



۶۶۰۰

جنگ جهانت در ایران

ترجمه :

غلامحسین صالح

مرکلارمونت اسکراین

بر کنسول بشین انگلیس در مشهد

جنگ جهانی

در ایران

سر کلارمونت اسکرین

مترجم: غلامحسین صالحیار

سازمان چاپ و انتشارات اطلاعات

بیاد بود امیر محمد ابراهیم خان علم (شوکت الملک)

یکی از شریف ترین فرزندان ایران



نویسنده کتاب و مادرش در مشهد - ژانویه ۱۹۴۴

مقدمه

در سال ۱۹۳۰ میلادی مرحوم «سر آرنولد ویلسون» کتابی تحت عنوان «کتابهایی که راجع بایران به رشته تحریر کشیده شده است» انتشار داد. در این کتاب که شامل ۲۵۲ صفحه است از ۳۳۵۰ کتاب اسم برده شده و روشن میشود هفتاد درصد از کتابهایی که درباره ایران نوشته شده بزبان انگلیسی بوده است.

از آن پس، درباره ایران مرتباً کتابهایی انتشار یافته و این جریان قطع نشده مگر بعلمت وقوع جنگ دوم جهانی، و اتفاقاً خود این جنگ ایران را چه در جهان آزاد و چه در کشورهای پشت پرده آهنگین بیشتر از پیش مورد توجه قرار داده است.

از آنجا که من یکی از مردم معدودی هستم که از میان غریبان در دو جنگ جهانی در کشور ایران بوده‌ام، و علاوه بر آنکه طی این دو جنگ در کشور مذکور مشاغلی داشته‌ام، در فاصله میان دو جنگ نیز مدتی از عمر خود را در این سرزمین گذرانده‌ام، میتوانم از این امر بعنوان بهانه برای نوشتن این کتاب، که فی الواقع افزودن اثر ناچیزی بجریان عظیم انتشارات مربوط بایران است، استفاده کنم.

در جریان نخستین جنگ جهانی بسیار جوان بودم، و تعلیمات کافی نداشتم، و از اینرو نمیتوانستم اهمیت وقایع سیاسی و اجتماعی را که در جنوب شرقی ایران، در کنارم روی میداد، درک کنم و آنرا مورد ارزیابی قرار دهم. اما تجربیاتی که طی این مدت بدست آوردم در من شدیداً مؤثر افتاد

واز آنجا که این تجربیات تا حدودی نکات منفی و مثبت سیاست انگلستان را در دهساله دوم قرن بیستم روشن میکند، شاید ارزش آنرا داشته باشد که برشته تحریر کشیده شده و باین وسیله ضبط گردد.

پس از استفاده از مرخصی سالانه اول ماه مارس سال ۱۹۴۹ با سمت کنسول در سفارت انگلیس در تهران مشغول بکار شدم و در همین اوقات بود که میتوانستم از نزدیک ناظر مبارزه‌ای که بر سر نفت شمال ایران بین احمد قوام نخست وزیر ایران و سادچیکف سفیر شوروی در تهران در گرفته بود باشم. مبارزه‌ای که شاید بهترین عنوان برای آن مبارزه «زیر کی و درایت» باشد. کتابی که من نوشته‌ام فی الواقع یک خاطرات شخصی است. خاطراتی که اساس آن را مکاتبات و مشاهدات و همچنین تجربیات روزمره من طی دو جنگ جهانی و سالهای بحرانی بعد از این دو جنگ تشکیل میدهد. برای آنکه ارتباط مطالب از هم ننگسلد، و داستان بر اساسی وسیع تر جریان یابد حوادث مربوط بسالهای ۲۱-۱۹۱۹ و همچنین سال ۱۹۴۱ را که در ایران نبوده‌ام نیز در این کتاب آورده‌ام.

برای تنظیم خلاصه وقایع از کلیه نشریات رسمی و غیر رسمی که در دسترسم بوده و همچنین از پرونده های روزنامه «تایمز» استفاده کرده‌ام. در دومین جنگ جهانی، یکبار دیگر برای من موقعیت ممتازی پیش آمد.

شغل من ایجاب میکرد که ناظر فعالیتهای نمایندگان کنسولی و نظامی متحدین روسی کشور خویش باشم و معضلات مربوط با سال ذخایر جنگی را از طریق مشرق ایران برای شوروی مورد مطالعه قرار دهم از طرف دیگر این فرصت بمن اجازه میداد که در نواحی شرقی ایران با مسائلی که دولت مواجه بود آشنا گردم.

پس از آنکه باز نشسته شدم، دیگر بجز گزارشهایی که خودم طی دوران مأموریت کنسولی بدولت داده‌ام و نیز گزارشهای مرحوم «سر گیلز اسکوپر» کنسول انگلیس در مشهد پیش از «اسکرین» با سند رسمی محرمانه دسترسی نداشته‌ام.

عکسهایی که در این کتاب انتشار یافته قبلا در هیچ کجا بچاپ نرسیده است. فقط مجله «بلک وود» در تاریخ فوریه ۱۹۵۴ شرح مأموریت

من در جزیره «موریس» را همراه با عکسهای آن انتشار داده و خلاصه
این قسمت را در کتاب حاضر در آخرین قسمت فصل ششم نقل کرده‌ام
بجز این هیچ قسمت از مطالب کتاب تا کنون در جایی انتشار نیافته
است .

سر آغاز

ایرانیان مردمی با هوش ، با نشاط ، و دارای اصل و نسب عالی و ممتاز هستند که طی ۱۳ قرن اخیر تاریخ خود بخاطر وسعت خاک و موقعیت ویژه جغرافیائی نتوانسته‌اند به ترقیات لازم نائل گردند . ایران کشوری است بسیار پهناور و بسبب شکل و وضع خاص خود بسیار قابل نهاجم است.

اگر بخاک ایران ، آب کافی برسد ، حاصلخیز است اما این حاصلخیزی فقط در ناحیه باریکی که دارای آب و هوای نیمه استوائی است و در کناره دریای خزر قرار گرفته وجود دارد . میزان بارندگی در ایران ، آنقدر هست که شهرها و روستاها را که در فواصل دوری از یکدیگر قرار دارند ، مشروب کند و صحاری نقاط کوهستانی عشایر را میراب سازد.

بجز تهران که در حدود دویلمیون نفر جمعیت دارد ، ویش از حد توسعه یافته . در این کشور شهرهای بزرگ مانند تبریز ، مشهد و اصفهان وجود دارد و فواصل شهرها نیز بایکدیگر بسیار زیاد است . وسعت خاک ایران سه برابر خاک فرانسه است ، اما جمعیت آن بیست ملیون نفر هم نمیرسد . یک چهارم این جمعیت را عشایر چادر نشین تشکیل میدهند و از باقیمانده دوسوم آنها اهالی شهرها ، و از جمله تهران هستند که در اطراف بیابانی بطول ۱۵۰۰ کیلومتر و عرض میان ۲۴۰ تا ۴۰۰ کیلومتر بسرمیبرند . با این ترتیب روشن میشود که فواصل مراکز جمعیت در این کشور فوق العاده زیاد است و بدیهی

است پیش از آنکه انومبیل و هواپیما وارد حیات مردم گردد ، این فواصل ناچه حد عظیم و بعید بوده است.

بر اثر این موانع و مشکلات ایرانیها تا کنون فرصتهای کمی داشته اند که نحوه حکومت دموکراتیک را بیاموزند مردم ایران که بنابه دلایل سوق الجیشی نمیتوانستند در برابر تهاجم مقاومت کنند، ملیت خود را فقط با هوش و ذکاوت طبقه عالی اجتماع خود وبا استفاده از حفاظ ناراحت بیابانها و کوههای درهم برهم کشور خویش حفظ کرده اند، حتی در دورانی که مردم ایران از صلح نسبی و رفاه اقتصادی نسبی برخوردار بودند ، ایجاد دولت مرکزی، تنها بر اساس فتوای الزم ، که پادشاه مطلق العنانی در راس آن قرار داشت امکان پذیر بود، بنا بهمان دلایل جغرافیائی نژادهای هند و اروپائی ایران، هرگز نتوانسته اند نژادهای دیگر ساکن این کشور یعنی نژادهای ترک و عرب و مغول و کرد و پختون و بلوچ را کاملاً همرنگ خود کنند. در نتیجه ملتی مرکب از افرادی بوجود آمده که فقط بخود و منابع خویش می اندیشند و این افراد همکاری دسته جمعی را دشوار می یابند. آن وحدتی که بملت قدرت و نیرو می بخشد ، آن کار دسته جمعی که آزادی از قید و بند و استعمار خود خواهانه را میسر میسازد ، همیشه از ایرانیها گریزان بوده است. برای ایرانیها معنای «آزادی» این نیست که از چنگ مداخلات یگانگان آزاد باشند (زیرا عقیده این گونه مداخلات هرگز پایدار نبوده است) بلکه اینست که در بهره برداری از منافع انسانی و مادی خود آزاد باشند. و اینگونه آزادی نیز در میدان عمل چنین از آب درآمده است که زورمندان دارائی خود را نگاه دارند و بر آن بیفزایند . و برای ایرانیهای هوشمند معنای این آزادی آنست که ثروت جمع کنند و برای هر دوستانه ایندوکار را بزیان دهقانان که پراکنده و دارای نژادهای گوناگون و از لحاظ سیاسی قابل تشکل نیستند، صورت میدهند.

دوستان ایرانی من میگفتند: «همه اینها که گفتی بسیار درست بود ولی بعلت کارهای خلاف شما انگلیسیها و روسها است که ما اینطور شده ایم نه گناه ما، از زمان ناپلئون یا بهر حال از سال ۱۸۲۸» که روسیه معاهده ترکمانچای را بما تحمیل کرد موقعیت بین المللی ما ضعیف شده و وضع

داخلی مابین فشارهایی که دوامپراطوری رقیب بمآورد آوردندش ریخته گشت یعنی بعزت فشار شماوروسیه که یکی از مرزهای شمال و دیگری از سرحدات جنوب بمافشارمی آوردید چنین شد».

این عقیده بی اساس نیست ولی وقتی باین نحو بیان میشود چندان درست بنظر نمی آید، زیرا تفاوت فاحشی را که میان نقش روسیه و انگلیس در مغشوش کردن وضع ایران و تضعیف کردن موقعیت ایران وجود داشته است نادیده میگیرد و این البته در صورتی است که ایرانیها بخواهند از درسهای تاریخ بهره ببرند.

متجاوز از يك قرن، روسیه دولتی بود که از شمال و شمال غربی برای رسیدن به هدفهای استعماری خود فشارمی آورد میخواست به اقیانوسها دست یابد و هند را بخطر بیاندازد و اینکار هر چند وقت یکبار موجب ترس و وحشت دولت انگلیس میشد و باین ترتیب بر سیاست آنها اثر می گذاشت و باین جهت میخواستند نگذارند که کاری به نفع سیاست روسیه در ایران صورت گیرد. و پس از انقلاب روسیه، نفت شمال ایران و لزوم وجود آوردن يك «کمربند حفاظتی» سیاسی که اتحاد شوروی را از ایران دور نگاه دارد، و مانع رسوخ افکار آن بایران بشود، سیاست انگلستان را تحت تاثیر خود داشته است از طرف دیگر فشار انگلیس بایران جنبه دفاعی داشته است. ما در امور ایران برای این مداخله میکردیم که نگذاریم ایران بدامن روسیه بیفتد و وقتی که دیگر روسیه خطرناک نبود، سعی میکردیم ایران را از چنگال آلمان محافظت کنیم. البته سیاست ما هرگز يك سیاست کاملاً عادلانه نبوده است. این خصالت اخلاقی را فقط از افراد باید انتظار داشت نه از دولتها و دولتی که چنین خصیصه اخلاقی داشته باشد بندرت پیدا میشود.

آنچه ما از آن دفاع میکردیم، هند و روابط عظیم خودمان با آن «مستعمره» عظیم بود. از جنگ اول جهانی تا کنون آنچه از آن دفاع می کردیم نفت ایران است که سهم خود را در آن بسختی بدست آورده ایم.

ولی ایران از این وضع استفاده کرد. چنانچه انگلیس، در مقابل تمایلات توسعه طلبانه روسیه، در سراسر قرن نوزدهم، و سالهای اولیه قرن بیستم مقاومت نمیکرد ایران، و یا حداقل نواحی شمالی آن ممکن بود بصورت «سن پترزبورگ» در آید.

در آن روزها از سازمان ملل متحد و یا تشکیلاتی نظیر جامعه ملل

سابق خبری نبود. باین ترتیب چه قدرتی لازم بود برای نجات ورستگاری ایران «آزاد» پیشقدم گردد.

بگذار ابرانیان جوان، آنچه را که میخوانند از کتابهای درسی تاریخ خویش درک کنند، و با آن مطالبی را که اساتید و معلمان متمایل بچپ آنان تدریس میکنند، فراگیرند. ولی من اعتقاد ندارم که «فرمانروایان معدود ایران» (آنطور که سردیوید کلی آنها را مینامد) درباره این موضوع کوچکترین تردیدی داشته باشند.

آنها بخوبی میدانند که از آغاز جنگ اول جهانی، افکار هم میهنانشان، مرتباً بر ضد انگلستان زهر آگین شده است. اینکار در مرتبه اول بوسیله آلمانها، سپس توسط بلشویکها، بعدباز هم بدست آلمانها و سرانجام بوسیله رزم آوران صحنه جنگ سرد روسیه شوروی انجام گردیده است.

این فرمانروایان، ابراز همدردیهای آتشین دشمنان قدرت های بزرگ را نسبت به کشورهای کوچک چندان جدی نمیگیرند و بخوبی دوستان خویش را تشخیص میدهند.

از اینرو ما میتوانیم با ابرانیها در این مورد هم عقیده باشیم که از رشد سیاسی آنها در گذشته توسط انگلیس و روسیه تزاری جلوگیری بعمل آمده است، اما اگر این فشار برای جلوگیری از رشد سیاسی ملت ایران را تشبیه به گیره آهنگری کنیم، باید همواره بخاطریناوریم که دندانهای گیره از آن روسیه بوده و انگلیس نقش پایه آنرا بازی کرده است. عبارت دیگر این روسیه بوده که با فشار خود دندانهای گیره را یکدیگر نزدیک کرده است نه انگلستان.

با وجود این، بدون توجه باینکه بخواهیم مسئول را معرفی کنیم، نمیتوان منکر شد که در مقام مقایسه با سطح زندگی دنیای غرب ایران هنوز يك کشور عقب مانده بشمار میرود و در سیستم اجتماعی آن نواقص و عیوب فراوانی بچشم می خورد.

ایرانیها خودشان نخستین کسانی هستند که باین عیوب اشاره می کنند.

این نقائص فاصله روز افزون بین «داراها» و «ندارها» فساد در مقامات

بالا، نبودن روحیه همبستگی اجتماعی و خونسردی و نخوت و خودبینی گروهی است که من در این کتاب آنانرا (دارودسته تاراجگران) مینامم و مقصودم مالکان ثروتمند، بازرگانان مقاطعه کاران و آن قسمت از مقامات بالای دولتی است که چون زالوبا میکیدن اقتصاد کشور متورم میگردند.

معذلك این سیستم بهتر ترتیب ادامه میداد چه «فرمانروایان معدود» می دانند چگونه حرکت آنها را تنظیم کنند. آنها همانقدر که در معامله با قدرت های خارجی زیرک هستند، و آنها را با یکدیگر در میاندازند و در وضع دشواری قرار میدهند، در طرز رفتار با دسته ای از اجتماع که از لحاظ سیاسی خطرناک بشمار میروند نیز استادی و مهارت بخرج میدهند. این مطلب صحیح است که مشکلات و دشواریهای داخلی يك دولت خود مختار کمتر از معضلات روابط خارجی و بین المللی آن نیست. برای اثبات این مدعا باید گفت حتی توانا ترین و باتجربه ترین نخست وزیران نیز در این راه دچار اشتباهاتی می شوند که آنها را درین بست قرار می دهد.

در مجموع باید گفت گرچه ایرانیان هنوز نتوانسته اند راه تسلط بر «دارودسته تاراجگر» را پیدا کنند و طبق اصول دموکراسی بر خویش حکومت نمایند، اما در مقابل آنقدر از هوشیاری و فطانت برخوردار هستند که بکسی هم اجازه حکومت بر خود ندهند. سردوام و بقای آنها نیز طی سالیان متعددی بصورت يك ملت مستقل و برخوردار از حق حاکمیت نیز در همین نکته است. از اینرو است که من اعتقاد دارم برای دانشجویان رشته تاریخ، ایران یکی از جالب ترین و پرکشش ترین کشورهای جهان است.



تاکنون بارها من در برابر این سؤال قرار گرفته ام که چگونه، با وجود آنکه «عضودستگاه اداری هند» بوده ام، برای مدتی تا این حد طولانی در ایران بسر برده ام. این واقعیتی است که من در مدت ۳۱ سال ماموریتم در شرق، ۱۳ سال ونیم آنها بدون احتساب مرخصی در ایران بوده ام و بجز سه بار، بقیه مدت را در ایالات شرقی این کشور بانجام وظیفه اشتغال داشته ام.

توضیح این مطلب چنین است. پدر من از ماموران دولتی انگلیس

در بنگال و از «خداداد گانی» بود که در سال‌های دهه ۱۸۶۰، یعنی روزهایی که کمپانی هند شرقی بدون معارض در این سرزمین حکمفروائی داشت به آن کشور آمده بود. جد مادریم نیز از جنگجویان قدیمی بود که در طفیان نظامیان هندی شرکت داشت با این ترتیب، طبیعی بود که من بکشور هند آمدم، در این کشور بزرگ شدم و چنان به آن خو گرفتم که بر من مسلم شده بود باید «کاربر» خویش را در این کشور آغاز کنم. از نظر من مردم هند چنان می‌نمایند که قهرمانان کتاب‌های «کیپلنگ». اما تا آنجا که حافظه‌ام یاری میکند. بنگال، بمبئی و یا «مدرس» برای من چنین احساسی بوجود نمی‌آورد. توضیحاتی که والدین، عموها و عمه‌هایم درباره این استانهای بزرگ بمن داده بودند موجب گردیده بود که اطلاعات فراوانی درباره اوضاع این نواحی بدست آورم، اندکی بعد در دانشگاه «اکسفورد» تمایل شدیدی با کشف، عکسبرداری و نقشه برداری، بخصوص در کوهستانهایی که باین منظور آنها را زیر پا میگذاشتم، در من ایجاد شد.

مطالعه آثاری از «کیبون» و «مار کوپولو» «اتن» «برتون» و کتاب معروف «سوان» بنام «از کردستان تا بین النهرین» مرا بخاورمیانه کشاند و بخصوص عشق شدیدی بایران، با آن سابقه درخشان تمدن قبل از اسلام و ارتباط تاریخی بایونان، رم، قسطنطنیه و بغداد خلفا، پیدا کردم. از اینرو، هنگامیکه در امتحانات ورودی خدمات دولتی در هند، سال ۱۹۱۱ قبول شدم و برای طی دوره آزمایشی وارد دانشگاه لندن گردیدم، برخلاف بسیاری از هم‌دوره‌هایم که قوانین هند و ویا آئین اسلامی را بعنوان درس اختصاصی انتخاب میکردند، زبان فارسی را برگزیدم، نهایت آرزویم این بود که در امپراتوری هند و تا سرحد امکان در نواحی غربی این سرزمین بکار اشتغال یابم، و باید دانست که زبان باستانی مغرب هند نیز فارسی بوده است. هنگامیکه زمان آن فرا رسید تا محل خدمتم را پیشنهاد کنم، من ایالت پنجاب را اسم بردم ولی مرا بایالت متحده فرستادند که امروز «اوتار پرادش» نام گرفته است.

در ماه ژانویه سال ۱۹۱۲، همراه با چند تن دیگر از هم‌دوره‌هایم که برای خدمت در دستگاههای دولتی هند تعلیم دیده بودند در «مارسی»

سوار يك كشتی كوچك شدم و مادر قسمت مسافران غير ممتاز «توريست» جا گرفتيم، با آنكه ۲۴ سال داشتم، رنج دوری از ميهن را ييش از سنين ييست ويست و يك حس ميكردم. اما جذبه و كشتی شرق بسيار نيرومند بود و بعلاوه نسبت به خدمتی كه ميرفتم درهند بعهده بگيرم، علاقه بسيار داشتم.

پدرم افكاری افراطی داشت و باخيره سری مسائل مربوط به توده های نواحی دور افتاده رامورد توجه قرار ميداد. من نيز از تاثير و نفوذ افكار او بر كنار نمانده بودم و از اينرو بهيچ وجه در خود احساس تبعيض نژادی نميكردم.

درباره آينده خویش نيز احساس نگرانی نداشتم، و سرنوشت را بدست تقدير سپرده بودم اما اگر در برابر سؤالات سقراط مآبانه قرار ميگرفتم احتمال داشت پاسخ ميدادم كه اميدوارم موفق شوم برای خود دوستانی درهند بدست آورم و در مسئولیتی كه بعهده دارم با مردمی كه اداره آنان را بعهده ام گذاشته اند، بويژه طبقات بالای تحصیل کرده رفتاری براساس برابری داشته باشم و آنها را بچشم رعایا ننگرم. عقیده داشتم شغلی كه بعهده گرفته ام بمن امتيازات و سود سرشاری ميبخشد، و بنابراین وظیفه دارم در برابر این مزایا متقابلا به هند خدمت كنم. مياندیشيدم همانگونه كه پدرم در گذشته کرده بود، من نيز با شرافت و فاطمیت هم خود را وقف بهبود زندگی ميليونها هندی رنج دیده نمايم. اگر بفكرم ميرسيد كه ممكنست روزی خود اين مردم چنين نقشی را در زندگی خویش بعهده گيرند، آنرا بدون اهميت تلقی ميكردم و بدست فراموشی ميسپردم.

اما هنگامي كه به «احمدآباد» مركز ايالت جديدی كه رهسپار آن شده بودم رسيدم، همكار عاليرتبه ای كه دربار كلوپ آنجا بامن روبرو شد در نظرياتم شريك نبود.

در آنجا همكارم با صدای بلند گفت:

ميخواهی بگوئی كه پدر تو در خدمات دولتی هند بوده و ترا گذاشته كه با اينجا بيائی؟ واقعا عجيب است. در اينصورت مدت ها قبل از اينكه برتبه عالی برسی ما زمام امور را بدست هندیها ميسپاريم. از لحاظ اصولی مخالفتی با اصلاحات پيشنهادهی «مورلی ميتينو» نشان نميداد. من

نیز معتقد بودم چیزی شبیه این اصول و یا شدیدتر از آن بطور قطع، دیر یا زود عملی می‌گردد. ولی اگر فرزندی همسمن داشت بطور قطع آخرین جائی را که برای فرستادن او در نظر می‌گرفت هند بود. این اظهار نظر بدینانه، مرا تحت تاثیر قرارداد والابحثی که آن روز در گرفت با این وضوح در نظرم نمی‌ماند، شاید هم این بحث وسیله‌ای برای تحریک احساساتم شد که در موقع مناسب برای رفتن به غرب هند آماده باشم.

در ایالات متحده هند زندگی رابیشتر در خارج از منزل می‌گذراندم بیشتر اوقاتم صرف سرگرمیهای نظیر شکار، وقت گذرانی در بارگاه موقتی نایب حکومتی هند که مردی خوش مشرب بود، و همراهی با افسران سوار هندی می‌گذشت. دو تابستان گرم هند را در «کدان پور» بسر بردم و برای مدتی ایران و مغرب هند را بدست فراموشی سپردم. سپس جنگ جهانی اول آغاز شد من نیز مانند سایر همکارانم شدیداً مایل بودم بارتش پیوندم. ولی فقط در محل خدمت ما بهشش نفر اجازه الحاق بارتش داده شدومن متأسفانه جزو این عده نبودم.

یکسال دیگر از خدمتم گذشت و باتوصیه موفق شدم پستی در اداره سیاسی و خارجی نایب السلطنه هند بدست آورم و بجای یک افسر ارتش هند که از محل خدمت بازگشته بود منصوب کردم. محل ماموریتم در ناحیه مرزی عشایری «سیپی» در بلوچستان معین شد که جزو ایالت (کوته)، دومین مرکز بزرگ نظامی امپراتوری هند بود. بختم بلند بود زیرا پس از خدمت در ارتش، بسر بردن در میان عشایر وحشی «بلوچ» و «پاتان» رابیش از هر چیز دیگر دوست داشتم.

میلیونها هندی رنج کشیده سواحل (کننگ) و (جومنا) را از یاد بردم و چشم به خدمات هیجان انگیز جدیدی در آینده دوختم، که ممکن بود روزی مرا بغرب هند نزدیک سازد.

در ماه اوت سال ۱۹۱۶، یعنی یکسال بعد برای استفاده از یک مرخصی ده روزه به «سیملا» رفتم. بارانهای موسمی بانهایت شدت می‌بارید، ابرهای سنگین هوا را تیره کرده وسیل آب باران از فراز شاخ و برگ درختان سر و هندی همه جا آبشارهایی تشکیل داده بود. من که از یک منطقه خشک می‌آمدم، روپوش کافی نداشتم و در آن دوران نیز بنیه ما لیم اجازه نمیداد

«ریکشا» یا درشکه سرپوش دار کرایه کنم. در این بارانها بهترین لباسم که سه سال قبل آنرا بقیمت شش لیره خریده بودم در معرض خطر قرار گرفت و بانهایت ناسف به فروشگاه معروف «وایت اوی لیدلاو» رفتم و حقوق چهار روزم را برای خرید یک بارانی عالی پرداختم. هنوز یک ساعت نگذشته بود که تلفن زنگ زد:

- «اسکرین؟ پس از اندکی گفتگو درباره مسائل خارجی و سیاسی شخصی که تلفن میکرد پرسید آیا مایلید به کرمان بروید؟»
- کجا بروم؟

- کرمان در جنوب ایران، در آنجا «لوریمپ» احتیاج به -
کنسولیاری دارد که در کار هایاریش کند. نظر شما درباره این موضوع چیست؟

من ابتدا سکوت کردم. سپس از بیم آنکه مبدا مردی که از آنطرف سیم سخن میگوید، نظرش را عوض کند یکبار پاسخ دادم:
- بله.. البته که مایلم باین ماموریت بروم. کی میتوانم شما را

بینم؟

- اگر مایل باشید امروز پس از صرف ناهار.
آنقدر خبر خوشی بود که نمی توانستم باور کنم. ایران! شانس بسراغم آمده بود، نه تنها می توانستم آنقدر بسوی غرب پیش بروم که از خاک هند نیز خارج شوم، بلکه امکان داشت خود را به منطقه ای برسانم که اگر اکنون هم صحنه جنگ نبود، بزودی جنگ سراغ آن می آمد. من از وقایعی که اخیراً در آن جاری داده بود اطلاع نداشتم، اما میدانستم که جنگ از بین النهرین به سوی مشرق گسترش می یابد و من با اعتماد کامل انتظار داشتم که گرچه شغلم اسما «کنسولیاری» است، اما بزودی عملاً وظایفی را بعهده ام بگذارند، که تنها نام وظیفه جنگی ندارد.

سراهِ خود بدبیرخانه، در کتابخانه شهرداری توقف کردم و مطالعاتی درباره ایران بعمل آوردم. می خواستم بدانم کرمان دقیقاً در چه نقطه ای واقع است و چگونه می توان به آنجا رفت. نخستین اطلاعی که بدست آوردم این بود که کرمان بین بیرجند و طبس قرار گرفته و افتخار آنرا دارد که با میزان بارندگی سالانه کمتر از ۶ اینچ بادو شهر دیگر، جمعا خشک ترین

شهرهای ایران را تشکیل دهد. این امر مرا تکان داد. صبح همانروز بیش از حد توانائی خود برای خرید يك بارانی نفوذ ناپذیری پول داده بودم و اکنون عازم خشك ترين شهرىكى از خشك ترين كشور هاى جهان مىگردیدم!

بقیه تعطیلى کوتاه خود را به مطالعه پرونده ها و گفتگو با عده اى از همقطارانم که درباره ایران اطلاعاتى داشتند، گذراندم. این گفتگوها به اوضاع كشورى كه مىخواستم به آن سفر كنم و حوادثى كه در این كشور روى داده است مربوط مىشد.

داستان چگونگى كشته شده شدن ایران بجنك اول جهانى با قلم هاى تواناى از قلم من برشته تحریر كشيده شده ولى این ماجرا بدرستى بر همگان روشن نیست و شاید افزودن طرح يك روايت تاريخى بر آنچه تا كنون در این باره نوشته شده است، هنوز جا داشته باشد.

* * *

آخرين شاه خاندان قاجار جوان فربه و تنبلى بود كه ۱۷ سال از سنش مىگذشت در ژوئيه سال ۱۹۱۴ بانام احمد شاه به تخت نشست. پس از شروع جنك دولت وى بىطرفى ایران را اعلام كرد. اما آنها در وضعى نبودند كه بتوانند از بىطرفى خود در برابر قدرت هاى متخاصم دفاع كنند.

درسراسر كشور فقط دو نیروى مسلح موثر و قابل ملاحظه بچشم مىخورد يكى از این دو نیرو، بريكاد قزاق، بود كه از هشت هزار نفر تشكيل مىشد. افراد این بريكاد مخلوطى از اهالى قفقاز، مسلمانان آسیای مركزى و ایرانیان بودند كه تعلیمات و فرماندهى آنان توسط افسران روسى انجام مىگردید. وظیفه این بريكاد حفظ نظم در ایالات شمالى بود كه بموجب قرارداد «منطقه نفوذ» ۱۹۰۷ بین انگلستان و روسیه، جرز منطقه روسیه بشمار مىرفت.

این نیرو از هر جهت بعنوان وسیله اى برای اجرای مقاصد سیاست روسیه تزارى تشكيل شده بود. نیروى دیگر «ژاندارمرى سوئدى» بود كه برای حفظ امنیت داخلى از ۷ هزار ژاندارم ایرانی بوجود آمده و فرماندهى آنرا مستشاران نظامى سوئدى به عهده داشتند. با آنكه نیروى اخیر به وسیله

دولت ایران کنترل میشد اما نه بیطرف بود نه قابل اعتماد. در آستانه شروع جنگ دولت سوئد افسران نیروی مزبور را احضار کرد و بجای آنها عده‌ای افسران ذخیره و احتیاط فرستاد که پاره‌ای از آنان در آن زمان نسبت به آلمان‌ها تمایل پیدا کرده بودند.

در شهر هانرس و نفرت از روس‌ها و در نتیجه تمایلات دوستانه نسبت به آلمان‌ها عوامل حاکم بر افکار عمومی موجود را تشکیل میداد. ورودنر کیه به جنگ به نفع آلمان، قضیه را از نظر ایرانی‌ها بغرنج کرد چه ترکیه همسایه‌ای بود که کمتر از روس‌ها مورد بغض و وحشت قرار داشت. اما اگر ترک‌ها فقط رفتاری مهربانانه تر در پیش می‌گرفتند، ایرانیان همکاری با آنان را از دل و جان می‌پذیرفتند. یک ستون از ارتش ترکیه بفرماندهی ژنرالی بنام رفوف یک بارفتاری وحشیانه از بغداد بسوی کرمانشاه حرکت کرد. دولت تزاری برای مقابله با خطری که باین ترتیب منطقه نفوذ آنرا تهدید می‌کرد، دست به اعزام نیروی نظامی در طول مرزهای قفقاز زد و دو کشور خصم مبارزه پرییچ و خم و بغرنجی را در طول منطقه استراتژیک آذربایجان، کیلان و کردستان آغاز کردند که مدت دو سال بطول انجامید.

ایرانیان میهن پرست با نومییدی شاهد این مبارزه بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. بایستی آنها از مرجعی رهبری می‌شدند. یکی از درخشان‌ترین رویاهای قیصر همواره فتح‌ه‌ند بود، و اینک لحظه‌ای فرا می‌رسید که بایستی ضربها وارد می‌کرد. فرستادن يك هیئت نظامی اکتشافی، به بهانه این که تقاضای اعزام آن شده است، خارج از موضوع و بهر حال غیر ضروری بود. عمال آلمان‌ها، در حالی که از پشتیبانی خلیفه اسلام، یعنی سلطان ترکیه برخوردار بودند می‌توانستند بسادگی جهادی بر ضد روس‌ها و انگلیس‌هایی که در معرکه بودند اعلام کنند. پس از آن در هنگام لزوم می‌شد عذر ترك‌ها را به آسانی خواند و سپس هند ب سرعت بصورت لقمه لذیزی بدهان قیصر می‌افتاد.

باین منظور هیئت اکتشافی «نیدرمایر» که ماموریت آن کم و بیش محرمانه بود، با همکاری ترک‌ها، طی نخستین زمستان جنگ در قسطنطنیه و حلب بوجود آمد و در سال ۱۹۱۵ فعالیت آن در بغداد متمرکز گردید. برای رهبری این ماموریت واسموس که لورنس آلمانی لقب گرفته بود انتخاب گردید.

اما واسموس ترجیح داد شخصا و طبق میل خودش کار کند، از این رو بنفع يك زمین شناس برجسته، مقتدر و سرسخت اهل «باویر» که «اسکار فن نیدرمایر» نام داشت استعفا کرد. در اختیار هیئت هدایا و نامه‌هایی از جانب قیصر به عنوان امیر افغانستان و شاهزادگان هند قرار داده شده بود و در نامه‌ها از آنها خواسته بودند که بر ضد انگلیس قیام کنند.

راماین هیئت از جانب ایران تعیین شد. نقشه عبارت از این بود که از مرز بین النهرین، اعضای هیئت در دسته های کوچک واز راه های مختلف گذشته، در مسیر خود با عوامل خصم بریتانیا تماس گرفته و برای آنان تشکیلات بدهند و با کمک این تشکیلات همکاری ایران را جلب کنند و اگر ممکن نیست ایران دخالت عملی کند، لاف را در کنار آلمان و کشورهای متحد قرار گیرد. ایل هدف عملی گردید، «نیدرمایر» بصورت دبیر يك هیئت نمایندگی، اعضای خویش را می بایستی از طریق محرمانه بسوی افغانستان هدایت کند و با نامه ها و هدایا به کابل برساند. یکی دیگر از اعمال آلمانها گیاه شناسی بود به نام «زیگ مایر» که ظاهراً شغل کنسول آلمان در اصفهان را بعهده داشت. قرار بر این بود بسوی کرمان برود و سپس از ناحیه مرز ایران و هند بسوی مکران و کلات رهسپار گردد و به قبایلی ملحق شود که بهادگی حاضرند. برای رهائی از یوغ انگلستان قیام کنند:

گرچه فقط نیدرمایر موفق شد که باتفاق چند تن از همراهانش به افغانستان برود، حتی او نیز نتوانست بعد اعلای هدفهای خویش برسد، معذک عمال آلمانها عملاً توانستند در جریان شدید آتش کینه تیزی و خصومت در منطقه خاور میانه نفوذ اثر بگذارند.

آنها در اجرای توطئه مبنی بر کشاندن ایران بجنک، بنفع «آلمان و متحدین» رل مؤثری بازی کردند. در بهار سال ۱۹۱۵ پرنس «راوس» وزیر مختار آلمان در ایران و همکاران ریشی او شروع به جمع آوری و مسلح کردن تعداد قابل ملاحظه از اتباع دو کشور مذکور، از جمله بسیاری از زندانیان جنگی آلمانی و اتیریشی در اردوگاههای روسی، که از طریق مرز روسیه فرار کرده بودند، زدند.

اعضای هیئت های «نیدرمایر» و «زیگ مایر» در واقع نقش ستون پنجم را برای هیئت های نمایندگی سیاسی کشور خویش بازی می کردند. و به امر تشکیلات دادن دسته های مسلح که با مهاجمان ترک همکاری داشت، کمک

فراوان بعمل می آوردند .

آنها که از طرف قیصر پول کافی دریافت داشته بودند، اعتبار ژاندارمری سوئدی را متزلزل کردند و با آزادی عمل کامل دست به تبلیغات در میان نمایندگان مؤثر مجلس ، مدیران روزنامه ها و رهبران مذهبی، و اعضای برجسته حزب دموکرات (ملیون) زدند تا آنها را قانع سازند که پیروزی آلمان اجتناب ناپذیر است . دیگر ماموران آلمانی ، نظیر «سیلر» مشهور در اصفهان ، وضع را آشفتنه می کردند و تروریسم مدل قرن دوازدهم «مرد پیر کوهستان و آدمکشان او» را تشویق می نمودند . (مقصود حسن صباح است.)

در ماه مه در شهر اصفهان «کی بر» کنسولیاری روس به تحریک «سیلر» کشته شد. و یک هفته بعد بجان کنسول انگلیس «گراهام» نیز سوء قصد بعمل آمد.

وی هدف چند گلوله قرار گرفت و از زخم آن جان بدر نبرد. در ماه سپتامبر ، در شهر شیراز ، غلامعلی خان کنسولیاری انگلیس و هند نیز بضرب گلوله از پای درآمد، و جان خود را در این حادثه از دست داد. در تاریخ ۲۳ اکتبر در همان ناحیه یک منشی هندی بوسیله گلوله زخمی شد و یک ایرانی بقتل رسید.

در جنوب ، «واسموس» که دستش بکلی باز بود، وهیئت سیاسی آلمان بر کار او نظارتی نداشت، طی تابستان سال ۱۹۱۵ موفق شد عشائر بسیار در دست جنوبی را بر ضد انگلیسها بشوراند. این شورش در «بوشهر» و «شیراز» روی داد. «واسموس» عشایر تنگستانی را وادار کرد که دوبار دست به حملات شدیدی بر ضد پادگان بوشهر بزنند، و در هر دو بار حمله آنها با تحمل تلفات سنگین از هر دو طرف دفع شد. در ماه اکتبر «واسموس» توانست که عشایر نیرومند قشقایی، و ژاندارمری شورشی شیراز را تحت تأثیر قرار دهد و باین وسیله یکی از فلاکت بارترین ضربه ها را بر حیثیت انگلستان در سراسر تاریخ جنگ در ایران وارد سازد. اما این حادثه بدون خونریزی گذشت و تلفاتی نداشت.

در تاریخ ۱۰ اکتبر دموکراتها، و ژاندارمها سیم تلگراف تهران را بطور ناگهانی قطع کردند. آنها بر خود نام «کمیته ملی حفظ استقلال ایران»

گذارند و دست به تصرف کنسولگری انگلیس، بانك شاهنشاهی ایران (که متعلق بانگلیسها بود) و مرکز شرکت تلگراف هندو اروپائی زدند. در این حوادث تمام كلنی انگلیسی مقیم شیراز، از جمله سرهنگ فردريك اوکوور (که اینك سرفردريك نام دارد)، مدیر بانك و مسئول شرکت تلگراف و همه بانوان آنان زندانی شدند.

«واسموس» سپس پیشنهاد کرد که زنهار، بیوشهر انتقال یافته و سلامت بكمیسرانگلیس مقیم آنجا تحویل شوند ولی مردان را بصورت اسیر در ناحیه اهرام، واقع در خلیج «لیتورال» که یکی از گرم ترین و ناسالم ترین نقاط جهانست به رئیس قبائل تنگستانی تحویل دهند. این عده تا ژوئن سال بعد در آنجا بودند و سپس بموجب معاهده مبادله اسرا آزاد گردیدند.

نتایج این تحریکات از طرف آلمانها، اقدامات متقابل انگلیسها طغیان آتش ناسیونالیسم ایرانی بود، که از آن عوامل خارجی و دموکراتهایی که فریضشان را خورده بودند، حداکثر استفاده را بردند. اگر همکاری آن موقع روس و انگلیس، و مهارت دیپلماتیک فراوان سرچارلز مارلینك وزیر مختار بریتانیا نبود، امکان داشت که همه چیز از دست برود. تنها ظهور يك واحد نظامی روسی در کرج، واقع در ۴۰ کیلومتری تهران و پیاده شدن نیرو در بندر «اترلی» در کنار دریای خزر طی ماه سپتامبر از وقوع يك کودتای حتمی جلوگیری کرد. اگر این کودتای صورت میگرفت، ایران قطعاً در جهت غلط بجنك کشیده میشد. هدف توطئه آن بود که شاه وقت ایران را، بانفاق گروهی از رجال متنفذ اجتماعی و اداریه مهاجرت و تبعید اختیاری به شهر مذهبی قم نمایند.

توطئه گران انتظار داشتند اجرای این نقشه منجر به اغتشاش و انقلاب در سراسر کشور گردد. اما در تاریخ ۱۵ نوامبر «سرچارلز مارلینك» وزیر مختار انگلستان، به كمك تنها وزیر وفادار کابینه، فرمانفرما، در آخرین لحظه موفق شد که شاه وقت را از اجرای این نقشه باز دارد.

تس از روسها در تهران مانع از وقوع اغتشاش شد و در شهرستانها «حکومت انقلابی» خود را تنهیا یافت. در پایان سال ۱۹۱۵ روسها دستههایی را که توسط آلمانها رهبری میشدند در چندین نقطه شکست دادند، و در فاصله نزدیکی با پایتخت قرون وسطائی ایران، یعنی اصفهان قرار گرفتند.

باید باین نکته توجه داشت که فعالیت ماموران و عمال آلمانی ، بخصوص «واسموس» در شکست انگلیس در «تیسفون» و بدنبال آن سقوط «کوت» تأثیر فراوان داشت . زیرا فعالیت این ماموران موجب شد نیروهای کمکی بجای آنکه بیاری ژنرال «نوشند» بشتابند ، ناگزیر راه بوشهر را درپیش گرفتند . از طرف دیگر در این نکته تردیدی نیست که بر اثر فعالیت آلمانها بود که در پایان سال ۱۹۱۵ حتی يك انگلیسی نیز در شهرهای مهم منطقه نفوذ انگلستان ، یعنی اصفهان ، شیراز ، یزد و کرمان باقی نمانده بود .

در مرکز ایالت کرمان ، دارودسته سی نفری «زیک مایر» که از آلمانیه و اتریشیه تشکیل شده بود ، با کمک ژاندارمری و دموکراتهائی که پیروز گردیده بودند ، ماهها حکمرانی مطلق داشتند . مانند اصفهان و شیراز ، در اینجا نیز این دارودسته متوسل بشیوه های تروریستی شدند و به تحريك آنان «آقا فاروق شاه» پسر عمو و نماینده آقاخان در محل بقتل رسید . اما در این شهر کنسول سالخورده انگلیس ، سر هنك «دوكات» و كلنی كوچك اتباع بریتانیا سر نوشتی بهتر از همقطاران خویش در شیراز داشتند آنها ناگزیر از ترك شهر شدند ولی با وضع مطمئن تری ، پس از آنكه بیش از ۵۰۰ کیلومتر مسافت بین بم- کهنوج و میناب را طی کردند بسلامت بمبندر عباس در کنار خلیج فارس رسیدند.

در بهار سال ۱۹۱۶ زوال قدرت و نفوذ انگلیس در جنوب ایران ، از بین رفتن کنسولگریهای ما در این منطقه پیروزی «نیدر مایر» در رسیدن بکابل و ادامه تحریکات وی در آن شهر بطور جدی موجبات ناراحتی «وایت هال» را فراهم کرد ، و در «سیملا» اوضاع از این هم بدتر بود . دیگر همه چیز بستگی بسر نوشت نبرد بین النهرین داشت . اگر در این نبرد هم ماشكست میخوردیم . ارتش نیرومند ترك آزادانه ، از طریق سرزمینهای دوست میتواند بطرف مشرق پیش بتازد . باین ترتیب بیطرفی افغانستان و امنیت هند بخطر میافتاد . بایستی فوراً چاره ای اندیشیده میشد . اما چگونه؟ نیروهای اعزامی انگلیس ببغداد نزد يك میشدند ، و تمامی مبارزه بنیردی که آنها درپیش داشتند وابسته بود .

در چنین شرایط و اوضاع و احوال احتمالا برای حکومت و ارتش

هند مقدور نبود که تجهیزات و سربازان خویش را وقف ماموریت دیگری نماید. و يك نیروی کامل را سرگرم اجرای عملیات خطرناك در منطقه‌ای سازند که وسعت آن معادل تمامی خاک فرانسه و انگلیس بود! آنهم منطقه‌ای خشك و لم‌بزرع. با جمعیتی قلیل، که عسایر خصم بر آن تسلط داشتند و در سراسر آن اثری از خط آهن و حتی جاده‌ای قابل عبور پیدا نمیشد. فقط يك راه بنظر میرسید. توسل به يك بلوف جسورانه و این بلوف نیز بشکل تاسیس نیروی «تفنگچیان جنوب ایران» صورت عمل بخود گرفت.

تشکیل، توسعه و اقداماتی که توسط این نیروی کم دوام و در عین حال جالب توجه انجام شد توسط «سرپرستی سایکس» در فصل بیست و ششم جلد دوم کتاب «تاریخ ایران» که سال ۱۹۳۰ انتشار یافته و به تفصیل آمده است.

این مرد قابل ملاحظه را افکار عمومی در انگلستان، بخاطر انجام سفرهای متعدد در ایران و تحقیقاتی که درباره تاریخ، جغرافیا و هنر این کشور بعمل آورده بخوبی میشناسند. وی ابتدا با درجه ستوانی، سراسر ایران را تا سال ۱۸۹۵ زیر پا گذارد و سال بعد از این تاریخ کنسولگری کرمان را تاسیس کرد. بعد اوی از طرف حکومت هند ماموریت‌های مختلفی در نواحی جنوبی ایران گرفت، و در سال ۱۸۹۹ نیز کنسولگری سیستان را بوجود آورد. انتخاب افسری که از تاریخ «جنگ بوئرها» بعد، هرگز ماموریت سربازی نداشت بسمت فرمانده و مامور تشکیل نیروئی بیسابقه در يك کشور خصم خود کار جسورانه‌ای بود. ولی نتایجی که از این انتخاب بدست آمد نشان داد که این اقدام صحیح بوده است. البته این امر را باید پذیرفت که افکار عمومی وقت، نسبت بوی دونوع قضاوت داشت. گروهی هم کارانش بخاطر خود پرستی‌ذاتی این شخص او را دست کم می‌گرفتند و آنطور که باید اقداماتش را جدی تلقی نمی‌کردند. اما باید دانست که مزه هر غذائی زیر دندان معلوم میشود. هرگز نمیتوان اقداماتی را که وی در راه بالا بردن حیثیت انگلیس، درهم شکستن فعالیت‌های دشمنان و تخفیف مراتب خصومت مردم ایران و همچنین حفظ امنیت نسبی این کشور، در یکی از خطرناك ترین دوره‌های جنگ، بعمل آورده است انکار کرد.

داستانی که توسط این شخص برشته تحریر کشیده شده شاید از لحاظ طول و تفصیل آن، نسبت باصل واقعه تناسبی نداشته باشد، اما دلیل این

امر آنست که شخصی که مامور تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب ایران» شده بود، خود يك مورخ بشمار ميرفته است.

بطور خلاصه. قضیه از این قرار بود که تصمیم گرفته شد با شرکت افسران انگلیسی و معاضدت و همکاری افسران هندی و اعضای شرکت هند شرقی، بفرماندهی «سرپرسی سایکس» با عنوان بازرس کل، افرادی جهت دولت ایران استخدام و تحت تعلیم قرار گیرند. تعداد این نیرو ۱۱ هزار نفر در نظر گرفته شد و وظیفه آن حفظ امنیت در نواحی جنوبی ایران بود.

قرار بود این نیرو جانشین ژاندارمری سوئدی شود، و از لحاظ قدرت با «بریکاد قزاق» که حفظ امنیت منطقه شمالی را داشت و تجدید سازمان یافته بود برابری کند. در تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۱۶ سرپرسی سایکس به همراهی سه افسران انگلیسی سه افسر هندی، ۲۵ سوار از اهالی هند و دو عراده توپ در بندر عباس، که در دهانه باریك خلیج قرار گرفته است پیاده شد.

اگر در طول تاریخ نظامی يك اقدام متهورانه. با حداقل وسائل انجام شده باشد، تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب ایران» را باید بعنوان نمونه چنین اقدامی ذکر کرد.

بندر عباس، که در کناره متعلق بایران خلیج فارس قرار داشت در آن روزگار بعنوان يك منطقه مالاریا خیز و غیر سالمی از لحاظ بهداشتی معروف بود. سرپرسی سایکس در نقطه ای که آنرا پایگاه پیاده کردن محمولات دریائی خویش قرار داده و «تای بند» نامیده میشد، عملیات خویش را آغاز کرد و از همین نقطه عوامل خویش را بکرمان، شیراز و دیگر نقاط استراتژیک در داخله ایران میفرستاد.

آوریل آن سال ماه بسیار بدی بود. سقوط «کوت» ضربه مدهشی بر پیکر حیثیت و اعتبار انگلیس در تمامی منطقه خاور میانه تلقی شد و بنظر میرسید که موجی از تعصبات ضد انگلیسی از ایران آغاز شده و دامنه آن تا هند نیز امتداد پیدا کرده است در بندر لنگه، اندکی بالاتر از بندر عباس در کنار خلیج، يك عامل سالخورده و مورد احترام انگلیسها که عملیت هندی داشت بتحریک عوامل آلمانی توسط قبائل تنگستانی بقتل رسید. در ناحیه «مکران» که همسایه بلوچستان انگلیس بود، دو افسر جوان انگلیسی بدست يك جوان بلوچ کشته شدند.

«زیگ مایر» و دارودسته او هنوز فعالیت داشتند و بتازگی توطئه ای برای

قتل سردار نصرت، از اعیان زادگان هواخواه انگلیس ترتیب داده بودند که ب نتیجه
نرسیده بود.

اقدامات قاطعی که توسط دولت هند بعمل آمد، تا حدودی تثبیت
اوضاع کمک کرد. آنها برای فرستادن نیروهای کمکی، یبازی سرپرسی سایکس
از هیچ اقدامی فروگذار نمی کردند و با اصطلاح کفگیرشان تمهیدیک رامیتراشید
سرانجام یک آتشبار توپخانه یک اسکادران از نيزه داران بلوچ و ۶۰۰ نفر دیگر
بلوچ پیاده اعزام داشتند. با این نیروی قلیل، سایکس در ماه مه از راه
نامطمئن «دولت آباد» که ۴۳۰ کیلومتر طول آن بود رهسپار کرمان شد و در
ماه ژوئن بممر کران ایالت رسید.

بدنبال او سرگرد لوریمر، یکی از افسران سیاسی سرپرسی سایکس
در بصره، که مأمور افتتاح مجدد کنسولگری کرمان شده بود حرکت
کرد.

قبل از آنکه سایکس حتی بنیمه راه کرمان برسد، شایعاتیکه قوای
اورا ده برابر معزفی میکرد، موجب شد که وحشت و هراس عظیمی در اردوی
دشمنان بوجود آید.

عوامل آلمانها از کرمان گریختند و به یکی از قبائلی که نسبت
به آنها احساسات دوستانه داشتند و معروف به «بوشاقچی» بودند،
پناه آوردند. مرکز این قبائل کوهستان های جنوب کرمان بود. اینک
دیگر ناراحتی دموکراتها و دوستان آنها در ژاندارمری سوئدی بعد کمال
رسیده بود.

در اواخر ماه ژوئن «سایکس» حس کرد که میتواند بسلامت راه
شمال غربی را در پیش گیرد و خود را با صفهان و یزد برساند. از اینرو سرگرد
«فاران» و سروان «فاول» (اکنون سرنایب است) و دو تن دیگر از افسران انگلیسی
و چندین افسر هندی را مأمور تشکیل تیپ کرمان «تفنگچیان جنوب» کرد
و خود رهسپار آن سامان شد.

در همین اوقات بود که سرگرد لوریمر، که خود را در برابر نوده انبوه
تلگرافات رمز میدید، و به تنهایی قادر نبود در برابر آن کاری صورت دهد،
از حکومت هند تقاضای کنسولیاری کرد تا در کارها یبازیش بشتابد،
و همانطور که قبلا تذکر داده شد قرعه فال بنام من اصابت کرد
انتخاب من باین سمت بخاطر آن نبود که فکر می کردند شرایط لازم را

برای انجام چنین ماموریتی دارم. شاید هر يك از دیگر «جوجه سیاستمداران»
آرروز میتوانند این ماموریت را چون من، و حتی بهتر انجام دهند اما تصادف
چنین بود که من در «سیملا» باشم و نامزد احراز این پست کردم. بهر حال
اگر بتوانیم اسم این حادثه را شانس و تصادف بگذاریم، با استفاده از چنین شانس
من پایم را بخاك ایران گذاردم.

فصل اول

قایق را نان سینه چرده ، در حالیکه به نجوی ویج ویج سرگرم بودند من و آشپز هندییم «ناو خان» را که مذهب اسلام داشت در میان امواجی که پس از برخورد با صخره های ساحلی متلاشی میشد، بکنار دریا پیاده کردند اشعه ضعیف و کم رنگ آفتاب که امتداد آن تا افق کشیده میشد بر بالای ماسه های خرمائی کم رنگ ساحلی میدرخشید و در پشت سر، سلسله جبال سخت و تیره رنگ بایرنگاه های آن تا ارتفاع هفت هزار پاد در آسمان نیلگون فرورفته بود. اندکی دورتر از طرف چپ، بندر عباس، با رودی از خانه های دوطبقه یکنواخت در برابر آب های آرام خلیج قد علم کرده بود. در پشت سرمان کرجی های بادبانی با یکنوع سستی و تنبلی خاصی در لنگرگاه بالاوپائین میرفتند و اندکی دورتر از آن ها کشتی متعلق به شرکت انگلیسی- هندی که ما را از کراچی آورده بود، بتدریج از ساحل فاصله میگرفت و جز شبی تیره چیزی از آن پیدا نبود.

نسیم سردی که از دریا برمیخواست مستقیماً بر ما میوزید و سپس در ساحل فرو می نشست.

از میان ماسه های ساحلی بسوی ردیفی از درختان نخل حرکت کردیم و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که حس کردم در میان لباسهای سفیدمانند آنستکه هم اکنون از یک حمام ترکی خارج شده ام.

در میان درختان نخل چادری وجود داشت که از آن سروانی بلند قامت و لندوک بابلوز و شلوار کوتاه خاکی رنگ و صورت آفتاب سوخته خارج شد و فریاد کشید.

- «اسکرین» هستید؟ اینطور نیست؟ ما اینجا انتظار شما را داشتیم

اسم من «راك» است و فرمانده قرارگاه اینجا هستم. جای مزخرف و وحشتناکی است. بله؟ تمام این جملات را سروان «راك» باخوشروئی تمام بزبان می آورد. وقتی هردو پشت میز قرار گرفتیم من گفتم که شنیده ام شما اظهار لطف کرده و ترتیب مسافرت مرا بکرممان داده اید. میخواستم بدانم این سفر کی آغاز خواهد شد، و تا هنگام حرکت، من کجا بایستی بمانم.

سروان «راك» جواب داد که در کنسولیاری اینجا «هاوسون» از شما پذیرائی خواهد کرد و او ترتیب همه کارها را خواهد داد. سپس مازطف يك يا دوروز دستور حرکت شما را دریافت خواهیم کرد. هفته آینده کاروانی از طریق دولت آباد - بافت حرکت خواهد کرد، و شما احتمالا همراه این کاروان خواهید بود. ما از لحاظ نفرات در وضع بسیار یاس آوری هستیم و شاید فقط بتوانیم چند سوار برای همراهی شما اعزام داریم، اما من سعی میکنم آنچه از دستم برآید انجام دهم. باید بملاقات «هاوسون» بروی و او به تفصیل همه چیز را برایت شرح خواهد داد.

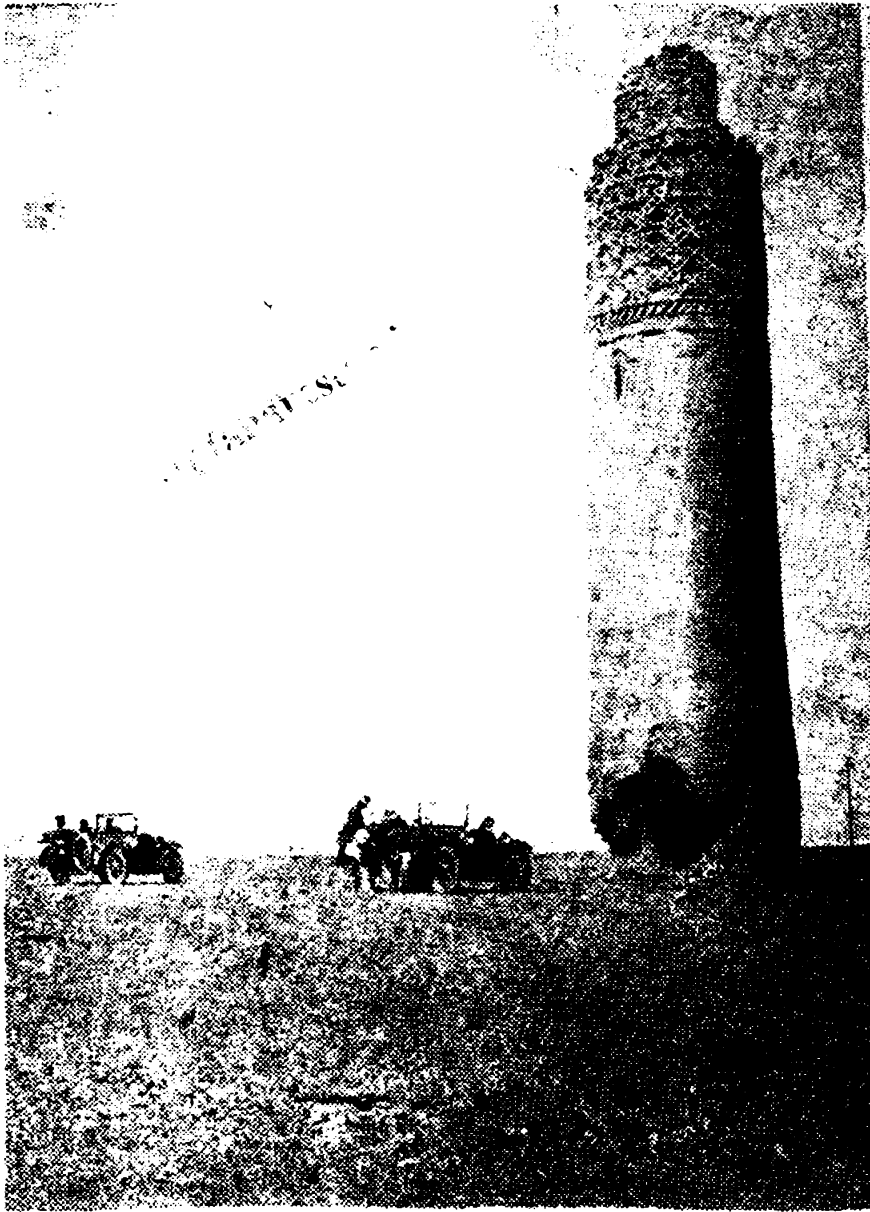
محل کنسولیاری انگلیس عمارت دو طبقه ای بود که طبق سلیقه اداره امور عمومی حکومت هند بنا شده و نظیر آن در تمام منطقه خلیج دیده میشد، در هر دو طبقه آن ایوانهایی سراسری وجود داشت که از آن پنجره هائی بسبك فرانسوی به اطرافهای دلباز و مرتفع داخلی باز میشد. کنسولیاری انگلیس «هاوسون» مردی بود کوتاه قد با نگاهی مهربان و موهائی که بتدریج خاکستری میشد من بلافاصله احساس کردم که در خانه خودم هستم، او از من پرسید که آیا در درباره سفر خود با فرمانده قرارگاه گفتگو کرده ام. من وی را در جریان مذاکراتم با سروان «راك» گذاردم و پرسیدم، آیا ممکنست قبل از حرکت کاروان رهسپار منطقه ماموریت خویش شوم. «هاوسون» با قاطعیت پاسخ داد که بدون اسکورت ممکن نیست حرکت کنیم و تعریف کرد وطنی تابستان امسال سه کاروان توسط افراد «بهارلو» غارت شده اند و سرگرد «لوریمر» که قرار بود با سمت کنسولیاری زیر دست او کار کنم نیز دوماه قبل نزدیک بوده است بدام میافتد.

او توضیح داد که سرگرد «لوریمر» ضمن سفر از کاروان خویش خیلی جلو میافتد و بدامی که سواران بهارلو برایش تهیه کرده بودند نزدیک میشود، اما بمحض احساس خطر، همراه یکی از مردانش با استفاده از تار یکی هوا

میخواهد بگریزد. دسته‌ای از سوران «بهارلو» راه را بر آنها می‌بندند و جلوی شترهایشان را میگیرند، اما هندوئی که همراه سرگرد بوده آنها را فریب میدهد و میگوید دسته بزرگی از انگلیسها پشت سر آنان هستند و با این ترتیب «لوریمر» که با خود ۴۰۰ لیره پول نقد و کتاب رمزش را نیز به همراه داشته موفق به فرار میشود. آنگاه «هاوسون» گفت سرگرد «لوریمر» شانس بزرگی آورد و تصدیق میکنید که افراد بهارلورا دیگر برای باردوم نمیتوان گول زد. من تصدیق کردم و گفتم مسلماً اگر همراه کاروان باشم، مطمئن تر خواهد بود و افزودم که وسیله سواریم چه خواهد بود؟ آیا میتوانم در اینجا کوه اسبی خریداری کنم.

هاوسون جواب داد بسیار مشکل است ولی من تحقیق خواهم کرد وی اضافه کرد معمولاً وسیله سواری در اینجا الاغ‌های بحرینی است که اتفاقاً بسیار مفید و مورد استفاده هم قرار میگیرد. اما چون همراهان شما با اسب حرکت میکنند، شما نیز بناچار باید در صدد تهیه اسبی برآئید. سپس او فریاد زد «بیا!» و سروکله پیشخدمتی پیدا شد. آنگاه هاوسون از من پرسید چه میل دارید و توضیح داد که در اینجا یخ نایاب است. فقط وقتی که از کراچی، کشتیهای محمولات بیمارستان «تفنگچیان جنوب» را (که هنوز هم ساخته نشده) می‌آورند، میتوان اندکی یخ بدست آورد. اما خوشبختانه برای فرارگاه اینجا ویسکی و سودا با اندازه کافی باقیمانده است. من از هاوسون پرسیدم وضع اتومبیل چطور است. آیا «سایکس» فرمانده نیروی «تفنگچیان جنوب» برای خود اتومبیل باین منطقه آورده است. در «سیملا» بمن گفته‌اند که در نظر است برای نیروی «تفنگچیان جنوب» اتومبیل بفرستند. آیا در این نواحی جاده اتومبیل‌رو وجود دارد؟

«هاوسون» جواب داد نمیدانم. قبل از جنگ در اصفهان يك بادی اتومبیل بوده که مدت‌ها قبل توسط دموکراتها غارت شده است. اما اطمینان دارم در کرمان ویزد اتومبیل وجود ندارد و علاوه بر این وضع راه‌ها طوری است که حتی کالسکه و عرابه نیز نمیتواند از آن عبور کند، تا چه رسد به اتومبیل. بهر حال وضع مملکت آنقدر شلوغ است که تصور نمیکنم دولت بفکر فرستادن اتومبیل از تهران باشد. من سؤال کردم ممکن نیست بوسیله کشتی اتومبیل در ساحل پیاده کرد و آنرا در جاده‌ها بکار انداخت. فریادی از تعجب



میلہ منتسب بہ نادر در کویر، میان راہ ہم وزاهدان. این میلہ یکی از دو برج مراقبتی است کہ در ۱۰۶۰ میلادی وسیلہ ملک قاورد سلجوقی فاتح کرمان ساختہ شدہ است. برج دیگر در دوازده میلی شمال شرقی این برج ساختہ شدہ و اکنون ویران است.

کشید و گفت بالاخره از این راه‌ها خواهی رفت و ملاحظه خواهی کرد اگر اتومبیلی درین جاده‌ها حرکت کند بزودی بصورت توده‌ای از قطعات شکسته فلز در خواهد آمد و باید آنرا بر پشت شتر حمل کنند.

«هاوسون» گفت من تردید دارم که حتی نیروی «تفنگچیان جنوب» نیز در صدد وارد کردن اتومبیل برآید -

وقتی فرمانده قرارگاه برای من اسبی تهیه کرد که با آن بطرف کرمان حرکت کنم، واقعا واز صمیم قلب از او تشکر کردم.

اسبی که برای من تهیه کرده بودند، جانوری لاغر و استخوانی با گردنی چون میش و رنگی بلوطی بود که غالباً گوشهای خود را بطریقی که برایم بهیچوجه خوشایند نبود بعقب نگاه میداشت - دومین باری که بر پشتش سوار شدم جفتگی ناگهانی انداخت و نزدیک بود مرا بر زمین بکوبد.

بار سوم نیز که در ساعت سه بامداد سوارش شدم تا سفر را آغاز کنم حرکتی غیرمنتظره و ناگهانی بخود داد و چیزی نمانده بود که مردومرکب برهم در غلظند و من زیر لگد هایش له شوم که خوشبختانه از این حادثه جان سالم بدر بردم.

اما گاه چنان به آرامی حرکت میکرد که اسباب تعجب میگردید. با چنین وضعی بود که ناگزیر من این اسب را در آن ایام «اسب عجیب» نام نهادم.

يك روز پس از آنکه وارد «نای بند» شده بودم، سروان راك آمد و گفت که اسبابهای من را پیاده کرده‌اند و اکنون در ساحل است. ما بساحل رفتیم تا با ملاحظه ائانه تعیین کنیم برای حمل آنها بچند راس الاغ و چند نفر شتر احتیاج داریم.

چمدانها و بسته‌های لباس من که رویهم انباشته بود، دو چادر كوچك که یکی از آنها متعلق بخودم و دیگری به آشپزم «ناخو خان» متعلق داشت و نه‌باده بسته‌خائری که برای خودم و کنسول بسته بندی کرده بودم، همگی در کنار هم چپیده شده و در کنار عظیم دریا بسیار كوچك و ناچیز مینمود. بسته‌ها چون توده بیکس وبدون صاحبی در يك گوشه افتاده بود. ناگهان سروكله راك در حالیکه مرا چپ چپ مینگریست پیدا شد.

او بمن گفت «اسکرین»، شما يك جهانگرد خبره و كهنه كار بنظر ميرسيد و هنگام ادای این كلمات برقی كه از روز قبل در چشمان او سراغ داشتم از دیدگانش ساطع بود و من از آن بشدت ملاحظه ميكردم. پاسخ دادم مقصودت چیست من فقط سياحت مختصری در نواحی مرزی كرده‌ام، آنگاه «راك» در حالیکه یکی از بسته‌هائی را كه بزرگتر از بسته‌های ديگر بود نشان من میداد گفت نه، كاملاً واضح است كه جهانگرد بانجر به‌ای هستی. این بسته شامل ديك و ديگچه و ماهی تابه و ديگر ائانه آشپزخانه‌ام بود !

اندکی بعد آقای «هاوسون» مرا با اتفاق خود برای ملاقات با معاون فرماندار بندر عباس «آقا شجاع نظام» به مقر وی برد. ضمن مذاکرات متوجه شدم زبان فارسی كه چهار سال قبل در لندن فرا گرفته بودم، نمیتواند نقش موثری در مذاکرات داشته باشد، از اینرو هاوسون نقش مترجم را بعهده گرفت با كمال تعجب متوجه شدم، آنطوری كه تصور می‌كردم، بندر عباس جزو ایالت كرمان نیست بلكه زیر نظر «دریایيك»، كه فرماندهی ناوگان فرضی ! خلیج فارس را بعهده داشت، قرار دارد.

دریایيك در عین حال عملاً فرمانداری بنادر خلیج را نیز یدك می‌كشید.

معاون فرماندار بندر عباس درباره آب و هوای این شهر از لحاظ بهداشتی نظر غیر مساعدی داشت. او میگفت: «هوای كندی است» و با ادای این جمله فی الواقع اصطلاح مخصوصی ایرانیها را درباره هوای بد و ناسالم بر زبان می‌آورد. آقا شجاع نظام میگفت در اینجا تابستان گرم و زمستان هوا ناسالم است، و پائیز مفاسد هر دو فصل را نواماً دارد. با وجود این، آن قسمت از اظهارات او كه میگفت با سپری شدن نیمی از ماه اكتوبر، قسمت اعظم فصل نامساعد پائیز گذشته و با اینوصف سفر در كناره خلیج چندان نامطلوب نخواهد بود، اسباب نسلی خاطر م گردید.

در واقع باید گفت كه در سال ۱۹۱۶، بندر عباس جای جالبی نبود. بزحمت میشد باور كرد كه «گمبرون» (نامی كه تازمان شاه

عباس صفوی بندر عباس داشت) و جزیره مجاور آن هرمز در سراسر قرون وسطی مرکز زرخیز و ثروتمند بازرگانی هند و اروپا بشمار می رفته اند.

این شهر در گوشه دور افتاده و بد آب و هوایی در کناره مشهور شمالی خلیج فارس واقع شده و ذخیره آب آشامیدنی آن مقدار مختصری آب شور مزه بود.

امراضی نظیر مالاریا، اسهال خونی و دیگر بیماری های خاص نواحی گرمسیری بعد و فور در آن یافت میشد. از باغ و سبزه و سایه درخت خبری نبود و عبارت بهتر بندر عباس، مسقط واهواز با اتفاق یکدیگر افتخار آنها داشتند که گرم ترین، ناسالم ترین و غیر مطلوبترین نقاط از لحاظ کادر سیاسی اداره روابط خارجی حکومت هند بشمار روند. اما میزبان من از اینکه نیروی «تفنگچیان جنوب»، مرکز خویش را در نای بند قرار داده بود باندازه کافی خوشحال بنظر میرسید. او به کمک خدمتگزاران هندی خانه خود را بصورت اقامتگاه افسران نیروی تفنگچیان جنوب در آورده و عمارت کنسولیاری در حقیقت هم هتل و هم باشگاه آنان و میهمانان اتفاقی نظیر مرا تشکیل میداد.

پنج روزی را که طی ماه اکتبر سال ۱۹۱۶ در خانه وی گذراندم بسرعت سپری شد.

عصر هیجان انگیزی بود. حوادث مهمی بسرعت روی میداد و هر روز تلگرافات رمز و شایعاتی که دهان بد دهان میگشت اخبار تازه ای را بگوش میرساند.

در این میان من حس میکردم وضع پیشاهنگی را دارم که درد نیای عظیم حوادث و وقایع مبهم و نامعلومی قدم پیش می گذارم.

سفر سه هفته ای من به همراه کاروان تفنگچیان جنوب برای سم تجاری فراموش نشدنی به همراه داشت. پس از این مسافرت باز هم در خود ایران و همچنین در ترکستان چین سفرهای دیگری از این قبیل پیش آمد، اما سفر مذکور نخستین تجربه ای بود که از مسافرتهاى سبك عتيق معمول قاره آسیا بدست می آوردم.

پس از گذشت زمانی طولانی، با آسانی میتوان «جاده زرین سمرقند» را به نیکی

یاد کرد، و آنرا بسیار دایندیز جلوه داد. اما تردیدی ندارم که طی راه پیمائی های بی پایان شبانه خود در این سفر، تا آنجا احساس خستگی کرده ام که نزدیک بوده است بیکباره از پای درآیم. با وجود این وقتی هوای منطقه خلیج را که شباهت به «حمام» ترکی داشت پشت سر گذاردیم، از هر يك از سفرهای دیگری که در تمامی عمر کرده بودم احساس نشاط و مسرتم افزون بود. هیجانی که از احساس آزادی درمن ایجاد شد، و اینکه میتوانستم اسب خود را در زیرافق نیلگون، بهر سوئی که مایلم بتازم، و هر گاه که مایلم از کاروان دور شده، سپس دوباره بآن ملحق گردم، مرا سرمست میکرد. راهی که در پیش پای ما قرار داشت، بالغ بر ۴۵۰ کیلومتر بود و تا منطقه خطرناك «تنك زندان» از پنج منزل میگذشت که تمامی آنها در قسمت شرقی قرار گرفته بود. از تنك زندان میبایستی مسیر خویش را تغییر میدادیم و پس از آن که بسوی شمال متوجه میشدیم، پنج سلسله جبال را زیر پا گذارده و سپس از راه «دولت آباد - بافت» وارد فلات کرمان میشدیم. راه میناب، جیرفت، بم گرچه طولانی تر بود، ولی به صعوبت راهی که در پیش گرفته بودیم نبود.

اما دلیل این که چرا این راه صعب العبور را بر گزیدیم آن بود که چون هیشکی از طرف حکومت هند برای برقراری ارتباط بندرعباس و کرمان، از طریق ایجاد سیستم تلگراف، ماموریت داشت تا نیروی «تفنگچیان جنوب» از آن استفاده نماید. بدستور مقامات بالا، کونا بهترین راه را انتخاب کرده بودیم که برای ایجاد این رشته میم علامت گذاری کنیم. اسکورت ما مرکب از يك دوفه دار، چهار سوار هندی، و ده نفر پیاده بود که در محل استخدام شده و تعلیم دیده بودند. در میان ده نفر اخیر که پیاده می آمدند از همه بهتر جوانی بود سیه چرده باموهای مجعد که نمونه کامل يك ایرانی بشمار نمی رفت بلکه دورگه بود و بنظر میرسید بر اثر یکی از ازدواج های ناشی از تجارت قدیمی برده که بین زنگبار و مکران معقول بود یا بر صه وجود گذاشته است. تجارت برده را در این منطقه نیروی دریائی انگلیس با تحمل مشکلات فراوان طی سالهای قبل از آغاز جنگ اول جهانی منسوخ کرد.

«دوفه دار» یا (سرگروه بان) که نیاز علمی نام داشت و از مردم «جهلوم»

در ایالت پنجاب هند بود که باقد کوتاه خود بسیار سرزنده و بشاش و سالم و فعال بنظر میرسید. نیاز علی نمونه کامل افراد هنگ معروف سوار هندی بشمار میرفت که چون درجه داران دیگر هندی بعنوان مربی در نیروی تفنگچیان جنوب استخدام شده بود. پنج روز اول سفر مادر امتداد اراضی هموار ساحلی گذشت. گاه بگاه از کنار دهکده و نخلستانی که بادهات بعدی فاصله بسیار داشت رد میشدیم. بعضی اوقات نیز از نهرهای کوچکی که آب آن شور مزه و کناره های آن شوره بسته بود عبور میکردیم. هرچقدر که بسوی شمال نزدیک تر میشدیم منظره ارتفاعات تیره رنگ کوهستانی که از آن میگذشتیم بیشتر و بهتر نمودار میگردد. در این منطقه از درخت و گیاه مطلقاً خبری نبود. راه پیمائی غالباً شبها و ساعات اول بامداد انجام میشد چه برای تغذیه شترها، ذخیره آرد جو کافی نبود، و ناگزیر در ساعات روز بایستی آنها را به چرا رها میکردیم.

سرعت حرکت شترها همواره یکسان بود و همیشه ساعتی نیم فرسخ راه طی میکردند در حالیکه میزان سرعت الاغها را فعالیت و اراده چاروا دارها تعیین میکرد و این امر نیز بستگی به نظارت و فشاری داشت که از جانب مقامات بالا بعمل آمد. سروصدائی که چاروا دارها بایکبار بردن اصطلاحات مخصوص براه میانداختند و دشنام ها و سوگندهائی که بیکار میبردند هنوز در گوشم طنین انداز است:

«هین .. هس... پدر سوخته.»

(باید دانست پدر سوخته تقریباً بدترین دشنامی است که میتوان بیک مسلمان داد چه آنان معتقدند فقط هندوهای کافر جسد مردگان خویش را میسوزانند.)

برخلاف چاروا دارها از ساربانان ندر تا صدائی برمیخواست و شاید دلیل این امر آن بود که شترها، وقتی براه میافتادند، ساعتی متمادی بدون آنکه سرعت خود را تغییر دهند، حرکت میکردند و داد و فریاد و ناسزا و دشنام، کمترین تأثیری در آنان نداشت.

اما برعکس صاحبان شان، خود حیوانات روش کاملاً متفاوتی داشتند، بدین معنی که الاغها مگر آنکه استثنائاً هنگام توقف صدائی برآوردند در حالیکه شترها گاه و بیگاه میدان راه چنان فریادهائی براه می انداختند که

واقعا گوشخراش و آزار دهنده بود. بنظر میرسد که شتر از هیچ چیز باندازه کننده زدن برای خالی کردن بارخویش متنفر نیست. شاید دلیل این امر آنستکه اطمینان ندارد زمینی که بر آن کنده میزند هموار است و میترسد که زانوهایش آسیب ببیند. مردی که باری بر دوش دارد دستهایش آزاد است که ابتدا جلوی پای خویش را از هر نوع سنک و کلوخ تیزی پاک نماید و سپس بخالی کردن بارخویش بپردازد، اما شتر از چنین تسهیلاتی محروم است.

روزی که به محل اردوی هیئت سیم کشی تلگراف رسیدیم راه پیمائی ها و توقف های خسته کننده ما قطع گردید. همانطور که قبلا تذکر داده ام تصمیم بر این بود که برای استفاده نیروی تفنگچیان جنوب بندرعباس و کرمان از طریق تلگراف بایکدیگر ارتباط پیدا کنند این کار به اداره تلگراف هند و اروپائی حکومت هند واگذار شده و این اداره با استفاده از موافقت نامه ای که بادولت ایران داشت، خط زمینی تلگراف کراچی - بغداد را که قسمتی از خط تلگرافی بین المللی بود کشید.

در قرارگاه هیئت سیم کشی آقای «پین سنت» مهندس هیئت و همچنین افسر فرمانده اسکورت وی که افراد آن از میان افراد محلی نیروی تفنگچیان جنوب انتخاب شده بودند با استقبال آمدند.

افسر مذکور قبلا با سمت حسابدار در بانک شاهنشاهی ایران کار میکرد. بعدا به ارتش «کیچنز» پیوست و از آنجا که اطلاعات کافی درباره ایران داشت مامور خدمت در نیروی تفنگچیان جنوب گردیده بود. او جوانی بلند بالا و باتجربه بود که بنظر میرسد برای مقابله با هر حادثه ای آمادگی دارد. مهندس هیئت از کارمندان برجسته اداره تلگراف هند و اروپائی محسوب میشد و با افسر محافظ خود بکلی تفاوت داشت. مهندس مرد راحت طلبی بنظر میرسد که خدمات صحرائی بهیچوجه با روحیه اش مناسب نبود و سائل سفر او را دو چادر بزرگ، چندین قالی، صندلیهای راحتی یکدست کامل دستمال سفره با کارد و چنگال و وسایل دیگر غذاخوری تشکیل میداد. و علاوه بر آن سه پیشخدمت کاملاً ورزیده و تعلیم یافته هندی در اختیار داشت. مهندس بمن گفت که از زندگی در چنین

اردوگاههایی نفرت دارد ولی چه میتواند بکند ؟ وی از اینکه از لحاظ وسائل حمل و نقل در مضیقه است بسیار متأسف بود . در قرارگاه جوان بظاهر آراسته‌ای که خود را بسیار وارد و در همه امور مطلع میدانست نیز بمن معرفی کردید . او پسر معاون فرماندار بندرعباس بود و فرماندهی دسته‌ای از سربازان را به عهده داشت که ظاهراً از جانب حکومت تهران مامور حفظ اردوگاه هیئت سیم کشی بودند . این اولین باری بود که با یکدسته از نظامیان ایرانی زمان آخرین پادشاه قاجار روبرو میشدم و باید بگویم که آنان مرا تحت تاثیر قرار ندادند .

شب‌ی که وارد اردوگاه هیئت شدیم ما چهار نفر پس از شام مشغول صرف قهوه و برندی بودیم که سربازی وارد شد و در گوشه بایسر معاون فرماندار بندرعباس به نجوا پرداخت . پس از چند لحظه پسر معاون فرماندار از جای پرید و در حالیکه سخت به هیجان آمده بود بما اطلاع داد دسته بزرگی از افراد بهارلو (که درباره آنان قبلاً اطلاعی داشتم) در نزدیکی ما بسر می‌برند و قصد دارند دست به حمله بزنند - بیدرنك يك شورای کوتاه جنگی تشکیل داده‌ایم . پسر معاون فرماندار نظر داد که سربازان خور را بجلو ببرد و ببیند میتواند با مهاجمین اخذ تماس کند یا نه ؟ این نظریه از لحاظ ما اشکالی نداشت . شاید يك قدرت نمایی میتواندست از وقوع حمله جلوگیری کند .

دوست ما خارج شد و چیزی نگذشت با اتفاق چهل سربازی که در اختیار داشت ، در میان سروصدا و همه فراوان ، در حالیکه تفنگها را بردوش داشتند در دل تاریکی شب حرکت کردند . اما مهندس « پین سنت » و همراهانش مشكوك بودند و جریان حوادث نشان داد که حق داشتند . بامداد فردا ، قبل از آنکه ما حرکت خود را آغاز کنیم سربازان شجاع باز گشتند . آنها می‌گفتند با مهاجمین خصم که تعدادشان بسیار زیاد بوده اخذ تماس کرده ، آنانرا زیر آتش گلوله‌های تفنگ قرار داده پس از آنکه تلفات بسیار وارد می‌کنند تا مسافت ۲۵ کیلومتر نیز اشرار را عقب مینشانند . در این حمله اسلحه‌ای بدست نمی‌آوردند ، اما یکی از افراد دشمن را با سارت می‌گیرند . بعد جوان فریخی را بما نشان دادند که فاسقه‌ای بر کمر داشت بدون آنکه در این فاسقه فشنگی داشته

باشد . بما اطمینان دادند که این شخص را به بندرعباس خواهند فرستاد و
بفرمان پدر رفیقمان که معاونت فرمانداری آنجا را به عهده داشت بیچوب و فلک
بسته خواهد شد و یک هزار ضربه چوب خواهد خورد .

وقتی که براه افتادیم «دوفه دار» من گفت :

«صاحب . شما مردی را که پسر معاون فرماندار بندرعباس میگفت
از مهاجمین بهارلو است دیدید ؟ پاسخ مثبت دادم . آنگاه «دوفه دار» اضافه
کرد : «یکی از افراد ما این شخص را بخوبی و از نزدیک میشناسد . او
از اهالی دهکده ای در نزدیکی «باغو» است و اگر ممکنست من یکی از
مهاجمان بهارلو باشم ، او نیز جزو دارودسته آنهاست !»

دشوارترین مراحل راه پیمائی ما از اینجا آغاز میشد . بایستی
گردنه ای کاملاً عمودی را که تنگ زندان نام داشت دور میزدیم . این گردنه
را بدان جهت «تنگ زندان» میگویند که در سراسر طول ۳۵ کیلومتری
آن فقط در دو نقطه برای گریز چهار پایان در برابر سیلاب های ناگهانی
راه فرای وجود دارد . گاهی اوقات در تنگ هایی نظیر «تنگ زندان» ؛
با آنکه در نواحی مجاور اثری از بارندگی نیست ، ناگهان سیلابی از
یک قطعه ابر پراکنده در کوهستان جاری میگردد . و هرچه را در سراسر راه
میباشد ، همراه خویش میبرد . برای آنکه از شر وقوع احتمالی چنین
مصیبتی در امان باشیم از ساعت ۴ بامداد تا ۸ شب یکسره راه پیمودیم
و فقط مدت یک ساعت نیمروز استراحت کردیم . شب آن روز را نیز
فقط مدت شش ساعت خوابیدم ، چه در منطقه بالای «تنگ» بودیم و راهنما
ها میگفتند تا زمانی که به «پور» نرسیم نه برای خود ما آب آشامیدنی
وجود دارد ، و نه برای دواب ما علوفه پیدا میشود . از اینرو شب بعد ، در
کنار نهری از آب قابل شرب مدت ۹ ساعت خوابیدم و سپس تمام
مدت روز را زیر سایه درخت تمری با استراحت پرداختیم . ما جملگی از
انسان و حیوان خوشحال بودیم ، چه نه تنها خطرات «تنگ زندان» را پشت
سر گذارده بودیم ، بلکه هوای مرطوب و خفقتان آور منطقه خلیج را نیز
ترك گفته و یکبار دیگر میتوانستیم هوای خشك و خمك کوهستان را
استنشاق کنیم .

بین «پور» و «دولت آباد» راه از میان سرزمینی میگذشت که بر

آن راهزن عجیبی بنام «علی خان احمدی» تسلط داشت. افراد این شخص ۱۲ کیلومتر از مسیر غربی مارا زیر نظر داشتند. این راهزن عجیب و نجیب زاده عملاً بادولت وقت یاغی بود. بدین معنی که سالها بود به مقامات ایالتی مالیات نمیداد اما خود را نسبت بشاه وقت وفادار میدانست و اگر به قانون اعتنا نداشت، در مقابل حفظ نظم و امنیت منطقه خود را بشدت عهده دار شده بود. نیروی «تفنگچیان جنوب» از لحاظ قانونی بوضع او توجه نداشت، بلکه در ستاد آن تصمیم گرفته شده بود که برای ایجاد خط تلگراف و حفظ آن لازم است همکاریش را جلب کنند. از اینرو بمن نیز دستور داده بودند که پیشنهادهائی باو بکنم.

به کاروان دستور دادم بسوی منزل بعدی که «چاه گندا» نامیده میشود حرکت کنند و خود با اتفاق «دوفه دار» و یک راهنما متوجه مغرب شدم و رهسپار رشته جبالی گردیدم که روی نقشه اسم آن وجود نداشت و فقط میدانستم که ارتفاع آن ۱۰۷۵۰ پا است. تا چندین کیلومتر از راه کسی را ندیدیم، اما ناگهان در حالیکه از صخره ای میگذشتم، گروهی از سواران وحشی را در برابر خویش یافتیم. در جلوی آنها مرد مسنی خوش بنیه و نیرومند، با قامتی کشیده در حالیکه بر کمره اسب عربی خوشترکیب و خاکستری رنگی سوار بود نمایان شد. تفنگ کوتاهی بردوش داشت و طپانچه ای نیز از کمر خویش آویزان کرده بود. کلاه تخم مرغی رنگ بیلبه و نوک تیز مخصوص ایرانیها که بر سر گذارده بود بر چشمان محیلش سایه میدانداخت.

بدون آنکه از اسب پیاده شود بماسلام گفت و پس از آنکه اندکی با «نیاز علی» گفتگو کرد اشاره ای بعمل آورد که معنایش آن بود بدنبال او حرکت کنیم. در واقع علی خان احمدی ناگهان شخصا به پیشوا ما آمده بود.

«دوفه دار» برای من گفت که او دعوت کرده است بمنزلش برویم و صبحانه را با او صرف کنیم. همچنین اطمینان داده است تا زمانیکه در منطقه او حرکت میکنیم، از هرگز زندی در امان خواهیم بود. بنظر میرسید از برخوردی که پنج ماه قبل با «سربرسی ساییکس» رئیس نیروی «تفنگچیان جنوب» که با ارتش کوچک خویش از منطقه او گذشته بود، داشت،

خاطرات خوشی دارد، و همین امر موجب شده است که در روایات دوست ما تغییر قابل ملاحظه‌ای بوجود آید.

پس از نیم ساعت، درحالی که دهانه اسب هارا بدست داشتیم در دشتی که بوته‌های مختلف، تك و توك در اطراف آن روئیده بود قدم می زدیم - ناگهان فریاد و صدا های گلوله تفنگ، آرامش ما را بهم زد و نفرات «علی خان احمدی» بیدرنك سوار شده، چهارنعل بحر كت در آمدند. برای يك لحظه تصور کردم که یکی از قبائل رقیب دست بحمله زده است، اما قضیه گرچه خطری کمتر از حمله فرضی نداشت، آنطور که فکرمی کردم نبود. گله‌ای از آهوان از دور دیده شده بودند و سواران با تعقیب آنها نمایشی از شکار آهوبریشت اسب بسبك عتیق ایرانی بمانشان دادند. میزبان من (علی خان احمدی) فریاد کشید: «اونجا! آهو!»، اونجا، « سپس درحالی که تفنگ کوتاه خود را بسوی من دراز می کرد بدنبال مردانش بحر كت آمد، اما دست های من برای گرفتن تفنگ او اشتیاقی نداشت. جست و خیز سواران، و تیراندازی آنان که از پشت زین در همه جهت ادامه داشت ابری از گرد و خاك و غبار بهوا بلند کرده بود.

در این حال غزال وحشت زده‌ای را دیدم که با سرعتی مافوق تصور از کنار من عبور کرد و بدن بالائی گلوله ها صغیر زنان بر سطح شنزار دشت فرود می آمد و کمانه می کرد و سپس ستونهایی از غبار بهوا می فرستاد. خوشبختانه «اسب عجیب» رفتاری شایسته تحسین داشت، گویی می خواست جبران بازیگوشی های قبلی را بنماید! او چهار نعل حر كت می کرد، اما نه آنچنان که اختیارش از دستم بدر رود. با این ترتیب توانستم چندین بار از تصادفات اجتناب ناپذیری جلوگیری کنم و حتی یکبار هم موفق شدم روی کردنش ختم شده و بسوی غزالی شلیك کنم ولی گلوله ام از چند قدمی آهورد شد و بخطا رفت.

گله آهو با سرعت متفرق شد و هر کدام سرعتشان از سرعت حر كت اسب های ما فزونی گرفت و پیش افتادند. بزودی هیچانی که همراه ما فرا گرفته بود فروکش کرد. در این ماجرا هیچيك از آهوان شکار نشدند، اما عجیب تر آن بود که با این آشفته گی و هرج و مرجی که برپا شد، حتی یکی از سواران یا اسب های شان نیز آسیبی ندیدند.

برای جبران شکست درشکار، سواران علی‌خان احمدی دوباره تفنگها را پیر کردند و به اجرای نمایش چگونگی تیراندازی از پشت اسب در ایران باستان مشغول گردیدند. آنها در حالیکه چهارنعل در امتداد دشت می‌تاختند، بمحض آنکه فرمانده دستور می داد ابتدا بجلو، سپس از بالای شانه چپ به عقب و باز هم از بالای شانه راست بسوی عقب تیراندازی می‌کردند. از شدت هیجان نفس را در سینه حبس کرده بودم چه می‌دیدم شاهد مراسمی هستم که از تیراندازی معروف «پارت» ها در دوهزار سال قبل تقلید می‌شود و بخصوص این نکته اهمیت داشت که تیراندازی در همان میدان تیر «پارت» های دوهزار سال قبل صورت می‌گرفت.

چند سال بعد، در يك دره دور افتاده‌ای در آسیای مرکزی که شاهد مراسمی، حتی عتیق‌تر بودم، بی‌اختیار بیاد تیراندازی آنروز مردان «علی‌خان احمدی» افتادم. در میان دشت‌های دور افتاده و منجمد «قره‌قورم»، مردان «ناگار» بهمان ماریق از تیر و کمان استفاده می‌کردند. یعنی در حال چهارنعل از کنار علامت نقره کوچکی که بر زمین نصب کرده بودند می‌گذشتند و از هر سو بجانب آن تیر می‌انداختند.

اندکی پس از اجرای شکار آهو، از آبریز پراز صخره‌ای گذشتیم و بزودی خود را در دره دور افتاده‌ای که اطراف آنرا ارتفاعات سخت فرا گرفته و بیشه‌ای از درختان نخل در آن قرار داشت یافتیم. در کنار بستر خشك شده رودخانه‌ای در این منطقه، مجموعه‌ای از خانه‌های خشت و گلی در اطراف قلعه مربعی که در هر ضلع آن برجی برپا شده بود قرار داشت. اینجا در میزبان برجسته من علی‌خان احمدی بود و تمامی قلعه و دهکده را خندقی در میان داشت که در آن آب دیده نمی‌شد.

در حالیکه من و «دوفه دار» باتفاق میزبان خود از دروازه قلعه داخل می‌شدیم، برای يك لحظه شك و تردید سراپای وجودم را فرا گرفت. شاید مناسب بود بر بالای دروازه و قلعه نوشته شود: «تو که پا داخل این قلعه می‌گذاری دیگر امید نداشته باش». با خود گفتم آیا عاقلانه است دو خارجی، بدون هیچگونه مراقب و مشایع، پا بدروازه‌ای چنین منحوس و شوم بگذارند؟ میزبان ما طی بهار گذشته يك دسته از آلمانها کمک کرده بود.

ممکن بود او بما خیانت کند. اما بعداً، پس از آنکه چندین پیداله جای نوشیدیم و سر انجام بکار اصلی پرداختیم، بزودی بوسیله کلماتی که توسط «نیاز علی» ترجمه می‌شد، متوجه گردیدم که او بختوبی میداند که را کدام طرف نان مالیده‌اند. بدون آنکه میل داشته باشد با آلمانیها لاس بزند، از کشیدن سیم تلگراف در منطقه تحت تسلط خویش استقبال کرد و حتی حاضر شد کمکی، بیش از آنچه مورد تقاضای ما بود، بنماید.

وقتی در مقابل این کمک پرسیدم مزد مردانت را چگونه باید بدهم او گفت:

«اوه نه بهیچوجه نمی‌خواهم درباره چنین موضوع لئیمانه‌ای که فقط خست و پستی را می‌رساند بحث کنم.» علی خان اضافه کرد خود و مردانش غلام‌ها هستند و حاضرند بدون توقع هیچگونه پاداش مادی هر خدمتی را که بخواهیم انجام دهند. من احساس غرور کردم. ابتدای کار برسیاسیم باوضع خوبی مواجه شده بود. اما فقط مدتها بعد فهمیدم که علی‌خان احمدی بادر روئی و حرص و آز سیری ناپذیر خویش. و بازیرپا گذاردن و نقض تمام قولهایی که داده بود چه درد سر و مزاحمت پایان ناپذیری برای فرماندهی نیروهای «تفنگچیان جنوب» بوجود خواهد آورد.

درفریه خشت و گلی دولت آباد، (که برعکس نامش من از ثروت و دولت اثری در آن ندیدم) ما برای استراحت دوزوز توقف کردیم و شتر هارا نیز به‌چرا فرستادم.

در دولت آباد چهارسوار هندی، و چندین ژاندارم سوار ایرانی با نامه‌هایی از کنسول انگلیس و فرماندار کل کرمان بنزد ما آمدند. در این نامه‌ها اطلاع داده شده بود که سواران اعزامی در ۹ منزل آخر سفر ما را همراهی خواهند کرد.

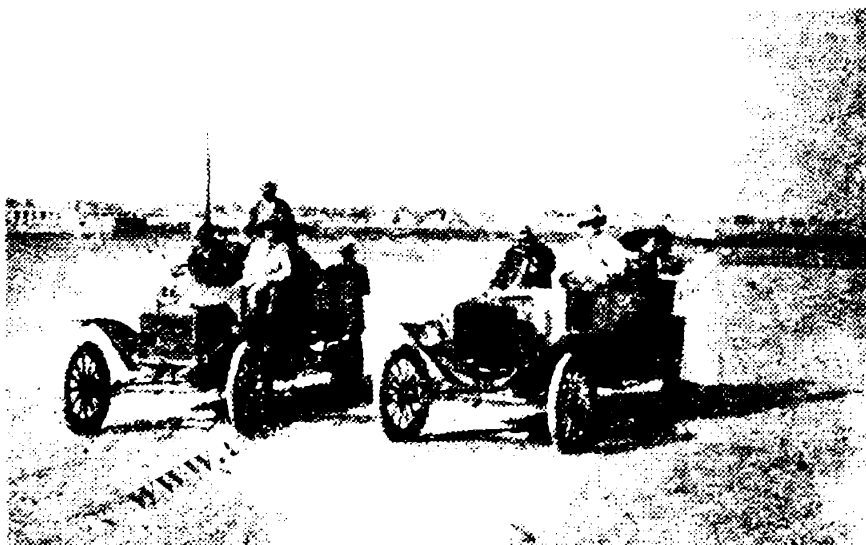
سرگرد «لوریمر» در نامه خود نوشته بود که اوضاع خطرناک است. تعدادی از عمال خطرناک آلمانی و اتریشی، که از اعضای هیئت «نیدرمایر» بوده‌اند، توسط افراد فرماندار کل محاصره و دستگیر شده و به تقاضای «سرپرستی سایکس» با همراهی تعداد معدودی از نفرات ایرانی، به سواحل خلیج اعزام گردیده‌اند.

سرگرد «لوریمر» خاطر نشان ساخته بود مسیر این عده در جهت غرب، بموازات راهی است که کاروان مادر پیش دارد.

این عده در راه توسط افراد قبیله هوادار آلمانها (بوچاقچی) نجات داده شده و متواری گردیده بودند. از اینرو عده‌ای سوار برای تقویت اسکورت من فرستاده شده بود. با خود گفتم اوضاع بر وفق مراد است اینك باندازه کافی نفرات تفنگدار برای مراقبت از کاروان شتر و الاغ‌های بارکش در اختیار داریم. از اینرو میتوانم بمیل خودم با سه یا چهار تفنگدار پیش‌بازم و دیگر نیازی نخواهد بود که راه‌پیمائی‌های دشوار شبانه‌را پایبای شترها انجام دهم. بین «دولت آباد» و کرمان‌ماز چهار گذرگاه دیگر عبور کردیم که ارتفاع هر يك از آنها بین شش هزار تا نه هزار پانصد پا بود و همچنین پنج دشت عریض دیگر را نیز زیر پا گذاردیم. مناظر اطراف گرچه یکنواخت بود ولی انسان را تحت تأثیر قرار میداد.

وسعت و عمق چشم‌اندازها و سادگی و ظرافتی که در نقاشی آن بکار رفته بود مرا دچار تعجب می‌کرد. پس از گذشتن از يك گذرگاه دیگر، و طی آخرین گردنه، جلگه مسطح و عریضی در پیش پایمان قرار گرفت که بیشتر از ۱۶ تا ۱۹ کیلومتر پهناي آن بنظر می‌رسید، اما فی الواقع متجاوز از ۵۰ تا ۸۰ کیلومتر برای عبور از آن راه‌طی کردیم. هوای نامناسب پائیزی ابتدا ما را با اشتباه انداخته بود.

پس از طی این جلگه دورنمای شهر «بافت» که بر فراز ارتفاعاتی در دهانه شمالی گردنه «پنیجو» قرار داشت نمایان گردید. بعد از ظهر آن روز از طریق يك دره پر پیچ و خم که در دو طرف نهري قرار داشت به «بافت» رسیدیم. زیر سایه درختان بید، خانه‌های دهقانی بچشم می‌خورد و در اطراف آن مزارعی را که برای زراعت گندم و جو سال آینده شخم‌زده و آماده کرده بودند دیده میشد. از دور نقطه‌های سیاهی بنظر می‌رسید که نشانه سیاه چادرهای قبائل علی بود. بزودی خود را در میان چمن‌های طلائی رنگ پائیزی یافتیم که در وسط آن خیابانهای بادرختان نارون، چنار و بلوط بوجود آورده بودند این درخت‌ها جملگی تنومند و سالخورده بودند و برگ‌های آن برنك‌های قهوه‌ای، سبز، سرخ و زرد بچشم می‌خورد. جویباری كوچك جلوی پای ما تشکیل نهر بزرگی را میداد



خانواده مك كنالی در مارس ۱۹۱۹ ، در آغاز سفر ۳۳۰ میلی خود از بندرعباس بکرمان، از راه سیرجان. اتومبیلهای فوردمدل «ت» فقط ده میل توانست آنها را ببرد و بقیه راه را تا کرمان سواره رفتند.



یکی از رؤسای قبایل بلوچستانی در ناحیه کودباد ایالت کرمان با پسرها و متابعان خود. در وسط عکس سرهنگ دوم فرانک مک کنالی کنسول انگلیس دیده میشود-مارس ۱۹۱۹

و مانند پیشه‌های میهن خودم ، کلاغ‌ها بر درختان شاه بلوط آشیانه کرده بودند .

صدای پای اسب ، رویای نیمه روز مرا در غم دوری از وطن برهم زد . از پیچ یکی از خیابانها جوان ایرانی خوش قیافه‌ای بالباس غیرنظامی و کلاه لبه‌دار نظامی ظاهر شد . وی سوار بر اسب عربی خاکستری رنگی در پیشاپیش گروهی از سواران عشایری که سلاحهای کوچک و درعبر ، حال مرتب و متحدالشکلی داشتند اسب میراند . جوان رسماً از من استقبال کرد و خود را برادرزاده ایلخانی (رئیس) قبیله افشار معرفی نمود .

از طرف قبیله افشار این جوان مأمور استقبال و راهنمایی من به محلی شده بود که در «بافت» برایم در نظر گرفته بودند . خانه مورد نظر از چوب و خشت ساخته شده و حیاط کوچک دلپذیری داشت که از میان آن جوی آبی که از سنک ساخته شده بود عبور میکرد . درختان کهنسال چنار درخت مخصوص ایران - بر حیاط کوچک سایه می‌انداخت و فوران ملایم چشمه ناپیدائی ، هوای آنرا معتدل و مطبوع میکرد . بزودی بامیزبان خوش گرم گرفتم و در حالیکه در استکانهای کوچک با گیره‌های نقره برایمان چای و آب لیمو آورده بودند سر گرم گفتگو شدیم . اندکی نگذشت که میزبانم خدا حافظی کرد و معذرت خواست از اینکه نمیتواند در صرف شامی که برایم تهیه کرده بود شرکت کند . با کمک « ناتو خان » اسباب واثاثیه‌ام را مرتب کردم و سپس به صرف چلو کبابی که برایم تدارک دیده بودند پرداختم . لحظات دلپذیری بود . کمر راه را شکسته بودیم و مردان و چهارپایان می‌توانستند دو روزی را در این محل مطبوع باستراحت بپردازند .

اما اوضاع آنگونه که تصور میکردم بر وفق مراد نبود . برای اشخاص نابلد ، ایران سرزمینی پراز دام و چاله چوله‌های متعدد و مختلف است و آن شب یکی از این چاله‌ها نصیب من گردید . در تاریکی هنگامیکه از حیاط می‌گذشتم یایم در چاله‌ای که کف آن با سنک پوشیده شده بود رفت . چاله مستقماً بجوی آب منزل ارتباط داشت ، و من بشدت در آن سقوط کردم و با تمام سنگینی هیکل خود بلبه چاله خوردم بطوریکه

پایم ، از بالای زانو ، بشدت آسیب دید . سه روز تمام ، در حالیکه رانم چون توپ «راگبی» متورم بود ، روی تخت سفریم افتادم و از تأخیری که در حرکت پیش آمده بود ، بشدت احساس ناراحتی میکردم . بین من و کرمان دیگر بیش از پنج منزل راه نبود ، ولی سه منزل آن تحت تسلط قبیله هوا دار آلمان ، «بوچاقچی» قرار داشت و رئیس وحشتناك همین قبیله «حسین خان» با کمال جسارت و بی پروائی زندانیان «سرپرسی سایکس» را از سیرجان ربوده بود.

کنسول طی نامه خود بمن نوشته بود که ممکن است آنها تو و یا کاروان حامل اثاثات را هدف گلوله قرار دهند . بانهایت شکیبائی که در خود سراغ داشتم بانتظار فرونشستن ورم رانم ماندم . اما روز چهارم دیگر حوصله ام سررفت و به ساربانان گفتم ساعت ۱۱ همان شب میتوانیم حرکت کنیم . «ناتو خان» را به همراه اسبابهای شخصی خودم با الاغ بجلو فرستادم.

سواران ایرانی عصبانی و بیقرار بودند ، شاید از قبل يك احساس باطنی وقوع حادثه ای را که بعداً خطر آن معلوم شد ، بآنها اطلاع میداد .

يك ساعت قبل از طلوع آفتاب ، با كمك سواران هندی بر اسب عجیب خویش سوار شدم . روحیه اسب ، پس از آنكه ۳۲۰ کیلو متر در این راه خطرناك بمن سواری داده بود آرام بنظر میرسید . حس کردم ، بدون ناراحتی می توانم بر اسب خود سوار شوم و با قدم و یا چهار نعل کوتاه ، آنرا بحرکت در آورم و از این موضوع احساس شادی کردم .

راه ما از میان دشت عریضی بسوی ارتفاعات پرا زبرف «لاله زار» که بلندی آن ۱۴۵۰۰ پا بود میگذشت و روز بعد بایستی از گردنه این ارتفاعات که نامی بدیمن داشت بگذریم این گردنه را «گدار کنفو» میگفتند .

آفتاب بیگر کاملاً بالا آمده بود که به کاروان دیگری رسیدیم . این کاروان بنظرم کاملاً آشنا می آمد.

قطارهای شتر ، دسته دسته بدنبال یکدیگر در حرکت بودند و هر يك

چادرها ، قالی ها ، صندوق های رنگارنگ ، زنان پیر ، کودکان خردسال طپور ، توله سگان . برده های مریض و توده های سنگینی از علوفه و حبوبات را بر پشت حمل میکردند . بدنبال کاروان زنان بی حجاب ، با دستارهای کوناگونی که بر سر داشتند و گروهی از کودکان ، دسته های الاغ حامل بار و ائینه ، یا گله های گوسفند و بزرا در پیش کرده آنها را رهبری مینمودند . ناگهان تصور کردم باردیگر به بلوچستان باز گشته ام و مانند آنستکه قافله ای از «سیلیمان خل پونیدا» بسوی گردنه «بولان» سرازیر است . پرسیدم این قافله متعلق بچه قبیله ای است . راهنما پاسخ داد «قرائی افشار» . آقا . آنها از بیلاق خود در سیرجان ، بطرف قشلاق در دره جیرفت حرکت میکنند . نظری بنقشه انداختم . فاصله بیلاق و قشلاق آنها در حدود ۳۲۰ کیلومتر بود . حتی براساس مقیاس های مرزی ، راهی بس طولانی بنظر میرسید . این موضوع که زنان و مادران «قرائی» سالی دوبار فاصله مذکور را طی میکردند برایم بسیار عجیب بنظر میرسید ...

ناگهان در قسمت جلو کاروان سر و صدائی برخاست و یکی از راهداران ایرانی در حالیکه سخت به هیجان آمده بود پدیدار شد . هر کس ، جز افراد ایل «قرائی» برجای خود متوقف گردید و باناراحتی به بحث و گفتگو با دیگران پرداخته بود . من پرسیدم چه اتفاقی افتاده است . خدمتکار هندی جواب داد:

« صاحب . این مردم میگویند که شب گذشته شترهای ما توسط افراد قبیله «بوچاق چی» مورد حمله قرار گرفته ، و پس از وقوع يك تیراندازی شدید ، یکی از مردان ما کشته شده و بسیاری از بارها غارت گردیده است این حادثه در منطقه ای که در حدود نیم فرسخ با اینجا فاصله دارد روی داده است . باناراحتی بجلو تاختم . باخود فکر میکردم شاید ائانهام غارت شده باشد . سپس بیاد «نانو خان» ، آشپز هندی بی دفاعم افتادم . چه قدر وحشتناک است اگر فرد مقتول نانو خان باشد . خدمتکارم بتاخت خود را بمن رساند و تقاضا کرد آنقدر با عجله جلو بروم ، چه ممکنست با مهاجمین روبرو شوم . اما من باو اعتنا نکردم و میخواستم واقعیت ماجرا را هر پته زودتر درک کنم . از خود می پرسیدم ، چرا باید

اجازه داده باشم کاروانم بدو قسمت شود، و قسمتی از آن در شب حرکت کند. اندکی بالاتر افراد «قرائی» و شترهای آنان متوقف شده بودند، و در چند قدمی آنها، آنطرف بستر رودخانه چند سوار رامشاهده کردم. فرمانده اسکورت ایرانی ماسلام داد. او گفت:

«آقای کنسول ... پنج تن از این پدر سوخته‌ها را گرفتیم که از آنها يك تفنگ از ما ربود و فرار کرد، ولی تعقیبش کردیم، و بدامش انداختیم. زندانیان اینجا هستند.»

او بسوی پنج تن از افراد عشائری ژولیده اشاره کرد که هريك از آنان توسط دو سوار بدقت نگاهداشته شده بودند. یکی از آنان در چنان وضع بدی بود که بزحمت میتواندست خود را سرپا نگاه بدارد. سؤال کردم اینها از قبیله «بوچاق‌چی» هستند. جواب دادند، نه «قرائی» هستند. از تعجب فریادی کشیدم. خدای من. پس آنها متعلق به همین کاروانی هستند که اکنون از کنار آن گذشتیم؟ جواب داد:

بله آقا، آنها وقتی در تاریکی از کنار ما میگذشتند، یکی از چاروادارها را گرفته و لخت کردند، سپس خواستند قطاری از شترها را بربایند. در این موقع دو تن از راهداران جاده بافت سر رسیدند، اما مهاجمان آنها را نیز گرفته و مضروب نمودند. من و مردانم که در جلو بودیم، از صدای شلوغی بمقت باز گشتیم و پس از آنکه افراد حکومتی «بافت» را جمع‌آوری کردیم دست به تیراندازی زدیم «قرائی»‌ها پس از شنیدن صدای تیراندازی گریختند. دوباره سؤال کردم:

آیا از اموال چیزی بسرقت رفته، یا در حادثه کسی کشته شده است؟ جواب داد: نه آقا.

آنوقت نفسی براحث کشیدم. پرسیدم نظر دیگر افراد «قرائی» چیست؟ آنها رئیس یا مسئولی ندارند؟ جوانی بلندبالا، با بینی عقابی، که صورتش را کاملاً اصلاح کرده و موهای مجعد مشکینش، از جلوی کلاه بی‌نقابی که داشت، بیرون آمده بود قدم جلو گذاشت و با اوقات تلخی و رنجشی آشکار گفت: «من پسر رئیس این قبیله هستم. آقا. اسکورت شما ابتدا به نفرات ما حمله کردند. آنها ما را دزد خواندند. ما دزد نیستیم. بلکه قبیله مسالمت جوئی هستیم که از دوستان پادشاه

انگلیس بشمار می‌رویم. آنها مردان ما را مضروب کرده شترهایمان را گرفته‌اند.»

فریادهای خشم‌آمیز افراد دسته حکومتی برخاست:
«دروغگو! حرامزاده! پدر سوخته!»

بشدت مشکوک شدم و بیاد داستانی که در اردوی سیم کشی تلگراف روی داده بود افتادم. آیا امکان داشت که ژاندارم‌ها نیز برای خوش آیند من داستانی ساخته باشند؟ با سواران هندی خود و راهنمایی که از بافت آمده بود درباره موضوع به مشورت و تبادل نظر پرداختم. سواران هندی، بهر حال نسبت به ژاندارم‌ها نظر خوبی نداشتند و بعقیده آنها کاملاً امکان داشت که برای نشان دادن شجاعت خود ابتدا دست به تیراندازی زده باشند. از طرف دیگر ممکن بود واقعا تصور کرده باشند که مورد حمله قرار گرفته‌اند.

راهنمای ایرانی می‌گفت که «قرائی»ها نسبتاً از تیره‌های بی‌آزار قبیله افشار هستند و رفتار آنها همواره بر عکس قبائل «بوچاق چی» و «بهارلو» که در جنوب سکونت دارند، بوده است. هر لحظه سوءظن من در این باره که تمامی این ماجرا صحنه سازی است قوت می‌گرفت و بهر حال نمی‌خواستم برای انجام یک سلسه تحقیقات رسمی بیهوده خود را در «بافت» معطل کنم. از این رو گفتم که شخصاً در «قلعه اصغر خان» که منزل بعدی محسوب میشد، موضوع را بصورت غیر رسمی مورد بررسی قرار خواهم داد. از سواران هندی خواستم شخصاً بر وضع زندانیان «قرائی» نظارت کرده و اجازه ندهند از جانب ایرانیها با آنان بدرفتاری شود. پسر رئیس ایل «قرائی» را هم بعنوان «میهمان» همراه خود بردم.

غروب آنروز که به «قلعه اصغر خان» رسیدیم، خشم و غضب من برطرف شده بود. با کمی در دسر توانستم سواران حکومتی را راضی کنم که اجازه دهند افراد «قرائی» راه خود را در پیش گرفته بروند. وقتی گفتم به کنسول انگلیس پیشنهاد خواهم کرد، در مقابل حفاظت شایسته‌ای که از قافله ما در راه دولت آباد - کرمان کرده‌اند، پاداش مناسبی به سواران حکومتی بدهد، اندکی از ناراضی‌های آنان کاسته شد و بطور موقت غائله خوابید.

اما بعدا در کرمان ملاحظه کردم سرگرد «لوریمر» اعتماد و حسن ظن مرا ندارد. او از مسائلی خبر داشت که من از آن بی اطلاع بودم. بنظر او اهالی «بافت» با احتمال قوی باعمال آلمان ها و دوستان آنها در حزب دموکرات ممکنست مربوط باشند. از اینرو بعید نیست آنان «قرائی» ها را وادار به غارت کاروان و بردن اسرار ذیقیمت نظامی ما کرده باشند.

با این ترتیب سرگرد «لوریمر» معتقد بود راه بهتر آن بوده است که من پنج نفر زندانی «قرائی» را به همراه پسر رئیس قبیله آنان با خود به کرمان میاوردم تا توسط حاکم مورد بازرسی قرار گیرند، در اینصورت کنسول انگلیسی نیز میتواند با استفاده از مقررات «کاپیتولاسیون» که در آن زمان وجود داشت در جریان این بازرسی و تحقیقات شرکت نماید.

ملاحظه کردم، آنطوریکه تصور کرده بودم، با زیرکی و طبق رسوم دیپلماتیک عمل نکرده بودم و این تجربه سودمند، طی حادثه عجیب تری که در آخرین منزل سفر برایم روی داد، با ثبات رسید.

پس از راه پیمائی خسته کننده ای بمسافت ۴۵ کیلومتر، که طی آن ازدو گردنه، هریک بارتفاع ۹ هزار پا صعود کردیم سر انجام به محل مطبوع و دلنشینی بنام «نکار» رسیدیم که درختان انگور و پسته فراوان آنرا پوشانده بود. با آنکه قبلا ورود خود را طی نامه ای اطلاع داده بودیم، در این قریه نه کسی بملاقاتمان آمد، نه مارا در مکانی پذیرائی کردند و نه کسی بیاریمان شتافت. نخستین بار بود که با چنین وضعی مواجه میشدیم. پیشخدمت ها از مردمی که در بازارهای نسبتا شلوغ قریه اجتماع کرده بودند سئوالانی می نمودند، اما آنها از هیچ چیز اطلاعی نداشتند. من دستور دادم کلانتر را حاضر کنند. پس از تاخیر فراوان سرو کله او ظاهر شد همراه او مردی بود که بلافاصله تشخیص دادم از افراد سوار حکومت است که حکمران کرمان، برای همراهی من فرستاده بود. این مرد در حالی که هیجان فراوانی نشان میداد گفت: «آقای کنسول.. مردم این دهکده به آلمانها پناه داده اند. من اولین نفری بودم که همراه کاروان وارد دهکده شدم و محض ورود دیدم دو نفر اروپائی میگریزند.» خبر تکان دهنده ای بود.

برایم روشن شد که اهالی دهکده از دشمنان جانبداری میکنند و مخصوصاً سعی دارند تا آنجا که از دستشان بریاید در کارهای ما اخلال کنند. مادر مرکز قبائل دشمن قرار داشتیم و عمال آنها هنگام نزدیک شدن ستون نیروهای «سرپرسی سایکس» باین منطقه گریخته بودند. احتمال آن میرفت که دوتن از عمال آنها، آنگونه که سوار حکومتی میگفت در این دهکده مخفی شده باشند.

با این ترتیب شانس بزرگی بمن رو آورده بود. اگر موفق میشدم با دو اسیر آلمانی وارد کرمان شوم، این پیروزی چون تاج افتخاری بر تارک من میدرخشید. صدای خود را میشنیدم که هنگام برخورد با «لوربر» چنین میگفتم:

«... تصادفاً نیز بادوتن از جاسوسان آلمانی در «نگار» برخوردیم و آنها را توقیف کردم. آنها اینجا هستند چه بایستی با آنها کرد.» بدون شك این پیروزی رئیس جدید مرا تحت تاثیر قرار میداد. سیمهای تلگراف بکار میافتاد و نام من دیگر همه جا بر سر زبانها بود حلقه‌ای بدور دهکده کشیدیم و دستور انجام يك بازرسی خانه بخانه دادم.

دهائیان را تهدید کردم اگر به مخفی داشتن آلمانها ادامه دهند، با گلوله و شمشیر با آنها روبرو خواهیم شد. اما چنانچه به نشان دادن فراریان کمک کنند، برای كشف هر يك از آنان پانصد تومان جایزه دریافت خواهند داشت. هیاهویی که براه افتاد وحشتناك بود. خانه‌ها اصطبل‌ها و انبارها زیرورو شد و تمامی جمعیت دهکده در نقطه‌ای متمرکز گردید و سر انجام دو «آلمانی» پیدا شدند. آنها دو ایرانی عینکی با جثه‌های کوچک بودند که بخوبی معلوم بود از کارمندان ادارات بشمار میروند بسیار وحشت زده و در عین حال کاملاً مودب بنظر میرسیدند.

یکی از آنها بالکنت زبان گفت:

«عالیجناب. ما، ما موران وصول هستیم رئیس مالیّه روز قبل بکرمان رفت و نامه شما بمانرسید والا برای پذیرائی از جنابعالی همه چیز مهیا میشد.

با شكفتی فراوان بسواران ایرانی که داستان فرار آلمانها را تعریف کرده بودند چشم دوختم و گفتم: پس آنهائی که شما هنگام فرار دیده

بودید کجا هستند؟

یکی از آنان گفت ممکن است همین ها باشند. اهالی ده بمن گفتند آنها آلمانی هستند. روی خود را با عصیانیت بطرف اهالی ده کده که بایکدیگر مشغول صحبت بودند برگرداند و آنها را برانداز کرد. ابتدا همه ای بر خامت و سپس سکوت بر همه جامسلط شد. افسری که در دسته اسکورت سواران فرماندهی میکرد جلو آمد و گفت.

آقا... سوء تفاهمی پیش آمده است. اینجا آلمانی وجود ندارد این سوار از مردم ده پرسیده که چرا کسی باستقبال نیامده است مردم نیز ترسیده اند و چون رئیس مالیه نبوده گناه را بگردن ماموران او انداخته اند. اهالی ده کده به شوخی آنها را «آلمانها» می نامند. اکنون که انگلیس ها آمده اند، اینجا همه کس نسبت به آلمانها تنفر دارد. علت آنکه ماموران مالیه خود را مخفی کرده اند نیز ترس آنها بوده است.

رؤبای من برای کسب شهرت و افتخار بر باد رفته بود. اما بزودی عدم رضایتم تبدیل به شادی و مسرت گردید. کلاه بزرگی ب سرم رفته بود، وی گناهی مردم ده نیز این حادثه را مضحك ترمیکرد. ناگهان شلیک خنده ام بلند شد، و اهالی ده کده نیز، پس از آن که اندکی بخاطر رعایت احترام سکوت کردند سرانجام با من همصدا گردیدند.

ده دقیقه بعد، ماموران مالیه در کنار من در اطاق میهمانخانه بهترین خانه ده سرگرم صرف چای و دود کردن سیگار بودند.

بزودی، هیزم، ذغال، علوفه، شیر، تخم مرغ، نان و خربزه به مقدار زیادی در اختیارمان قرار گرفت و برای من مسئله پرداخت پول آنها مشکلی را فراهم کرد، چه اهالی ده حاضر بدریافت پول نبودند. فردا صبح من و «آلمانها» چون بهترین دوستان یکدیگر را ترك گفتیم یکبار دیگر از این که از متهم کردن ایرانیان نجیب به كمك دادن و دست نشاندگی دشمنان انگلیس خودداری کرده ام بخود تبريك میگفتم. معذلك همانطور که در فصل دوم اشاره کرده ام باز هم امکان این وجود دارد که در «نگار» کلاه بزرگ نری سرم رفته باشد، گرچه کاملاً نسبت باین امر اطمینان ندارم.

۳۲ کیلومتر باقیمانده راه تا کاروانسرای «جاری» که آخرین منزل سفر محسوب میشد، دشت، هموار، یکنواخت و غیر جالب بود. توقف در کاروانسرا غیر قابل تحمل بود از این رو دستور دادم چادر را در بیرون از محوطه

برپا کنند. غروب آفتاب، درحالیکه از خوردن يك فنجان چای خوب و خواندن كتاب لذت میبردم سروصدائی از داخل کاروانسرا شنیدم. چند نفر مشغول صحبت بودند و لهجه یکی از آنها بنظرم فارسی نیامد. خوب دقت کردم و حدس زدم صاحب صدا يك افسرانگلیسی است که او امری میدهد از چادر خارج شدم و چند لحظه بعد مشغول فشردن دست های دوا فسر انگلیسی بودم. صورت آنها آفتاب سوخته بود و او نیفورم خاکی یکدست کمر بند براق «سام براون» بره های خوش دوخت و یوتین های نظیف و درخشان پوشیده بودند. از دیدن آنها بسیار دلگرم و خوشحال شده بودم، چه در مدت یک سال و نیم در «کاوان پور» در يك اردوگاه سوار هندی بسر برده و يك نیزه دار بنگالی را از فاصله يك کیلومتر و نیم میتوانستم تشخیص دهم. یکی از آنها که درجه سر گردی داشت و از افسر دیگر ارشد تر بود سؤال کرد:

شما اسکرین هستید؟ اسم من «فاران» است و فرماندهی تیپ کرمان نیروی «تفنگچیان جنوب» را به عهده دارم. این افسر نیز «فاول» آجودان من است. ماسرگرم انجام يك ماموریت بازرسی بسوی «بافت» و «سیرجان» هستیم تا ببینیم مسئله استخدام نفرات بجه صورتی پیش میرود و در ضمن اطلاعاتی در باره زندانیان فراری بدست آوریم. آیا از نساحیه آنان در طول راه ایجاد مزاحمتی شده است؟ پاسخ دادم نه. در نظر داشتم درباره حادثه «نگار» پس از آنکه چند کیلوسی زدیم، و بهتر یکدیگر را شناختیم صحبت کنم.

بآنها گفتم اینطرف «بافت» تصادمی بین ما و چند نفر از اهالی قبیله قرائی روی داد و کار به تیراندازی هم کشید. اما یکسری صدمه ای وارد نشد، و تصور میکنم که عمال دشمن نیز در این ماجرا دخالتی داشتند.

سپس پرسیدم مشروب میل میکنید؟ سرگرد پاسخ داد خیلی متشکرم.

ما از شهر با سرعت بسیار حرکت کرده ایم، و تصور نمیکنیم تا مدت مدیدی بارها و اسباب هایمان برسد. یکساعت بعد جملگی بدور میز سفری من جمع شده بودیم. میهمانانم روی دو صندلی سفری که همراه داشتم نشستند، و من بر جامه دانی قرار گرفتم. آنگاه صرف شام بدون تشریفات آغاز شد و کبکپاهائی را که از ارتفاعات اطراف زده بودیم، باعدسی می خوردیم. آشپز هندی «ناتو خان» باتدارك مفصلی که دیده بود از میهمانان

«صاحب» خویش بخوبی پذیرائی کرد. چند ساعت بعد بود که همراهان آنها با اسباب و بارهایشان رسیدند. در خارج بادمجمد کننده‌ای در اطراف چادر میوزید، چه ماهنوز در ارتفاع هفت هزار پا از سطح دریا قرار داشتیم و سرما انسان را خشک میکرد.

اما در داخل چادر هوا ملایم بود. بیش از سه هفته بود که بزبان انگلیسی حرف نزده بودم. دوستانم از لحاظ سطح فکر بمن نزدیک بودند و از اینرو مصاحبت آنان طبعاً برایم جالب و دلپذیر بود. از لحاظ مشروب کم و کسری نداشتیم بخصوص که افسران وابسته به نیروی «تفنگداران جنوب» نیز با بارهای خود رسیدند فقط یک منزل دیگر در پیش داشتیم و سپس راه پیمائی طولانی پایان میرسید.

شب پنجمشنبه نهم نوامبر ۱۹۱۶ را که در میان چادر محقر خویش در پناه دیوارهای مخروبه کاروانسرای «چاری» گذرانده‌ام، هرگز فراموش نمیکنم. چه در سراسر عمر خویش شاید فقط چند شب دیگر را تا این حد سرخوش و شاداب بوده‌ام.

فصل دوم

در يك صبح درخشان ماه نوامبر، اگر از فراز ارتفاعات جاده «بافت» بر فلات کرمان بنگری منظره‌ای شگرف در برابر دیدگان نمایان می‌گردد. رنگ آمیزی این منظره بجز هنگام طلوع یا غروب آفتاب، از رنگ صخره‌ها و ماسه‌ها مایه می‌گیرد، و فقط در گوشه‌های آن، بندرت، قطعاتی که نباتات و رستنیهای گوناگون ایجاد کرده، بر این تابلو نقاشی سایه‌سبز رنگی می‌اندازد.

این تابلو را چین و شکنی که محصول گذشت قرن‌ها است تکمیل میکند. بستر رودخانه‌های خشک با مسیر کج و معوج خود در تمامی دشت بصورت رنگ و ریشه‌های برگ درختی دویده است. توده‌های شن و ماسه پستی و بلندیهای بوجود آورده که از فاصله دور دست‌بچشم می‌خورد. بادر نظر گرفتن آب و هوای بسیار خشک نواحی مرکزی ایران و دیدن این پستی‌ها و بلندیها، که در میان خرابیهای که بوجود آورده، تقریباً مدفون شده‌اند، شخص خود را بادر نمائی از اوضاع جغرافیائی روزگاران باستانی مواجه می‌یابد. از لحاظ تاریخی نیز جلگه کرمان، اثر گذشت قرون را بر چهره داغدار خویش کاملاً حفظ کرده است.

مناطق حومه کرمان تاریخ مجسم قرون و اعصار است. قلعه‌ها، مساجد، دیوارهای شهر، مقابر و مناره‌های مختلف، که در مراحل متفاوتی از لحاظ ویرانی قرار دارد مظهری زنده و در عین حال غم‌انگیز، از تاریخ طولانی خوشی‌ها و ناخوشیهای این شهر بشمار میرود.

اما این نشانه‌های گذشت قرون بر سنك و آجر آثار عتیق این شهر رامیتوان تنها آثارظاهری داغهایی دانست که مردم کرمان کرارا تحمل کرده‌اند. واقع مطلب اینستکه شهر کرمان ، حتی بیش از سهمی که در داخله ایران تصبیش میشده، شاهد قساوت و رفتار غیرانسانی بشر نسبت به بشر بوده است:

دورافتادگی کرمان در واقع موجب شد که این شهر در قرن هفتم میلادی از شدیدترین حملات، یعنی غلبه مسلمین، تاحدی برکنار بماند و شاید بهمین دلیل است که بقایای کبرها (زرتشتیان) دوره قبل از اسلام هنوز نیز در این شهر باقیمانده‌اند. اما در قرون بعدی این شهر صحنه زد و خورد قبائل مختلف عرب، سامانیان و دیلمیان، اعراب سنی و ایرانیان شیعه ، سلجوقیان و ازبک‌ها و غزها و شبانکاره‌ها گردید و مردم آن‌بهای این اختلافات رابا تحمل قتل و غارت های فراوان دادند. یکی از طوایفی که کرمان را زیر پا گذاردند، غزها بودند که از ماوراء خزر به این شهر هجوم آوردند و تعداد زیادی از اهالی را باریختن خاکستر گرم به کلوی آنها و سنبه زدن باین خاکستر، باچوب ، هلاک کردند. نام این شنکجه وحشیانه را مخترعین آن «قهوم‌غز» گذاردند.

کرمان در جریان حمله وحشتناک افغان در قرن هیجدهم نیز دچار صدمات فراوان شد اما بزرگترین مصیبتی را که تحمل کرد از دست «آغامحمد خان» ، ترك آذربایجانی بود که بسال ۱۷۹۴ لطفعلی خان زند را شکست داد و سلسله قاجاریه را تاسیس کرد. بخاطر کینه جوئی و گرفتن انتقام از اهالی کرمان ، که به رفیق زندیه او کمک داده بودند، آغامحمد خان دستور داد ۲۰ هزار جفت چشم از چشم خانه مردم کرمان بکنند و جلوی پای او بریزند . امارئیس قاجاریه که باز هم این امر او را راضی نکرده بود فرمان داد ششصد زندانی را گردن بزنند، و سپس سرهای آنان را بوسیله سیصد زندانی دیگر به «بم» در ۲۲۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان فرستاد. آنگاه سیصد نفر اخیرا نیز در این شهر قتل عام کرد و بعد از اجساد ۹۰۰ تن کشتگان مناره‌ای بعنوان یاد بود جنگ برخاست که در سال ۱۸۱۰ هنگام سفر «پوینگر» ، جهانگرد معروف همچنان بر پا بود ، و وی در «بم» این مناره را بچشم خود دید .

در حالیکه بطرف شهر میرفتیم ، سرگرد از من پرسید آیا طی سفر خود با حادثه ناگواری مواجه شده‌ام و من برای او حادثه «قرائی» در نزدیکی بافت و واقعه مضحك «نگار» را شرح دادم ، بانهایت تعجب دریافتم که وی هر دو حادثه را کاملاً جدی تلقی کرده است . سپس کنسول سؤال کرد از واقعه زدوخورد سیرجان (شهری در ۱۱۰ کیلومتری شمال غربی بافت) که سه هفته قبل روی داده بود اطلاع دارم ؟ من گفتم اطلاعاتم درباره این حادثه محدود به همان مطالبی است که وی در نامه خود برایم توضیح داده بود و این نامه را در دولت آباد دریافت داشته‌ام سرگرد اظهار داشت :

اوه از تاریخ نوشتن آن نامه تا کنون حوادث و وقایع تازه‌ای روی داده است . بهتر است من همه چیز را بطور کامل برای تراز ابتدا تعریف کنم «سرپرستی سایکس» اقدامات خود را از ماه ژوئن آغاز کرد و تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب» وضع را بزبان آلمان ها و دوستان دموکرات آنها تغییر داد پیشروی ژنرال «ماد» بسوی بغداد ، در راس نیروهای انگلیسی نیز شاید در این تغییر وضع اثر داشته است . فرمانده کل بختیاری کرمان ، سردار ظفر ۲۷ تن از آلمانیها و چند تن از ترک‌ها را دستگیر کرد و تحویل «سایکس» داد «سایکس» نیز این عده را از راه غربی، که از سیرجان میگذشت بجانب ساحل فرستاد «سایکس» دوازده افسر انگلیسی را اختیار داشت ولی بجای آنکه لااقل دو تن از آنان را ، همراه هیئتی از نگهبانان مامور رساندن این عده نماید ، يك هیئت ایرانی را بریاست یکی از دوستان ایرانیش مامور این کار کرد . این هیئت مدت سه هفته در سیرجان معطل شد ، و آنگاه رئیس ایل «بوچاقچی» حسین خان ، که بدون شك با «زیگمایر» آلمانی توطئه کرده بود دست به اقداماتی برای نجات زندانیان زد و تمام آنان را فراری داد .

تا روز ۱۵ ماه گذشته (اکتبر) فراریان در اطراف کوهستانهایی که نواز آن گذشته خود را مخفی کردند و در آن تاریخ ناگهان قبایل این نواحی علم طغیان برافراشتند و سیرجان را در حلقه محاصره خود گرفتند. خوشبختانه ستون کوچکی از پیاده نظام هندی ، فرماندهی يك افسر انگلیسی از بندر عباس رسید تا قوای «سایکس» را تقویت کند ، و برای نجات شهر دست به قلع و قمع عناصر یاغی بزنند . ولی باز هم آلمانیها موفق بفرار گردیده و در دل کوهستانها پنهان شدند . این عده بدون شك هم اکنون نیز سرگرم توطئه و

تحريك هستند . به سادگی میتوان قبول کرد که این عده در بافت قلعه اصغر خان و یا نگار که تراز آن گذشته‌ای نیز بوده‌اند . از این رو تعجب آور نیست اگر واقعا آن دونفری را که سواران تو در نگار دیده‌اند آلمانی باشند و اهالی نگار برای آنکه سوء ظن نورابرطرف کنند گفته‌اند که کلمه «آلمانها» را همچون فحش و دشنام بکار می‌برند .

در مورد اینکه فرمانده دسته سواران حکومتی گفته است که سوء تفاهم روی داده باید خاطر نشان سازم که معلوم نیست وی چه نقشی را داشته است . اکنون در سراسر این منطقه توطئه و تحریکات آلمانها بشدت وجود دارد .

حتی ، یکصد سال بعد نیز ، کرمان موفق بالتیم جراحانی که از این فجایع تحمل کرده بود ، بطور کامل نشد و در سال ۱۹۱۶ در میان شهرهای بزرگ ایران به فقیرترین ، و پرگداترین آنان اشتباه داشت . با وجود این ، طی دورانی فواصل این قتل‌عامها ، کرمان از آرامش و رفاه نسبی برخوردار بوده است . در اواخر قرن سیزدهم ، مارکوپولو این شهر را «قلمرو درخشانی» نامیده و از صنایع برجسته آن یعنی ساختن ابزار جنگی ، فیروزه‌کاری و برودری دوزی ستایش کرده است . در زمانی که من باین شهر پانهدم کرمان هنوز بخاطر صنایع نساجی خود مشهور و قالی‌بافی و ترمه‌دوزی آن در سراسر ایران زیاترزد همگان بود . بخصوص «شال»هایی که از پشم برودری دوزی شده تهیه میگردید با شالهای پشمینه کار کشمیر برابری میکرد و اکنون نیز در مجموعه‌های علاقمندان باشیاء عتیق جای برجسته‌ای دارد .

میعادگاه من با سرگرد «لوریمر» کنسول انگلیس در کرمان ، کنار پلی روی بستر خشک نهری که در یک کیلومتر ونیمی دروازه «باغین» کرمان قرار داشت ، بود . نیاز علی و من فاصله ۱۹ کیلومتری «جاری» تا «باغین» را دو ساعته پیموده و اندکی زودتر بمیعادگاه رسیده بودیم در همان حالی که بر روی دیواره کنار پل نشسته و سیگاری آتش زده بودم ، با خود میاندیشیدم که چه وقایع و شاید ماجراهای عجیبی، وراء این دیوارها و قلاء قهوه‌ای رنگ انتظارم را دارد ؟ فرمانده دسته سواران حکومتی و سه نفر از افرادش اندکی آنطرف تر ایستاده و محتملا از اینکه دوباره

به موطن خویش باز گشته بودند ، خوشحال بنظر می رسیدند. اسبهای آن که
نیش مگس ها آزارشان میداد دائماً دم میچنبانند و از خود بیقراری نشان
میدادند .

ناگهان «نیاز علی» فریاد کشید: «آنها باینطرف می آیند» از انتهای جاده
ستونی از گردوغبار ، که بهوا برخاسته بود بچشم میخورد که بآهستگی در
طول دشت بجلو می آمد . بتدریج که این گرد و غبار نزدیک میشد ، دسته ای از
سواران نیزه دار را دیدم که بسوی ما بصورت یورتمه می آمدند ، و پرچم های
سه گوش آنان بر فراز نیزه هایشان در اهتزاز بود از تعجب دهانم باز ماند
بنظر رسید با زندگی در کرمان متضمن خطرات بسیار است ، و با کنسول
اعلی حضرت پادشاه انگلستان شخصیت بسیار برجسته ای است ، و یاهر دوشق
این قضیه صادق است.

سواران نیزه دار بدوستون تقسیم شده ، و هرستون يك سوی جاده را در
اشغال داشت ، و در میان این دوستون نك كالسكه فامیلی قدیمی که دو کره
اسب آنرا میکشیدند ، در حرکت بود. راننده كالسكه يك كالسكه چی سالخورده
ایرانی بود که با او نیفورم خاکستری رنگ و کلاه پوستی سیاه در قسمت جلونشسته
و آنرا هدایت میکرد.

این موکب مجلل در میان توده ای از غبار متوقف شد و مرد
اسکاتلندی متوسط القامه ای با موهای خاکستری ، لباس غیر نظامی و کلاه
تابستانی خاک رنگ از كالسكه پیاده گردید و باستقبال مشتافت . ابتدا شکوه
وجلال این استقبال مبهوتم کرد و تحت تأثیر محیطی که بوجود آمده بود
زبانم الکن شد. امارئیس جدیدم آنقدر از دیدارم خشنود بود که خیلی زود
باعث گردید ناراحتیم مرتفع گردد . او بمن گفت اگر ماه محرم (ماه
سوگواری شیعیان که طی آن تمام تشریفات دیپلماتیک متوقف میشود)
نبود فرمانده کل کرمان مراسم استقبال رسمی تشکیل میداد و شاید كالسكه ای
نیز برایم میفرستاد . اما بسبب ماه محرم کنسول از یکی از معارف محلی
«سردار نصرت» كالسكه ای موقتاً گرفته و از ۱۲ تن افراد هنگ سواره نیزه دار
مرکزی هند ، که اسکورت او را تشکیل میدادند نیز ۸ تن را برای استقبال از
من به همراه خود آورده است . کنسول برایم توضیح داد با وجود تعداد زیادی از
عوامل موافق آلمان ها ، این مسئله نهایت اهمیت را دارد که حیثیت بریتانیا در
انظار مردم این شهر حفظ شود.



رژه تیپ کسرمان افشارداران جنوب، بمناسبت ورود ژنرال سایکس
فوریه ۱۹۱۸



قلعه بم

جریان حوادث بعدی نشان داد که حدس کنسول محققاً صحیح بوده است. وقتی دوتن از افسران نیروی «تفنگچیان جنوب» که آنها را در «جاری» دیده بودم از مأموریت اکتشافی خویش باز گشتند بما گفتند بموجب اطلاعاتی که دریافت داشته‌اند عناصر معینی از هیئت سابق «نیدرمایر» در «نگار» مخفی شده‌اند و بخوبی میتوان این نظریه را پذیرفت. هنگامی که مردم این ناحیه می‌شنوند يك هیئت انگلیسی بآنجا نزدیک میشود، آنها را فراری داده و در ارتفاعات اطراف مخفی نموده‌اند اگر این موضوع فی الواقع حقیقت میداشت، چه خوب مرا اغفال کرده و سرم کلاه گذاشته بودند !

بایستی هنوز تجربیات بیشتری فرامیگرفتم تا بدانم در ایران، سرزمین چاله و چوله‌ها، ندرتاً میتوان درباره چیزی، بظاهر آن گول خورد و قضاوت کرد.

همانطور که با کنسول صحبت میکردیم، از دروازه آجری بزرگی گذشتیم که باکاشی‌های رنگارنگ آنرا تزئین کرده بودند و کنسول گفت که بارك، یا مرکز قدرت نظامی و کشوری شهر رسیده‌ایم. سپس میدان بزرگی نمودار شد و کنسول یادگانه‌ها و محل ادارات ژاندارمری را که بزودی تحویل نیروی «تفنگچیان جنوب» میشد، بمن نشان داد. بزودی کالسکه ما، در میان دو ردیف از سواران نیزه‌دار وارد بازاری کم عرض و مسقف شد که در آن جمعیت زیادی، از طبقات مختلف در رفت و آمد بودند. من با کمال ادب به توضیحات رئیسم گوش میدادم، اما حقیقت مطلب آن بود که نیمی از حواسم را مناظر اطراف اشغال میکرد و بخود معطوف میساخت. برای نخستین بار بود که بایک کالسکه دو اسبه در حالی که گروهی از سواران آنرا مشایعت میکردند، از خیابانهای شهری که بدور آن حصارى بلند بر پا بود میگذاشتم. گرچه در آن زمان بآنچه که میدیدم توجه کافی نداشتم، اما پس از آن اطلاعات کافی بدست آوردم و علاقه زیادی بزندگی متنوع بازارهای کرمان پیدا کردم. سرانجام از بازار مسقف خارج شده و خود را دوباره زیر اشعه درخشان آفتاب یافتیم، در حالی که از خیابانی عبور میکردیم و در اطراف این خیابان، خانه‌های يك طبقه خشت و کلی و چوبی، و دکانهای متعدد قرار داشت.

در برابر ما بنظر میرسید که دوبرجستگی شیب دار، که یکی از آنها نسبت بدیگری مرتفع تر بود، راه را بسته است. براین برجستگی ها بقایای آثار دیوارها و قلاعی که رنك آن ، همانند زمینی بود ، که تقریباً زیر آن مدفون گردیده بودند ، مشهود بود . من بیدرنك از روی عکسهائی که قبلاً دیده بودم قلاع تاریخی «اردشیر» و «دختر» را ، که از مظاهر گذشته پرماجرایی کرمان است تشخیص دادم، پشت این منظره پرتگاه و کمرکشهای ارتفاعات دیگری دیده میشد که بر یکی از آنها روی صخره صاف و همواری عبارت «یا علی» بحروف عربی بطرز نمایانی بچشم میخورد. این عبارت مظهر اعتقاد مردم بنخستین امام شیعه و داماد پیغمبر است . بزودی دیوارهای دراز باغ «زریف» که از معروفترین باغات حومه کرمان است در برابرمان پدیدار گردید و بدروازه ای رسیدیم که علامت مخصوص کنسولگری های انگلیسی برزمینه ای بیضی شکل رسم شده و بر فراز آن پرچم بریتانیا در اهتزاز بود . اندکی بعد صدای برخورد سم اسبان کالسکه را ، روی سنگفرش حیاط کنسولگری میشنیدم و سپس ملاحظه کردم باهندی بلند قامت و متشخصی دست میدهم که سرگرد «لوریمر» او را بعنوان مشاور خویش «خان صاحب عبدالعلیم» معرفی میکند صدای «جادار» دسته سواران اسکورت که با کلمات برده ای فرمان میداد برخاست و با صدای او سواران نیزه دار ما هرانه از اسب های خویش بزرآمدند. از دور پیشخدمتهای اداری، باغبانان، مہتران و خدمتگزاران در حالیکه تبسمی بر لب داشتند سلام میگفتند. سرانجام سفری که از نظر من يك عمر طول کشیده بود پایان یافت.

منزلی که بایستی مدت دو سال ونیم در آن بسر میبردیم بطرز تعجب آوری دلپذیر مینمود . تصور میکردم در کرمان نیز، مانند دیگر نقاط ، ساختمان کنسولگری ، با وجود همه بزرگی آن، باید در یکی از خیابانهای داخل شهر باشد . چنین ساختمانهایی را ایرانیان «باغ» مینامند . يك ایرانی بجای خانه ییلاقی، همیشه از «باغ» خویش دم میزنند و منظورش همواره محوطه ای است که چندین عمارت در انتهای خیابان های مشجر بنا شده و در اطراف این خیابانها جوی های آب روان و ردیف درختان سرو و تبریزی بچشم میخورد و شاخه های بوته گل «همیشه بهار» یا بوته خربزه از دیوارهای آن بالا رفته است.

کنسولگری انگلیس در باغ «زریف» کرمان بطور استثنائی در محلی واقع شده بود که بیش از حد معمول در آن عمارت‌های متعدد دیده میشد. یکی از این عمارات باقامتگاه کنسول اختصاص داشت و با ردیف ستونها و ایوانهای عریض خود، سقف شیب‌دار و پنجره‌های فرم فرانسوی که رو بچمنی به سبک انگلیسی باز میشد، بسیار دل‌انگیز مینمود، از نظر يك انگلیسی باغ ترکیب دلچسبی از سبک ایرانی و غربی را مجسم میکرد. چمن‌های مختلف، در کنار یکدیگر باردیف‌بوته‌های گل‌سرخ و داربست‌های مو از یکدیگر جدا شده بود. شاخه‌های بید مجنون بر سبزه‌های کنارچوب‌های آب سایه‌میانداخت و درخت‌های گوناگون میوه، در کنار دیوارهایی که بوته‌های گل و گیاهان مختلف آن را می‌پوشاند بالا رفته بود. باغچه‌ای بزرگ که در آن گل‌های پژمرده آهار و ستاره‌ای کاشته بودند، از پیروزی فصل پائیز که در شرف پایان بود حکایت میکرد، اما شاخه‌های درختان چنار، تبریزی و توت، هنوز سبزی خود را از دست نداده بودند و در کنار سروهای بلند، که در میان تلؤلو باغ چون شعله‌های شمع در تاریکی جلوه گر می‌شدند، بنظر میرسیدند.

درختان صنوبر، چنان بالا رفته بود که سقف عمارات در برابر آن بسیار کوتاه و ناچیز جلوه گر می‌شد، و انسان تعجب میکرد چه کسی این درختان را از سواحل مدیترانه باینجا منتقل کرده است. اطاق‌خوابی که بمن اختصاص داده شده بود، و مرا بتماشای آن بردند در طبقه دوم عمارتی که تنها ساختمان دو طبقه آنجا محسوب میشد قرار داشت. معلوم نبود بچه دلیل به محوطه این ساختمان «نارنجستان» میگفتند. این ساختمان در میدان باغ بر پا شده و يك راهرو آجری آنرا به ساختمان اصلی مربوط میکرد. از بالای بام آن، که بایستی بانردبان به آن میرسیدیم، میتوانستیم تمام نقاط اطراف را ببینیم. از آنجا باغات و درختانی که در برابر کنسولگری قرار داشت، دو قلعه تاریخی و صخره‌ای که بر آن عبارت «یا علی» منقوش بود در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک و پس از آن کوهستان‌های نیلگون، ردیف بردیف در سطح ناهموار دشت بچشم می‌خورد.

کنسولگری کرمان در سال ۱۸۹۴ توسط سرگرد «سایکس» که بعداً «سریرسی سایکس» لقب گرفت بوجود آمد و یکی از سلسله تأسیساتی بود که در جنوب و مشرق ایران توسط وزارت خارجه انگلیس و حکومت هند مشترکاً اداره میشد. دیگر تأسیسات ناحیه جنوب و مشرق ایران، در بوشهر، شیراز، اهواز، محمره (اکنون خرمشهر نام دارد) مشهد، سیستان (اکنون زابل نام دارد) قرار گرفته بود.

سیاست لرد «کرزن» در مورد حفظ هند، بوسیله توسعه نفوذ انگلستان در کشورهای همسایه، جنبه‌های مختلفی داشت که یکی از آنها ایجاد و حفظ کنسولگری‌های انگلیس، باتشکیلات وسیع‌تر از آنچه که وزارت خارجه پیش‌بینی می‌کرد، در ایالات غربی، و نقاط دیگر خاور نزدیک بود.

عدم امنیت نسبی، از لحاظ جان و مال مردم در ایالات عقب مانده شرقی ایران، و وجود «بریکادقزاق» که توسط رقبای روسی مادر شمال اداره می‌شد، دلائلی بود که نظارت لرد کرزن را مبنی بر مأمور ساختن اسکورت سوار برای کنسول‌های انگلیسی، آزمایش افراد هنگ سوار معروف هندی، موجه نشان میداد و وجود این اسکورت‌ها نشانه اهمیت و اعتبار کنسولگری‌ها بود.

در اینجا نمی‌خواهم بگویم که ایرانی‌ها نسبت به این دسته‌های اسکورت تا چه حد اظهار تنفر می‌کردند، و در مشهد عکس‌العمل این اقدام چگونه بود. بهر حال وجود یک «جمادار» و سواران نیزه‌دار هندی نشانه اهمیتی بود که پست کنسولگری انگلیس در کرمان داشت. اما شکست مذاکرات لرد کرزن و ایران در سال ۱۹۲۱ مانع از آن شد که عمر این اسکورت‌ها طولانی باشد، در سال ۱۹۲۹ وقتی امتیازات مخصوص بریتانیا و دیگر کشور های خارجی لغو شد، اسکورت‌های کنسول‌گری‌ها نیز بدنبال آن محو و ناپدید گردیدند.

برای من، این مسئله که رئیس مطلع و مستعدی چون سرگرد «داوید لوریمر» در مسائل مربوط بایران دارم، شانس بزرگی بود. اطلاعات او درباره مردم و زبان آنها بسیار عمیق و نشانه آن بود که سرگرد برای کسب این اطلاعات دشواری‌های بسیار را تحمل کرده است. آنروز که

من با «لوریمر» ملاقات کردم، یازده سال از عمر خویش را، ضمن انجام دیگر فعالیت‌های سیاسی، در میان وحشی‌ترین قبائل مناطق جنوب غربی ایران صرف کرده بود. در این مدت او یکبار کنسولیاری انگلیس در اهواز را در مناطق نفت‌خیز، افتتاح کرده و دوبار توسط قبائل خصم غافلگیر شده و زخم برداشته بود.

سرگرمی او، که همسرش نیز در آن شریک بود، از لحاظ يك سرباز و سیاستمدار دلیرو گستاخ بسیار عجیب بنظر میرسید. همسرش در دانشگاه اکسفورد سابقاً در رشته زبان آلمانی تدریس میکرد. «لوریمر» باتفاق او مطالعات گرانبهائی درباره لهجه‌های مختلف شرقی داشت و کتابی نیز در این باره تدوین کرده بود که می‌خواست پس از آنکه بسن بازنشستگی رسید، آنرا منتشر نماید.

در آن زمان سرگرم مطالعه درباره زبان «گبری»، یعنی زبان مخصوص زرتشتیان ایران بود. تفریح مورد علاقه او را خواندن قطعات کلاسیک زبان‌های یونانی، لاتین و انگلیسی بصدای بلند تشکیل می‌داد، و چه بسیار شب‌های دراز زمستان را ما بدینگونه گذرانده و خود را با این تفریح سرگرم داشته‌ایم.

در همان نخستین روزهای همکاری با «لوریمر» من مسئله خدمت عملی خویش را در نیروی «تفنگچیان جنوب» با وی در میان گذاشتم. یکروز هنگام صرف ناشنائی با او گفتم:

«سرگرد... من شنیده‌ام که نیروی «تفنگچیان جنوب» در نظر دارد بمقابله حسین خان بوجاق‌چی برود. تصور نمی‌کنید همراهی من با نیروی «تفنگچیان جنوب» در این نبرد، بعنوان يك افسر سیاسی، فکری پسندیده باشد؟ بنظر من از لحاظ کسب تجربه این مأموریت بسیار مفید خواهد بود. رئیس من گفت: «مسئله چنین نیست» و کاملاً آشکار بود که این سؤال برایش غیرمنتظره نبوده است. سرگرد «لوریمر» گفت در درجه اول تو جزو نیروهای «تفنگچیان جنوب» نیستی و عبارت دیگر بهیچ طریق از اجزاء زیر دست مقامات نظامی بشمار نمی‌روی. با این ترتیب اگر در حین تصادم حادثه‌ای برای تو روی دهد، از آن نظر که مسئولیتی نداری مقامات ما فوق در «سیملا» بمن ایراد فراوان خواهند رفت،

بعلاوه نیروی «تفنگچیان جنوب» اکنون مراحل اولیه موجودیت خویش را طی میکنند .

«فاران» با پشتیبانی من، تازه کار خویش را آغاز کرده است و بر-عکس «مایکس» در شیراز، هنوز نتوانسته است که ژاندارمری محلی را تحویل بگیرد.

سرگرد «فاران» اکنون فقط ۸۰۰ تن از افراد محلی را استخدام کرده و با کمک چندین مربی هندی سرگرم تکمیل تعلیمات آنها است و تا چند ماه دیگر، این عده، حتی برای اجرای يك ماموریت کوچک نیز نیروی قابل ملاحظه‌ای بشمار خواهند رفت و آنچه که بگوشت رسیده است فقط شایعات اغواکننده و دلپذیری است.

نیروی نظامی قلیل و غیر قابل ملاحظه‌ای که ما داریم بایستی برای مقابله در برابر کودتای احتمالی دموکراتها و قبائل متحدان حفظ گردد.

مسئله اصلی آنست که من تو را برای کمک به خویش در اینجا نگاهدارم و اجازه ندهم که حتی روزهای تعطیل هفته را برای پیک نیک با افراد نیروی «تفنگچیان جنوب» به اطراف شهر بروی، چه در شرایط کنونی مازیر سیل تلگرافهای رمز غرق شده ایم. رسیدگی باین تلگرافها تمام اوقات روزانه ترا خواهد گرفت. این تلگرافها نه تنها مربوط به «لوریمر» بود بلکه قسمتی از آنها نیز به سرگرد «فاران» ارتباط پیدا می کرد و «فاران» حتی کلید رمز بسیاری از این تلگرافات را نیز نداشت. از این رو من ناگزیر بودم تمام اوقات خویش را صرف بر رمز در آوردن و ترجمه کردن تلگرافات رمزی رسیده بگذرانم. واقع مطلب این بود که سرگرد «لوریمر» بهیچوجه راه مبالغه و اغراق نمی پیمود.

در دورانی که هنوز رفت و آمد موتوری در ایران مرسوم نبود ، تمام ارتباطات دیپلماتیک و کنسولی توسط تلگراف انجام میشد و قسمت عمده این تلگرافات نیز بر رمز بود. از آن گذشته بعثت رهبری دو گانه - و شاید سه گانه - نیز انجام وظائف مسا در کرمان بسیار بغرنج و دشوار می نمود.

بعنوان مثال ما از لحاظ آنکه نماینده سیاسی در يك کشور خارجی بودیم، تحت کنترل و رهبری سفارت انگلیس در تهران قرار داشتیم از

طرف دیگر بعنوان نماینده دولت هند نیز زیر نظر مقامات دهلی و «سیملا» بودیم.

این رهبری بامستقیم انجام می شد و یا توسط «سرپرستی سایکس» کمیسر عالی سیاسی در منطقه خلیج، که ستاد اوتاهنگام سقوط بغداد در بصره بود انجام میگردید.

علاوه بر این در مسائل مربوط به نیروی «تفنگچیان جنوب» ما با شیراز ارتباط مستقیم داشتیم. همانطور که قابل پیش بینی است نظر مقامات مختلف نمی توانست همواره یکسان و هم آهنگ باشد. از این رو بسیاری نظریات مختلف با ابهام فراوان تهیه شده و با عجله بسیار بصورت رمز درمی آمد و هر روز نیز تعداد زیادی از این نوع تلگرافها می رسید. غالباً اتفاق می افتاد تنها يك تلگراف، که دقت کامل در تهیه آن نشده بود وقت مرا تا نیمه شب می گرفت.

اما باید بگویم که تمام کارهایم اینسان خسته کننده و خشک نبود. من در بسیاری از اوقات طی ملاقات ها و مصاحبه هایی که کنسول داشت با او همراهی می کردم و در پذیرائی از میهمانان بیاری می شتافتم. آب و هوای کرمان بمزاج کنسول نمی ساخت و بتدریج طی زمستان او احساس بیماری کرد. از این رو، با توجه به پیشرفت من در زبان فارسی، قسمتی از کارهای خویش را که اینك می توانیم بر آن نام «روابط عمومی» بگذاریم بعهده ام محول ساخت.

بنظر من سیاست بازیهای محلی در کرمان جالب و حتی غالباً سرگرم کننده بود.

البته اتفاق هم می افتاد که این بازی ها گاهی بصورت رهبری و تعلیم را بخود می گرفت. بازیهای سیاسی ما در آن زمان بر اساس اصل معمول و رایج روز در مورد دولت های ضعیف، یعنی سیاست «تفرقه بیانداز و حکومت کن» قرار داشت.

در آن زمان کرمان را بیش از يك هزار و يكصد کیلومتر راه غیر شوسه و کالسکه رواز تهران جدا می کرد و قدرت و مسئولیت در این شهر بین یکی از شاهزادگان که «نصرت السلطنه» نام داشت و والی ایالت بشمار می رفت، و حکمران محلی که سردار نصرت خوانده می شد تقسیم گردیده بود.

در واقع تمام مشاغل اصلی در دست سردار نصرت بود چه او معاون والی، رئیس عدلیه و حتی فرمانده قشون محلی محسوب می‌گردید. شاهزاده «نصرت السلطنه» جوانی خوش مشرب و در عین حال تو خالی و بی‌کندنده بود و هدفی جز این نداشت که بحساب رعایای خویش نروتمند گردد. در اجرای این هدف، احتشام الدوله منشی شاهزاده، که مردی باهوش و کاردان و در عین حال فاقد سرسختی و سختگیری لازم بود، ماهرانه او را معاونت می‌کرد.

سردار نصرت نیز از لحاظ هدفی که داشت تا حد و ذریادی شبیه شاهزاده «نصرت السلطنه» به نظر می‌رسید، اما نقطه نظر و روشهایی که در پیش می‌گرفت با او تفاوت داشت.

از آنجا که سردار نصرت خود کرمانی بود، نمی‌توانست رفتاری در پیش گیرد، که نزد مردم کرمان زیاد غیر محبوب شود و وجهه خویش را از دست بدهد.

اما چون چنان رفتاری برایش مقرون بصرفه نبود، با امتناع از پرداخت مالیات املاک و سیع خویش، فروش مشاغل کم اهمیت، و استفاده آزادانه از بودجه قشون و مالیه، ضررهای حاصله را جبران می‌کرد. از لحاظ مردم کرمان سردار نصرت خود را قهرمان مبارزه بر ضد حرص و آرزو ماموران اعزامی تهران، که در رأس آنان والی قرار داشت نشان میداد، و والی نیز سردار نصرت را بنوبه خود، بحق خدمتگزار خویش می‌دانست، از این رو کمتر میان آنان شکر آب میشد.

با این ترتیب، مقامات رسمی کرمان بدو دسته کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند. «باند شاهزاده» و «باند سردار». این دو باند طی مدت اقامت من در کرمان، فقط یکبار با هم تشریک مساعی کردند، و آن هنگامی بود که وزارت مالیه یکی از صاحب منصبان خویش را که بطور استثنائی مردی مقتدر و شرافتمند بود، برای رسیدگی و تصفیه اوضاع مغشوش مالیه کرمان از تهران به محل اعزام داشت. نام این صاحب منصب، «آقا شجاع کردستانی» بود. این مرد طی مدت چند ماه با کمک سرگرد «لوریمر» آنچه از دستش بر می‌آمد، برای جمع کردن مالیات املاک سردار نصرت و تصفیه حیف و میل‌هایی که توسط عمال والی می‌شد انجام داد اما کوشش او بیهوده بود. دو باند

رقیب ، که اتحاد غیر مقدسی تشکیل داده بودند بسیار نیرومند بشمار میرفتند، ووی هنگامی که به تهران بازگشت در اجرای ماموریت خویش تقریباً دستش خالی مانده بود.

اما باید گفت که در کرمان «نیروی سومی» نیز وجود داشت و این نیرو را دموکرات ها تشکیل می دادند.

(حزب دموکرات یا «اجتماعی» که بهتر است آنرا سوسیالیست بنامیم، ابتدا، در بحبوحه انقلاب مشروطیت «سالهای ۶-۱۹۰۵» در نواحی شمال غربی و مخصوصاً تبریز تشکیل شد. قسمت اصلی این حزب را «مجمع انقلابی مجاهدین» در آذربایجان تشکیل می داد، که غالب آنها یادر روسیه تحصیل کرده یا تحت تأثیر فراریان مارکسیست انقلاب اول روسیه «۱۹۰۵» قرار داشتند.)

در اینجا باید بخاطر آورد که دموکرات ها همان افراد بودند که از «زیگ مایر»، «گر بسنیکر» و دیگر آلمانها و ترکهای که توسط «اسکافن نیدر مایر» مامور تحریک مردم کرمان و بلوچستان بقیام برضد انگلستان شده بودند، حمایت کرده و به تقویت آنها شتافته بودند. پس از آنکه ستون تحت فرماندهی «سر یرسی سایکس» بسوی کرمان پیشروی کرد، این افراد بطرف قبائل دوست خویش در مناطق کوهستانی فراری شدند، ولی دوستان آنها در شهر ماندند و به فعالیت زیر زمینی پرداختند ، و در اوضاعی که بعداً پیش آمد و مشروح آن خواهد گذشت ، عاملی محسوب می شدند.

سالها بعد از آن، من باین نتیجه رسیدم که عدم توجه ما به نارضایتی این عده و جدی نگرفتن آنان اشتباه تاسف آوری بوده است. حداقل این عده نزدیک ترین قشر به آن چیزی که میتوان نامش را «روشنفکران ایران» گذارد ، بودند و تنها گروه مخالف سیستم حکومتی خودگامه و منحطی محسوب می شدند که سعی داشت کشور را بر طبق منافع خویش و در راهی غلط اداره کند.

در آن موقع ما از «سیملا» و تا حدود کمتری از تهران دستور می گرفتیم، و درباره این گروه بمقامات بالا چنین اظهار نظر کردیم که آنان جمعی اخلالگرو کربه رقصان هستند. گرچه غالب اعضای این گروه

از چنین عناصری تشکیل می شدند ، اما آنچه ما تعریف کرده بودیم در مورد تمامی آن صادق نبود. همانطور که بعداً با ثبات رسید، اگر انقلاب روسیه فقط یکسال زودتر صورت می گرفت ، کاملاً امکان داشت که ایجاد مزاحمت های این گروه، بسادگی موجب شود که ایران برضد ما داخل در جنگ گردد.

آنها با اقدامات خویش ناقوسهای طغیان روحیه ناسیونالیسم ایرانی را بصدا درآوردند .

اگر بخواهیم طبق مقتضیات آن زمان جنگ قضاوت کنیم ، ما حق داشتیم که نسبت به دموکراتها علاقه نشان ندهیم. آنها که با نمایندگان مخفی «قیصر آلمان» در اتحاد بودند، نقش اساسی را در انحلال کنسولگری ها و اخراج اتباع انگلیسی از نقاط جنوبی و مرکزی ایران بازی کردند و افکار عمومی را در تهران برضد ما بسختی شورا دادند . ولی نیایستی این اقدامات آنان را غیر منتظره تلقی می کردیم. چه متحد ما روسیه تزاری، در امر مشروطیت که ایرانی ها با فداکاری و جان بازی بسیار بدست آورده بودند، دخالت میکرد، و محمد علی شاه مستبد را برای سرنگون کردن رژیم مشروطه یاری می نمود.

در آن زمان که مادست روسها را آزاد گذارده بودیم نیز این امر موجب شده بود که روسها روز بروز در راه نقض حقوق حاکمیت ایران در ولایات شمالی پیش تریتا زند.

آنها حداکثر سود را از قرارداد سال ۱۹۰۷ منعقد بین انگلیس و روس بردند.

این قرارداد ایران را به سه منطقه انگلیس، روسیه و بیطرف و با سه منطقه نفوذ تقسیم می کرد. این معاهده فوق العاده قابل تأسف در زمان حکومت لیبرال «سرهنری کمب بل بانرمن» و وزارت خارجه «سرادوارد گری» «بعدالردگری آو فالودون» مطرح گردید. معاهده (تا آنجا که به انگلستان مربوط می شد) دست روسیه تزاری را در ایالت فوق العاده با ارزش ایران در شمال در امتداد خطی که مستقیماً از طرف مشرق بقصر شیرین امتداد پیدا کرده و تاورزهای بین النهرین پیش میرفت باز می گذارد .

حدود این خط از کرمانشاه ، اصفهان ، یزدو نقطه ارتباط مرزی

ایران، روسیه و افغانستان در «کاخ» می گذشت.

طبق معاهده انگلستان می توانست در صحاری و بیابانهای دورافتاده جنوب شرقی در امتداد خطی که از «گزیک» در مرز افغانستان شروع شده و از طریق کرمان و بیرجند به دهنه خلیج در بندر عباس متصل میگردد، آنچه می خواست انجام دهد. بقید نقاط ایران، از جمله مناطق نفت خیز جنوب غربی جزو منطقه بیطرف محسوب شده بود. این معاهده بدون آنکه از طرف دولت ایران مورد تایید قرار گیرد منعقد گردید و با این ترتیب تاثیری را که می توانست در روابط ایران و انگلیس بگذارد بخوبی می توان حساب کرد.

هرگز سابقه نداشته است که حسن نیت ملتی را، بدون آنکه بهیچوجه ضرورتی داشته باشد، اینگونه پامال نمایند. چشم و همچشمی در این باره بآبی گیری زیاده تری از جانب روسیه ادامه یافت، و مقامات رسمی تزاری و ژنرال های روسی در قفقاز و ماوراء خزر تشویق میشدند تا ایران را بچشم يك تحت الحمایه روسی بنگرند. برای ایرانیان چنین معلوم شده بود که دعاوی انگلیس مبنی بر تمایل به حفظ استقلال آنها فقط ظاهر سازی و نوعی ریاکاری است. بعداً اوضاع از این هم وخیم تر شد. در سال ۱۹۱۵ از لحاظ اهمیتی که برای تامین پیشروی جناح راست نیروهای خود بسوی دجله قائل بودیم قرارداد تازه ای با روسیه تزاری مطرح ساختیم (این قرار داد انتشار نیافت) که بموجب آن ضمن تایید قرارداد ۱۹۰۷، تغییراتی بسود انگلیس در این معاهده بعمل آمد. طبق این قرارداد سراسر منطقه بی طرف عملاً جزو منطقه نفوذ انگلستان محسوب می شد. از اینرو جای تعجب نبود اگر بجز اقلیتی از ایرانیان، که از دوستی ما عوائد سرشاری نصیب آنان می گردید، بقیه مردم آلمانها و متحدین ایشانرا مورد تحسین قرار می دادند و آنها را نجات دهنده خویش در برابر تهدید روسیه می دانستند و برایشان انگلیس بصورت دشمن شماره ۲ درآمده بود. چنین وضعی هنگامی بیشتر تأسف بار بنظر می رسید که بخاطر بیاوریم در سال ۱۹۰۶ سفارت انگلیس در تهران در مورد گرفتن فرمان مشروطیت از مظفرالدین شاه و صدراعظم او عین الدوله، نقش موثری بازی کرده و این حادثه هنگامی روی داد که یکمده ۱۲ هزار نفری برای انجام نظریات خویش در محوطه

سفارت بریتانیا در تهران «بست» نشسته بودند .

با حسن نیت و معاضدت نماینده سیاسی انگلیس بود که کسانی که «بست» نشسته بودند ، توانستند از پادشاه وقت که وحشت زده شده بود فرمان تشکیل مجلس را بگیرند . دموکراتهای سال ۱۹۱۶ خلاف مشروطه طلبان سال ۱۹۰۶ بودند، که نسبت به انگلیس ، بعنوان صاحب «مادر پارلمان جهان» طبیعتاً احساسات دوستانه‌ای نشان می‌دادند و انگلستان قهرمان آزادی‌شان بشمار می‌رفت. اگر بخاطر انعقاد قرارداد ۱۹۰۷ نبود، ما می‌توانستیم پس از شروع جنگ هم جای خویش را در قلوب ایرانیان کماکان حفظ کنیم. و آنوقت شاید دیگر لازم بنظر نمی‌رسید که باتوسل به اقدامات نظامی جناح راست پیشروی خود را علیه ترکها بسوی بین‌النهرین حراست نمائیم .



طی سالهای اولیه خدمتم در ایران ، مغز جوانم نسبت به تأثیر سیاست قدیمی انگلیس نسبت به ایران هیچگونه تردید و دودلی نشان نمی‌داد . من و همقطارانم در نیروی «کشفیان جنوب» نسبت به عقل رهبران انگلیسی و حقانیت هدفهای خویش ایمان داشتیم و این ایمان راهیچ چیز متزلزل نمی‌کرد. مگر ما نمی‌خواستیم که ایران را از سر نوشتی که از نابودی نیز وحشتناک تر بود . یعنی تسلط «پروسی‌های وحشی» نجات بخشیم؟ مگر مادر نظر نداشتیم به حکمرانان فاسد محلی نشان دهیم چگونه امکان دارد يك نیروی انتظامی داخلی موثر و شریف تشکیل دادو بچه طریق باید تشکیلات و تعلیمات چنین نیروئی را اداره کرد ؟

آیا ما موازنه قدرت را بین متنفذین محلی که می‌خواستند با رقابت و چشم و هم‌چشمی یکدیگر ، برایالت کرمان حکومت کرده و منافع خویش را تامین نمایند حفظ نمی‌کردیم ؟

برای شخصی مثل من که تازه از کارهای خشك و یکنواخت اداری در هند فراغت حاصل کرده بودم ، کار کردن در کرمان چون عشقی قرون وسطائی، با برخورداری از هیجان شرکت در تحولات مهم مسائل عصر حاضر، جلوه گرمی شد .

طی یکی از نامه‌های خودم به پدرم نوشته بودم :

ملاحظه کن که زندگی در میان جریان عظیم اقدامات عملی و سازنده، همراه با تغییرات و تحولات دائمی، و وقوع حوادث حیرت انگیز، با تقلیل حداقل خطر، چقدر بازندگی کهنه و مسالمت آمیز دستگاه اداری هند که هیچ چیز هیجان انگیزی جز شورش بر سر کشته شدن يك گاو و یا وقوع يك سيل در آن وجود ندارد، متفاوت و متمایز است! در اینجا تمامی يك ایالت، با تمام قبائل سرکش آن در طغیان هستند. قبائل یاغی تمام جاده‌ها را تهدید می‌کنند و عده قلیلی از نفرات انگلیسی در چند ستون، در نقاط مختلفی پراکنده، برای حفظ نظم میکوشند. تلاش فراوانی بعمل می‌آید که تا نیروی ژندارم تازه‌ای بنام «تفنگچیان جنوب» بفرماندهی افسران انگلیسی تشکیل گردد. دولت وقت ایران طبق معمول، و مانند دولت های قبلی، ورتکسته و فاقد قدرت است، در شهر دو دسته رقیب در برابر یکدیگر قد علم کرده و هر دو سعی دارند نظر موافق کنسولگری انگلیس را جلب کنند.

حزب دموکرات که تنها برای مدت محدودی اعتبار خود را از دست داده، از تمام طرق فعالیت های زیرزمینی و توطئه‌ها و تحریکات گوناگون علیه ما استفاده می‌کند. سیم جدید تلگراف و جاده تازه‌ای در دست ساختمان است که احداث آن در مناطقی صورت می‌گیرد که از لحاظ صعوبت و وجود خطرات مختلف در تمامی منطقه خاورمیانه نظیر ندارد.

درنامه دیگری که برای پدرم نوشتم سعی کردم چگونگی احساساتی را که شهر کرمان و نواحی اطراف آن در من ایجاد کرده برای او بنویسم. نامه‌ام را چنین آغاز کردم:

کرمان، بادیواری که آنرا محصور کرده، و دروازه‌های عظیم، نظیر يك شهر قرون وسطایی است و از دور زیباتر از يك شهر قرون وسطایی بنظر میرسد. مانند تمام نقاط دیگر جهان اسلام، اساس سبك معماری های محلی را دیوارهای بلند و عریض تشکیل می‌دهد. بجز ارك و چند ساختمان دولتی، بقیه بناهای شهر تاثیر فراوانی در انسان نمی‌گذارد ولی بازار کرمان درست مظهر آنچیزی است که با بردن اسم «هزار و یکشب» در ذهن شخص مجسم می‌گردد. برعکس بازارهای هند، بازار های ایران مسقف است، و در کرمان بسبب وجود نداشتن تیرهای ساختمانی

سراسر این سقف را پوشش گنبد شکلی از آجر تشکیل میدهد. اشعه سفید آفتاب از منافذ این سقف بطور عمودی بیابن می‌تابد و در مسیر خود گرد و غباری را که فضای بازار را در برگرفته بخوبی نشان میدهد. در پیر تو این اشعه صاحبان دکانین، نقالان، حمالان دست فروش‌ها، ملایها با قباهای سیاه، دستارهایی که محکم برس پیچیده‌اند و شال کمرهای سفید، مردانی که کلاه‌های تنخم مرغی برس و لباسهایی جالب برتن دارند، الاغ‌هایی که به آهستگی حرکت می‌کنند و شترهایی که بتانی می‌گذرند و پسر بچه‌ای با چشمانی درخشان و در عین حال بسیار کثیف آنها را راهنمایی می‌کند، دیده می‌شوند. هرچند گاه یکبار زن مسلمانی که خود را در چادر سفید مخصوص نواحی جنوب شرقی ایران پوشانده از دور پیدا می‌شود و هرگاه که با مردی تصادف می‌نماید می‌ایستد و روی خود را بسمت دیوار می‌کند، تا عابر بگذرد و ضمناً با نگاهی وحشت زده از میان چشمان درشت و ابروان پر پشت قهوه‌ای رنگ خویش شمارامی‌نگرد.

دسته‌ای از اوباش با سروروی ژولیده و لباسهای مندرس و بدنامی خود در حرکتند و وضع ظاهر آنها نشان می‌دهد که در ارتفاعات اطراف به راهزنی اشتغال دارند. ناکه‌ها بازی روبرو میشوند که گونه‌هایی چون سیب و صورتی مهتابی دارد و بدون آنکه چادر پوشیده باشد با شلوار کشاد خویش میکذرد. او بجماعت کبران تعلق دارد که با وجود آنکه مورد تحقیرند، اما قابل احترام و بسیار جدی و ساعی هستند. فقط در کرمان ویزد است که بقایای تیره قدیمی زرتشتیان، بطور قابل ملاحظه‌ای بچشم میخورند.

روز گذشته من در کنار ضلع شرقی قلعه دختر، قدم می‌زدم. هنگام عبور به گردنه‌ای رسیدم که سراسر آنرا دیوارها و برج‌های مخروطی، در قسمت جنوبی پوشانده بود. هرگز نخواهم توانست زیبایی این منظره را فراموش کنم. تپه‌های دور دست، در زیر اشعه سرخ رنگ آفتاب شامگاه برنگ ارغوان جلوه گرمی شد، درحالی‌که توده‌ای از مهسپید تمامی شهر و جلگه را بکام خود فرو برده و منظره درخشانی بوجود آورده بود. فقط گنبد مساجد، نوك بادگیرها و گاه چند درخت، اینجا و آنجا، چون جزیره‌هایی در دریا بچشم میخورند. اندکی پائین‌تر همه چیز خاکستری

بنظر میرسید و در این میان خرابه‌های قلاع و دیوارهای عظیم آن بشکل مبهمی دیده می‌شد. تنها در مزارعی که جوانه‌های غلات تازه سر بر آورده بود بر این زمینه خاکستری اندکی سبزی پدیدار بود. در یکسو، بر بلندی، برج و باروی عظیم قلعه زیر نور خورشید، طلایی بنظر میرسید و همین اشعه طلایی تمامی ارتفاعات و دره‌های سمت مشرق را هم‌رنگ خویش ساخته بود. در سمت دیگر پوسته زرد کمرنگی بر فهای قلل مرتفع را نوازش می‌کرد.

تمامی این تابلو بارنگهای ارغوانی، سبز، سرخ و طلایی خود در حالیکه هاله‌ای مبهم و پریده رنگ آنرا در میان داشت بنظر میرسید که بخواب عمیقی فرو رفته و سرگرم دیدن رویا است. رویای جنگ‌هایی که در گذشته تا پای دیوارهای قلعه کشیده شده بود، رویای تحریکات و انقلابانی که مرکز آن در قلعه قرار داشت و دامنه‌اش تا خود شهر نیز کشیده می‌شد. از میان صخره‌ها صدای زوزه شغالی که در آشیانه اش ناله می‌کرد برخاست، کوئی انعکاسی از مظالم گذشته بود که بگوش می‌رسید. دسته‌ای از شتران که از چرا بازمی‌گشتند، در تیرگی شامگاه چون سایه‌ای از روزگاران کهن می‌گذشتند.

فصل سوم

اینک که بدو سال و نیم خدمت خود در جنک اول جهانی در کنسولگری کرمان می‌اندیشم و سپس آنرا با مدت سه سال و نیمی که در جنک دوم جهانی با سمت ژنرال کنسول در مشهد خدمت کردم مقایسه می‌کنم ، تفاوت این دو دوره از لحاظ انزوا و تنهایی که در نخستین جنگ داشتیم و عدم دسترسی با خبری که در نقاط دیگر ایران بخصوص تهران ، واقع میشد، مرا سخت بحیرت می‌اندازد . طی جنک اول تنها منبع اطلاعات ما بولتن های محرمانه‌ای بود از حوادث و یا مذاکرات سیاسی که بما ارتباط مییافت و بوسیله تلگراف رمز در اختیارمان می‌گذاشتند. اگر قرار میشد اخبار مشروح را بفرستند ماها طول میکشید و وسیله رساندن آن بوسیله چاهارهای پست آنهم از طریق بندرعباس بود. چه راه مستقیم از طریق اصفهان و یزد امن نبود. بدیهی است که چنین اخباری جنبه عمیق داشت و از لحاظ ما تاثیر بسیار ناچیزی میتوانست داشته باشد . پست خصوصی و روزنامه‌ها نیز از راه خلیج، و آنهم بطور نامرتب بدست ما میرسید . یکبار بسبب بسته شدن راه توسط قبائل یاغی ، پست شش هفته را یکبار در یافت داشتیم . تنها روزنامه ای که برایم میرسید «پیونیر اله آباد» بود . بخاطر می‌آورم پس از آنکه پست با شش هفته تاخیر ۳۶ شماره روزنامه را برایم آورد همه آنها را که دیگر تبدیل به کتاب تاریخ شده بود، روی هم توده کردم و بدون آنکه بخوانم بکناری گذاردم. ایران عضو «اتحادیه پستی بین المللی» بود و ادارات پست نیز

در این کشور وجود داشت. اما وسائل کار آن بسیار ابتدائی و در برابر راهزنان، میل برف، آسیب پذیر بود. ماموران پستخانه نیز جملگی با صداقت کار نمیکردند. یکبار هنگامی که بسوی بم میرفتم يك چاپار پست را دیدم. او پسر بچه کوچکی بود که خرابار کشی راپیش انداخته بود. بر پشت حیوان هیزم بار کرده بودند و بسته های پستی نیز در خورچین علوفه، که جلوی پوزه اش آویزان بود قرار داشت.

تنها ارتباط واقعی ما را با دنیای خارج در حقیقت خط تلگراف زمینی «هند و اروپائی» تأمین میکرد و این خط توسط اداره مربوطه که زیر نظر حکومت هند، در کراچی قرار داشت فعالیت میکرد. بوسیله این خط ما علاوه بر دریافت دستورات اداری، روزانه بولتن های خبر گزاری رویترا نیز می گرفتیم. این بولتن ها فقط در يك صفحه ماشین تپیه و مخایره میشد، و خلاصه ای از اخبار جنگ و خبر های داخلی در آن منعکس بود.

اختلاف این وضع با آنچه که در سالهای ۴۵ - ۱۹۴۲ در مشهد وجود داشت بسیار چشم گیر بود. ما بوسیله رادیوهای موج کوتاه خویش، همه روزه باخبار لندن، تهران و دهلی گوش میدادیم و بسته های پستی دیپلماتیک، محتوی دستورات سفارت انگلیس و حکومت هند بوسیله کامیونهای اداره روابط عمومی بریتانیا، در سراسر ایران پخش میشد و هر هفته آنرا منظم دریافت میداشتیم. سرویس پستی نسبتاً منظم بود و ما روزنامه «اطلاعات» و نشریه فرانسوی آن «ژورنال دو تهران» را بین دوتا چهار روز پس از انتشار دریافت میداشتیم. به علاوه از اخبار داخلی و شایعات مختلف، توسط مسافران رسمی، که با سرزدن بما اظهار لطف میکردند، آگاه میشدیم، در حالیکه در کرمان بجز ژنرال «سایکس» و افسران نیروی تفنگچیان جنوب، در تمام مدتی که خدمت میکردم، حتی يك انگلیسی دیگر بر سرانگمان نیامد.

اما بدی وضع ارتباطات تنها دلیل عدم اطلاع ما را از آنچه که در نقاط دیگر ایران میگذشت تشکیل نمیداد. بجز ستادهای اصلی و عالی رتبه نظامی و غیر نظامی، بقیه مردم جهان نیز با اندازه ما از حقایق اوضاع بی اطلاع بودند. تا بهار سال ۱۹۱۶ نام ایران غالباً در اخبار شنیده میشد حوادث تکان دهنده سال ۱۹۱۵ گرچه از لحاظ افکار عمومی انگلیس بسیار ناراحت کننده بود، ولی بطور مشروح توسط خبر گزاری رویترا مخایره و در روزنامه

(تایمز) منعکس گردید. علاوه بر گزارش‌های روبرو مقالات فرستادگان و خبرنگاران مخصوص (تایمز) اعلامیه رسمی و پاسخ مقامات دولتی به سئوالات نمایندگان درباره این حوادث در پارلمان انگلستان، بطور کامل در «تایمز» انعکاس یافته بود. ولی وقتی حادثه فلاکت‌بار سقوط «کوت» روی داد هم از لحاظ نظامی و هم از نظر سیاسی سانسور شدیدی در باره اخبار ایران برقرار گردید. از ۱۲ آوریل سال ۱۹۱۶ تا ۴ دسامبر سال ۱۹۱۷ که مجموعه آمدت نوزده ماه و نیم طول کشید فقط مندرجات «تایمز» را درباره ایران در حدود شش اعلامیه رسمی تشکیل میداد که ماهرانه توسط مقامات مربوطه تهیه و تنظیم شده بود. یکی از این اعلامیه‌ها ضمناً شامل نطق «لرد گروز» وزیر خارجه انگلیس می‌شد که بتاريخ ۲۱ مارس ۱۹۱۷ در مجلس لردان ایراد کرده بود.

نطق دیگری از لرد «برایس» نیز که در تاریخ شانزدهم مارس ایراد کرده بود انتشار یافت. اما این نطق‌ها تقریباً بطور کامل به قشون کشی «سرپرستی سایکس» و اقداماتی که درباره تشکیل نیروی «تفنگچیان جنوب» شده بود، اختصاص داشت و در سراسر آن حتی يك کلمه درباره حوادث سیاسی که در تهران روی داده بود یا فعالیت‌های هیئت نمایندگی سیاسی انگلیس، یا وضع استراتژیک در شمال غربی که پس از انقلاب «منشویکی» سال ۱۹۱۷ و خیم‌تراز گذشته شده بود، دیده نمیشد.

از نظر قضاوت افکار عمومی انگلستان، ایران در سالهای ۱۷-۱۹۱۶ احتمالاً در وضع مرگباری بسر برده است. با وجود این علاوه بر فعالیت‌های «سرپرستی سایکس» طی تابستان سال ۱۹۱۶ اقدامات مهم دیگری در ایران انجام شد.

در ماه آوریل اوضاع هنوز از نظر متفقین رضایت‌بخش بود. کابینه سپهسالار که در ماه مارس جانشین دولت شاهزاده فرمانفرما شده بود، با تشکیل يك کمیسیون مختلط موافقت کرد. وظیفه این کمیسیون نظارت بر نحوه خرج ماهی دوست هزار تومانی بود که از طرف دولت انگلیس بعنوان کمک پرداخت میشد.

همچنین دولت سپهسالار با استخدام نیروهای انتظامی در شمال توسط روسها و در جنوب توسط انگلیسها بمنظور حفظ امنیت، موافقت نمود. اما

سقوط کوت درماه آوریل، حیثیت ارتش ترک را بمیزان بسیار زیادی بالابرد،
و موجب ایجاد قوه محرکه عظیمی برای دموکرات های طرفدار آلمان گردید.
این حادثه همچنین باعث شد که دست ترکها برای تجدید حمله ای در شمال
ایران باز گذارده شود و در نتیجه درماه اوت بحران نازمالی نظیر حوادث ماه
نوامبر سال ۱۹۱۵ دوباره در تهران روی داد.

همه جاشایع بود که نیروی عظیمی از دهمنان از «آقابلاغ» بسوی
مرکز ژنرال «نارائف» روسی در قزوین حرکت کرده، روسها سلطان آباد
(اکنون اراک نام دارد) و کاشان را تخلیه نموده و همچنین ستون دیگری از ترکها
از طریق بروجرد هایتخت را مورد تهدید قرار داده است.

بر همه جاهر ج و مرج مستولی شده بود. تمام زنان و کودکان انگلیسی
تهران را تخلیه کرده و برشت در کنار دریای خزر، که منطقه نفوذ دولت تزاری
بود عزیمت کردند. پادشاه وقت از انگلیس، برای نجات تهران از دست ترکها
تقاضای کمک کرد، ولی از طرف «سرچارلز مارلینگ» پاسخ داده شد که امکان
کمک موجود نیست. مجلس که تحت تاثیر دموکرات های خوشحال و راضی
قرار گرفته بود، قراردادی را که درماه آوریل توسط سپهسالار منعقد شده بود
رد کرد. نخست وزیر هوادار انگلیس وقت، وثوق الدوله کناره گیری کرد و
سرچارلز مارلینگ در تاریخ ۲۳ اوت ۱۹۱۶ گزارش داد شهر آرام است، اما
هیچ دولتی بر آن حکومت نمیکند!

یکبار دیگر روسیه تزاری برای نجات وضعی که بوجود آمده بود قدم
بجلو گذاشت. نیروهای امدادی که درست بموقع آمدند وضع را تغییر دادند
اما در این تغییر وضع ورود «سایکس» به کرمان در راس نیروهائی که بر اثر
شایعات تعداد افراد آن ده برابر جلوه گر می شدند، بی تاثیر نبود.

شاهزاده فرمانفرما، وزیری که به تنهایی طی روزهای بحرانی نوامبر
۱۹۱۵ وفادارانه با هیئت نمایندگان سیاسی، متفقین همکاری کرده بود، سمت
والی فارس را پذیرفت و رهسپار شیراز شد تا در امر تشکیل نیروی «تفنگچیان
جنوب» به «سرپرستی سایکس» کمک کند.

وثوق الدوله که با استعفایش موافقت نشده بود از خود شجاعت نشان
داد و بایک اقدام متهورانه «تفنگچیان جنوب» را با نام «پلیس جنوب» بعنوان
یک «نیروی نظامی ایرانی» برسمیت شناخت.

باید دانست حکومت بعد از وثوق الدوله که هواخواه آلمان بود، این شناسائی را لغو کرد و عملاً هرگز مسئله شناسائی «پلیس جنوب» رسمیت نیافت. در مکاتبات مقامات ایرانی این نیرو همواره بعنوان «پلیس نظامی جنوب» ایران خوانده می شد.

در اینجا باید پرسید که این اخبار چرا انتشار نمی یافت؟ شاید يك پاسخ این سؤال چنین باشد که وقتی تصمیم گرفته شد در جنوب ایران از قوای نظامی استفاده شود، ارتش انگلیس شاید باین علت که ۹۰ درصد این نیرو در حقیقت تنها (بلوف) بود، بر آن شد که با اخبار ایران سانسور برقرار سازد. چه اصولاً در جنگ اول جهانی، برای استفاده از ارتش در ایران موردی وجود نداشت.

در واقع ارتش، سیاستمداران را، بحق دشمنان خطرناکی تلقی می کرد و از این رو شایسته آن نمی دانست که در اطراف آنان سروصدا برآید و بیاندازد.

بهمین دلیل بود که نه تنها ستاد کل، بلکه تمام تشکیلات دیگر موجود، از وزارت خارجه بیائین، در چنان وضعی بودند که صلاح نمی دیدند مقاصد سیاسی يك ملت ضعیف و بدون سازمان، که در خط جبهه جنگ قرار داشت، موجب اختلال در استراتژی کلی متفقین شود. تنها معدودی از لیبرال ها نسبت به صحیح بودن چنین سیاستی اظهار تردید می کردند.

آقای «پونسون بای» طی نطقی در تاریخ ۱۷ دسامبر سال ۱۹۱۷ بقرار داد سال ۱۹۰۷ انگلیس و روس حمله کرد و خاطر نشان ساخت که این قرارداد مغایر استقلال ایران است و در حقیقت تجاوزی است که از جانب يك طرف قوی بر ضد يك ضعیف روی داده و با سنن پسندیده سیاستمداری انگلیسی منافات دارد.

آقای «بالفور» در پاسخ وی بالحنی خشك متذکر گردید که قرارداد توسط دولت لیبرال امضاء شده و هنگام انعقاد آن آقای «پونسون بای» منشی مخصوص نخست وزیر بوده است. سپس بالفور بالحنی عالیجنابانه افزوده بود:

«این نوع ترتیباتی که داده شده مغایر با هدف های بزرگی که ما

بخاطر آن می‌جنگیم نیست» در اینجا باید گفت اگر يك وزیر کابینه بتواند تجزیه ایران را بمناطق نفوذ «نوعی ترتیبات» بنامد، کارمندان کنسولگری انگلیس در آن دوران را که از مسیر اصلی افکار عمومی جهان بدور مانده بودند، می‌توان بخاطر رفتار تا حدودی معتدل، که نسبت بیک کشور نگون بخت اتخاذ می‌کردند مورد عفو و بخشایش قرارداد.

نطق لرد گرزن در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۹۱۷ که بقول خبرنگاری که آنرا تنظیم کرده بود «برده‌ها را از حوادث پنهانی خاور میانه طی چند ماه بالامیزد» در روزنامه تایمز انعکاس یافته و این روزنامه از طریق «هایرلند» ، «مسکو» ، «باکو» و تهران به ما رسید. خواندن این نطق در روزنامه تایمز موجب تعجب کامل گردید.

ما چنین احساس کردیم که تاکید در مبارزه برای ساختمان زیر دریائی و پیروزی بحرانی که منجر بسقوط دولت «اسکیت» شده بود ، مورد توجه افکار عمومی انگلستان بطور جدی قرار نگرفته ، درحالیکه بمقیده ماهريك از این حوادث می‌توانست جهان را بلرزه درآورد. هنگامی هم که لرد گرزن «باصطلاح پرده‌ها را بالا زده بود» متاسفانه اظهاراتش مبهم و حتی نادرست بوده است.

لرد «گرزن» هنگام نطق خود باندازه کافی درباره راه پیمائی ۱۶۰۰ کیلومتری «سرپرسی سایکس» شیراز از واقعیات سخن گفته بود. او خاطر نشان ساخته بود که راه پیمائی مذکور در مراحل بسیار دشوار و در مراحل دیگر اصولاً خطرناك بوده است اما اشتباهها مسیر این نیرو را از تهران و شیراز نیز تعیین کرده و باین ترتیب در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر بر طول این راه پیمائی افزوده بود.

از این بدتر لرد «گرزن» بهیچوجه اشاره‌ای به نبرد کرمان نکرده و از پیشرفت موفقیت آمیز تشکیل تیپ کرمان «پلیس جنوب» سخنی بر زبان نرانده بود.

اما با تایید و تحسین فراوان عملیات پیروزمندان بلوچستان ایران، تحت رهبری سرگرد «کیت» راغنوان نموده بود.

ماموریتی که ظاهرالرد گرزن به آن اشاره می‌کرد يك راه پیمائی بود که بفرماندهی سرهنگ دوم «کیس» (بعداً «سرترنس» نامیده شد) انجام

گرفت. مبداء این ماموریت «کوتا» بود و از طریق منطقه عشایری مکران به بلوچستان انگلیس و حدود مرزهای ایران منتهی می‌شد. در این جاستون اعزامی مذکور با کلیه قبائل ممسنی که از مدتها قبل بر ضد حکومت تهران طغیان کرده بودند تماس گرفت. گرچه این ماموریت مهم و پیرارزش بود ولی اصولاً ارتباطی بکار پلیس جنوب نداشت.

بنظر من، دوستانم که در «پلیس جنوب» کار میکردند، از اینکه در اخبار ذکری از آنها نرفته است رنجیده خاطر شده بودند. این موضوع را به کنسول گفتم اما پس از آن احساس کردم که تعلیماتم بعنوان يك افسر سیاسی با کمال تاسف غیر کافی است. سرگرد «لوریمر» هرگز در احساس وخفت و شرمساری من از اعلامیه نادرست و توأم با تاخیر دولت شریك نبود. مردان نیرومند و خاموشی که در بصره این مبارزه را از لحاظ سیاسی رهبری می‌کردند نیز بهیچوجه از اینکه لرد «گرزن» ضمن «بالا زدن پرده‌ها» نهایت اختفای بکار برده ناراحت نبودند. بنظر آنان برای انداختن جار و جنجال و تبلیغات بسیار مذموم بود و از این روسرو صدائی را که یکسال قبل هنگام انتصاب ژنرال فرمانده پلیس جنوب در مطبوعات برای افتاد و استقبالی که از حسن انتصاب مذکور شد بهیچوجه مورد تأیید قرار نمی‌دادند.

اما قضیه بهمین جا خاتمه نیافت. در صفحه مخصوص نامه‌های وارده روزنامه تایمز، همان شماره‌ای که نطق لرد «گرزن» را انتشار داده بود مقاله بدون امضائی با عنوان «نامه‌ای از شیراز» به چاپ رسیده بود. این مقاله همان نامه‌ای بود که من پیدم نوشته بودم و قسمت‌هایی از آن را در پایان فصل دوم این کتاب نقل کرده‌ام.

پیدم بدون آنکه بامن سخنی بگوید این نامه را بروزنامه تایمز فرستاده بود.

چاپ این نامه غرور مرا تحریک کرد و حداقل انتظار شنیدن يك کلمه تشویق آمیز را از جانب رئیس داشتم اما بجای آن سرگرد «لوریمر» بالحنی ملایم ولی کاملاً صریح مرا مورد سرزنش قرار داد که چرا مطلبی را ولو بدون امضاء در روزنامه‌ها منتشر ساخته‌ام. مسلمان نمی‌خواستم با آندسته از کارمندان نالایق دولت که از فعالیت‌های رسمی خویش می‌خواهند بهره

برداری ادبی بنفع جیب خود بکنند، رقابت و هم‌چشمی کرده باشم. از این رو نامه سردیر روزنامه تایمز که طی آن از من دعوت کرده بود مقاله‌ای در زمینه همان مقاله قبلی برای روزنامه وی بنویسم در سبد کاغذهای باطله کنار میزم جای گرفت. تقریباً ده سال پیش بود که من دوباره مطالبم را برای انتشار آماده کردم.

این نکته مسلم است که تجدید مخفیانه مفاد معاهده سال ۱۹۰۷ انگلیس و روسیه در سال ۱۹۱۵ با آنکه از لحاظ روابط ایران و انگلیس فلاکت بار بشمار میرفت، اما در همان مدت محدود و کوتاهی که مورد عمل قرار گرفت، ارزش نظامی قابل ملاحظه‌ای داشت.

تأمین همکاری ستون‌های نظامی روسی تا حدود اصفهان موجب شد که از اشغال سراسر منطقه غربی ایران بدست ترکها جلوگیری شود و از طرف دیگر در زمانی که مسئله تعیین سرنوشت نبرد بین‌النهرین مطرح بود این همکاری موجب گردید که نیروهای قلیل «سرپرستی سایکس» بتواند آرامش ولایات جنوبی ایران را حفظ نماید. استفاده مجدد از این معاهده همچنین موجب بدام افتادن گروهی از عمال آلمانی و ترک که سعی داشتند به هند بروند گردید ولی البته عده‌ای از آنها در اجرای منظور خویش موفق شدند. همانطور که قبلانیز گفته بودم «اسکار فن نیدرمایر» توانست به کابل برسد، اما همراهان او محاصره شدند و بسته‌هایشان بدست ما افتاد. در میان اسنادی که از میان این بسته‌ها بدست آمد يك نامه ۲۷ صفحه‌ای مفصل از قیصر آلمان بعنوان امیر افغانستان و مهاراجه‌های هندی بود که آنان را بقیام بر ضد انگلیس تحریک میکرد. من توانستم قبل از اینکه این اسناد جالب و مهم به «سیملا» فرستاده شود آنها را مورد مطالعه قرار دهم.

این اسناد عبارت از صفحات بزرگی بود از پوست گوساله که بر روی آن با زیبایی و نفاست کامل مطالب تحریک آمیزی نوشته شده بود. يك روی صفحات به زبان آلمانی و روی دیگر بزبان کسانیکه بایستی آنها دریافت میداشتند نوشته شده بود و از این جهت زبان دوم را اردو، هندی، فارسی، گجراتی، هارتی، تامیل و غیره تشکیل میداد. هر دو طرف اسناد بامضای صدراعظم و وزیر خارجه آلمان

رسیده بود .

در پائین هریك از اسناد جای مهر عظیمی دیده می‌شد. خود اسناد در لفافه‌های چرمین قرمز رنگی قرار داشت که بر روی آن علامت مخصوص «رایش» طلا کوب شده و از کنار آن قیطانهای ابریشمین آویزان بود. در وهله اول تماشای این اسناد در انسان اثر می‌گذاشت و بیننده تحت تأثیر نفاست و ظرافت آن قرار می‌گرفت ولی وقتی من و کنسول کاملاً آنها را بررسی کردیم متوجه شدیم که آنها چه اشتباه رفت آوری مرتکب شده‌اند، چه بسیاری از گیرندگان این نامه‌ها (نظیر امیر و خان کلات، بیگم بوپال و نظام حیدر آباد) مسلمانان بسیار متعصبی بودند که برای آنها تماس با خوك، بهر شکل و هر صورت حرام بود و آنرا نجس میدانستند و با وجود این تمام جلد های نامه‌ها از چرم خوك تهیه شده بود.

بدست آمدن اسناد صدر اعظم آلدان یکی از مهمترین وقایعی بود که طی زمستان آن سال از باغ «زریسف» محل کنسولگری انگلیس در کرمان برایمان پیش آمد .

حادثه مهم دیگر رسیدن اتومبیل های چهار سیلندر «هوپ موویل» بود . در سال ۱۹۱۶ در سراسر مناطق جنوبی و شرقی ایران خط آهن و یا حتی جاده شوسه وجود نداشت . در زمانی که حمل و نقل موتوری بتدریج در هند کشور همسایه ایران، جنبه عمومی پیدا می‌کرد ، در سراسر کرمان و نقاط دیگر این منطقه هیچگونه وسیله نقلیه موتوری بچشم نمی‌خورد . نه تنها مأموریت های نظامی و اکتشافی «سرپرستی سایکس» (فرمانده پلیس جنوب) بلکه تمام سیستم حمل و نقل شخصی، نظامی و کشوری پیاده و یا بوسیله دواب صورت می‌گرفت . ما میدانستیم که از طرف ستاد کل ارتش هند اقداماتی در جریان است که بعضی انواع اتومبیل را در اختیار پلیس جنوب بگذارند ولی این اقدامات را چندان جدی تلقی نمی‌کردیم . همانطوری که آقای «هاوسون» کنسول انگلیس در بندر عباس با تأسف برای من گفته بود امکان داشت که با آسانی اتومبیل را بوسیله کشتی به بندر عباس ، بندر بوشهر و با نقاط دیگر خلیج رساند ، ولی از آنجا می‌بایستی که آنرا بوسیله حمال پیاده کرده و قطعات مختلف آنرا پشت شتر گذارده و از طریق راه صعب العبور کوهستانی به کرمان و یا شیراز فرستاد . از

طریق زمین صحرائی به طول ۱۱۰۰ کیلومتر ، که نیمی از آن تحت تسلط قبائل مستقل بود را از نزدیکترین ایستگاه راه آهن در هند یعنی «نوشکی» جدا میکرد.

بدیهی است که چون وسیله سریع تردیگری برای حمل و نقل هرگز وجود نداشته، این وضع عادی بنظر میرسید از این لحاظ ما انگلیس ها سرعت روزانه ۲۰ تا ۳۰ کیلومتر را برای انجام امور ارتباط خویش در ایران تعجب آور نمیدانستیم . مگر در مواقع بسیار ضروری که بایستی روزانه لااقل ۶۰ تا ۹۰ کیلومتر راه طی شود و در آن صورت با تحمل هزینه بسیار گزاف از سیستم مخصوص یستی ایران یعنی «چاپار» استفاده میکردیم . وای نکته در این بود که مادر آستانه دوره تازه ای قرار داشتیم و تحول مورد نظر طی زمستان همان سال (۱۹۱۶) روی داد . شبی، در حوالی عید کریسمس با چند تن از افسران انگلیسی در اردوگاه آنها ، که با کنسولگری فاصله چندانی نداشت سرگرم نوشیدن مشروب بودیم که ناگهان صداهای غیرمنتظره ای که از خارج بگوش رسید جملگی را دچار حیرت و تعجب کرد . صدای اتومبیل، درست دقت کردیم و تشخیص دادیم زوزه موتور و ناله های اتومبیل را کاملاً میشنویم و بهیچوجه دچار اشتباه نشده ایم .

همگی بخارج دویدیم تا از نزدیک منظره را تماشا کنیم . برای نخستین بار دو اتومبیل ، بدون آنکه توسط وسیله دیگری اعم از کشتی و یا ترن حمل شوند روی چرخهای خود از طریق هند وارد ایران شده بودند . این اتومبیل ها از نوع «هوپ موپیل» های چهارسیلندر بودند که اگر بفرض آنها در میان پنبه و پارچه های ابریشمی نیز نگاه میداشتند در حال حاضر دیگر بکلی فرسوده و از کار افتاده بشمار میرفتند . اما با توجه به مأموریتی که انجام داده بودند ، حتی نسبت با اتومبیل های مشابه امروزی نیز بایستی گفت که پیروزی درخشانی کسب کرده و اعتبار و اهمیت مخصوصی را حائز گردیده بودند . این دو اتومبیل فاصله ۱۱۰۰ کیلو متر را از «نوشکی» ، ایستگاه نهائی راه آهن بلوچستان انگلیس تا کرمان ، از میان صحرای صعب العبوری گذرانده بودند که اصولاً تا آن روز هیچ وسیله موتوری دیگری گذارش به تقریباً نیمی از مسیر طی شده نیافتاده بود .

هر يك از اتومبيل‌ها يك راننده و يك كمك راننده داشت . يكي از رانندگان كه گروه بان «كاكس» نام داشت جوان بشاش و باروحي بود و از آن دسته رانندگان نظامي بشمار ميرفت كه در جريان نخستين جنگ جهاني شهرت و امتياز بسياري در مراحل مختلف براي وسائط نقليه و نيروهاي موتور ي انگليس فراهم كردند . راننده دومي هندی زيركي بود كه «والي محمد» خوانده ميشد و از اعضای سپاه «نخائير و حمل و نقل» بود . در ۵۷۰ كيلو متر اوليه راه به رباط كه پست نهايي «چاگاي نويس» در نقطه تلاقي مرز هند و ايران و افغانستان محسوب ميشد ، و در امتداد خط تجارتي «نوشكي - سيستان» قرار داشت ، وضع راه بهتر بود و در هر پنج ياشش فرسخ يك قهوه خانه و انبار هاي بنزين وجود داشت . اما بين «رباط» و «بم» كه شرق ترين شهر در ايالت كرمان محسوب ميشود ، رانندگان از ميان «كوپرلوت» كه صحرای خشك و سوزاني است ميگذشتند و راهنمای آنان در مسيري كه طی ميکردند آثار و علائم جای پای چادر نشين بلوچ بود كه مطلقا در كنترل دولت ايران قرار نداشتند . گروه بان «كاكس» بما گفت كه در اين منطقه چندين بار به گردنه ای پراز صخره برخورد و برای آنكه اتومبيل‌ها را به بستر خشك شده رودخانه ها كشيده و راه را از ميان آن انتخاب كنند ، ناگزير شده اند با سنك و كلوخ سراسيبي هاي مصنوعي ايجاد نمايند .

آنها دوبار مجبور شده بودند با سرعت فوق العاده كمی از ميان توده های شن بگذرند و در اين دوره له حداكثر ۸ يا ۹ كيلو متر راه طی کرده بودند . با وجود اين طی سراسر مسافرت سرعت متوسط آنها هرگز از روزی ۶۰ كيلو متر كمتر نبوده و بعلاوه توانسته اند مسير خود را طوری انتخاب كنند كه اثری بدست قبائل ياغي بلوچ ندهند و در دام آنها اسير نگردند . من از گروه بان «كاكس» پرسيدم كه راه را چگونه پيدا كرديد حتما نقشه های دقيقی در اختيار داشتيد ؟ گروه بان كاكس با تعجب در پاسخ من گفت :

«نمشه ؟ به نقشه احتياجي نداشتيم . ما فقط از روی اين قطعه كاغذ حركت كرديم» . آنوقت اواز جيب خود يك تكه كاغذ كه نه و پاره خارج كرد كه روی آن فقط چند اسم نوشته شده بود . گروه بان «كاكس» سپس گفت تنها نقشه ای كه در اختيار داشتيم همین يك تكه كاغذ بود و ما پارسا

پرساں راه خود را تا کرمان یافتیم .

پانزده ماه بعد ، من و سرگرد «فاران» برای انجام يك ماموریت اکتشافی با همان اتومبیلها و در همان منطقه سفری به «دهانه باغی» کردیم مجموع مسیر ماطی این مسافرت ۳۳۵ کیلومتر بود . در بازگشت مدت ۲۴ ساعت در میان توده‌ای شن در «شورگزر» گیر کردیم . آذوقه مان تمام شده بود مدت سه روز از ۹ روز مسافرت جز خرمای خشک شده غذایی نصیبمان نگردید . بر فراز ارتفاعات «نصرت آباد» تقریباً مدت يك روز در هوای فوق العاده گرم وقت ما صرف خراب کردن سراشیبی سنگی شد ، که کاروان قبلی برای ایجاد سرازیری و بردن اتومبیلها به مسیر رودخانه‌های خشک شده ایجاد کرده بود . قبل از آنکه به نیمه راه کرمان برسیم هندل‌های استارت هر دو اتومبیل را گم کردیم و از اینرو سعی داشتیم هرگز موتور را خاموش نکنیم ، مگر آنکه اتومبیلها در سرازیری تند و یازمین مناسبی برای هل دادن متوقف شده باشند . از اینرو وقتی به کرمان رسیدیم از ذخیره بنزین ما برای هر دو اتومبیل فقط يك «گالن» باقی مانده بود . تا امروز من هرگز نتوانستم بفهمم که گروه بان «کاکس» چگونه ماموریت خود را انجام داده و از راهی باین صعوبت و دشواری گذشته بود .

سیاری از مردم غرب که گذارشان بایران افتاده است . مطالبی در باره میهمان نوازی ایرانیان و حسن رفتار آنان ، که در همه جا ، از میان روستائیان بیسولد گرفته ، تا اهالی ارتفاعات و صحاری دیده میشود ، برشته تحریر کشیده اند من نیز در این مورد وضع استثنائی نداشته و بدیگران ناسی میجویم . تصور میکنم سبب آنکه تا این حد شیفته ایران شده‌ام نیز همین خصوصیت ملی است که بیشتر از هر عامل دیگری مرا تحت تاثیر قرار داده است باز جود این باید گفت که در دوره سلاطین قاجار ، اعضای معدود هیئت حا که در تظاهرات باین خصوصیت ملی ایرانی حتی راه مبالغه در پیش می گرفتند چندین سال بعد ، هنگامی که در «کاشغر» ماموریت داشتیم ، مشاهده انجام آداب و رسوم مربوط به معاشرت های اجتماعی رجال چینی پدرو مکاتب قدیمی مرایباد تشریفات عریض و طویلی که هنگام ملاقات با یکی از بزرگان کرمان رعایت میشد انداخت . طبق رسم معمول همواره میهمان مشخص و برجسته را بایستی در کالسکه‌ای که حداقل دو اسب داشت ، و در کنار

آن لافل دو سوار حرکت میکردند وارد منزل میزبان نمود.
این تشریفات را در نامه‌ای که برای پدرم نوشته‌ام چنین تشریح کرده‌ام :

«در مدخل دروازه شهر دوتن از سواران میزبان باستقبال می‌آیند و میهمان را با کالسکه‌ای که به همراه دارند به داخل منزل راهنمایی می‌کنند در اینجا پیشکار میزبان که جبهه کشادی برتن کرده و در برابر میهمان خم شده است ، تعظیم کنان او را به اطاق بزرگی میبرد که سراسر آن را قالی مفروش کرده اما ندرتاً میلمان کاملی دارد . در اطاق ، میزبان باتفاق پسران یا دیگر اعضای مرد خانواده انتظار میهمان را دارند.
در آستانه در اطاق میزبان دست میهمان را میفشارد و عبارت عربی «سلام علیکم» را بر زبان می‌آورد. پاسخ این عبارت که باید میهمان ادا کند، «علیکم السلام» است .

سپس میزبان میهمان را دعوت به نشستن میکند و آنگاه احوال پرسشی شروع میشود. میهمان از یکایک حضار در باره وضع مزاجی و سلامتی آنها با ادای عبارت «حال شما چطور است؟» استفسار میکند و جواب خود را باز هم، با عبارت عربی «الحمد لله» می‌شنود. پس از آنکه مراسم احوال‌پرسی میهمان تمام شد، آنگاه نوبت میزبان و سپس یکایک حضار است که با ادای همان عبارت از سلامتی میهمان جو یا شوند و پاسخ خود را به همان ترتیب دریافت دارند .

آنوقت ، در باره وضع سلامت مزاج و اینکه انشاء الله بر وجود مبارك ملالی عارض نیست جملات دیگری رد و بدل میشود و بعد نوبت به آوردن چای میرسد و در ضمن میزبان سیگاری تعارف میکند که میهمان ناگزیر است برای روشن کردن آن منتظر کبریت یافتند دیگران باشد و وقتی سیگارش باین طریق روشن شد با فروود آوردن سر خود اظهار تشکر کند .

از اینجا دیگر جنبه رسمی بودن مذاکرات اندک اندک تخفیف مییابد. استکان های چای برای بار سوم و چهارم پرو خالی میشود و سرانجام نوبت به آوردن قهوه و کاکائو میرسد. آوردن قهوه و کاکائو علامت آنست

که میهمان دیگر میتواند مرخص شود و برای کسب اجازه باید جملات زیر را بر زبان آورد:

«خیلی اسباب زحمت شدم. اجازه مرخصی میفرمائید؟» هنگامیکه طرفین بایکدیگر بعنوان خدا حافظی دست میدهند هر دو این جمله را زمزمه میکنند. «سایه مبارک از سر حقیر کم نشود» عبارت «جناب عالی» که در محاورات تشریفاتی بعنوان ادای احترام نسبت به شخص مورد نظر ایراد میکنند مرا بیاد عبارتی که فرانسویان در محاورات دیپلماتیک نسبت به دربار سلطان عثمانی بکار میبردند، یعنی عبارت «باب عالی» می انداخت.

در حالیکه طبقات بالا، یعنی آقاها، در دنیای باشکوه متعلق بخوش زندگی میکردند، قسمت اعظم جمعیت از حداقل زندگی برخوردار بود و فقط نان بخور و نمیری داشت. کرمان که قرن ها بصورت يك ایالت عقب مانده بسر می برد، اینك با آغاز جنك ارتباط خویش را با بازارهای مهم جهان نظیر قسطنطنیه، نیویورک و لندن جهت فروش کالای مرغوب خویش یعنی فرشهای عالی و قالیه های بافت عشایر از دست داده وازلحاظ اقتصادی در وضع تاسف آوری بسر می برد. فقط چند موسسه از میدان بزرگ ترین موسسات قالی بافی توانسته بودند چند کارگاه خویش را حفظ کنند و آنرا در حال اشتغال بکار نگاهدارند.

هزاران کارگر قالیباف، از زنان و کودکان، که انگشتان آنها آنقدر ظریف بود که میتواندست تاروپود ظریفترین قالی ها را بیکدیگر وصل کند، با کرسنکی دست بگریبان بودند، یا از صدقه سردیگران زندگی میکردند وضع صادرات پشم، پوست، نباتات دارویی، نباتات مورد استفاده در رنگرزی و خشکبار نیز دست کمی از وضع صادرات قالی نداشت. ما اعضای جامعه کوچه انگلیسی مقیم محل، اعم از نظامی و غیر نظامی، آنچه که از دشمنان برمیامد، بطور خصوصی و انفرادی کمک میکردیم، اما این کمک ها همچون قطره ای بود که در دریائی بیافتد.

در دوران کنونی که حقوق انسانی از لحاظ بین المللی برسمیت شناخته شده و سازمانهای نیکوکاری و رفاه اجتماعی متعددی در سراسر

جهان بوجود آمده ، برای من بسیار ناراحت کننده است که اوضاع اجتماعی آنروز را ، بطریقی که طی آخرین سالهای حکومت سلسله قاجار مشاهده میکردم ، بخاطر آورم . شاید وضع آنروزی کرمان ، بجز چند مهاراجه نشین که مهاراجه های آنرا اشخاص کوتاه فکری تشکیل میدادند ، حتی بدتر از وضعی بود که در هندپشت سر گذارده بودم . هرگز قبل از آن تاریخ در کشوری بسر نبرده بودم که شکاف بین داراها و ندارها تا این اندازه عمیق و غیر قابل ترمیم بوده باشد . این مسئله کاملاً آشکار بود که گروهی از ملاکین ، که هرگز در خود ایالت کرمان پیدایشان نمیشد ، قسمت اعظم ثروت ایالت و نیروی انسانی آنرا در اختیار داشتند ، اما این امر ارتباطی بمن پیدا نمیکرد . ایران کشوری آزاد و مستقل و برخوردار از حق حاکمت بود ، و برخلاف هند مستعمره ما بشمار نمیرفت ، تا من و دیگر هم میهنانم نسبت به آن احساس مسئولیت کنیم . گرچه از لحاظ اقتصادی وضع ایران نامتعادل بود ، ولی دخالت در این امر وظیفه ما محسوب نمیشد .

آنچه که بمارتباط مییافت حفظ جان و مال اتباع انگلیسی و هندی ، استخدام و تربیت افراد محلی ، تامین وسائل رفاه و آسایش خود و تامین وسائل حمل و نقل و ارتباط پلیس جنوب و همکاری با دولت ایران برای بدام انداختن عمال آلمانها ، بود . فی الواقع ، شاید همین امر دلیل آن بود که من از زندگی در ایران پیش از سر بردن در هند احساس شادی میکردم ، گرچه آنروز بر این حقیقت واقف نبودم .

در ایران من يك ديپلمات محسوب میشدم نه يك عضو دستگاه اداری و از اینرو سروکارم مسلماً با داراها بود . از لحاظ سیاسی و اجتماعی این عده با من برابر بودند و گرچه غالباً توقعانی داشتند ولی از نظر من این توقعات نه عملی بود و نه جنبه رسمی داشت غالب آنها یا توقع شغلی داشتند ، یا بمانامه مینوشتند و یا اعلامیه هائی صادر میکردند که به بایگانی سپرده میشد . من بر آنان تسلطی نداشتم و هرگز هم نمی خواستم بهیچ طریق چنین تسلطی داشته باشم . البته این رویه بی تفاوتی که در پیش گرفته بودم اشتباه محسوب میشد . لازم میبود نسبت به آنچه که در دهات فقیر و کثیف میدیدم ، احساس تائر و خشم میکردم ، حداقل میتوانستم زمانی که بر تبه کنسولی رسیدم ، حقایق را بدولت متبوعم برسانم ، و اصرار کنم

که بایران کمک‌های مالی و فنی بدهند. اما ۲۵ سال عمر و وقوع يك جنگ جهانی دیگر بر من گذشت تا متوجه نقاط ضعف اقتصادی ایران شدم و سعی کردم برای رفع آن، تاجایی که از دستم بر می‌آمد اقداماتی انجام دهم.

همه مسئولیت‌هایی که ما داشتیم، با جنگ و پلیس جنوب ارتباط نمی‌داشت ولی وظایف معمولی ما را مسائل محدودی تشکیل می‌داد، که بیشتر ارتباط به اقدامات ماموران کنسولی در مورد حفظ منافع اتباع انگلیسی و دیگر اروپائانی که این قیدل احتیاجات خود را بما محول کرده بودند، پیدا میکرد. مسافر خارجی نیز بندرت وارد کرمان میشد و از این رودامنه اقدامات ما در این زمینه توسعه چندانی نمی‌یافت.

حتی وجود سیستم کابینه و لاسیون که مورد بغض و نفرت شدید مردم قرار داشت و بموجب مقررات آن در ایران و مصر به کنسولگری‌ها حقوق فوق‌العاده‌ای در مورد قضاوت و محاکمه اتباع خارجی میداد که حقوق دادگاههای محلی را نسبت به آنان محدود میکرد، نمیتوانست بر حوزه مسئولیت ما بمقدار قابل ملاحظه‌ای بیافزاید. بازار تجارت بی‌رونق بود و فقط يك موسسه انگلیسی قالی‌بنا «اوریا نتال کارپت مانوفاکتورر لیمیتد» فعالیت داشت. غالب تجار هندی بدنبال حوادثی که سال قبل روی داده بود از کرمان رفته بودند. در دعاوی قضائی که يك طرف آن انگلیسی، و یا از اتباع سرزمینهای تحت‌الحمایه انگلیس و طرف دیگر ایرانی بود، با اجازه کنسول، يك قاضی ایرانی در حضور نماینده کنسولگری به قضاوت و داوری میپرداخت. معمولاً نماینده کنسول در این دادرسی‌ها مشاور بلند قامت و متشخص هندی وی خان صاحب عبدالعلیم بود از آنجا که من در رشته حقوق و زبان فارسی تحصیل کرده بودم، غالباً در این جلسات شرکت میکردم و از مهارت قابل تحسین خان صاحب در امر مشاوره استفاده می‌بردم. فقط در دعاوی مختلفی که واقعا حائز اهمیت بود، یا جنبه سیاسی قابل توجهی داشت استنطاق بصورت مشترك صورت میگرفت. بخاطر نمی‌آورم در یکی از این موارد، سرگرد لوریمر کنسول نیز در جلسه شرکت داشت و من بعنوان منشی او انجام وظیفه میکردم. در جلسه استنطاق قاضی کل ایالت نیز حاضر شده بود و ریاست جلسه نیز بمعهده والی بود.

پرونده مطروحه مربوط بزبان روسها بود و پس از آنکه کنسولگری روسیه بسته شد ، این پرونده بمیراث بمارسید. موضوع پرونده حمله مسلحانه چندتن از هواداران آلمانها بیک تاجر ایرانی که مشهدی حسین اف نام داشت ، ارتباط می یافت . من از آن لحاظ این اسم را بخاطر می آورم که ازدو جهت اهمیت داشت . نخست آنکه مقدمه این اسم ، کلمه «مشهدی» نشانه آن بود که صاحب اسم از کویر لوت توانسته است گذشته و زیارت مرقد امام هشتم شیعیان امام رضا در «مشهد» برود . پسوند نام وی یعنی «اف» نیز حکایت از آن میکرد که احتمالاً شاید به «سنت پطرزبورک» نیز سفر کرده باشد.

از نظر ایجاد و حفظ ارتباط بین کنسولگریها و دادگاههای ایرانی وزارت خارجه مأمورانی را انتخاب میکرد که «کار گزار» نامیده میشدند . این کار گزارها گرچه در مواردی مفید بودند ، اما غالباً اشکالاتی در کارها پیش می آوردند . وجود سیستم محاکمات کنسولی بحدی از لحاظ احساسات و غرور ملی ایرانیها زننده بود که برای وزارت خارجه پیدا کردن افرادی که حاضر باشند در این سمت انجام وظیفه کنند بسیار مشکل بود، و در کرمان غالباً کار گزاران تغییر میکردند . یکی از نخستین برخورد های من بایک مقام رسمی ایرانی ، ملاقات بایکی از همین کار گزارها بود که از تهران مأمور کرمان گردیده بود . او مردی بود که خیلی زود بهیجان میآمد و دست های مختلفی میگرفت و با سرعت تمام بالهجه ای صحبت میکرد که برای من بکلی تازه گی داشت . بنظر رسید که این شخص بک تهرانی خالص است که بسر بردن در ولایاتی نظیر کرمان را بسیار دون شأن خود میداند ، اما طی مذاکرات ۲۰ دقیقه ای ما با مشکلی از لحاظ صحبت کردن با او برخوردیم که برایم کاملاً لاینحل باقی ماند . او مرتباً درباره چیزی صحبت میکرد که «حو-حو» مینامید و از اشخاصی سخن میگفت که بنظر او «آ-آ» نامیده میشدند . این کلمات با صدای عجیبی از حلقومش خارج میشد و بدنبال آن حرکات غیر متناسبی نیز بصورت و هیكل خود میداد . پس از آنکه او رفت . من با سر کرد «لوریمر» ملاقات کردم و پرسیدم معنی «حو-حو» و «آ-آ» چیست ؟

سر کرد «لوریمر» ابتدا از صمیم قلب خندید و بعد گفت من نیز

غالباً با چنین وضعی از طرف کارگزار جدید روبرو شده‌ام . او عشق شدیدی دارد که نسبت‌های خویش را نشان دهد . این شخص مایل است و انمود کند که نمیتواند کلمات عربی و یا حروف الفبای عربی را در این کلمات، که نیمی از لغات مصطلح ایرانیها را تشکیل میدهد ، ادا کند. مقصودش از ادای این کلمات اینست که جزو «آقا»ها است، مذهبی روی همان نظریه‌ای که دارد ، از کلمه «آقا» قاف عربی آنرا حذف میکند . غرضش از «حو-جو» نیز حقوق میباشد که مانند همان کلمه آقا ، قاف های آنرا کنار میگذازد . بهر حال نظرش اینست که هدف توطئه ناجوانمردانه‌ای قرار گرفته و «حو-جو» یا حقوقی را که دریافت میداد ، شایسته شأن و مقام خود نمیداند .

یکی از وظایف عادی روزانه من بعنوان کنسولیاری ، که بعالت بدی وضع صادرات منسوجات ، بوجود آمده بود . بسیار عجیب مینمود . قضیه از این قرار بود که زیر فشار مؤسسات بزرگ صدور فرش اروپائی و ارمنی ، دولت ایران اندکی قبل از جنگ برای فرش‌هایی که بجای رنگهای طبیعی رنگ مصنوعی در آن مصرف شده بود جریمه گمرکی معادل صد درصد وضع کرد . هدف این اقدام آن بود که از استفاده از مواد رنگی مصنوعی آلمان ارزان قیمت در فرشها جلوگیری شود، زیرا این امر موجب میشد که مصرف گیاهان رنگی طبیعی ، که از کوهستانهای دوردست در محل بدست می‌آمد و در پاره‌ای نقاط محل روئیدن این گیاهان مجرمانه بود بکلی متروک گردد .

اشکال کار در این بود که مقررات موضوعه بطور شرافتمندانه‌ای اجرا شود . و از این رو مؤسسات قالی ، از وزارتخانه مربوط خواستند که در هر کجا نمایندگی سیاسی انگلیس وجود دارد ، يك عضو کنسولگری نمونه‌های عدل‌های صادراتی فرش را از لحاظ اینکه رنگ مصنوعی در آن استفاده نشده باشد ، مورد آزمایش قرار دهد . وبسته مورد نظر را بمهر گمرک مهمور نماید. در کرمان انجام این وظیفه بمعهده من محول گردید. من در آن موقع بهیچوجه اطلاعاتی درباره چگونگی رنگهای مختلف نداشته‌ام ولی بمن دستور داده شده بود ، تنهارنگی را که بایستی از لحاظ مصنوعی بودن آن خیلی مراقبت کنم رنگ قرمز است. وسیله آزمایش این رنگ محلول اسید

سولفوريك ده درصد بود. كاريكه من ميكردم عبارت از آن بود كه يك عدل فرش را باز ميكردم و از محلول خود برنك قرمز آن اندكى ميزدم. اگر در رنك قرمز تغيزرى داده نميشد، سراغ فرشهاى ديگر موجود در عدل ميرفتم، ولى اگر تنها يك قطعه فرش پس از تماس با محلول اسيد سولفوريك تغيزر رنك ميداد، ورنك قرمز آن بصورت سياه در مى آمد، تمام آن عدل را مشمول پرداخت جريمه تشخيص ميدادم. اين مطلب كه آيا از عدلهاى مشمول جريمه، واقعاً جريمه اى اخذ ميگرديد، بر من مجهول بود و هرگز نيز در اين باره اطلاعاتى نيافتم، چه بكار من مربوط نميشد.

حادثه كوچكى كه در روزهاى اوليه اقامتم در كرمان روى داد، و من همواره با پيدا آوردن آن بى اختيار خنده ام ميگيرد به موضوع اخراج «دوكات» كنسول انگليس و كلنى انگليسى مقيم كرمان، به تحريك عمال آلمانها، ارتباط پيدا ميكند. اخراج اين عده در زمستان سال قبل از ورود من به كرمان صورت گرفته بود. پس از آنكه كنسولگري تعطيل ميشود، ائانيه آن به دارالحكومه اياتى منتقل ميگردد. بعداً كه سرگرد «لوريمر» دوباره كنسولگري انگليس در كرمان را افتتاح مى كند، از دارالحكومه اموال سابق كنسولگري را مطالبه مى نمايد و قسمتى از آن را دريافت مى دارد. روزى من پشت ميز كارم نشسته بودم كه گفتند عتيقه فروشى نقاضاى ملاقات دارد. اين مرد را از سابق ميشناختم و انواع اشياء عتيق و كهنه را از او خریده بودم. اوسكه هاى مختلف و قطعات گوناگون عتيق و فيروزه و غيره را كه مدعى بود از بناها و آثار معدود قديمى در حومه شهر بدست آورده براى فروش عرضه ميكرد.. اما اين بار ميگفت كه واقعاً شئى نفيسى را با خود به همراه آورده است. او اظهار داشت:

«آقا يك سكه عالى مصرى است كه مربوط به دوهزار سال قبل ميشود! و از تمام آشغالهاى كه در «قلعه دختر» طى حفارى پيدا شده عتيق تر است او بدون آنكه بخاطر پياورد خودش مقدار زيادى از همين «آشغال» هاى قلعه دختر را بمن فروخته است اين بار مدعى بود سكه مصرى را در عمق ۵ متری زمين در نزدىكى «كنبد سبز» بدست آورده است. من از او خواستم كه سكه را بينم.

واقعا شبیه يك سكه عتيقه بنظر ميرسيد. بر روی آن نقش برجسته سوسكى از مس كه روی قاب كوچكى از همان فلز سوار شده بود بچشم ميخورد. خود نقش سوسك و سراسر سكه را زنگار سبز رنگی از مس فرا گرفته بود. هرگز در عمر خودم چنین سكه‌ای رانديده بودم. از او پرسيدم كه قيمت آن چندانست. پاسخ داد يكصد تومان! (در حدود ۳۵۰ ليره). ار صميم قلب خنده‌ام گرفت، اما نا گفته نماند كه ضمنا تحت تاثير قرار گرفته بودم.

درباره اشیاء عتيق مصر، ياد يگر اشیاء مشابه، بهيچوجه اطلاعاتی نداشتم. از اين رو با توجه باين نکته كه حدس ميزدم سكه مورد بحث از انواع نادری باشد كه در زمان ساسانيان به سيله گروهی از مسافران ايرانی از اسكندريه بايران آورده است، فكر مي كردم ارزش آنرا دارد كه سكه را به سرگرد «لوريمر» نشان دهم. چه او در اين قبيل موارد از اطلاعات بسيار جامعی برخوردار بود. به فروشنده گفتم كه آنرا بگذارد تا من فكر هاي مرا بكنم، شايد بعدا پيشنهادهی در اين باره بدهم. سكه را روی ميز خود گذاشتم و اندكي بعد آنرا از ياد بردم. دو سه روز بعد، فراش باشی ما كه مرد كرمانی خاكستری موئی بود هنگام كرد گيری آنرا پيدا كرد و از من پرسيد:

«آقا اين را از كجا آورديد؟»

پاسخ دادم؛ علی. اين را عتيقه فروش آورده است. يك سكه قديمی مصری است. او صد تومان در برابر اين سكه ميخواهد. ممكنست من آنرا به پنج تومان بخرم. نظر تو چيست؟ علی گفت:

«آقا... من بخوبی خبر دارم اين چيست».

گفتم منظور تو چيست و علی در حاليكه سكه را پشت و رو کرده بود

جواب داد:

«اينجا را ببينيد».

در داخل پلاکی كه سوسك بر پشت آن قرار داشت، حلقه‌ای كاملا مشهود كه نسبت به رنگ سبز اطراف آن تيره تر بود ديده ميشد. علی گفت آقا اين حلقه جوهر است و شيئی را كه شما سكه تصور کرده ايد، جز در دوات سر هنگك «دوكات» كنسول سابق انگليس چیزی نيست.

من سالها اين دوات را پاك کرده‌ام و آنرا بخوبی ميشناسم.

فصل چهارم

در ماه مه سال ۱۹۱۷ درباره من دو ماه مرخصی استعلاجی توسط بهداری «پلیس جنوب» تصویب شد. سروان هانس، رئیس بهداری عقیده داشت که یکی از چشم‌های من بیمار است و ناگزیر باید برای مشورت بایک چشم پزشک به‌هند بروم (بعداً معلوم شد که تشخیص وی درست نبوده است). من با استفاده از این مرخصی موافق نبودم. چه انتظار داشتم با مبارزاتی که در کوهستان‌های میداد، احتمال شرکت در مانورهای «پلیس جنوب» تابستان جالبی را بگذرانم.

سرگرد لوریمر اینک شادمان تر از گذشته بود و تمایل کمتری به جدوگیری از تماس من با «پلیس جنوب» نشان میداد. سبب اصلی شادمانی سرگرد آن بود که طی ماه آوریل همسر زیبا و تحصیل کرده او وارد کرمان شده بود.

همسر سرگرد در ستاد «سرپرستی سایکس» افسر سیاسی کل منطقه خلیج موقعیت بسیار ممتازی کسب کرده و با سمت سردیور «تایمز بصره» بکار اشتغال داشت. معذک خود مرا راضی کردم که یک ماه مرخصی را با عمو و عمه‌ام در «سیملا» خواهیم گذرانند و از این رو تدارک سفر را آغاز کردم. پس از یک سفر سه هفته‌ای دشوار، که در روزهای آخر غیر قابل تحمل شده بود، همراه با کاروان الاغ و در مصاحبت تلگرافچی انگلیسی جوانی که گیتار هم میزد، در اوائل ماه ژوئن به بندر عباس رسیدم و با کشتی نیروبری که از شدت ازدحام جای خالی نداشت رهسپار بمبئی گردیدم. هنگامیکه در ماه

اوت به منطقه خلیج بازگشتم دوست و میزبان سال قبل من کنسولیاری «هاوسون» به استقبال آمد. بسبب طوفانهای موسمی بازگشت من یکروز بتاخیر افتاده بود.

هاوسون بمن گفت سرگرد «لوریمر» باستاد پلیس جنوب قرار گذارده بود که من همراه کاروانی از ذخائر که به شیراز میرفت، تا سیرجان بروم اما بعلت تاخیر یک روزه این کار دیگر عملی نیست، چه کاروان شیراز روز مقرر حرکت کرده است.

کاروانی که روز قبل بسوی شیراز حرکت کرده بود، از ۴۰۰ سوار سوارهدم جمازه سوار ارتش هند و ۵۵۰ الاغ باری واحدهای حمل و نقل محلی تشکیل شده بود. فرماندهی ستون را ستوان «پاس» به عهده داشت که از افسران سوار ارتش هند بود ولی در امور ایران تجربیاتی نداشت و کمک من بوی موجبات خوشنودیش را فراهم کرد.

برای من نیز مصاحبت ستوان «پاس» و برخورداری از حمایت و مراقبت او بسیار جالب بود بخصوص که طی این سفر نقاط جدیدی را در طرف مغرب، همراه کاروان به کرمان می دیدم. سیری که برای کاروان در نظر گرفته شده بود از «تنک زاغ» و تورمان می گذشت و بسوی سیرجان منتهی می شد.

گرچه این راه نسبت به راه دولت آباد - بافت، که طی یکسال دوبار از آن عبور کرده بودم ۷۲ کیلو متر طولانی تر بود، اما باندازه آن راه صعب العبور بنظر نمی رسید. بهر حال لازم بود هرچه زودتر خود را به ستوان «پاس» برسانم. از اینرو به تهیه مقدمات سفر پرداختم و شب همانروز با چند سوار که از طرف فرمانده قرارگاه بندر عباس در اختیارم گذارده شده بود، حرکت کردم. بدنبال من آشپزم «ناتوخان» نیز همراه با چادرها و اثاثیه و وسایل لازم سوار بر الاغ های بحرینی براه افتاد.

داستان اینکه چگونه توانستم به کاروان ستوان پاس، برسم و بچه نحو همراه این کاروان تا سیرجان عزیمت کردم، گرچه از لحاظ بررسی چگونگی شرایط حمل و نقل و مسافرت در آن زمان در جنوب ایران جالب است، اما موجب تطویل کلام خواهد گردید. فقط کافیست

گفته شود ضمن راه پیمائی یکبار دچار باد وحشتناک «لو» شدیم، (نوعی باد گرم مخصوص منطقه خلیج که مارکو پولو سیاح مشهور نیز در سفرنامه خود به آن اشاره کرده است) و چیزی نمانده بود که جملگی مبتلا به گرمزدگی گردیم.

در این حادثه ۷ تن از اعضای کاروان هلاک شدند و ۵۰ تن بحال اغماء افتادند. سه روز بعد درست حادثه معکوسی بر ایمان اتفاق افتاد. باین معنی که نزدیک بود در یک سیل ناگهانی که غفلتاً جاری بود غرق شویم و خطر این بار بیش از گذشته دور سرمان میچرخید که خوشبختانه مرتفع شد.

سیل در منطقه «تنک زاغ» رویداد که گردنه‌ای مستطیل شکل بعرض هفت متر و طول ۸ کیلومتر است و در امتداد آن برآمدگی‌ها و پست و بلندی‌های زیاد قرار گرفته است. فی الواقع میتوان گفت که اسم «تنک زاغ» برای این منطقه اسم بامسمائی است و بخصوص در موقعی که سیل جاری میشود این تنک بصورت بهشتی برای کلاغها درمی آید.

(دو حادثه‌ای که نقل آن گذشت موضوع سخنرانی خوبی برای من شد که سالها بعد یعنی از تاریخ ۱۳ دسامبر ۱۹۵۵ در برنامه داخلی رادیو لندن تحت عنوان «آتش و سیل در جنوب ایران» ایراد کردم)

۱۶۰ کیلومتر که از دهانه تنک زاغ گذشتیم، من باستان «پاس» و کاروان سیرجان خدا حافظی کردم و از آنها جدا شدم. آنگاه فاصله ۲۰۰۰ کیلومتری تا کرمان را پنج روزه طی کردم. بعد ها فهمیدم که «سرپرسی سایکس» کوشش بسیار بکار برده است که راه بندرعباس- طارم و سیرجان را از کناره خلیج بصورت شوسه و قابل استفاده برای وسائط موتوری درآورد و بر سر این کار پول و نیروی انسانی بسیار نیز گذاشته است. اما آنطور که در تاریخ خویش مینویسد پس از آنکه جنگ پایان رسید، «تنک» صعب العبور کماکان بصورت سابق باقی مانده بود تا سرانجام راه سازان معروف ارتش هند، که «پیشتاازان هزاره» نامیده میشدند توانستند از ناحیه حاجی آباد در ۴ کیلو متری شمال تنک تاشیراز و کرمان راه شوسه‌ای بوجود آورند و با وجود آمدن این جاده های فرعی راه بندرعباس به شیراز

۷۵ درصد و راه بندر عباس به کرمان ۶۵ درصد از لحاظ وسائط نقلیه کندرو کوتاه شد.

در کرمان با نهایت تأسف اطلاع پیدا کردم که سرگرد «لوریمر» بسبب ادامه بیماری طولانی خویش در نظر دارد بمرخصی برود. در حقیقت سرگرد انتظار ورود مرا داشت تا امور کنسولگری را تحویلم دهد و خود عزیمت کند.

گرچه از اینکه رفتن «لوریمر» موجب میشد که فرصتی، ولو برای چند هفته بدست من آید، که امور کنسولگری را مستقلاً اداره کنم و لیاقت خویش را نشان دهم، اما دوهفته بعد، وقتی که سرگرد و همسرش با سفر رابسوی بندر عباس بستند، از صمیم قلب متأثر شدم. بر خلاف انتظار من، کسی بجای «لوریمر» انتخاب نشد و با نهایت تعجب مدت مدیدی امور کنسولگری را بمنتهائی اداره میکردم تا در تاریخ نوامبر ۱۹۱۸ يك افسر ارشد بنام سرهنك دوم مك «کناگی» بسمت کنسول انگلیس در کرمان تعیین گردید. مك کناگی سابقاً در «هند» رئیس بود و من با کمال اشتیاق تا بهار سال بعد بعنوان کنسولیار زیر دست او خدمت کردم.

در اینجا من نمیخواهم با شرح و بسط جزر و مد های حوادث سیاسی که در آن سال در کرمان روی داد، سر خوانندگان را ببرد آورده کاسه صبرشان را البریز سازم.

طی دوران غیبت من، مبارزه قدرت بین شاهزاده نصرت السلطنه والی اعزامی از تهران و سردار نصرت فرمانروای محلی ادامه داشت. از آنجا که سردار نصرت طرف انگلیسها و «بلیس جنوب» را گرفته بود، شاهزاده جوان وضعیف و مغرمتفکر او «احتشام الدوله» بجانب دموکراتها تمایل پیدا کردند.

تحولات سیاسی تهران و چگونگی وضع جبهه جنك خاورمیانه، نوسانات این اختلافات را تعیین میکرد. وقتی که کار هابرونق مراد متفقین بود، سردار نصرت دست بالا را داشت و وقتی که مصیبتی روی می آورد، نظیر سقوط «کوت» و باسقوط يك نخست وزیر طرفدار انگلیس، آنوقت وضع سردار متزلزل میشد.

طی زمستان آن سال، دارودسته شاهزاده نصرت السلطنه، با استفاده از قدرتی که دموکراتها در مرکز بدست آورده بودند، توانستند سردار نصرت را از مشاغلی که داشت معزول کرده و موجبات احضار او را به تهران فراهم کنند.

اگر سرچارلز مارلینگ سفیر انگلیس در تهران، به اصرار من از پادشاه وقت نمیخواست که تنها فرمان پلیس جنوب در کرمان را خلاصی کرده و دست از سرش بردارند و بکلی ناپودشده بود. حقیقت مطلب این بود که ما نمیتوانستیم از سردار نصرت صرف نظر کنیم، چه او تنها مردی در سراسر ایالت کرمان بود که هم میخواست و هم میتوانست کار مفیدی صورت دهد. از اینرو اوضاع عوض شد و پس از يك سلسله تغییر و تحولات جزئی دیگر شاهزاده نصرت السلطنه شخصا ناگزیر از استعفا گردید. از آن بعد دیگر ما از جانب عناصر انگلیسی ناراحتی نداشتیم. حتی طی ماههای تابستان که بسبب عصیان پلیس جنوب فارس و محاصره انگلیسها توسط قبائل نیرومند قشقایی و رئیس برجسته آنان «صوال الدوله» بحران شدیدی روی داد، باز هم برای ما مزاحمت فوق العاده‌ای از طرف عناصر مذکور ایجاد نشد.

ولی بطور کلی باید گفت که آن روزها برای انگلستان نه تنها در فارس، بلکه در سراسر ایران، روزهای خوشایندی محسوب نمیشد. البته مادر کرمان، به علت بعد مسافت از حوادث نامیمون اندکی برکنار می بودیم.

چند عامل دیگر نیز به وخامت اوضاع از لحاظ انگلستان کمک میکرد. تفرقه و پراکندگی نیروهای روس در شمال غربی، که پس از معاهده آنتسپس، برست لیتوسک در دسامبر سال ۱۹۱۷ آغاز شد و تا بهار همان سال خاتمه یافت. حمله‌ای که آلمان ها به آرتش ینچم فرماندهی «گوف» کردند و جلوی راه پیمائی او را مسدود نمودند. شکست تعرضی که ژنرال «دونسترویل» گستاخانه ولی حساب نشده بسوی سواحل خزر آغاز کرد، و اکنون روشن شده که این تعرض از ابتدا جز يك «بلوف» چیز دیگری نبوده است. سقوط کابینه مستوفی الممالک در ماه مه و روی کار آمدن مصمصم السلطان، نخست وزیر رضا، انگلیسی، همه عواملی بود که بزبان

انگلیسها و مقاصد آنان روی داده بود.

اما از همه منحوس تر ، (گرچه در ابتدا چنین تصور نمی کردیم) یادداشتی بود که دولت جدیدالتاسیس شوروی در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ برای دولت ایران فرستاد و يك نماینده غیر رسمی نیز بنام «براوین» از طرف مسکو مامور تهران شد . در این یادداشت دولت شوروی اعلام کرده بود که از نظر آن کشور معاهده سال ۱۹۰۷ بی اعتبار است. ضمنا تمام امتیازاتی را که دولت تزاری در ایران داشت و مغایر حقوق حاکمیت ایران بود این یادداشت لغو میکرد و قول میداد برای اخراج نیروهای انگلیس و ترکیه از ایران کمک های لازم از جانب شوروی بعمل خواهد آمد.

با توجه به حوادثی که در سال ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ روی داد، مشکل است این نظریه را قبول نکرد، که اگر شکست آلمان فقط چند ماهی به تعویق افتاده بود يك حمله عمومی و دامنه دار انگلیسها، نظیر حمله ای که در سال ۱۹۴۱ صورت گرفت، از عصیان دیگری در داخل پلیس جنوب جلوگیری میکرد و ژنرال سایکس و نیروهای قلیل هندی اواز فاجعه ای که در پیش داشتند نجات می یافتند.

این مطلب صحیح است که در آن موقع قوای نیرومندی از ارتش انگلیس تحت فرماندهی ژنرال دوگلاس در بوشهر استقرار داشت ، اما بخاطر وجود نداشتن جاده های قابل عبور و اشکالات فوق العاده ارتباطی، تصور نمیرود که این نیروهای کمکی قادر بوده اند بموقع خود را به شیراز برسانند.

مع الوصف، هنگامی که سرپرسی در فوریه سال ۱۹۱۸ برای انجام بازرسی به کرمان آمد، درباره سربوشت نیروهای پلیس جنوب چندان اظهار نگرانی نمیکرد.

وی باتفاق همراهانش فاصله شیراز تا کرمان را از طریق «نیریز» و «سیرجان» سه روزه بوسیله اتومبیل های چهارسیلندر «هاپ» یعنی همان اتومبیل هایی که دو قهرمان پيشتاز ما (چنانکه قبلا شرح آن گذشت) در زمستان گذشته بوسیله آن از کوتا به کرمان آمده بودند ، طی کردند.

این اتومبیل‌ها توسط رانندگان انگلیسی هدایت میشدند، و گروه‌بان کاکس، یکی از دوراندازه‌ای که نخستین اتومبیل‌را به کرمان آورده بود نیز در میان آنان دیده میشد.

با وجود تحرکات ستون پنجم، در مسافرت سرپرسی و همراهانش اخلاقی بوجود نیامد، اما هنگامی که رژه بزرگ پلیس جنوب در میدان مرکزی شهر آغاز شد و واحدهای سوار و پیاده از برابر فرمانده خود می‌گذشتند، و همچنین پس از رژه در مراسم مسابقه چوگان، که در زمین ورزش پشت باغ «زریرسف» انجام شد، جمعیت بطور هشموکی فوق‌العاده کم بود و فقط تعداد معدودی از «آقاها» به تماشا آمده بودند. ژنرال سایکس (سرپرسی) عده‌ای از حضار ایرانی را شناخت و با آنها گرم صحبت و گفتگو شد.

وی از خاصیت مردم شناسی برجسته‌ای برخوردار بود، زبان فارسی را با تسلط کامل صحبت میکرد و در برخوردها چنان با مهارت رفتاری نمود که من تصمیم گرفتم رفتار او را بعنوان نمونه و سرمشق برای خود قرار دهم.

مهمترین قسمت برنامه بازدید او، که از لحاظ تقویت و بالا بردن روحیه نفرات پلیس جنوب بسیار موثر بود، ضیافتی بشمار میرفت که در نالار اداره ژاندارمری تشکیل گردید. این ضیافت فرصتی برایم بوجود آورد که در سراسر عمر آنرا فراموش نخواهم کرد. و گوشت و نان مخصوص ایرانیان قرار داشت و جملگی باشتهای تمام بصرف غذا مشغول بودند.

ژنرال «سایکس» که از وضع برگزاری رژه در کرمان راضی نبود، جملگی ما را بطرف «بم» که در فاصله ۲۳۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان است هدایت کرد.

جالب ترین آثار تاریخی بم قلعه‌ای قرون وسطائی است که در سراسر ایالت کرمان اشتباهی بسزا دارد. در این شهر يك گروهان از پلیس جنوب برای نظارت بر فعالیت‌های قبایل نیمه بلوچ و نیمه ایرانی مستقر شده بود.

بم که از لحاظ ارتفاع نسبت به سطح دریا ۲ هزار پا این تراز دشت کرمان است، با باغ‌های سرسبز پرتقال و نارنگی خود، در اوایل بهار، اگر

بادهای شدید آن آغاز نشده باشد، هوایی گرم و مطبوع دارد. ژنرال سایکس از اقامت خود در این شهر، هنگامیکه بیست سال پیش بعنوان کنسول انگلیس در کرمان انجام وظیفه میکرد، خاطرات دلنشینی داشت. فرماندار این شهر داماد سردار نصرت بود و سردار مجلل نام داشت. وی نسبت به ما رفتاری دوستانه داشت و میشد روی مهیمان نوازی و استقبالی که بعمل خواهد آورد حساب کرد. قرار شد که ما در نیمه راه «نبید» مستقر شویم، چه راه غیر شوسه و نامناسب بود، و احتمال داشت که حرکت اتومبیل های «هپ» ما با کندی بسیار و دشواری فراوان صورت گیرد.

در دومین روز این سفر بود که شاید ناگوارترین خاطره ای که من از اقامت طولانیم در ایران دارم اتفاق افتاد. سحرگاه روز ۲۶ فوریه سال ۱۹۱۸ ما «نبید» را ترک گفتیم. در اتومبیل اول ژنرال «سایکس» و سرگرد «فاران» نشستند. اتومبیل دومی به دو افسر دیگر اختصاص یافت و بالاخره در اتومبیل سوم من با اتفاق سرهنگ «کرانت» قرار گرفتیم.

رانندگی اتومبیل ما را گروهیان «کاکس» بعهده داشت. در ساعت ده و نیم صبح به «سروستان» رسیدیم، «سروستان» با دو شهر کوچک دیگر سه شهر معروف را از لحاظ خشکی و بی آبی ویدی هوا تشکیل میداد. در این باره ژنرال سایکس بما گفت در میان مردم شهرت دارد که میگویند:

«از باد پرسیدم منزلش کجا است؟ جواب داد گاهی من به «نرود» میروم و گاهی به «ابریق» اما منزل «سروستان» است. در آن موقع ماچندان توجهی باظهارات ژنرال نکردیم اما حوالی ساعت ۱۱ بود که باد شدید آغاز شد.

بر اثر وزش این باد از شن و ماسه صحرا، غباری به هوا برخاست و مه قهوه ای رنگی ایجاد شد که نور خورشید را بکلی تحت الشعاع قرار داد. وزش باد چنان بود که بزودی بینی و حلق های ما از شن و ماسه صحرا پر شد. با آنکه راننده اتومبیل ماسعی داشت در نزدیک ترین فاصله ممکن نسبت براننده اتومبیل جلوئی حرکت کند، معذک تشخیص راه و هدایت اتومبیل

برایش بسیار مشکل مینمود. ناگهان غرش باد بطرز وحشت انگیزی فزونی گرفت و چنان تاریکی بر همه جا مسلط شد که کوئی شب هنگام است و چشم چشم را نمی دید.

ژنرال سایکس با صدائی که سعی میکرد غرش طوفان را تحت الشعاع قرار دهد فریاد زد و ما را از وخامت طوفان بر حذر داشت. دانه های درشت شن، تحت تاثیر فشار باد، مانند رگبار مسلسل به شیشه اتومبیل ها میخورد. در آن زمان اتومبیل ها هنوز شیشه و پنجره اطراف نداشت و بجای آن معمولا پرده های کتان میاوربختند. آرزو میکردیم که پرده های اطراف اتومبیل زیر فشار باد پاره نشود. در حالیکه باد استعمال های خود جلوی چشم ها و بینی ها را بسته و بزحمت نفس میکشیدیم، درهای اطراف اتومبیل را گشودیم و روی رکاب های آن نشستیم. اما بمحض تماس بارکاب نیروی برق ما را گرفت و ناگهان از جای خود جهیدیم. آنقدر این وضع مضحک بود، که حتی در آن شرایط نیز بهر حال اسباب خنده مآشد.

در حدود دو ساعت در آن وضع قرار داشتیم و فقط برای آنکه روحیه مان را بکلی از دست ندهیم گاهی فریاد می کشیدیم از خود می پرسیدیم آیا این باد هرگز قطع نخواهد شد؟ خوردن ناهار بکلی محال مینمود، چه اولین بسته ساندویچی را که گشودیم پیر از شن و ماسه شد. سرانجام بنظر رسید که کم کم در شدت باد وقفه ای ایجاد میشود و بتدریج با امیدواری از زیر باندهائی که جلوی چشم و بینی ما را گرفته بود، بخارج نگر بستیم من بالاخره توانستم، رادیاتور اتومبیل را که مدتی بود از نظرم مخفی مانده بود تماشا کنم. پنج دقیقه بعد «کا کس» از ما پرسید چطور است دوباره بحرکت ادامه دهد؟ ما موافقت کردیم و دوباره روی صندلیهای خود نشستیم. من در دریف جلو پهلوی راننده قرار گرفتم. «کا کس» هندل را بدست گرفت تا اتومبیل را روشن کند، چه در آن روزها هنوز استارت خودکار اختراع نشده بود. در خارج صدای غرش باد ادامه داشت و من باز هم حاضر نشده بودم دستمالی را که جلوی چشم رامیپوشاند باز کنم. چند لحظه بعد صدای فریادی شنیدم و حس کردم که اتومبیل تکان میخورد. بیدرنك دستمال را از جلوی چشم برداشتم و بجلونگر بستیم. صحنه وحشتناکی بود. سروگردن گروهیان کا کس روی رادیاتور اتومبیل

افتاده بود. از صورتش خون سرازیر بود و در چشمانش آثار ترس و وحشت خوانده میشد و پشت سراو سایه سهمگین و تیره‌ای بنظر میرسید .
از خود پرسیدم چه روی داده است و بدون اراده بوق اتومبیل را بصدادر آوردم . پس از آنکه پیاده شدیم «کاکس» را درحالیکه بیهوش بود، روی زمین ، درفاصله اتومبیل خود و اتومبیل جلوئی یافتیم .

صداهائی بگوش میرسید و بزودی ما فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است ، راننده اتومبیل جلوئی که ، همواره فاصله چند قدمی خود را با آن حفظ کرده بودیم ، پس از تخفیف شدت طوفان تصمیم میگیرد ، مانند ما بحرکت خویش ادامه دهد ، اما از آنجا که مشاهده میکند چرخهای جلوی او بر لبه گودالی قرار دارد ، بدون آنکه از وجود اتومبیل ما پشت سر خود آگاه باشد ، بجای جلورفتن دنده عقب میگیرد ، و گروهان کاکس بین رادیاتور اتومبیل خویش و قسمت عقب اتومبیل جلوئی گیر میکنند شدت ناراحتی راننده اتومبیل جلوئی را ، نظیر وضعی که همه ما داشتیم ، میتوان به آسانی دریافت . برای نجات گروهان بیچاره کار فوق العاده‌ای از دست ما ساخته نبود. تنها توانستیم او را به قسمت عقب اتومبیل منتقل کنیم . روشن بود زخم اصلی که برداشته جراحی که کلاهی رادیاتور اتومبیل بصورتش وارد کرده نیست معذک سعی کردیم خونی را که از صورتش جاری بود با بطریهای آب که همراه داشتیم شستشو دهیم . اما این کار بهیچوجه عملی نبود چه بمحض آنکه آب روی صورت گروهان قرار میگرفت تبدیل به گل غلیظ و قرمز رنگی میشد . هوا هنوز پراز شن و ماسه صحرا بود که باخون صورت کاکس و آب بطریها بلافاصله مخلوط میگردد .

صداهای وحشتناک طوفان دیگر خوابیده بود ، اما وزش باد هنوز ادامه داشت و از اینرو اتومبیل سومی تا یکساعت بعد موفق نشد به کمک ما بیاید . سرانجام سروکله آن اتومبیل ، زودتر از آنچه ما انتظار داشتیم پیدا شد و سرنشینان آن گفتند که حادثه در ۵ کیلومتری «بم» روی داده است. چقدر وحشتناک بود ! اگر فقط نیم ساعت زودتر از کرمان حرکت کرده بودیم ، با احتمال قوی دچار این طوفان سهمگین نمیشدیم. در «بم» جراح پلیس جنوب تشخیص داد که «کاکس» دچار صدمات داخلی

شدیدی شده و ناگزیر باید او را به انگلستان فرستاد. من هرگز درباره آنکه اوبطور کامل بهبود پیدا کرد یا نه، اطلاعاتی دریافت نداشتم، اما شدت ضربات وارده بر او بعدی بود که اگر از حادثه نجات یافته باشد، باید گفت که مرد خوشبختی بوده است. من تا هنگام مرگ سایه سهمگینی را که روز حادثه پشت سر صورت زخمی او دیدم فراموش نخواهم کرد. فردا صبح، هنگامی که اشعه آفتاب بر درخت های پرقال و نارنگی باغی که خوابگاه ما در آن قرار داشت تابید، و من و سرگرد «فاران» چشم گشودیم، حادثه روز قبل را چون کابوس وحشتناکی می بیند داشتیم، هنگام صرف صبحانه میزبان ما «سردار مجلل» گفت با آنکه اهل کرمان است و در این منطقه بزرگ شده تا کنون هرگز چنین طوفانی را ییاد نداشته است.

فردای آنروز هیئت ما بدو دسته تقسیم شد چه ژنرال «سایکس» میخواست به شیراز برگردد و در ضمن مایل بود من با اتفاق سرگرد «فاران» و دو اتومبیل با سرنشینان آن به سفر اکتشافی خود در طول کویر لوت بسوی «دهانه باغی» ادامه دهیم. این نقطه در ۱۲۰ کیلومتری بطرف مشرق واقع شده و نزدیکترین پست نظامی «خط مشرق ایران» را که تازه تاسیس گردیده بود، تشکیل میداد. ژنرال سایکس این اقدام را «اخذ تماس در طول کویر» مینامید. روزی که ما میخواستیم از ژنرال «سایکس» جدا شویم ۲۸ فوریه و روز تولد او بود. تصادفاً من نیز در چنین روزی متولد شده بودم. ژنرال آنقدر مهربان بود که يك قطعه بزرگ از کیکي را که همسرش بمناسبت جشن تولد وی تهیه کرده و برایش فرستاده بود، بمن هدیه کرد. نظر ژنرال آن بود، هنگامیکه هر در هیئت راه خود را در صحرا در پیش میگیرند، و موقعی که او در «نیید» برای صرف شام متوقف میشود، ما با استفاده از این کیک ها ضیافتی برپا سازیم، و بافتخار جشن تولد یکدیگر جام های خود را بنوشیم.

بدبختانه (البته از نظر ژنرال) آجودان او هنگام تقسیم کیک ها بین اعضای دو دسته، در بسته بندی آنها اشتباه کرد و قسمت بزرگ کیک که سهم ژنرال و همراهان او بود، در بسته های ما قرار گرفت.

این حادثه موجب شد سرگرد «فاران» که معمولاً آدمی کم حرف بود، وندرتا تبسم یا خنده او را کسی میدید، آنشب موقع صرف شام ایزصمیم قلب بخندد و من اطمینان دارم که قضیه «کیک جشن تولد پرسی» سالها موجب تفریح او شده است. اما ازاین مسئله که دراردوی ژنرال وقتی متوجه اشتباه شدند، چه روی داده، و ژنرال چه گفته است مطلقاً اطلاعی در دست نیست.

همانطور که در گذشته نیز متذکر شده‌ام، ایران در گذشته بمعنی واقعی و صوری کلمه هردو، سرزمین چاله چوله ها و آفات و بلیات گوناگون بود و من طی مدت اقامت خودم در کرمان هرگز فرصتی را برای ستایش پروردگار، از لطف و مرحمت بیدریغی که برای مقابله این آفات و بلیات نصیب کرده، از دست نداده‌ام. خطری که کمتر مورد توجه بود، اما اهمیت جدی‌تری حتی از بیدی آب و هوا و جنگ داشت حفظ سلامت تازه واردین در برابر امراض بود که شیوع داشت. هنگامیکه در ماه مه سال ۱۹۱۷ من به بندرعباس میرفتم، ظاهراً نیش يك پشه «آنوفل» در منطقه خلیج نصیبم گردید، چه هنگامیکه وارد بمبئی شدم تبم در حدود چهل درجه بود و بر اثر ابتلاء به بیماری مالاریا مدت يك - هفته در بستر ماندم. اندکی پس از بازگشت به کرمان باز دستخوش يك حمله شدید این بیماری شدم و با آنکه مرتباً کین میخوردم، و میزان مصرف آنرا تا روزی ۳۵ قرص افزایش داده بودم، معذالك شش هفته بعد حالم وخیم تر شد. اگر این وضع ادامه مییافت در سلامت مزاجم بشدت تاثیر میکرد و بایستی از امید برخورداري از يك عمر طولانی دست می‌شستم. اما پزشك پلیس جنوب در کرمان، دکتر هانس، يك پزشك عادی و جوان نظامی نبود. او مرتباً برای تامین وسائل خویش در تلاش بود و در زمستان آن سال توانست از داروی آلمانی جدیدی که آنروزها تازه اختراع شده بود برای بیمارستان پلیس جنوب کرمان تهیه کند. این دارو «سالوارسان» نام داشت و در آن موقع بین افراد پلیس جنوب به «شش-او-شش» معروف شده بود. روزی هنگام معاینه، دکتر هانس از من پرسید آیا موافقت میکنم که این داروی جدید را روی بیماریم امتحان کند. من با اکراه و با این شرط که در گزارش

پزشکی خویش صریحا قید کند ، بیماری من مالاریا بوده ، و به موارد دیگر استعمال « سالوارسان » ارتباط نداشته ، پیشنهاد وی را پذیرفتم . دکتر « هانس » فقط دو آمپول « سالوارسان » بمن تزریق کرد و پس از آنکه این دارو در رکهای من بجریان افتاد ، برای مدت ۳۰ سال دیگر بیماری مالاریا سراغم نیامد ، مگر یکبار دیگر که در بوشهر باز هم توسط پشه مالاریا گزیده شدم . سالها بعد دکتر هانس بمن گفت که هرگز نمیدانسته آیا « سالوارسان » روی بیماری من اثر خوب خواهد داشت یا نه ، و فقط این کار را تحت تاثیر يك فكر ناگهانی که از مغزش گذشته انجام داده است .

در آوریل سال ۱۹۱۸ ، بیماری حصبه شایع شد ، و با آنکه مانند دیگران من نیز برضد این بیماری تلقیح شدم ، ولی بدان مبتلا گردیدم . جریان عادی بیماری ادامه داشت . پس از ۱۲ روز تب ، حرارت بدنم به وضع عادی بازگشت و آثار بهبود پیدا شد ، اما ناگهان تب شدیدی عارضم گردید که مدت سه هفته ادامه داشت و نزدیک بود بکلی مرا از یاد آورد . گناه این عارضه تب شدید تا حدودی مربوط به خودم بود ، اما قسمتی از مسئولیت نیز متوجه پرستار جوان و سرزنده ای می گردید که تازه مامور ایران شده و نسبت بوظائف خود توجه کافی نداشت .

بیماری بعدی که شیوع یافت « وبا » بود که ظرف ۱۲ ساعت یکی از اعضای جامعه کوچک ما ، شخصی بنام « بلك من » را که عضو اداره تلگراف هند و اروپائی بود هلاك كرد . شب قبل از این حادثه با « بلك من » شام خورده بودم و مرك او بشدت موجبات وحشتم را فراهم کرد ، بخصوص که در آن هنگام اندکی نیز بیمار بودم ، اما خوشبختانه به « وبا » مبتلا نگردیدم .

آخرین بلائی که بر سر ما نازل شد ، آنفلوآنزای اسپانیولی بود که سراسر زمستان سال ۱۹۱۸ در ایران شیوع داشت . با آنکه این بیماری در ابتدا چندان خطرناك جلوه نمی کرد ولی تنها ظرف يك هفته در شهر کرمان ۲ هزار نفر را کشت . اعضای کنسولگری یکی پس از دیگری باین بیماری مبتلا شدند و آخر از همه نوبت من رسید . در حالیکه تب شدیدی داشتم و در دجانشگاهی در سینه خود احساس می کردم به رختخواب افتادم نه کسی بود که از من پرستاری کند و نه تلفنی در اختیار داشتم که وضعم را با

کسی در میان گذارم . دوروز تنها در بستر افتاده بودم . سپس سروکله نخستین خدمتکارم پیدا شد بعد نوبت دیگران رسید بالاخره کم کم پزشک و دارو در اختیارم قرار گرفت و ظرف یک هفته دوباره توانستم سرپا بایستم . به لطف خداوند از اعضای کنسولگری کسی در این حادثه تلف نشد ولی دو تن از خدمتگزاران ایرانی سه تن از زنان و کودکان آنان در شهر هلاک گردیدند . سایکس گفته بود تعداد تلفات افراد پلیس جنوب در شیراز و پست های حومه شهر ۱۸ درصد بوده و بدون شك تعداد تلفات این بیماری در کرمان نیز از این مقدار کمتر نبوده است .

مالاریای منطقه خلیج ، حصبه و وبا سه بیماری بود که در آن روزها در ایران شیوع داشت . من از این سه بیماری ، اثرشوم دو تایی آنرا ظرف یکسال حس کردم و در حالیکه در آستانه مرگ قرار گرفته بودم ، سرانجام نجات یافتم

اما علاوه بر این بیماریها ، که من اصطلاحا کلمه چاله و چوله و دام را برای آن بکار بردم ، چاله و چوله هایی بمعنی واقعی نیز در ایران وجود داشت حتما خوانندگان حادثه ای را که در «بافت» برایم اتفاق افتاد ، و در تاریکی شب بچاله ای افتادم و پایم متورم گردید بخاطر دارند . اما آن حادثه در برابر حادثه دیگری که اندکی قبل از «کریسمس» سال ۱۹۱۷ روی داد قابل مقایسه نبود چه در این اتفاق اخیر چیزی نمانده بود که بکلی دست از حیات بشویم . جریان قضیه از این قرار بود که شبی تاریک و بارانی ، از ضیافتی بسوی منزل بازمی گشتم و اسب خاکستری رنگ تیزهوشم از میان راه گل آلود و پر دست انداز راه خود را بخوبی پیدامی کرد . ناگهان احساس کردم که پشت اسب زیر سنگینی من بتدریج فرومی نشیند . به تصور این که بمانعی برخورد کرده حیوان را بجلور اندم . اما بر رغم تلاشی که حیوان می کرد ، تا خود را از این وضع نجات دهد ، هر لحظه بیشتر فرومی نشست ، تا آنجا که من حس کردم کاملا بسطح زمین رسیده ام . پاهارا از رکاب خلاص کردم و از زمین پائین آمدم و ناگهان خود را بر دهانه چاهی یافتم که در حال فرو ریختن بود برای يك لحظه وحشتناك احساس کردم که زمین زیر پایم سست میشود و بسوی پائین میرود ، اما بایك تکان شدید خود را از آن وضع نجات دادم ، دهانه اسب را محکم بدست گرفته بودم تا حیوان را از لبه پرتگاه

بکناری بکشم ، اما کنترل آن از دستم خارج گردید . فقط توانستم با يك نگاه سرسفیداورا که بسرعت از جلو چشمم دور می شد بینم و يك لحظه بعد حیوان بداخل چاه سقوط کرد . برای یکی دو ثانیه صدای سقوط وحشتناك اسب و برخورد حیوان با كف چاه شنیده می شد . اما بتدریج آخرین صداهای دست و پا زدن حیوان نیز محو گردید ، و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت .

آیا خواب نمی دیدم ؟ یک دقیقه پیش ، در حالیکه اسب خوبی زیر پایم بود ، به آرامی پیش می رفتم ، و اینك ، دیگر آن حیوان وجود نداشت آنچه می توانستم در آن تاریکی تشخیص دهم دهانه باریك چاه مدوری بود . هیچ راهی نداشتم جز آنکه تا باغ «زربسف» بروم و تقاضای كمك كنم . اندکی بعد با اتفاق يك دسته ۲۰ نفری که با فانوس و بیل و كلنك مجهز بودند بالای چاه ایستاده بودیم . در بین این عده سه تن از افسران انگلیسی پلیس جنوب نیز وجود داشتند . پس از بررسی دهانه چاه معلوم شد که قطر آن بزحمت يك متر می رسد .

همراهان من در میان توده ای از چوب و خاك که زیر وزن اسب طاقت نیاورده و فرونشسته بود گیر کرده بودند . نور ضعیف يك فانوس اندکی از درون چاه را روشن کرد و منظره مبهمی پدیدار شد . ته چاه ، اسبی دیده میشد که از ارتفاع ده متری بیابین سقوط کرده بود ، و فقط دستها و کله اش ، که با عجز و بیچارگی باین سو و آنسو منحرف می گردید معلوم بود . منظره رقت انگیزی بود . در مغز همه ما فقط يك فکر وجود داشت ، هر چه زودتر ، با هر قیمتی که شده ، و بهر وسیله ممکن حیوان بیچاره را از این وضع نجات دهیم .

نجات اسب مدت دو ساعت طول کشید و سرانجام با كمك دو مفتی ماهر محلی موفق شدیم . در اینجا نمی خواهم وارد این بحث شوم که کرمانی ها درباره خارج کردن اشیاء مختلف از چاه چه مهارتی دارند ، چه اصولا زندگی دهقانی در ایران بستگی به وجود و تعمیر چاههایی دارد که در سراسر کشور آب گرانبهرا از پیچ و خم های طولانی گذرانده ، و از طریق تونل هایی که قنات نامیده می شود در اختیار دهقانان می گذارد . بهر حال

پس از تلاشهای بسیار ، وشکست‌های پیاپی ، سرانجام یکی از مقنیها توانست سراسب را با طنابی ببندد ، بطوریکه حیوان دیگر نمی‌توانست نه حرکت کند و نه گاز بگیرد ، سپس بامهارت تمام طناب دیگری را به قسمت بالای زانوان اسب بست آنوقت مقنی بالا آمد و ناگهان ۲۰ زوج دست نیرومند طنابهارا گرفته و شروع به بالا کشیدن کردند . ابتدا حیوان تکان نمی‌خورد اما بتدریج سروکله‌اش پیدا شد. فریادالله اکبر یا علی وشاباش درفضا پیچیده بود . من جرئت نمی‌کردم سرطناب رارها کرده وداخل‌چاه را تماشا کنم ، چه‌میترسیدم شاهدمنظره ناگواری باشم اما کم‌کم اسب آنقدر بالاآمد که دربرابر دیدگانم قرار گرفت .

با آخرین تلاش‌های شدید ما حیوان به‌لبه چاه رسید و اندکی بعد هیکل سنگین او درمیان گل‌و لای کنار دهانه‌چاه درغلطید و بدون آنکه بتواند حرکتی بکند ناله‌راسرداد . با کمک یکدیگر حیوان راسرپا نگاهداشتیم و نیمساعت بعد در نزدیکیترین اصطبل به محل حادثه استراحت کرده بود . صرف بیش از نیم جعبه ازبطری‌های آبجوئی که داشتیم و سبوس کافی و همچنین تیمارمهربان حال او را بجا آورد ظرف یک‌هفته صرفنظر از چند خراش جزئی هیچ‌اثری از حادثه‌دربدن حیوان دیده نمی‌شد .

تحقیقاتی که بعداً درباره حادثه بعمل آوردیم نتایج جالب‌توجهی داشت . بموجب این تحقیقات اطلاع پیدا کردیم در همان راهی که من آن شب طی می‌کردم ، وحادثه‌روی داد، دوچاه دیگر نیز از همان نوع وجود دارد . سرپوش یکی از چاهها در حدود ۱۵ سانتیمتر فروکش کرده بود . اما بنظر می‌رسید که هیچکس از این وضع احساس ناراحتی نمی‌کند. بعداً فهمیدم هنگامی که میخواهند بنائی بسازند، این چاهها را حفر میکنند تا برای تهیه خشت از آب آن استفاده کنند. سپس وقتی احتیاجشان مرتفع شد باندکی خاک وچوب‌سرچاه را می‌پوشانند و آنرا بحال خودرهای میکنند. از اینرو فرونشستن دهانه‌چاهها وسقوط در آن ، درفصول بارندگی ، امری کاملاً معمولی بشمار میرفت . شاید حکیم نیشابوری، شاعرو ریاضی‌دان معروف ایرانی (مقصود عمر خیام است) حق داشته باشد این رباعی را خطاب بخداوند سروده باشد :

بر رهگذرم هزار جا دام نهی کوئی که بگیرمت اگر گام نهی
 بگذره ز حکم تو جهان خالی نیست حکمش تو کنی و عاصیم نام نهی
 من همواره از خود پیرسیده‌ام اگر دهانه آن چاه اندکی عریضتر بود،
 و هنگامی که از پشت اسب بزمین آمدم، قبل از حیوان در چاه سقوط میکردم
 و زیر تنه او می‌ماندم چه اتفاقی می‌افتاد؟ شاید ماهرترین طراحان سرزمین
 چاله و چوله‌ها و دام‌های گوناگون نیز نمی‌توانست چنین دامی سر راه من بوجود
 آورد.

یکی از آخرین وظائفی که بعنوان کنسول انگلیس، قبل از شیوع
 بیماری آنفلوآنزای اسپانیولی در کرمان انجام دادم، برپا داشتن مراسم
 جشن و سرور اعلام خلع سلاح و پیروزی متفقین بود. در این مراسم
 تصمیم گرفتم گروهی از فقرای شهر را در حیات کنسولگری اطعام
 کنم. بدرخواست اکید من و طبق موافقت وزیر خارجه انگلیس، حکومت
 هند مبلغ سه هزار روپیه (۲۰۰ لیره استرلینگ) برای انجام این منظور
 تخصیص داد.

سردار نصرت، که پس از آخرین زور آزمائی با شاهزاده نصرت السلطنه
 والی کرمان، فرمانروای مطلق شده، و بجز عنوان «والی» همه چیز دیگر را
 در اختیار داشت، بگرمی از این تصمیم استقبال و بامهارت هر چه تمامتر در این
 راه کمک کرد. او توصیه کرد هر چه زودتر نظریه خود را عملی سازم،
 در غیر این صورت خبر اطعام کنسولگری بسرعت برق در شهر پیدچیده و
 بسیاری از مردم مانند مور و ملخ بر ما خواهند تاخت. همانطور که پیش‌بینی
 کرده بود، هنوز بظهر خیلی مانده بود که ناگزیر شدیم درهای کنسولگری
 را ببندیم.

با اعتباری که در اختیار داشتیم. و در پرتو مهارت آشپزها، می
 توانستیم ۲۰۰۰ نفر را اطعام کنیم. این‌عه که غالب آنها رازنان و بچه‌ها و
 گداهای حرفه‌ای تشکیل میدادند در صفوف طویل در حیات کنسولگری
 نشسته بودند. هر دو بچه را یک نفر حساب کردیم و با این ترتیب بهر نفر مقدار
 کافی پلو، گوشت، خورش و نان بزرگی که عرض آن در حدود ۴ سانتیمتر
 بود رسید. «جمادار» و ۱۱ تن دیگر سواران گارد کنسولگری در این میان
 نقش مهمی را بعهده داشتند و شدیداً فعالیت میکردند، چه آنان مسلمان

بودند و از نظر دین اسلام ، اطعام مساکین ، ولو بحساب دیگران ، ثواب است یکی از مشکلاتی که آن روز در برابرمان قرار داشت این بود که نگذاریم هیچکس دو وعده غذا بخورد و حق دیگران پایمال شود. از این روجلوی درهای داخلی کنسولگری قراولانی گذاردیم ، و آنها هر کس را که غذا میخورد به باغ کنسولگری هدایت میکردند، در اینجا کسانی که غذا خورده بودند ، با خوشحالی، کنار جویبارها ، سینه کش آفتاب می‌لمیدند ، و این وضع ادامه داشت تا آخرین گوسفند و گونی برنج پخته شد و به مصرف رسید باوجود این من اطمینان دارم بسیاری از آنها ، که ناقلاتر بودند ، از بالای دیوار خ درامجدآب محوطه غذاخوری رساندند، و هر کدام دو یا شاید حتی سه بار غذا خوردند.

آن شب ، در اردوگاه پایس جنوب بمن گفتند که گداهای شهر، هنگام اطعام درحالی که این سرود را میخواندند بسوی باغ «زریسف» در حرکت بوده اند :

میروم ، میروم	تزد کنسولخانه
شنیدیم خورا کست	تزد کنسولخانه

من شخصاً حدس می‌زدم . که این سرود رایکه از افسران جوان «پلیس جنوب» ساخته و چنین جریانی را براه انداخته باشد، بهر حال ترانه «میروم ، میروم» با آهنگ رایج روز سراسر زمستان آن سال ، سرود مطلوب و دلنشین ما هنگام باده گساری بود.

همانطور که قبلاً اشاره کردم در پایان ماه نوامبر سال ۱۹۱۸ ، سرهنك فرانك مك كناگي، وظائف کنسولگری را که من کفالت می‌کردم بعهدہ گرفت و تابهار آینده که بعنوان مرخصی کرمان را ترك گفته با سمت کنسولیار انجام وظیفه می‌کردم . سرهنك ، چند روز زودتر از «وعد مقرر» مقارن با سومین روزی که من مبتلا به انفلوآنزای اسپانیولی شده بودم وارد گردید . دلیل زود رسیدن سرهنك آن بود که ۲۰۰ کیلو متر آخر مسافرت خود را از «تنك باغی» بوسیله يك اتومبیل «هپ» طی کرده بود .

من هنگام ورود سرهنك ناگزیر بودم از داخل بستر خود، کلیدها و وسائلی را که لازم داشت باو نشان دهم. ابتدا سرهنك از این ماموریت زیاد

خوشحال بنظر نمیرسید چه از همسر و خانواده‌اش جدا شده بود و از طرفی این مأموریت، او را از دلبستگی‌هایی که در «سیبی» و «زیارت» داشت محروم میکرد.

اما او نمونه یک مرد مهربان، اجتماعی و «اسپورت‌من» به تمام معنی بود از اینرو زمستان در مصاحبت وی و همراهی افسران پلیس جنوب بسیار خوش گذشت و نیراندازی و شکار و گردش‌های پایان‌هفته بسیار دلچسب و مطبوع واقع میشد. حفظ و حمایت منافع اتباع انگلستان نیز برای ما در درس‌اندکی ایجاد میکرد. چه با پایان جنگ، اموال و منافع ناچیزی برای حراست و حمایت باقیمانده بود.

طی ماه‌های پس از متار که جنگ و خلع سلاح، دموکرات‌ها و دیگر عناصر ناسیونالیست، از وضع بدی که پس از شکست آلمان داشتند اندکی خارج شدند، چه «روسیه» پس از انقلاب اکبر، بعنوان یک عامل سیاسی موقتاً از صحنه خارج شده بود، نظر ایرانی‌ها آن بود که بجای روسیه، بریتانیا را بصورت دشمن شماره یک ملت جلوه‌گر سازند، اما بسبب وجود یک دار و دسته نیرومند «انگلو فیل» در میان طبقه «فرمانروایان معدود» و اداره قدرت توسط این دار و دسته، مخالفت با سیاست آنها جنبه مخفی وزیر زمینی داشت. شرح این ماجرا که چگونه ناسیونالیست‌ها توانستند علناً دست به فعالیت زده و ظرف یکسال و نیم اوضاع را بکلی بضرر انگلیسی‌ها تغییر دهند، در فصل بعدی خواهد آمد.

در این میان، پس از دو سال و نیم بحران جریان کار و زندگی در کرمان صورت عادی یافته بود. سرهنگ و من تانیمه مارس روز شماری میکردیم.

او در انتظار تجدید دیدار بازن و فرزندانش بود و من نیز پس از شش سال و نیم دوری از میهن، مترصد فرارسیدن ایام مرخصی و بازگشت بانگلستان بودم. وقتی موعد مقرر فرارسید، باتفاق یکدیگر، سرخوش و شادمان رهسپار «بم» شدیم. برخلاف سفر قبلی که همراه کاروان شتر و الاغ حرکت میکردیم، این بار با مساعدت سردار نصرت، موکب باشکوهی داشتیم.

شش سوار محلی ما را بدرقه میکردند و ائانه و اموالمان بوسیله ۱۱ قاطر حمل میشد. این بار سفر ما از راه مشرق (راه زمستانی) که از طریق بم، جیرفت و میناب میگذشت انجام شد، و با آنکه از دو راه مشابه دیگر طولانی تر بود، اما راه پیمائی آسان تر انجام میگردید. سفر مامدت ۲۲ روز بطول انجامید و ضمن راه در شکار گاههای گوناگون توقف میکردیم، و به شکار کبک کوهی، تیهو، مرغابی و پرندگان دیگر سرگرم میشدیم.

در بم دوازده روز توقف کردیم و این بار نیز، مانند سفر گذشته به همراه ژنرال «سایکس» سردار مجلل از ما پذیرائی کرد. سپس از طریق ارتفاعات «جبال بارز» عازم دره «جیرفت» شدیم. در اینجا تنه رودخانه قابل توجهی را که در جنوب و مشرق ایران جریان دارد مشاهده کردیم. (البته من از رودخانه هیرمند نام نمیبرم چون این رود در حقیقت در افغانستان جریان دارد و فقط دلتای نهائی آن در خاک ایران قرار گرفته است) رود مورد بحث از ارتفاعات لاله زار و هزار که ۱۴۵۰۰ پا بلندی آنست، سرچشمه میگیرد و بدریاچه عمیقی که «موریان هامون» نام دارد فرو میریزد.

در طول کناره رود «جیرفت» در حدود ۱۶ کیلومتر از راه ما، از میان خرابه ها و آثار تاریخی فراوانی میگذشت که مربوط به شهر «کامادی» میشد.

آنطور که مارکوپولو نوشته است، این شهر در زمان ساسانیان، اعراب و سلجوقیان بسیار آباد و غنی بوده است. در این جا من از یک دهاتی سکه طلائی متعلق به قرن دهم میلادی خریداری کردم. این سکه را پس از آن دهاتی چند روز قبل از میان خرابه ها، پیدا کرده بود. تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون نیز در این محل حفاری بعمل نیامده و اگر این کار انجام شود، نتایج قابل توجهی خواهد داشت.

چند منزل بعد، بطرف جنوب، ماچادرهای خود را در نزدیکی دورنمای يك قلعه قدیمی برپا کردیم، که در ناحیه «رودبار» قرار داشت. این قلعه متعلق به یکی از روسای قبایل نیمه بلوچ بود که «ضرغام السلطنه» نامیده میشد. چادرهای سیاه ضرغام السلطنه در دامنه صخره عظیمی قرار داشت و بنظرم رسید که اعضای خانواده او در میان این چادرها نباید خواب

راحت داشته باشند. خدمتکاران او برای مادر قاب‌های بزرگ چلو کباب و خورش فسنجان آوردند و مراسم میهمان‌نوازی خاص عشائر را بنحو اکمل اجرا کردند. اما از خود ضرغام‌السلطنه خبری نبود بمن گفته شد که وی مقادیر زیادی مالیات به مقامات ایالتی بدهکار است و با مشاهده اسکورت مسلح ما تصور کرده که برای جمع آوری مالیات آمده ایم این فرضیه را حوادث شب تقریباً تأیید نمود. پس از آنکه تاریکی شب همه‌جارا فراگرفت، مردی که قیافه‌ای بسیار قابل احترام داشت به‌چادر من آمد و خود را پیشکار «ضرغام‌السلطنه» معرفی کرد. او با خود فرش و عتیقه‌ای آورده بود و گفت آیا میل دارم آن فرش را خریداری کنم من گوشه‌ایم رایتز کردم، چه اینکار مورد علاقه‌ام بود و آن موقع با خود مجموعه‌ای از فرشهای کوچک، هم‌بافت خود کرمان و هم کار عشائر محلی را، که با قیمت‌های بالنسبه ارزان خریده بودم، همراه داشتم. اما هنگامیکه فرش ضرغام را دیدم، قلبم به تپش افتاد. فرش بنظرم قدیمی نیامد. بافتی بسیار عالی داشت و بر روی آن درخت‌های سرو بر رنگ سبز، علامت مخصوص قبیله «قلتوافشار» ، نقش بسته بود. آنقدر رنگ‌ها تازه و درخشان بود که بنظر میرسید تازه دیروز از داربست قالی آنرا بیرون آورده‌اند. من نسبت به کهنه‌بودن قالی تردید کردم و موضوع را نیز به پیشکار ضرغام‌السلطنه گفتم .. پیشکار گفت .

« آقا ... شما از خصوصیات اخلاقی مردم این منطقه خبر ندارید . این فرش مدت ۸۰ سال در خانواده ما بوده است، نگاه کنید .» سپس در گوشه‌ای از قالی، تاریخ بافت آن را که به اعداد عربی نوشته شده بود نشان داد و اضافه کرد : « این يك فرش «دختر باف» است و دختری آنرا بعنوان قسمتی از جهیزیه خویش بافته است در حقیقت این فرش جزء اموال خانوادگی محسوب میشود که از مادر بدختر بارث رسیده است . تصادفاً کمتر مورد استفاده قرار گرفته است . هیچ دختری تاریخ عروسی خویش را فراموش نمیکند دخترهای ما این قالی‌ها را برای فروش نمی‌بافند .»

من تاریخ بافتن قالی را خواندم و دچار تعجب شدم . تاریخ قالی مقارن سال ۱۸۴۰ میلادی بود قالی را به قیمتی که پیشنهاد کرده بود خریدم و هرگز نیز از اینکار متأسف نیستم . پس از آنکه ۴۰ سال

است از آن استفاده میکنم هنوز وضعی بسیار عالی دارد . فقط اندکی رنگ و روی آن رفته که اتفاقا خود این موضوع به کهنه نشان دادن آن بیشتر کمک میکند و واقعا « عتیقه » بنظر میرسد .

يك هفته بعد بسرعت عازم بندرعباس شدیم و فردای روز ورودمان کشتی مسافری که مرتبا در خط خلیج کار میکرد، خانم مك كناکی (کنسول) و فرزندان او را از کراچی آورد، دوسه روز بعد خانواده مك كناکی با اتومبیل هائی که از نظر من بسیار تازه کی داشت ، ولی بعدا همه جا رایج شد رهسپار کرمان گردیدند . این اتومبیل از نوع فورد مدل - ت بود .

اتومبیل «فورد» مذکور ، خانواده «مك كناکی» را تا فاصله زیادی نمیتوانست همراه ببرد . پس از پایان جاده شوسه ۱۱ کیلومتری که توسط پلیس جنوب ساخته شده بود ، و بدنبال آن چند کیلومتر راه اتومبیل رودیگر ناگزیر بایستی بقیه راه را با کاروان اسب و قاطر طی میکردند . با آنکه دوران اقامت در کرمان از سالهای خوب زندگیم بشمار میرفت ، معذلك من بدون تاسف با جنوب ایران وداع گفتم . فقط ۲۵ سال پیش بود که دوباره گذارم به باغ «زریسف» افتاد و یکبار دیگر «ماهون» زیبا را دیدم و با «بیم» نیز دیداری تازه کردم ، در آن اوقات جذبه و کشش خاورمیانه از لحاظ من بسیار نیرومند بود . از این رو بجای آنکه مستقیما به بمبئی بروم و از آنجا برای استفاده از ۶ ماه مرخصی جنگی رهسپار میدن شوم ، سوار اولین کشتی که در منطقه خلیج حرکت میکرد گردیدم و در بند بصره پیاده شدم . از بصره نیز با ترن ، و قسمتی از راه را با استفاده از کشتی بخاری که از طریق رودخانه حرکت میکرد، خود را به بغداد رساندم . هدف اصلی من از این سفر گردش و سیاحت بود . مانند جهانگردی که در نخستین سالهای جوانی خویش عزمی راسخ بدیدار نقاط تازه و دیدنی دارد ، میل داشتم که «بابل» کهنسال ، سرزمین وقوع حوادث هزار و یکشب و مقر حکومت خلفا را از نزدیک ببینم . اما در عین حال میخواستم اوضاع را نیز بررسی کنم و امکانات پیدا کردن شغلی را در دستگاه اداری انگلیسی مورد مطالعه قرار دهم .

در آنجا اعضای دستگاه اداری انگلیس را بیشتر ماموران حکومت هند تشکیل میدادند ، که اینك طبق برنامه «جامعه ملل» سرگرم ایجاد

کشور جدیدی بودند، که عراق نام داشت. هنگام اقامت در کرمان، افسانه‌های بسیار در باره شخصیت‌های بلند پروازی که کار بر خود را در خدمت در منطقه خاور نزدیک ساخته بودند، میشنیدم.

در میان این عده از لاورنس، جرترودیل، سرهنگ لیچمن متخصصین بزرگ امور اعراب و بخصوص «ارنولد ویلسون» که در آن موقع بعنوان اولین کمیسر عالی انگلیس در بغداد انجام وظیفه میکرد میتوانم نام ببرم.

چقدر ناراحت شدم وقتی هنگام ورود به بغداد شنیدم که «ارنولد ویلسون» برای مشورت با کابینه به لندن رفته است. برای من این خبر در سال ۱۹۱۹ تا چه اندازه هیجان انگیز و مهم بود! شایع شده بود که «ویلسون» میخواهد برای خود در دیر خانه «جامعه ملی» شغلی پیدا کند.

افسر سیاسی عالیرتبه دیگری که در آن موقع در بغداد بود «اولین هوول» نام داشت که بعد ها با سمت وزیر خارجه حکومت هند مشغول انجام وظیفه شد. وی دزغیاب «ارنولد ویلسون» وظائف او را کفالت میکرد و با اتفاق همسرش اردوگاه کارمندان غیر نظامی انگلیسی را در «یت ملیه» اداره مینمود.

در این محل که در کنار رود دجله قرار داشت از من با مهربانی بسیار پذیرائی شد.

طی يك هفته فراموش نشدنی در بغداد، از نقاط بسیاری دیدن کردم و عکس گرفتم. من در بغداد شیرهای بابل را دیدم. به مشاهده شهر مقدس کربلا رفتم.

کنبد های طلائی معروف کاظمین را از نزدیک مشاهده کردم و از زیر طاق معروف تیسفون که ۱۳۰ پا ارتفاع آنست و مظهر عظمت و قدرت گذشته ایران، در قرن سوم میلادی است، عبور نمودم.

علاوه بر اینها، به سخنان بسیاری نیز در بغداد گوش کردم و از مجموعه آن چنین نتیجه گرفتم که «بین النهرین» برای آنکه من کار بر خود را بسازم، محل مناسبی نیست. هیچکس نمیدانست که ادامه وضع موجود، بر اساس آن حفظ امنیت افراد انگلیسی، تا کی میتواند تضمین گردد،

و بدیهی است که صلاح نبود با توجه به چنین دورنمای نامطمئنی، شانشی را که در هند داشتم به خطر اندازم.

به جای عراق افکارم متوجه ایران گردید البته نه کرمان دورافتاده، بلکه پایتخت این کشور یعنی تهران، شهری که هرگز آنرا ندیده بودم و اقدامات مهمی در آنجا در شرف وقوع بود. از طرف دیگر یک سیاستمدار معروف انگلیسی یعنی، «سرپرسی کاکس» کمیسر سیاسی قبلی منطقه خلیج فارس، و افسر ارشد سیاسی نیروهای اعزامی انگلیسی به بین النهرین، اینک سمت وزیر مختار دولت امپراطوری انگلیس را در تهران به عهده داشت. وی مامور مذاکره با پادشاه وقت ایران شده بود. قرار بود علاوه بر مطالب مختلف، موضوع اعزام مستشاران و کارشناسان انگلیسی در زمینه مسائل سیاسی، مالی، نظامی و فنی را به وزارت خانه های دولت ایران مطرح نماید. بایستی این عده بعنوان نمایندگان حکومت هند در دستگاههای اداری ایران مشغول کاری شدند، و ماموریت آنها جنبه انتقال اداری نداشت. برای تصدی چنین پستی، معلومات من در زبان فارسی کمک قابل توجهی بشمار میرفت، که در یک کشور عربی زبان نظیر عراق از داشتن چنین امتیازی محروم بودم. بعلاوه از نظر من خدمت در شمال ایران بسیار جذاب تر و دلنشین تر از بسر بردن در میان گل و لای بی پایان دشت های واقع بین دجله و فرات بنظر میرسید. تصمیم گرفتم که پس از پایان دوره مرخصی تقاضای خدمت در ایران بکنم، و ده روز بعد، درحالی که در این جهان بزرگ کوچکترین نگرانی نداشتم در بمبئی سوار کشتی شدم، اما تقدیر چنین نمی خواست.

روای من برای خدمت در پایتخت ایران مدت ۲۷ سال جامه عمل نپوشید. حتی قبل از آنکه دوره شش ماهه مرخصیم پایان رسد، در اکتبر سال ۱۹۱۹، این موضوع روشن شد که نه برای من و نه برای هیچیک از همکارانم، مقدور نیست در ساختمان عصر طلایی جدیدی که در ایران رنجدیده آغاز شده بود، شرکت نمائیم. تحولات حوادث در ایران موجب شده بود که حتی اشخاصی بسیار بزرگتر از من، نظیر لرد کرزن و دیگران نیز ناراضی گردند. در فصل آینده باین حوادث که در تاریخ مدرن ایران نقش قاطع و تعیین کننده ای داشته است بطور اجمال نظری خواهیم افکند.

فصل پنجم

• در طول زمستان سال‌های ۱۹-۱۹۱۸، اعتبار و قدرت انگلستان در ایران بحدی رسید، که چه قبل از این تاریخ و چه در ادوار بعد تا کنون، بی‌سابقه بوده است. آلمان و ترکیه از صحنه خارج شده بودند و امریکا و فرانسه فقط یک هیئت نمایندگی سیاسی در این کشور داشتند، وضع بلشویک‌های روسیه نامعلوم بود، اما مثل دوران کنونی، تهدید و خطر قابل ملاحظه‌ای ایجاد نمی‌کردند. پلیس جنوب بوجود آمده، تعلیم یافته و بر ولایات جنوبی تسلط داشت.

فرماندهی بغداد. مرکز و غرب را رهبری میکرد و «نورس» و اعضای گروه دریائی معدود او بر ناحیه «خزر» حکمرانی داشتند. میسیون ژنرال «مالسون» و نیروهای صحرائی خط مشرق ایران در منطقه‌های باریک ولی غیر قابل نفوذ که از اراضی «بلوچستان ایران» در جنوب شرقی آغاز میشد و سپس بسوی شمال رفته، پس از طی هزاران کیلومتر به (مرو) در آسیای مرکزی روسیه ختم میگردد، استقرار یافته بود. در مرکز، حکومت تمام اقتدارات کشور را که آخرین پادشاه خاندان قاجار بر آن سلطنت داشت، بخود تخصیص داده بود.

سرهارولد نیکلسن در کتاب عالی خود که بمطالعه در روحیات لرد «کرزن» اختصاص دارد بنام «کرزن، آخرین مرحله» داستان قرارداد بد فرجام ۱۹۱۹ را از نظر «امپریالیسم کرزن» ماهرانه بررسی کرده مینویسد:

«امپریالیسم کرزن براساس يك نظریه دقیق و مشخص جبری قرار نداشت ، و با آنکه جنبه واقعی آن کمتر قابل دفاع است ، باید گفت که او عقیده داشت خداوند مخصوصاً طبقه بالای جامعه انگلیس را بعنوان وسیله اجرای «مشیت الهی» برگزیده است . او مینویسد آخرین «پروکنسولی» که در ماه ژانویه سال ۱۹۱۹ در غیاب «لرد بالفور» برای انجام وظائف وزیر خارجه در «کنفرانس صلح» در نظر گرفته شد، و نام او اکبر همان سال در این پست باقی ماند ، (مقصود لرد کرزن است) عقیده داشت که با فرصتی که بدست آمده ، و منبع اعطای آن خداوند است بایستی بآرزوی دیرین خویش جامعه عمل پیوشاند . بنظر لرد کرزن زنجیری که از این کشورها تشکیل می گردید ، بایستی از سواحل مدیترانه تا فلات «پامیر» را دربر میگرفت و نه تنها وظیفه داشت که فقط از مرزهای هند پاسداری کند ، بلکه لازم بود این زنجیر ارتباطات انگلستان را با اقصی نقاط امپراتوری حفظ نماید . ایران که مورد علاقه و محبت لرد کرزن بود ، اکنون بصورتی درآمده بود که شانس تقویت آن از هر لحاظ وجود داشت، و او میخواست با تمام قدرتی که در اختیار داشت از آن شانس استفاده کند.

باین طریق اگر سنك بنای ساختمانیکه جاه طلبی های کرزن در مشرق میتوان بدان نام داد، گذارده میشد، آنطور که لرد کری (که نظریات کرزن را تأیید نمی کرد) میگوید در تاریخ از او بعنوان مردی نامبرده میشد که مسئولیت توسعه مرزهای امپراتوری انگلیس را از سلسله جبال هیمالیا، بسوی قفقاز بعهده داشته است. اما فقط قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، بعنوان نتیجه سیاست کرزن بوجود آمد. داستان این قرارداد چندین بار در کتابهای مختلفی آورده شده است.

اما يك ارزیابی کوتاه از این قرارداد ، و بررسی عواملی که بلفو آن منجر شد ، شاید از حوصله کتاب مختصری که در دست خواندن دارید خارج نباشد . زیرا از يك طرف خود من نیز داخل طبقه حاکمه انگلیس که پدرم بعنوان يك کارمند امور بنگال در آن عضویت داشت شده ام ، و از طرف دیگر در همان دستگاه سیاسی که لرد کرزن بوجود آورد ، صاحب منصب که رتبه ای بوده ام ، و بعنوان عضو این دستگاه در فعالیتهای آن بعنوان آلت اجرای مقاصد مرزی و ماوراء مرزی لرد کرزن شرکت داشته ام.

من که تحت تاثیر نوشته‌ها ، و گفته‌گوهای همکاران عالیرتبه خود در دستگاهی که خدمت میکردم ، قرار داشتم ، باید اعتراف کنم که رویه‌ام طی جنگ اول جهانی نسبت بایران بطور کامل با آن چیزی شباهت داشته است که با معیارهای دست چپی امروزی «استعماری» و پدرانۀ تلقی میشود . در سال ۱۹۱۶ من از هند وارد ایران شدم ، بدون آنکه قبلاً برای ایجاد آمادگی ، سری به تهران زده باشم . برای من سرزمینی که در آن مأموریت یافته بودم ، بعنوان کشور جدیدی که میخواستم اطلاعاتی درباره آن بدست بیاورم ، شدیداً جلب توجه مینمود در آن زمان از ایران بطور کامل نقشه برداری نشده ، و کتاب‌هایی که خارجیان درباره این کشور نوشته بودند ، معدود و کهنه بود . مطالعاتی درباره مردم ایران نشان داد که آنها نه تنها ، با اهالی کشور من ، بلکه با هندوها ، پاتان ها و بلوچ ها ، که قبلاً در میان‌شان بسر برده بودم ، تفاوت بسیار داشتند . من بحال آنها تاسف میخوردم ولی آنان را بنظر تحقیر نمی‌نگریستم . از لحاظ نژادی آنها نیز مانند هندیها با ما تفاوتی نداشتند . اگر این مردم بدرهبری میشدند اگر از لحاظ سیاسی عقب مانده بودند و از لحاظ اقتصادی رشد کافی پیدا نکرده بودند ، گناه آنان محسوب نمیشد ، بلکه سبب آن موقعیت خاص جغرافیائی این کشور بشمار میرفت . اگر در سال ۱۹۱۹ کسی از من سؤال میکرد که درباره آینده ایران چه میاندیشم (باید گفت که کسی چنین سؤال از من نکرد) من محققاً در جواب میگفتم که باین مردم صلح و آرامش بدهید ، قانون و نظم را در سرزمینشان مستقر سازید ، از انگلیس بخواهید که بیاریش بشتابد ، مداخلات خارجی (از جمله روسیه) را در کشور آنها قطع کنید ، و بزودی خواهید دید که هم از لحاظ مادی و هم از نظر معنوی از چه ترقیاتی برخوردار خواهند شد . مطمئن باشید ، ظرف يك نسل (شاید هم زودتر) ایرانیها خواهند توانست نظیر يك کشور اروپائی سر زمین خود را اداره کنند .

شاید گفته شود ، از آنجا که من و همکارانم ، که طی جنگ اول جهانی در ایران خدمت کرده بودیم ، با فرماندهان و روسای خود در آنچه که بعداً در این کشور روی داده ، مسئولیت مشترك داشته‌ایم ، زیرا ما اعضای رسمی «وایت هال» و «دهلی» محسوب میشدیم ، و احتمالاً ایرانیها نسبت به

مقاصد بریتانیا در باره کشورشان از روی رفتار و روش ما قضاوت میکردند .
 بهر حال باید گفت در این موضوع کمتر میتوان تردید کرد که
 لرد «کرزن» با انتخاب یکی از افسران «سرویس سیاسی هند» برای ایجاد
 حلقه محکمی از ایران در خط زنجیر دفاعی امپراتوری خویش دچار اشتباه
 گردیده بود . «سرپرستی کا کس» یا آنطور که دوستان پیشمار عرب وی او را
 مینامیدند «کو کوس» یکی از شایسته ترین ، و مقتدر ترین صاحب منصبانی
 بوده که «سرویس سیاسی هند» در طول عمر خویش ، بخود دیده است ، اما با
 انتصاب وی بسمت وزیر مختار انگلیس در تهران ، بجای سرچارلز مارلینگ
 لرد کرزن دست به اقدام حساب نشده ای زد . سرپرستی کا کس با آن صراحت
 لهجه و واقع بینی کامل کسی نبود که برای مذاکره با ایرانیان شناخته شده
 باشد . روش وی ، یا آن چیزی که «سرها رولد لیکولسن» با عنوان «فرشته خود
 خواهی در ایران» اسم برده ، سرانجام نتوانست نظریات لرد کرزن را در این
 کشور تأمین کند . عشق «کا کس» به اعراب بود ، و این واقعیت قابل تأسفی
 است که بندرت میتوان از طرف اعراب ، نسبت به همسایه شیعه آنها
 احساسات گرم و دوستانه ای مشاهده کرد . اما ، اگر او از آنچه که بود
 احساساتی ترو گرم تر هم میشد ، باز انتصاب او در تهران ، از آن لحاظ که
 يك صاحب منصب عضو «سرویس سیاسی هند» بشمار میرفت بانفرت
 تلقی میکردید .

تجربیات من باین نتیجه رسیده بود که ایرانیها ، اصولاً نسبت
 به هند ، قبل از تجزیه ، با حسادت عجیبی احساس برتری داشتند .
 این احساس برتری را از آنجا میکردند که خود را آزاد میدانستند
 در حالیکه هندیها بنظر آنها برده دیگران بودند . اما از طرف دیگر از
 طریق تماسهای شخصی متوجه میشدند ، کسانی که از هند برای انجام
 يك ماموریت رسمی یا نظامی می آمدند ، از همکاران ایرانی خود موثر تر
 و قابل اعتماد تر بودند و مدارس ، دانشکده ها ، بیمارستان ها واحد های
 نظامی ، دستگاههای اداری و وسائل ارتباطی آنها بسیار از ایرانیها بهتر و
 جلوتر بود . باید گفت که ما انگلیسها ، در هند ، موجب این برتری
 بوده ایم ، و بسیار جای خوشوقتی است که این موضوع کاملاً محسوس و
 قابل درك است .

لرد کرزن ، شخصا درباره این موضوع مباحثه‌ای با شاهزاده نصرت الدوله فیروز ، وزیر خارجه وقت ایران انجام داده است . شاهزاده طی این مباحثه اصرار داشته است افسران و ماموران انگلیسی که طبق قرارداد ۱۹۱۹ بایران فرستاده میشوند بایستی از طبقات ممتاز باشند و به تاکید خاطر نشان ساخته که هیچک از آنان نباید از سرویسهای هندی مامور ایران گردند . او عقیده داشته که شخصا با چنین مامورانی مخالفت ندارد بلکه احساس عمومی در کشورش بر اینست که آنان ، با ایرانیها بر اساس شرایط مساوی رفتار نمی کنند . آنوقت وزیر مختار انگلیس که شاهزاده و همکاران دیگرش مذاکره در باره قرارداد را با او انجام میدادند ، از اعضای «سرویس سیاسی هند» بوده است ! آیا در این باره باز هم احتیاج به توضیحات دیگری وجود دارد ؟

برای مدت ۹ ماه سرپرسی کاکس و کارمندان او با کابینه و ثوق الدوله داخل در مذاکره بودند ، تا سرانجام در ۹ اوت ۱۹۱۹ ، این قرارداد بوجود آمد . لرد کرزن طی یادداشتی بعنوان همکارانش در کابینه انگلستان به تاریخ همانروز در باب قراردادی که مذاکرات آن با پیروزی کامل پایان رسیده بود چنین توضیح میدهد :

« ... برای دادن ترتیباتی با دولت ایران ، که بوسیله آن منافع انگلیس در این قسمت از جهان در آینده ، در برابر ضرباتی که اخیرا وارد شده حفظ شود و از طرف دیگر ایران که بطرزی علاج ناپذیر ضعیف است و نمیتواند سربای خود بایستد ، مورد حمایت قرار گیرد تا بتواند موقع خود را در میان ملت های مستقل جهان حفظ کند این قرارداد بوجود آمده است . »

طبق مفاد قرارداد ، انگلستان پس از آنکه تضمین میکرد به حق حاکمیت ایران احترام گذارد ، تعهد مینمود که مستشارانی جهت مالیه ایران و دیگر دستگاههای دولتی ، که بآن نیاز دارند ، مامور سازد ، از طرف دیگر عده ای از افسران خود را برای تجدید سازمان قشون ایران (که البته شامل وحدت «پلیس جنوب» با این قشون نیز میگردد) باین کشور بفرستد و مهمات و تجهیزات لازم را نیز برای ارتش تجدید سازمان یافته کشور تامین نماید .

همچنین قرار بود که در تعرفه‌های گمرکی این کشور تجدید نظر شود، (در اینجا لازم بود ایرانیها سؤال کنند که این تجدید نظر برفع کی باید انجام گردد) و با استفاده از عایدات بیشتر گمرکی به اجرای طرح‌های تاسیس واحداث خطوط راه آهن و شاهراه‌های جدید کمک بعمل آید. (اینهم وعده مبهم و خطرناک دیگری بود، چه هر کس میدانست ایران احتیاج بخط آهنی دارد که تهران را به خلیج فارس و بحر خزر مربوط سازد در حالی که ما میخواستیم سیستم خط آهن عراق، از طریق همدان و قزوین به تهران ارتباط پیدا کند).

بالاخره بعنوان نوشداروی پس از مرگ، قرار شد دو میلیون لیره وام بایران بدهیم و ایرانیها این وام را از محل عواید گمرکی و درآمدهای دیگر مستهلك نمایند.

طی دو نامه‌ای که مقارن بایکدیگر دولت انگلیس خطاب بدولت ایران صادر کرد، وعده داد برای تجدید نظر در قرار دادهائی که در آن زمان مورد مخالفت ایران بود کمک‌های بیشتری بعمل آورد و تسهیلات لازم را قائل گردد. روشن بود نظر هر دو طرف بر اینست که سرانجام ماتحت شرایط معینی، و با بدست آوردن تضمینات لازم بالغو سیستم محاکمات کنسولی (کابیتولاسیون) موافقت کنیم، و برای به کرسی نشاندن دعاوی مربوط به خسارات جنگی آن کشور نیز نسبت به کشورهای دیگر، بجز انگلستان حمایت نمائیم. (خسارات جنگی که دولت ایران از ما مطالبه میکرد، از نظر ما قابل پرداخت نبود، چه ما در مقابل مخارج نگاهداری نیروهای «پلیس جنوب» و حفظ امنیت ولایات جنوبی را منظور میکردیم) چگونه دولت ایران حاضر شد در برابر دو میلیون لیره استرلینگ وام، چنین موقعیت ممتازی را از لحاظ اقتصاد داخلی خود بطور انحصاری، در اختیار يك قدرت خارجی قرار دهد و از چنین قرار دادی با اشتیاق استقبال نماید و در مقابل دل خود را به چند وعده مبهم خوش نماید؟ در حقیقت دولت ایران از يك دسته سه نفری بشرح زیر تشکیل میشد که تمام اقتدارات را در دست داشت :

«وثوق الدوله» رئیس الوزراء، شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله وزیر خارجه، و یکی از نوادگان ناصر الدین شاه بنام اکبر میرزا

صارم الدوله.

باید گفت که این اشخاص، رك خواب وزیر مختار انگلیس را پیدا کرده و از این راه منافع سرشاری می بردند و مانند اربابان جنگ چین در کشور های خارجه، برای خود اندوخته می کردند.

۱ این واقعیتی است که همزمان با امضای قرار داد، طی نامه های جداگانه ای باین سه نفر قول داده شد، اگر ضرورت ایجاب کند، میتوانند در امپراتوری انگلیس حق پناهندگی داشته باشند. این ها سیاستمدارانی بودند که قرارداد سال ۱۹۱۹ با آنان مورد مذاکره واقع گردید، واستخوان بندی دولت ایران را در آن زمان تشکیل میدادند، همان دولتی که لرد کرزن طی یادداشتی به عنوان کابینه انگلستان در اطراف آن چنین توضیح داده بود:

«... آنها تشخیص داده اند که آینده ایران بستگی به انکاء دوستانه بما دارد... آنها این حقیقت را درك کرده اند که ما تنها کشور همسایه بزرگی هستیم، که نسبت به سر نوشت ایران علاقمندیم، و مایل به کمک آن کشور میباشیم، و در عین حال میخواهیم بی نظری خود را حفظ کنیم.

باتوجه به تمام این مطالب، آنها به میل شخصی خود، و آزادانه، این این راه را برای تامین سعادت ایران در پیش گرفته اند»

ما بایستی به لرد کرزن، «یرو کنسول» بزرگ حق بدهیم به نکاتی که دریاد داشت خویش متذکر شده، صمیمانه اعتقاد داشته است، اما باید گفت که اعتقادات وی فقط آرزوها و افکار دلچسبی بوده است و مثلاً درباره دومیلیون لیره وام انگلیس لازم است تذکر داده شود این کار بیش از آنکه بنفع انگلستان باشد، بما صدمه زده است. نخستین قسط این وام مبلغ ۱۳۱ هزار لیره، قبل از آنکه قرارداد محکوم شود، پرداخت گردید و بطور اجتناب ناپذیر، این امر زمینه يك اعتقاد عمومی محکم را فراهم کرد، مبنی بر اینکه دولت انگلستان این پول را بعنوان رشوه به وثوق الدوله پرداخته است.

این موضوع را رضاشاه، ضمن طرح يك سلسله مسائل دیگر، در عرشه کشتی «برمه» بامن در میان گذارد. اگر در آن زمان تنها يك شخص

مطلع نسبت باوضاع واحوال وجود داشت، لرد کرزن بشمار میرفت. ولی او بایستی بیش از آن وارد میبود که اجازه دهد چنین وضعی پیش آید. زیرا آنها راه ازین بردن نفوذ و اعتبار یک سیاستمدار شرقی آنست که بدشمنانش فرصت بدهند از این حربه علیه وی استفاده نمایند، که سیاستمدار مورد نظر از خارجیان پول گرفته است.

ممکنست که یک سلطان مطلق العنان و یادیکتاتور راه بامید آنکه در آینده روش مساعدی داشته باشد، بوسیله ای مطیع ساخت، اما در نقاطی نظیر ایران قبل از رضا شاه، که دارو دسته عظیمی از سیاستمداران برای رسیدن بقدرت کمرین کرده، و بین خود کشمکش داشتند، رشوه دادن بیک یا حتی چند تن از آنان بیفایده است، از این عمل فقط اکثریت سیاستمدارانی که از این نمذ کلاهی بآنان نرسیده است، و هر یک از آنان چون گربه ای که مترصد غافلگیر کردن موشی میباشد، منتظر است تارقیب خود را بانها ارتباط با خارجی به تله بیداندازد استفاده کرد. این امر موجب خواهد شد که وضع بشدت آشفته گردد. در چنین اوضاعی هیچ اقدامی پوشیده نخواهد ماند، و مسئله ۱۳۱ هزار لیره ای که ما دادیم نیز از این قاعده کلی مستثنی نبود.

قرارداد بد فرجام سال ۱۹۱۹ بزودی مورد مخالفت سیاستمداران مختلف که هر یک دارای قدرت و نفوذ بسیار بودند، و رقیب سیاستمداران سه گانه حاکم بر اوضاع بشمار میرفتند، قرار گرفت. باید دانست که خود این سه تن نیز شخصا علاقه ای با اجرای این قرارداد نداشتند از این رو مخالفت سیاستمداران رقیب، که از لحاظ افکار عمومی بین المللی نیز پشتیبانی میشد نقش قاطعی در لغو آن داشت.

این وضع بایستی دولت انگلیس را بسر عقل می آورد ولی باز هم غفلت دیگری شد که از دوراندیشی و وسعت فکر ما بعید بود. باین ترتیب که بهیچوجه اصراری نشد که در اولین فرصت ممکن، مطابق قانون اساسی ایران، قرارداد مورد نظربه تصویب مجلس برسد. مجلس از سال ۱۹۱۵ تشکیل نشده بود، و کسی هم در انعقاد جلسات آن عجله بخرج نمیداد، بخصوص علاقه وثوق الدوله و همکارانش به تشکیل مجلسی از همه کمتر بود، چه در صورت انعقاد مجلس وزراء بایستی استعفا میکردند،

و دوباره به عضویت کابینه انتخاب می‌شدند . باید دانست که انتخابات همواره مخدوش بود ، و اکثریت نمایندگان لازم می‌بود از سرسپردگان وزرای سه‌گانه که قدرت را در دست داشتند ، باشند . از این رو تمجیبی ندارد که چرا سفارت انگلیس در تهران، ویا وزارت خارجه‌ما، خطر رد شدن قرارداد توسط مجلس را زیاد جدی نمی‌گرفت .

شاید هم این امر زیان چندانی بیارنیاورد ، چه احتمالا هنگامی که شور و هیجان ایرانیان فرومی‌نشست ، و مجلس تشکیل می‌گردید ، این مجلس هر چند هم که اعضای آن از سرسپردگان دست‌چین شده بودند، باز هم حاضر به تصویب قرارداد نمی‌گردید . اما يك نکته قطعی است ، باین ترتیب ، که عدم تصویب آن ، به حمایت‌کنندگان قرار داد فرصت داد ، تا زمانیکه ورق بر گشت ، آنرا رها کرده و هر يك بگوشه‌ای بخرزند . بهر حال طی زمستان سال‌های ۲۰-۱۹۱۹ دولت انگلستان ، که تصویب قرارداد مورد نظر را قطعی میدانست، شروع با اجرای مفاد آن کرد . همانطور که قبلا اشاره شد، نخستین قسط وام دومیلیون لیره‌ای پرداخت گردید، يك هیئت نظامی بریاست ژنرال دیکسن ، طرح تجدید سازمان ارتش را تنظیم کرد . کمیسیون مختلطی نیز تعرفه‌های گمرکی را مورد تجدید نظر قرارداد - لازم بتذکر است این کمیسیون بدون آنکه هنگام تجدید نظر در تعرفه‌ها ، رجحانی برای کالاهای انگلیسی قائل گردد ، يك کارمند مالی عالی رتبه انگلیسی بنام «آرمیتاژ اسمیت» را مامور کرد بانظر عالیه‌جام «بالفور» در سیستم مالی دولت ایران تغییرات و اصلاحاتی بوجود آورد .

در این میان خطرناك‌ترین دشمنی که انگلستان تا آن زمان بخود دیده بود ، دست بکار گردیده بود . این دشمن خطرناك حیثیت انگلیس را در میان مردم پائین می‌آورد، افکار عمومی را بر ضد انگلیسها زهر آکین می‌کرد، هر کاری را که از جانب ماصورت می‌گرفت به بدترین صورت ممکن جلوه میداد و در راه اقدامات دولت بریتانیا، برای ساختمان ایران براساس معیارهای غرب کارشکنی مینمود . این دشمن مهیب کمونیسم روسیه بود . چه کسی میتوانست پیش بینی کند دو سال و نیم پس از انقلاب اکتبر يك جنگ سرد عقیدتی بر ضد غرب اعلام میشود که پس از چهل سال ، هنوز هم ادامه خواهد یافت ؟

اگر برای ماموران محلی نظیر ما ، بهانه عدم اطلاع شاید عذر موجهی محسوب میشد ، قبول این بهانه از طرف دولت ائتلافی وقت انگلستان ، درباره سیاست پرازنضادی که برای مقابله با این وضع اتخاذ شده بود ، بسیار دشوار است .

وزیر خارجه این دولت کوشش داشت سیاست خشن « مداخله » را درامور ایران ، بعنوان قسمتی از طرح کلی خود برای محدود ساختن روسیه شوروی بموقع اجرا بگذارد .

اما مداخله نیازمند اعمال قدرت بود . این قدرت نیز تنها برائ حیثیت و اعتبار ما ، بخاطر اقدامات گذشته ، ویا خطوط نظامی ضعیف داخلی آسیای مرکزی ، یاسفائن معدود دریای خزر بوجود نیامده بود ، بلکه منشاء اصلی آنرا سربازان و توپهای ارتش بین النهرین که نقاط حساس و استراتژیک مرکز و مغرب ایران را در اشغال داشتند ، تشکیل میداد . باوجود این ، در آوریل سال ۱۹۲۰ وزارت جنگ انگلستان تصمیم گرفت که تقریبا تمام نیروهای متعلق به فرماندهی بغداد را از ایران خارج سازد . با اجرای این تصمیم ژنرال «دوترویل» تنها با ۵۰۰ سرباز برای حفظ آذربایجان باقی می ماند .

آقای وینستون چرچیل ، خطرا را فوراً احساس کرد و دیدنك در صدد آن برآمد که جلوی این تصمیم را بگیرد . این اقدام آقای چرچیل اولین ویا آخرین اقداماتی از این قبیل در تاریخ انگلستان نبوده است . چرچیل در نامه ای که بتاريخ ۲۰ مه ۱۹۲۰ برای لرد کرزن مینویسد خاطرنشان می سازد :

« درباره کنار آمدن با بلشویك ها مطالبی را میتوان عنوان کرد ، همچنانکه برای جنگ با آنان نیز دلایلی را میتوان ارائه نمود . اما مسلماً هرگز دلایلی وجود ندارد که باستناد آن ، ما بلشویكها را نیرومند سازیم ، به نفوذ و اعتبار آنان بیافزائیم ، عناصری را که با آنها در نبرد هستند تضعیف کنیم ، و در عین حال واحدهای ضعیفی از نیروهای انگلیسی را در نقاطی بحال خود رها کنیم ، که امکان دارد بیکباره توسط آنان درهم کوبیده شوند .

در چهارچوب سیاست کنونی که از طرف دولت اتخاذ شده ، من

نمی‌توانم بیش بینی کنم چه اقداماتی برای جلوگیری از نابودی کامل نفوذ انگلستان در قفقاز، ماوراء خزر و ایران اتخاذ گردیده است ... من فقط می‌توانستم سیاست دیگری را، بجز آنکه اتخاذ کرده‌اید، توجیه کنم، که اگر بطریق شایسته مورد حمایت قرار می‌گرفت، اکنون این رژیم جنایتکار دز روسیه پایان یافته بود. اما با توجه به تصمیماتی که ارزشش ناهشت ماه قبل اتخاذ شده، و با در نظر گرفتن افکار عمومی غیر آگاه کنونی، دیگر این کار امکان پذیر نیست ... من بایستی از-همین بودن در مسئولیت سیاسی اقدامی که جنبه «بلوف» صرف دارد، مطلقاً از خودم سلب مسئولیت کنم.

اقداماتی که بلشویکها، مناسفانه با کمک ضمنی انگلیس، پیروزمندانه بعمل آوردند، تا بجای روسیه انگلستان را دشمن شماره یک ایران معرفی کنند، ارزش آنرا دارد که مورد مطالعه قرار گیرد. هنوز سه هفته از انعقاد قرارداد ایران و انگلیس نگذشته بود، که دولت شوروی اعلام کرد کلیه قراردادهایی که دولت روسیه تزاری با ایران منعقد ساخته، و امتیازاتی که بدست آورده، و بنحوی از انحاء ایران را در وضع نامساعدی قرار میدهد، یا نشانه مداخله در امور داخلی ایران است، از نظر حکومت شوروی لغو و بدون اعتبار بشمار میرود. زیر نظر مقامات شوروی میتینکهای عمومی بزرگی در شهرهای سرحدی ایران، نظیر عشق آباد، و در مسیر راه آهن ماوراء خزر برپا شد و در این متینکها سخنرانان مسلمانی که از تاشکند آمده بودند، انگلیسها را زالوها و یارازیت‌های اجتماع ایران معرفی کردند و از ایران خواستند که باتفاق افغانستان و جمهوریه‌های قفقاز جنگ مقدسی را برای نجات اسلام از بردگی آغاز کنند.

ظرف یکماه ترجمه مقالاتی که در مطبوعات بلشویکی انتشار می یافت بایران رسید و در بازارها و قهوه‌خانه‌ها، دست بدست، میان مردم می گشت. در این اعلامیه‌ها و ترجمه‌های مقالات گفته می شد که دولت شوروی هایل است تمام کشورها اعم از ضعیف و قوی، مستقل و یا مستعمره آزاد باشند. از اینرو دولت شوروی تمام قراردادهای محرمانه منعقد بین دولت روسیه تزاری و کشورهای دیگر را که مفاد آن حقوقی از ایران نقض میکند (نظیر قرارداد سال ۱۹۹۷ با انگلیس و قرارداد قسطنطنیه

مورخه مامه سال ۱۹۱۵) را ملغی و بدون اعتبار میداند. هرچه که دولت روسیه تزاری از ایران گرفته باز پس داده خواهد شد، تمام تقسیمات و امتیازاتی که ایران بروسیه داده، از جمله حقوق ماوراء مرزی «که شامل سیستم محاکمات کنسولی نیز میشود» لغو میگردد. در مقابل تمام این امتیازات دولت ایران میبایستی برای تنظیم مناسبات جدید خود با شوروی قراردادی منعقد سازد.

تأثیر این سخنان بر مردم ایران، و سر نوشت قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس بخوبی قابل تصور است. اما بشوینکه پیشرفت کار خود را تنها واکگذار بشانس و تصادف نمیگردند. در اوایل تابستان سال ۱۹۲۰، هنگامیکه روشن شد بریتانیا در اجرای نقشه های خویش یا فشاری نمیکند. آنها ضربه را وارد کردند بشوینکه بدون آنکه حرفهای قبلی خود را در مورد عدم مداخله خارجیان در نظربگیرند، نیروی مقتدری در بندر «آنزلی» در کنار دریای خزر پیاده کردند و کشتی های ژنرال «دنیکین» افسر روس سفید را که در آنجا لشکر انداخته بودند تصرف نمودند. و دست با اشغال نظامی و مداخله سیاسی در ایالت گیلان زدند.

دسته های وفادار بریگاد قزاق، بجنگ و گریزهای موضعی با سربازان شوروی مشغول شدند، اما بایستی این دسته ها از پشتیبانی نیروهای ژنرال «دوسترویل» (نیروهای شمال ایران) برخوردار میشدند، در حالیکه نیروهای تحت فرماندهی این ژنرال انگلیسی، که برای حمایت از این عملیات بسیار ضعیف و محدود بود تا گزیر از عقب نشینی بقزوين شد.

در این میان نهضت تجزیه طلب نیرومندی در منطقه مهم وحیدانی آذربایجان ناغرب، در حال پیشرفت بود. يك مجاهد سابق تبریزی، که خطیبی بسیار توانا بود، و شیوه های انقلابی را در قفقاز آموخته بود، بنام شیخ محمد خیابانی که رهبری «حزب دموکرات ملی» را بعده داشت بر سراسر ایالت آذربایجان مسلط شد. و حکومت مستقل «آزادستان» را تأسیس کرد.

از نظر حزب دموکرات ملی، انگلیس دشمن ایران محسوب میشد، و این حزب برضد دارو دسته سه نفری وثوق الدوله، و همچنین

قرارداد سال ۱۹۱۹ قیام کرد. روسها در گیلان با استفاده از شیوه‌هایی که دیگر تازگی نداشت، سعی کردند که خیابانی را بسوی خود جلب کنند، و نیروهای آنان که بسوی زنجان پیشرفت میکردند، با «خیابانی» تماس برقرار کردند، اما این اقدام آنها مورد پشتیبانی افکار عمومی قرار نگرفت و موجب شد که در برابر نهضت تجزیه طلبانه مذکور مقاومت‌هایی بوجود آید.

سرانجام حکومت دارودسته سه نفری و ثوق الدوله سقوط کرد و يك حکومت ملی برهبری مشیرالدوله روی کار آمد.

مشیرالدوله والی نیرومندی را برای استقرار نظم و اعاده آرامش به آذربایجان فرستاد و وی که نیروهای مجهزی به همراه داشت به پشتیبانی «برینگاد قزاق» با شورشیان وارد جنگ شد. سرانجام شورش شکست خورد و خیابانی دستگیر و اعدام گردید. اما در گیلان اوضاع به نحو دیگری جریان داشت. دولت مرکزی ضعیف تر از آن بود که حتی با پشتیبانی نیروی انگلیسی نظم را برقرار سازد، و از اینرو متوسل به «جامعه ملل» که تازه تشکیل شده بود گردید. قضیه در جلسات مورخ ۱۵ و ۱۶ ژوئن شورای جامعه ملل مورد بحث قرار گرفت، ولی هیچگونه مداخله‌ای امکان پذیر نمی‌نمود. از اینرو توصیه شد که طرفین دعوی به مذاکره مستقیم بپردازند و سپس نتیجه را بجامعه ملل گزارش نمایند. این درست همان چیزی بود که روسها طرح آنرا ریخته و خود را آماده برای بهره برداری کرده بودند. از اینرو باتکیه به موضع قدرتی که دیگران از آنجا سخن میگفتند، پیشنهاد کرده‌اند اولاً تمام نیروهای خارجی خاك ایران را تخلیه کنند. ثانیاً تمام قروضی که ایران بروسیه داشت ملغی گردد و ثالثاً راه‌های آهن، تأسیسات امور اجتماعی، جاده‌ها و بندرگاه‌های روسها در ایران به کشور اخیر واگذار شود و در مقابل تمام اینها دولت ایران حاضر شود براساس شرایطی که روسیه پیشنهاد میکرد قراردادی با آن دولت منعقد نماید. هدفها و جاه طلبی‌های لرد «کرزن» در ایران نقش بر آب شده بودند. یکی از نخستین اقدامات دولت مشیرالدوله آن بود که از تقدیم قرار داد ۱۹۱۹ به مجلس برای تصویب آن خودداری کند.

سپس نوبت اعزام يك هیئت دیپلماتی به مسکو برای مذاکره در

باره قرارداد مورد نظر روسها بود. در ماه نوامبر این قرارداد برای امضا آماده شد و دولت شوروی اعلام کرد که نماینده‌ای را بنام «تئودور روتشتین» به تهران خواهد فرستاد. در این زمان جریانات سیاسی در ایران بین دو قطب ترس از روسیه و عدم تمایل به انگلیس نوسان داشت و این نگرانی و بیم که انگلیس واقعا از صحنه سیاست ایران خارج نشده است، برای مدتی در اوضاع موثر بود تا کابینه مشیرالدوله سقوط کرد و بجای آن کابینه «سپهدار» روی کار آمد. دولت سپهدار از دادن ویزا به «روتشتین» خودداری کرد و اعلام داشت قبل از آنکه سربازان روسی از خاک ایران خارج شوند، هیچگونه قراردادی بامضا نخواهد رسید. معذک در این موقع نیروی متقابل انگلیس در صحنه نبود و ایران تنها مانده بود. برای مدت دو ماه تهران، نگران اقداماتی که روسها خواهند کرد در انتظار باقی ماند و سپس بایک اقدام هیجان انگیز بن بست پایان یافت. روز ۲۱ فوریه ۱۹۲۱، سه هزار نفر قزاق ایرانی، برهبری افسر عالیرتبه‌ای که کمتر کسی نامی از او شنیده بود، همراه یک سردیدر روزنامه مشهور به تهران حرکت کردند و بدون آنکه حتی یک گلوله شلیک شود دولت را ساقط نمودند.

افسر مذکور سرگرد رضاخان، فرزند ۴۳ ساله صاحب منصبی از هنگ سوادکوه بنام عباسعلی خان بود. رضاخان در سال ۱۹۰۰ به بریکاد قزاق پیوسته و با قدرت و شخصیت برجسته و نبوغ نظامی خویش در جات نظامی را یکی پس از دیگری طی نموده و از تعلیماتی که افسران روسی بریکاد قزاق باو داده بودند نهایت استفاده را کرده بود. وقتی بریکاد قزاق (که دولت شاهنشاهی ایران سالها مخارج آنرا تحمل کرده بود) از افسران روسی تصفیه گردید و در سال ۱۹۲۰ تجدید سازمان یافت، بارضایت عمومی «رضاخان» بفرماندهی ستاد این بریکاد در «قزوین» منصوب شد. طراح و رهبر سیاسی کودتا سید ضیاءالدین طباطبائی سردیدر یکی از دو روزنامه یومیه تهران، «رعد» بود که ابتدا کمونیست‌ها او را متهم میکردند آلت دست انگلیسها است. اما در حقیقت او میهن پرستی بود که عقیده داشت فقط تا زمانی که دوستی با انگلیسها بنفع ایران است بایستی با آنها دوست بود. ولی اکنون بریتانیا آشکارا و بنحوی بسیار شدید مورد مخالفت مردم ایران قرار گرفته بود و این مخالفت و بی‌مهری نه تنها بخاطر قرارداد سال ۱۹۱۹

بلکه ضمناً از آن جهت بود که این دولت بتازگی از جنگ خارج شده و درچنان وضعی قرار نداشت که در برابر روسیه از ایران پشتیبانی کند. بمحض آنکه سیدضیاءالدین ازطرف مجلس بنخست وزیری و «رضاخان» بوزارت جنگ برگزیده شد، دولت جدید قرارداد رامحکوم کرد. در ماه آوریل «روتشتین» نماینده سیاسی جدید شوروی وارد شد. و بیدرنک تبلیغات شدیدی را در زمینه رقابت انگلیس و شوروی در ایران آغاز کرد. سیدضیاء تصمیماتی اتخاذ کرد. که بجز آن راه دیگری نداشت. او بانقلاب روسیه علاقه‌ای نشان نمیداد، شاید باین علت که بتازگی از تبعید در قفقاز بازگشته بود.

بدبختانه او نتوانست دستش را درست بازی کند. و برای خود دشمنان بسیاری تراشید. از طرف دیگر نتوانست دوستی مردی که برایش بسیار ذیقیمت بود. یعنی رضاخان را حفظ کند. کم‌کم وضع بصورتی درآمد که سیدضیاء ناگزیر بود دست مردانی را بازی کند که خود آنها را روی کار آورده بود. در ماه مه سیدضیاء سقوط کرد و بجای او سیاستمداری روی کار آمد که قوام السلطنه نام داشت و دوبار سرنوشت ایران را تغییر داده بود.

(هنگامیکه القاب اعطائی خاندان قاجار لغو شد، قوام السلطنه باحمد قوام معروف شد. چگونگی دومین باری که قوام السلطنه در سرنوشت ایران تأثیر گذارد در فصول ۲۱ و ۲۲ این کتاب آمده است.)

تحت رهبری قوام و وزیر جنگ او که پشت سر نخست وزیر ایستاده بود، تمام احزاب برای لغو امتیازات و نفوذ انگلیس متحدالقول شدند. قرارداد های مربوط به استخدام مستشاران مالی و کارشناسان دیگر لغو گردید و از افسران ستادی که به تجدید سازمان ارتش کمک میکردند، و پرسنل انگلیسی پلیس جنوب، خواسته شد که ایران را ترک کنند.

خود پلیس جنوب نیز منحل گردید.

(چندی پیش یکی از نوادگان سردار نصرت بمن میگفت در آن هنگام که شش سال بیشتر نداشته بخاطر می آورد که تجهیزات پلیس جنوب از جمله تفنگهای آنرا آتش میزدند. بعقل بیگانه‌وی نیز اینکار بیپایه و میآمده است.)

تقاضا شد که ۶۵ کیلو متر از خط آهن نوشکی - دزدآب که از خاک ایران میگذشت برچیده شود. مبارزه شدیدی علیه امتیازات انگلیس در نفت جنوب غربی، که در آن هنگام بمیزان زیادی تولید میشد آغاز گردید. هدفهای دیگر این مبارزه بانک شاهنشاهی ایران، قسمت ایرانی اداره کل تلگراف هندو اروپائی، و تأسیسات دیگر متعلق بانگلیسها بود که برای مدت دهها سال ارزش غیر قابل تقویمی، نه تنها از لحاظ بازرگانی، بلکه از نظر نمونه مؤسساتی که خوب اداره میشدند، برای ایران داشت.

بنظر میرسید که اعتبار دولت انگلیس از حداثای دوران صعود خود، در روزهای پس از ترک مخاصمه و پایان جنگ جهانی اول، بچنان ورطه سقوطی افتاده بود که ترمیم آن لااقل برای يك آینده قابل پیش بینی غیر ممکن بنظر میرسید.

اما ایران سرزمینی است که جریان حوادث و وقایع در آن ندرتاً بهمان صورتی درمی آید، که يك ناظر غربی مشاهده و پیش بینی میکند.

سرانجام معلوم شد ایران، آنطور که لرد «کرزن» پیش بینی میکرد، آنقدر هم «بطرزی علاج ناپذیر» ضعیف نیست که نتواند روی پای خود بایستد. سیر حوادث نشان داد ایران فقط احتیاج برهبری دارد که بمردم آن کمک کند تا نظم را در خانه خویش برقرار سازند. در پرتو شخصیت برجسته رضاشاه، تجدید سازمانی که آنقدر مورد علاقه و اشتیاق لرد کرزن بود، بدون کمک عملی وزیر خارجه انگلستان بمرحله اجرا درآمد. خلاء قدرنی که بین منطقه نفوذ روسیه و انگلستان در ایران بوجود آمده بود، و در ابتدا آنقدر خطرناک بنظر میرسید، نه بوسیله انگلستان بلکه توسط خود ایران پر شد.

مدت دهها سال بود که مردم ایران عادت کرده بودند تصور کنند دست مخفی انگلستان در پشت سر هر اقدامی برضد دشمن اصلی خویش، روسیه، در کار است. هر کسی میدانست که «بریکاد فزاق» بانهاجم بلشویکها بگیلان مخالفت میورزد. و از نیروهای شمال ایران (قوای انگلیس) در برابر آنها حمایت میکند. رضاخان، افسر این بریکاد را بارها در حال خوش و بش

با سرهنگ های انگلیسی در تبریز و کیلان دیده بودند. انگلیسها ، با رسیدن رضاخان به قدرت مطلق ، و آرام کردن عشائر ، حتی عشائری که در ایالات فارس و کرمان با ما روابط دوستانه داشتند ، مخالفتی بعمل نیاوردند .

«انقلاب در قصر» که در تاریخ ۲۱ فوریه روی داد و حوادثی که متعاقبا صورت گرفت مسلما، بر اثر نتایج يك توطئه حساب شده و با تهیه مقدمات قبلی در «وایت هال» یا «دهلی» نبود . این اقدامات توسط خود ایرانیها و فقط خود ایرانیها بوقوع پیوست . مردی که تقدیر در زمان نیاز او را بر تخت سلطنت ایران نشاند ، و مردانی که او برای یاری خویش انتخاب کرد ، تمامی این وقایع را بوجود آوردند . یکبار دیگر سیاستمداری و مهارت دیپلماتیک «فرمانروایان معدود» ایران ادامه حیات این ملت را بعنوان ملتی مستقل و حاکم بر مقدرات خویش تضمین کرد . با استفاده ماهرانه از «جامعه ملل» و توسل با افکار عمومی مردم جهان ، بوسیله تحریک روسیه بر ضد انگلیس ، هنگامیکه انگلستان قوی بود و تحریک انگلیس بر ضد روسیه ، وقتی که روسیه در اوج قدرت قرار داشت ، توانستند خود را از شر کوششهای «کرزن» برای آنکه تحت حمایت انگلیس قرار گیرند نجات دهند ، و در عین حال جلوی نهضت تجزیه طلبانه مورد پشتیبانی روس ها را در ایالات شمالی بگیرند .

از آنجا که حتی پنج ماه پس از انعقاد قرارداد باروسیه ، اوضاع کماکان خطرناک بود ، روسها بار دیگر پشتیبانی از رهبر مخالفی که در کیلان علم طغیان برافراشته بود و «کوچک خان» نامیده میشد ، در بندراترلی نیرو پیاده کردند . حتی برای مدتی خود تهران در معرض خطر قرار گرفته و تهدید میشد . اما مقاومت مسلحانه رضاخان و اعتراض «قوام» بجامعه ملل موجب شد که ارتش سرخ در ماه سبتمبر خاك ایران را تخلیه کند . آنوقت قضیه جمهوری کیلان ، و دستگیری و اعدام «کوچک خان» توسط بریگاد قزاق رضاخان ، فقط اقداماتی بود که بزمان احتیاج داشت و در موقع خود انجام گردید .

اگر بتوان در طول تاریخ شاهد زنده ای برای تکرار يك حادثه تاریخی پیدا کرد ، بطور مسلم میتوان از کوشش بعدی روسها برای تشکیل

يك رژيم دست‌نشانده در ايالات شمالي ايران نام‌برد . در سال ۱۹۲۰-۲۱ كه گيلان براي اين كار انتخاب شد ، كوشش آنها نپخته و بدون داشتن تجربه بود ، زيرا در آن زمان اتحاد جماهیر شوروی دولت بسیار جوانی بشمار ميرفت . اما حوادثی كه در سالهای ۴۶ - ۱۹۴۵ در آذربایجان روی داد - و در فصل‌های بیست و یکم و بیست و دوم این كتاب آمده‌است ، با مهارت و قاطعیت بیشتری طرح‌ریزی شده بود . اما این بار نیز این تلام‌ها بهمان طریق ، و بدست همان مردی كه دفعه قبل آنها را شكست داده بود ، یعنی احمد قوام ، (قوام‌السلطنه) نقش بر آب شد .

درباره درهم‌شكستن اعتبار انگلیس ، گواينكه این امر در آن زمان صادق بوده‌است ، نمیتوان آنرا يك فاجعه ملی دانست . گذشت سالها نشان داد كه نگون‌بختی سال ۱۹۲۱ نتوانسته بود منافع درازمدت استراتژيك و بازرگانی انگلیس را بكلی تحت الشعاع قرار دهد. این موضوع بخصوص در نواحی جنوبی و شرقی كه واقعیات مربوط به قدرت انگلیس و هند در زمین و دریا محسوس بود ، بیشتر بچشم می‌خورد . در سالهای ۴۱-۱۹۳۹ ، هنگامی كه بكار انداختن تأسیسات نفتی ایران و انگلیس ، تجدید سازمان وسائل دریائی مورد نیاز در منطقه خلیج و انحراف و امتداد مبداء راه آهن «نوشکی» بسوی زاهدان ، بدون برخورد با اشكالات زیاد انجام شد، این حقیقت كاملاً باثبات رسید . اما درباره خود قرارداد ۱۹۱۹ نیز بایستی گفت كه لغو آن شاید امر خیری بوده كه حتی بدون خواست ما بوقوع پیوسته‌است . چه رژیمی كه می‌خواست این قرارداد را بمرحله اجرا بگذارد. محكوم بزوال بود و دیر بازود فرو میریخت. شاید آثار سوء قرارداد ۱۹۱۹ در دوران كودكی آن ، لطامات بیشتری بروابط ایران و انگلیس وارد می‌كرد . تاضربه‌ای كه مرگ آن بهنگام تولد بهمراه داشت .

طی ۲۰ سال فاصله بین دو جنگ جهانی، بدنبال لغو قرارداد ایران و انگلیس، حوادث بسیاری برمن گذشت. ضمن این حوادث در درجه اول باید از ازدواج خود نام ببرم، و سپس زلزله «كوتا» و پست‌های مختلفی كه از طرف نائب‌السلطنه بعدی در مناطق دور افتاده‌ای نظیر تركستان چین، تروانكور هند، بلوچستان انگلیس و ایالات پنجاب، در امتداد هیمالیا و مرز تبت به‌عهده‌ام محول گردید.

هیچیک از این پست ها با ایران ارتباطی نداشت مگر یکی از آنها، یعنی کنسولگری سیستان وقائن، که در شرقی ترین نقطه ایران بطرف افغانستان واقع شده بود. همسرم که از همان ابتدا، مانند خود من نسبت به ایران علاقه فراوان نشان میداد، به همراه من در ماه آوریل سال ۱۹۲۷ حرکت کرد و ما از طریق دزد آب رهسپار سیستان شدیم (رضاشاه نام هر دوی این شهر ها را تغییر داد و اولی به زاهدان و دومی به زابل شهرت یافت). مادو سال تمام در این پست انجام وظیفه میکردیم و تمام این مدت بین زابل، و اقامتگاه ییلاقی خود در بیرجند، (شهری از توابع قائنات) در رفت و آمد بودیم.

ما طی این دوران ناظر تغییرات شگرفی بودیم که از نظر عمومی در ایران نسبت باوضاع قرون وسطائی روز هائی که در کرمان گذرانده بودم بوجود آمده بود. با جلوس رضاخان به تخت شاه عباس، در ایران دوران تازه ای آغاز شده بود. این کشور دوباره احترام خویش را باز یافته و باز هم نور امید در هر گوشه و کناری میدرخشید. نخستین شاه خاندان پهلوی همانقدر از سلطنت مطلقه برخوردار بود که داریوش هخامنشی و اردشیر ساسانی.

سردار سپه ابتدا بعنوان وزیر جنگ میخواست رژیم ایران را بصورت جمهوری در آورد و خود رئیس جمهوری گردد ولی مردم طالب آن نبودند و بعلاوه اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضاشاه پهلوی مردی نبود که قدرتی را که مردم اعتماد کرده و بوی تفویض نموده بودند، با دار و دسته سیاستمداران تقسیم کند. وی افسران و سربازان آزموده بریگاد منحل قراق و پلیس جنوب فارس و کرمان را هسته مرکزی يك ارتش ۴۰ هزار نفری قرار داد که گرچه از لحاظ اسلحه و مهمات چندان مجهز نبود ولی ارتشی با انضباط و وفادار بشمار میرفت، که جانشین قشون نا منظم و آشفته زمان پادشاهان قاجار می گردید. با کمک این ارتش، و ژاندارمری تجدید سازمان یافته و نوین، توانست نظم را در داخله بطور کامل برقرار کرده و قبائل نبرومند آذربایجان، خراسان، اصفهان، فارس و کرمان را سر جای خود بنشاند. در سال ۱۳۲۷ از میان عشایر ایران فقط بلوچها سر باطاعت نگذارده بودند، اما این وضع هم دیری نپایید.

اینک شاه در برابر وظیفه بسیار مشکل تری قرار داشت که تبدیل ایران قدیمی، بیک کشور مدرن و امروزی بود. مادر کنسولگری خود در شرق ایران، گرچه در ردیف اول تماشاچیان درام هیجان انگیزی که در

ایران بازی میشد نبودیم، اما بهر حال میتوانستیم بخوبی این درام را تماشا کنیم احساسات و عواطف ما طی این دو سال و تجربیاتی که بدست آورده ایم ارزش آنرا دارد که مورد اشاره قرار گیرد. اما باید گفت که اینکار از حوصله کتاب کنونی خارج است، و از طرفی با هدف و مقصود آن تناسبی ندارد. زیرا نظر من از نوشتن این کتاب تشریح وقایع جنگ جهانی در ایران بوده است.

بعلاوه باید گفت بران تشریح چگونگی تبدیل ایران، از وضع نامنسبی که در سال ۱۹۲۱ داشت، بکشور مدرنی که در سال ۱۹۴۳ در سازمان ملل عضویت یافت، بایستی کتابی جداگانه برشته تحریر کشید. و باید اعتراف کنم که من شایستگی نوشتن چنین کتابی را ندارم. چه بانهایت تأسف بایستی اقرار نمایم در این مرحله از کار بر سیاسی خود، نسبت بآمال و آرزوهای ایرانیان برای ترقی و پیشرفت کشور خویش علاقه کمی داشته ام اگر نتوان بصورتی دیگر تعبیر کرد، بهر حال باید گفت که این تمایلات را با عدم علاقه تلقی می کرده ام. در نامه هایی که در آن تاریخ نوشته ام، آثار اندکی از تمایلات لیبرال منعکس است و نسبت به ناسیونالیسم آسیائی که در سال های دهه ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ در انگلستان مورد توجه قرار گرفته بود، اظهار علاقه بسیار مختصری مشاهده میشود. از طرف دیگر من به مشرق ایران یکنوع دل بستگی غیر رسمی و عبارت بهتر خصوصی پیدا کرده بودم مانند بسیاری دیگر از همکارانم به سرگرمی های گوناگون مشغول بوده ام که یکی از آنها عکاسی و دیگری شکار بوده است (که بخصوص برای اینکار سیستان شهرت فراوان دارد) بالاتر از همه اینکه خود ایرانی ها یدش از هر سرگرمی دیگر توجه و علاقه مرا جلب کرده بودند.

در آن زمان من بعنوان یکی از عناصری که کمتر خطرناک هستند بشمار میرفتم، و از جمله کارشناسان زبان و فرهنگ مشرق زمین محسوب می شدم من زبان فارسی را بخوبی حرف میزد و قادر بودم خط مشکل آنرا بخوانم و بنویسم با داشتن این خصوصیات بخود حق میدادم که تصور کنم میتوانم افکار و عقاید مرا برای تمام ایرانیان برجسته و مقامات عالی تشریح نمایم.

بعدها، در طول خدمات خود، آموختم که چگونه باید مراقب آن دسته از همکاران وزیرستانم باشم که با اصطلاح از عرب، عرب تر و از عجم، عجم تر هستند.

این امر کاملاً طبیعی است که يك مقام رسمی، که برای فرا گرفتن زبان کشوری که در آن خدمت میکند، مدت مدیدی از وقت و نیروی خود را صرف مینماید، بایستی تا حدودی خود را به هدف‌ها و آمال مردم آن کشور نیز نزدیک سازد. چنین ماموری نه فقط نظر مردمی را که بزبان آنان حتی بهتر از زبان مادری خویش تکلم میکند، باید بخوبی درك نماید بلکه لازم است بداند نمیتواند همواره قضاوت و اظهار نظرهای آنان را مورد اعتماد قرار بدهد. نظر شخص من اینست که این موضوع اهمیتی ندارد که يك مامور خارجی چگونه يك زبان محلی صحبت میکند، بلکه مسئله واجد اهمیت عبارت از اینست که چه نوع مطالبی را بزبان می‌آورد.

در مورد شخص من، اشتباهی که روی داد، از لحاظ رسمی چندان بنفع ایرانیها و بضرر هموطنانم تمام نشد. اما در «کاشغر» که مقامات رسمی چین برترادی که بزبان ترکی تکلم میکرد فرمانروائی داشتند، درسی آموزنده فرا گرفتم.

در آنجا متجاوز از یکسال روش ماموری که بعنوان کنسولیاری من خدمت میکرد، لطافات بسیار بمن وارد ساخت. اوزبان شناسی شایسته و متخصص متبحری در امور چین بود که اکنون در گذشته است. وقتی وی وارد خدمت گردید از چینی‌ها چینی‌تر بود و هنگامی که ترك خدمت گفت از ترك‌ها هم ترك‌تر شده بود.

نقطه ضعف من، تمایلی بود که به جمع‌آوری کلکسیون حشرات داشتم و این تمایل از زمان طفولیت بتدریج در من نشو و نما یافته بود. در «وینچستر» اسانید ما این کار را استقبال میکردند و بدان نام «تاریخ طبیعی» مینهادند، و ما به مسخره آنرا «شکار ساس» میخواندیم. البته غرض از این طعنه و کنایه آن نبود که جمع‌آوری پرواندها و با گل‌هافی نفسه عیبی دارد، اما اینکار با تفریحات و بازیهای مرتب و منظم آن زمان، و بخصوص بازی رایج و مرسوم «کریکت» یکنوع رقابت و چشم و هم‌چشمی ایجاد کرده بود.

مقامات رسمی انگلیسی در خارج نیز از قید این عادات دوران طفولیت نمی‌توانستند خود را رها سازند. یکی از این عادات که در آن زمان رایج بود، ساختن آدمک‌های گلی در کنار جویبارها و کانال‌های

مصنوعی از آب روان بود. دیگر از این عادات حفاری برای بدست آوردن دفائن زیرزمینی، که انگیزه اصلی حفاری و باستان شناسی است، بشمار میرفت .

جمع آوری و کلکسیون حشرات شاید رایج ترین این سرگرمیها و عادات محسوب میشود، چه غالباً با سرگرمی حفاری برای بدست آوردن دفائن زیرزمینی، توأم میگردد . مانیزدر «سرویس سیاسی هند» کمتر میتوانستیم خود را از وسوسه های جالب و اغوا کننده این عادات دوران جوانی رها سازیم. ما با اشتیاق فراوان، با ماموران خوشبین و امیدوار اداره کل امور اجتماعی، در کندن کانال ها و نهرهای مختلف در سراسر امپراتوری وسیع هند همکاری میکردیم، واحداث این گونه سیستم های آبیاری، که گاهی مفید ، ولی همیشه پرخرج بود در تمام نقاط هند از «چاکی» تا «چیترا» رواج داشت. گروهی نیز به حفاری آثار بودائی ، و مقابر قدیمی می پرداختند، که گاه از نقطه نظر باستان شناسی ، نتایج فلاکت باری بهمراه داشت.

دسته ای دیگر به جمع آوری آثار تیره های مختلف، مردم روزگاران کهن، وجوامع دور افتاده مشغول میشدند. و مدارك مربوط به طرز زندگی، و روحیات و رفتار، البسه، زبان، سیستم اجتماعی، آثار هنری و کارهای دستی آنرا جمع آوری میکردند.

برای مشاهده نتایج این سرگرمی، در يك سطح وسیع، بایستی به تماشای شهرهائی نظیر «اودای پور» و «بوندی» رفت ، که در حقیقت خود موزه هائی محسوب میشوند که کوئی از ماه و خورشید نازل شده اند تا پایتخت مهاراجه نشین ها واقع شوند و توسط اداره سیاسی هند از جریان تحولات دموکراتیک تدریجی هند، برکنار مانده اند . و یا مثلاً مطالعه «سیستم سندمن»، که طبق آن نماینده فرماندار کل بلوچستان، کلات را اداره میکرد، و سازمان سیاسی قرون وسطائی خان نشین های آسیای مرکزی که آنقدر غریب و جالب میبود میتوانست، بعنوان موضوعی برای مطالعه و سرگرمی محسوب گردد.

بایستی اعتراف کنم که توجه واقعی من نسبت بایران تا حدودی نظیر کلکسیونری بوده که میخواست است برای مجموعه خوش قطعات

نفیسی از این کشور انتخاب کند. من میخواستم که سرزمین سعدی و پنهانی عباس و حاجی بابا، همان وضع خاص و عتیق خویش را حفظ کند، و پنهانی با هر گونه نفوذی که هدف آن از بین بردن جذبه و دلربائی کهن این کشور بود، نفرت میورزیدم.

شاید ایده آلیست های، سرسخت، از این نحوه روش استعماری لیبرال، نسبت به گروهی از مردم مشرق زمین دچار تکان شوند. اما از نقطه نظر يك انسان دوست ممکنست بتوان دلائلی برای این نوع طرز تفکر ارائه کرد.

در اینجا باید بگویم که جهت تمام تغییرات بسوی بالا نیست. نمیتوان برای هر گونه تغییری، صرفا بخاطر خود تغییر تقوی و فضیلتی قائل شد، و تمام ایده های خوب یابد را، فقط بعنوان آنکه کهنه وازمد افتاده است، یکسان محکوم کرد.

طی سه ساله اول خدمت خود در دشت های تاریخی «گنک» و «جامو» من شروع به مطالعه درباره مذاهب عتیق شرق و تاثیر آن بر فلسفه یونان و مسیحیت خودمان کردم و مانند بسیاری از کسانی که قبل از من دست باینکار زده بودند، بشدت تحت تاثیر اهمیت روحی این مذاهب بر غرب قرار گرفتم.

اگر میراث تمدن غربی ماعزیز است و بایستی در برابر وحشیان از آن حراست و نگاهبانی شود، تمدن های عتیق هند، برمه، سیلان و مالایا رانیز باید گرامی بداریم و از آن محافظت نمائیم، همان تمدن هایی که «فررو» آنها راسرشار از کیفیت خواننده است چه هدف آن رسیدن به کمال است نه قدرت.

شاید، ما تازه کاران زمینه مسائل شرق، در اصرار بخاطر نگاهداری اشکال عتیق دچار اشتباه میبودیم. این موضوع قابل قبول است که سیستم های فتودالی قدیم بر اساس بردگی نهاده شده، و فلسفه و هنر ایران طی قرون وسطی، زیر ضربات فاتحانی که بیابان لم بزری سر راه خود ایجاد میکردند، و نام آنرا صلح میگذازند، جلوه و درخشندگی بیشتری پیدا کرده، و بمدارج بالاتری نائل آمده است شاید جنبه های زننده يك کشور امروزی، و جنگ های ادواری جهانی، که تر از بردگی اسلام و نجس شمردن هندوها قابل نکوهش باشد. شاید يك کشور امروزی که از

رفاه و آسایش برخوردار است، در آخرین تحلیل، حاضر نشود زیر فشار منافع خصوصی خود خرد شود و متلاشی گردد و شاید مردان غرب زیر بار این امر نروند که مانند موش های صحرایی نروژی تحت تاثیر يك محرك باطنی دسته جمعی در آب دریا خود را غرق نمایند. با وجود این، من گاه، حتی در همین اواخر، با ناراحتی چنین احساس میکنم که يك سرزمین عتیق، نظیر ایران، با تمام گذشته ناشاد و وضع حاضر جالب توجه خود، در روزگار کنونی نیز از امت آزادی برخوردار است، که کشور های مرفه فاقد آن هستند.

هنوز در این کشور، میهمان نوازی خاص دوران قدیم و رفتار شایسته و انسانی، مشخص دهقانان نقاط کوهستانی، چادر نشینان صحرا و اهالی شهر ها، که کمتر به مسائل طبقاتی توجه دارند، بشمار میرود. هنوز هنر و ظرافتی که نشانه های نبوغ در آن بخوبی هویدا است در مساجد اصفهان، حرم مطهر مشهد، خطوط تزییب شده شیراز و قالی های کرمان تا امروز جاودان مانده است.

سخنان شاعران و فلاسفه کلاسیک، عقل و خرد سعدی، تغزل و غنای حافظ و تصوف و عرفان مولای روم هنوز در ایران، اندیشه ها و افکار عالی ودانی، شاهزاده و دهقان را سرشار از لطف خود میسازد.

این افکار و اندیشه ها، گرچه که قانع کننده هم نباشد، طرز تلقی مرا نسبت به کوشش هایی که رضا شاه، بین دو جنگ، برای آنکه به مردم کشور خویش پیاموزد چگونه باید با قافله تمدن امروز بجلو برونند، بخوبی تشریح مینماید.

بهر حال دوسالی که من و همسرم در سیستان و قانات گذرانیدیم، هر گز بهر نرفته است. در سایه تجربیاتی که طی این مدت و سفر یکماهه خود با اتومبیل در سراسر ایران، بسال ۱۹۳۱ که رهسپار اروپا بودیم اندوختیم، توانستیم که در برابر اوضاعی که بعداً در ایران، بدنبال استعفای رضاشاه پیش آمد، از خویشتن آمادگی نشان دهیم. دوستانی که طی این مدت بدست آوردیم نیز موجب بودند که دوری از ایران را احساس نکنیم و طی این دوران غیبت خود با اوضاع این کشور بیگانه ننمایم، از جمله این دوستان باید از امیر محمد ابراهیم خان علم (شوکت الملک) که این کتاب را باو تقدیم کرده ام، پسرش امیر اسد الله علم که جای پدر خویش را در قلوب من و همسرم

گرفته است، سپهبد امان الله میرزای جهانبانی که فرماندهی لشکر شرق را به عهده داشت، و برای اولین بار در سال ۱۹۲۷ با او در زابل دوست شدیم، سلمان اسدی، امیر حسین خزیمه علم، محمدعلی منصف و دیگران یاد کرد.

در این مسئله که نسبت به کوشش رضاشاه برای امروزه کردن ایران احساس رضایت نمی کردم، تنها نبودم. تمام همکاران دیگر انگلیسی من نیز چنین احساسی داشتند و نسبت به پیروزی این کوشش و تلاش اظهار تردید می نمودند.

تغییر دادن اقتصاد قرون وسطائی ایران، بصورت اقتصاد يك کشور قرن بیستم، ظرف ۱۵ سال، در حقیقت اقدامی نظیر عملیات خارق العاده هر کول است و میزان موفقیتی که در این راه بدست آمد، گرچه کامل نبود، اما بخوبی نشانه آن بشمار میرفت که در میان سلاطین تاریخ ایران هر کولی بوجود آمده است.

اقدامات رضاشاه در این زمینه، بخوبی توسط یسراو، شاهنشاه کنونی ایران، در فصل دوم خاطرات ایشان، تحت عنوان «ماموریت برای وطن» منعکس گردیده است. دکتر میلیسپو که از طرف مجلس اختیارات کامل دریافت داشته بود، به کمک يك هیئت ۱۴ نفری از مستشاران آمریکائی، از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۷ موفق به تجدید سازمان دستگاه اداری اقتصاد کشور گردید و وضع مالی آنرا در موقعیت ممتازی قرار داد. اما در این مطلب جای کوچکترین تردید نیست، بدون پشتیبانی کامل شاه و اظهار علاقه ای که ایشان در کوچکترین قسمت از کارهای میلیسپو و همکارانش می کردند، آنها موفق بانجام کاری نمی شدند.

در بهار سال ۱۹۳۹، پس از دو سال و نیم زندگی خسته کننده در آب و هوای گرم، و در میان مهاراجه های جنوب هند، همسرم و من خود را کنار فرمانروایان ایالات مختلف پنجاب در لاهور یافتیم. گرچه در اینجا احساس آرامش چندانی نمی کردیم، اما الاقل در نایبستانها که در ارتفاعات ۱۰ کیلو متری «سیدلا» بسر می بردیم، زندگی ساده و ترو طبع تر بنظرمان میرسید. جنگ دوم جهانی آغاز شد و ۹ ماهه ناراحت کننده اول آن در ماه مه ۱۹۴۰ پایان پذیرفت. هند بحرکت درآمد و بپاخاست بازی چوگان در دغنان آباد، خانمه پذیرفت و جنبشی آغاز شد که بر اثر آن دو میلیون هندی نیروی

خود را بقدرت نظامی امپراطوری اضافه کردند. برای ۱۵ ماه دیگر من بهترین مساعی خود را برای حل معضلات عجیب و غریب ۴۲ ایالات هندی از میان میلیونها اهالی «پانیالا» و «بهاوالپور» گرفته، تا سرزمین های پراکنده مهاراجه نشین های كوچك در تپه های «سیملا» بكار بستم. سپس در ماه اوت سال ۱۹۴۱، یکبار برای همیشه تصمیم گرفتم که از خدمت در هند صرف نظر کنم چه میدیدم نه من برای هند ساخته شده ام و نه هند برای من. «عالیجناب لرد «لینلیت کو» و مشاوران او با من توافق کردند، یا بعبارت بهتر بگویم من با آنها موافقت نمودم، و تقاضاهایم در مورد انتقال از قسمت سیاسی، به قسمت خارجی سرویسی که در آن کار می کردم، مورد تصویب قرار گرفت..

یکبار دیگر، پس از ۲۵ سال، متوجه ایران، و صحنه ای خاور میانه ای جنگ گردیدم. برای يك مرتبه دیگر مقامات مافوق از طریق شعبه ای که اکنون اداره كل مسائل خارجی نامیده میشود، اظهار لطف کردند و مرا با ایران فرستادند. این موافقت آنان درباره همسر من نیز نهایت مهربانی بود چه او هم از اینکه باز متوجه غرب میشدیم، بسیار شادمان میگردد، اما این انتقال یکبار، و تا ماه ژانویه سال بعد عملی نشد. بجای آن من از طرف نائب السلطنه مامور انجام وظیفه منحصراً بفرود دانا کی گردیدم که گرچه با ایران ارتباط داشت ولی از این کشور بسیار دور میبود. چگونگی این ماموریت، و حوادثی که منجر به آن گردید تا سرا برای این کار در نظر بگیرند در فصل آینده مورد بررسی قرار گرفته است.

فصل ششم

وقایع و مبادلات دیپلماتیکی که سرانجام منجر به اشغال نواحی شمالی و غربی ایران در ماه اوت سال ۱۹۴۱، توسط نیروهای انگلیس و روسیه گردید، ضبط تاریخ شده است. اما حوادث مشرق ایران که من می خواهم بآن اشاره کنم تاکنون درجائی نیامده است. از اینرو، برای آنکه از جریان اوضاع دورنمائی صحیح ترسیم کنم، و همچنین شرح ماموریت عجیبی را که بعهدام محول شد و بآن اشاره کردم، برشته تحریر بکشم، در نظر دارم درام بسیار مهم تری را که در عرصه وسیع تری در غرب ایران میگذشت مورد بحث قرار دهم.

در سال ۱۹۲۸، هنگامی که کنسول زابل (سیستان) بودم، حق محاکمات کنسولی خارجیان در ایران، که برای سالها وجود داشت، رسماً لغو شده بود. این اقدام و یک سلسله اصلاحات دیگری که رضاشاه پهلوی در تمام شئون بعمل آورد، روح ملی جدیدی بمردم ایران دمیده بود و حلقه های ارتباط منافع انگلیس در خاور میانه بایران را که برای ده ها سال وجود داشت یکی پس از دیگری متلاشی میکرد. تحویل بانک انگلیسی بنام «بانک شاهنشاهی ایران» بدولت این کشور و اداره وظائف این بانک بعنوان یک موسسه ایرانی، تعطیل پایگاههای سوخت گیری کشتیهای انگلیسی در جزائر «باسعیدو» و «هنگام» در خلیج فارس، تغییر شکل اداره خط زمینی موسسه تلگراف هند و اروپائی بصورت یکی از تاسیسات ایرانی، انتقال خطوط هوائی امپراتوری به هند، از ایران به قسمت عربی خلیج فارس، تجدید

نظر در امتیازات کمپانی نفت ایران و انگلیس بنفع دولت ایران و یک سلسله تغییرات دیگر جملگی به تضعیف نفوذ و اعتبار انگلیس در ایران کمک فراوانی کرد. امّا شاه ایران فقط نسبت به انگلیسها سخت گیری نداشت اتحاد شوروی که نخستین کشوری بود که بایستی از ادعای خود بهی بر استفاده از موقعیت و اثرهای در ایران دست بر میداشت، بزودی متوجه شد که بقیه منافع آن کشور در ایران نیز سرانجام از بین رفته است. در سال ۱۹۳۷ بالاخره کرملین هزاران کیلومتر مرز خود را با ایران، در دوسوی خزر بست، و تمام کنسولگریهای خود را در این کشور نیز تعطیل نمود. فقط سفارت بزرگ شوروی با دیوارهای قلمه مانند آن بانجام وظائف خویش مشغول بود، گرچه خود سفارت نیز فعالیت هایش در سطح محدود تری انجام میگرفت.

در برابر اقداماتی که صورت می گرفت، عکس العمل انگلستان متفاوت بود. با توجه به خصوصیت سیاست روز، که اساس آن را زمرش و کوتاه آمدن تشکیل میداد، انگلیس پس از خوردن سیلی، طرف دیگر صورتش را نیز جلو آورد تا ضربه بعدی را تحمل کند. نمایندگی سیاسی ما در تهران، و غالب کنسولگری هایمان در ولایات، چنان رفتاری در پیش گرفتند، که کوئی هرگز اتفاقی روی نداده است.

در اینجا باید پرسید که چرا انگلیسها نیز از روش رقبای روسی خود، در مورد جمع آوری کنسولگری ها پیروی نکردند. شاید پاسخ این سؤال چنین است، که اگر چنین تصمیمانی اتخاذ میکردید، ایران از لحاظ دیپلماتیک در وضع مخالفی قرار میگرفت. آنچه عملاً روی داد این بود که کنسولگری ها و جوامع انگلیسی در شهرستانهای مختلف تحریم گردید. بنظر من چگونگی این تحریم، در شهرستانی نسبت به شهرستان دیگر تفاوت می کرد و درجه شدت آن بستگی به احساسات واقعی و یا مصنوعی ضد انگلیسی داشت. تحریم انگلیسها، ارتباط به عکس العمل آن دسته از وزرای ایران و مقامات مسئول داشت که نسبت به موقع ممتازی که انگلیسها بدست آورده بودند، طور دیگر فکر می کردند. (باید دانست که مسئله تحریم انگلیسها هرگز رسماً ابلاغ شده بود.)

درمشهد بجز استاندار و اعضای دفتر وی در میهمانیهای رسمی هیچیک از ایرانی ها ، اعم از مقامات رسمی یا غیررسمی آشکارا با ژنرال کنسول انگلیس ملاقات نمی کردند و هیچیک از اعطای کنسولگری را نیز در منازل خود نمی پذیرفتند. بنظر میرسید، که اجرای هرکاری ولو با اهمیت، ارزش آنرا نداشت که يك ایرانی خود را بدرد سرباندازد و در حال آمیزش و رفت و آمد با يك انگلیسی مشاهده شود. در ضیافت های رسمی از میهمانان انگلیسی در اطاقهای جداگانه ای پذیرائی می شد. برای ما استخدام کارمندان محلی مطلقا مقدور نبود و کسی با استخدام انگلیسی ها د نمی آمد.

در این میان در تهران، عمال آلمانی ها، که تازه کشورشان تجدید حیات یافته بود، فرصت مناسبی بدست آورده بودند. هیتلر که به خلیج و هند چشم دوخته بود، از خروج دو رقیب نیرومند از صحنه نهایت استفاده را کرد و به ایران پیشنهاد داد در فعالیت های مدرن ساختن کشورش کت نماید. « سر ریدر بولارد » که در آن زمان وزیر مختار انگلیس بود وبعد بسمت سفیر کبیر ارتقاء پیدا کرد در ایس باره می گوید :

در زمینه تجارت خارجی، محدودیت هایی از لحاظ پول و اعتبارات بوجود آمد که با سیاست انگلیس مطابقت نمی کرد، اما آلمانی ها از آن سود بسیار می بردند. از آن مهمتر از لحاظ تولید، ایران و آلمان مکمل یکدیگر بشمار می رفتند. زیرا یکی از آنها مواد خام و بعضی اقلام خواروبار برای صدور تولید می کرد، و دیگری کالای ساخته شده در کارخانه ها را در اختیار داشت. از این لحاظ آلمانی ها موقعیت تجارتی ممتازی بدست آورده بودند، که از آن بهره برداری سیاسی می کردند، با استفاده از تمایل شاه به صنعتی کردن کشور، آنها توانستند فعالانه سهم مهمی از فعالیت های اقتصادی را بخویش اختصاص دهند. آلمانی ها دست به تاسیس کارخانه های متعدد زدند، و برای تعلیم چگونگی فعالیت این کارخانه ها. تعدادی از هم میهنان خویش را بایران فرستادند و سپس عده ای از اساتید آلمانی به امر تدریس جوانان ایرانی در مدارس فنی و حرفه ای پرداختند.

از این رو، در ژوئن سال ۱۹۴۱، هنگامی که هیتلر «ورماخت» (ارتش آلمان نازی) را بر ضد همسایه شمالی ایران وارد عملیات کرد، کشور ایران، برای اعمال محور، بصورت شکارگاه دلیپذیری درآمد. بود، که فعالیت های خویش را تحت عنوان کارمندان موسسات صنعتی و بازرگانی توجیه میکردند. برای مدت ها، ایرانیها نسبت به آلمانیها احساسات دوستانه ای داشتند. آن ها کالاهای خویش را با قیمت بسیار مناسبی به آلمانی ها می فروختند، و در مقابل اقلام صادراتی آن کشور را از دوستان جدید خویش، به بهای نازلی می خریدند. بطور قطع عده ای از ایرانیها فکرمی کردند، هنگامی که هیتلر به هدف مورد نظر خویش از این بذل و بخشش های سخاوتمندانه رسید، آنوقت اوضاع را عوض خواهد کرد، و بر اثر آن نتایج فلاکت باری برای اقتصاد کشورشان بیار خواهد آمد. اما بهر حال ادامه وضع موجود ریسکی بود که ارزش آن را داشت خود را بخاطر آن بخطر بیاندازند. پیروزی آلمان مسلم بنظر میرسید، این موضوع اهمیت داشت که با توجه به تحولات اوضاع در موضع صحیح ایستاد. تعداد آلمانیهای مقیم ایران، که در ماه مه سال ۱۹۴۰ در حدود هفتصد نفر گزارش شده بود، بموجب برآورد فرماندهی کل نیروهای هند، به دوتا سه هزار نفر میرسید که بسیاری از آنان، از عوامل فعال ستون پنجم محسوب میشدند. علاوه بر این خیل عظیمی از جهانگردان در همه جا وجود داشت که طبق گزارش خبرنگار روزنامه «تایمز» چهار هزار تن از آنان، که گذرنامه های کوتاه مدت در دست داشتند، مرتباً از راه ترکیه، از آلمان می آمدند، و پس از مدت کمی جای خود را بادیگران عوض میکردند.

نکته بسیار مهم این بود که بسیاری از مستشاران آلمانی در راه آهن سراسری ایران، درسریس های پستی، در موسسات اتومبیل و حمل و نقل و بالاخره در کارخانه های صنایع جنگی، نظیر «اشکودا» که در نزدیکی تهران قرار داشت، پست های حساسی را اشغال کرده بودند. دو تن از کارمندان فنی رادیو تهران بنام های «فرانز مایر» و «برتوله شالتز» از کارمندان برجسته سرویسهای محرمانه آلمان بشمار میرفتند. علاوه بر این دو نفر، پزشکی در کرمانشاه، رئیس هنرستان فنی کرمان، و یکی

از اساتید دانشکده کشاورزی کرج از عوامل شناخته شده آلمان محسوب میگردیدند.

این وضع از لحاظ بریتانیا، و متحدان کشور روسیه، که در آن موقع زیر ضربات ارتش آلمان قرار داشت، قابل تحمل نبود. شرایط درست مشابه همان اوضاعی بود که چند هفته قبل در عراق، منجر به کودتای طرفدار محور رشید عالی کیلانی گردید و همان تاكتيك های اعمال نفوذ که در آن کشور مدتی بود عملی میگردید، در ایران نیز جریان داشت. سرریدر بولارد وزیر مختار انگلیس، در ملاقات روز اول ژوئیه خود با نخست وزیر ایران تقاضا کرد چهار پنجم عمال آلمانی مقیم این کشور اخراج گردند.

وی دلائل و مدارکی حاکی از فعالیت آلمانی ها به نخست وزیر ارائه کرد. اما پاسخی که دولت ایران به این تقاضا داد غیر مکفی بود. طی چهار هفته بعد آنها عده ای از آلمانی ها را از يك پست به پست دیگری منتقل کردند، و در برابر نمایندگی سیاسی انگلیس و شوروی نسبت به لزوم بیطرفی اکید ایران استدلال مینمودند.

در حالیکه با توجه به ماهیت و چگونگی اقدامات ستون پنجم، و فعالیت های دیگری که توسط نمایندگی سیاسی آلمان در تهران ترتیب داده شده، و یا بطور پنهانی رهبری میگردید، این بیطرفی چندین بار نقض شده بود. سرانجام در تاریخ ۱۷ اوت، وزرای مختار انگلیس و شوروی، از جانب دولت های متبوع خویش، یادداشت مشترکی تسلیم داشتند که در آن شکایات و اعتراضات آنها مطرح شده و تقاضا گردیده بود بجز چندتن از آلمانی هایی که اخراج آنها ممکن نیست، بقیه اتباع آلمانی خاک ایران را ترك گویند.

پاسخ دولت ایران به یادداشت مذکور نگرانی متفقین را افزایش داد. در این یادداشت هیچگونه قولی داده نشده بود که بجز چند تن از آلمانی هایی که قبلاً اخراج شده بودند، کس دیگری از خاک ایران خارج گردد.

کوشش های سرریدر برای ملاقات با شاه بدون نتیجه ماند. دولت های متفق باین نتیجه رسیدند که شاه و وزرای او قصد دارند بامداخله

جدی در فعالیت های عوامل هیتلر، خود را بایشوای آلمان طرف کنند، و لازم است شخصا ترتیب کارها را بدهند.

سحرگاه روز ۲۰ اوت سال ۱۹۴۱؛ نیروهای انگلیسی و روسی همزمان بایکدیگر بخاک ایران حمله کردند. حمله ارتش انگلیس از غرب و جنوب غربی و هجوم نیروهای شوروی از شمال صورت گرفت. سربازان انگلیسی و هندی لشکر دهم هندی از بغداد، بفرماندهی ژنرال اسلیم (فیلد مارشال لرد اسلیم کنونی) حرکت کرده و در ناحیه قصر شیرین از مرز ایران گذشتند.

در همان روز اول حمله، قصر شیرین و تاسیسات نفتی «نفت شاه» را نیروهای انگلیسی به تصرف درآوردند، و در دومین روز، نیروهای مهمی از ارتش ایران را در گذرگاه «پای تآک» وادار به تسلیم کردند و سپس در چهارمین روز حمله، که از طرف شاه به نیروی ایران دستور آتش بس رسیده بود کرمانشاه را به تصرف درآوردند. در برابر این عملیات مقاومت بطور کامل صورت نمیگرفت فقط در ناحیه «زبیری»، هنگامی که آشبارهای توپخانه و مسلسل های سبک ارتش ایران، مهارت خود را نشان داد و تلفاتی به سربازان پیاده نظام انگلیسی و «گورخا»ها (سربازان هندی) وارد ساخت، نبردی جدی در گرفت.

همزمان با این عملیات، ۴۸۰ کیلومتر پائین تر بسوی جنوب غربی، لشکر هشتم پیاده هندی، که در بصره مستقر بود، بفرماندهی ژنرال «هاروی» آبادان و تصفیه خانه نفت آن، بندر خرمشهر، پایگاه های دریائی و چند کشتی کوچک را که در آنجا لنگر انداخته بود، قلعه مهم «قصر شیخ» و بندر نفتی «شاهپور» را که چند بازرگان وابسته به محور در آن جافعالیت داشتند به تصرف درآورد. در برابر این نیرو، مقاومتی شدیدتر از نیروهای ژنرال اسلیم نشان داده شد. در داخل و اطراف تصفیه خانه نبردهای خیابانی شدیدی روی داد و در قصر شیخ مدافعین با شجاعت تمام در برابر سربازان «سبک» و واحدهای «نیزه دار» مهاجم جنگیده، تلفاتی به آنان وارد ساختند و خودشان نیز در این عملیات، که بسیار شدید بود ۳۸ کشته، ۴ زخمی و ۶ اسیر دادند. تصرف پایگاه های دریائی و کشتیها نیز بدون مقاومت صورت نگرفت و به سربازان پیاده «بلوچ» تلفاتی وارد آمد.

در این جا يك افسر انگلیسی نیز کشته شد و از طرف مقابل یعنی از ایرانیها نیز ، فرمانده آنها در یادار بایندر جان خود را از دست داد. مرگ در یادار بایندر ، همانقدر که اسباب تاسف ایرانیها شد، موجبات ناراحتی ما را نیز فراهم کرد، چه او در عین وفاداری کامل به شاه خویش، نسبت به متفقین غربی نیز سوء نظر نداشت . یکروز پس از آنکه بایندر کشته شد، با تشریفات و احترامات کامل نظامی بخاك سپرده شد . در تمام مدت سه روزه عملیات، به نیروهای ما از انگلیسی و هندی ۲۰ تن کشته و ۵۰ زخمی تلفات وارد شد .

در این میان، روسهانی نیز در شمال، با رضایت کامل نقش خود را در عملیات هم آهنگی که قرار بود آغاز شود، بازی کردند. يك ستون نیرومند مکانیزه ارتش سرخ از تفلیس حرکت کرد و در ناحیه جلغا از مرز گذشت و سپس بسوی تبریز سرازیر شد و از طریق جاده میانه - زنجان بطرف تهران عازم گردید . مقارن با این تعرض ، ستون دیگری از باکو حرکت کرد و از راه سواحل غربی خزر در مسیر پهلوی ورشت شد. روز ۳۱ اوت فرماندهان انگلیسی و روسی در قزوین برخورد در ستانه‌ای کردند و دسته‌های اکتشافی آنان نیز در «صحنه» واقع در ۶۵ کیلومتری کرمانشاه با یکدیگر تماس گرفتند . مقارن با این عملیات ، سه ستون دیگر از ارتش سرخ ، در کناره شرقی خزر ، در نواحی گرگان، بیرجند و سرخس از مرز گذشتند از این تهاجم سه جانبه بسوی خراسان ، در اخبار ذکر نرفت ، و بنظر میرسد که نقشه تهاجم مذکور در مسکو ، بدون اطلاع ، و بهر حال بدون تصویب دولت انگلستان طرح شده بود .

بر خلاف ستونهای حمله ارتش انگلیس و هند به مناطق غربی و جنوب غربی ایران ، در برابر حمله ارتش سرخ در شمال مقاومتی ابراز نشد . دلیل این امر هنگامی که داستان اشغال مشهد توسط ارتش سرخ بازگو شد ، ذکر خواهد گردید.

این تضاد، از نقطه نظر تفاوتی که احساسات يك ایرانی متوسط نسبت به «امپراتوری انگلیس» و همسایه شمالی کشور خویش داشت، در خور توجه بنظر میرسد.

تاكتيك ژنرال «اسليم» فى الواقع هم ماهرانه و هم براساس اصولى
انسانى قرار داشت .

خبرنگار روزنامه تايمز كه ناظر ماجراى ورود نيروهاى متفقين بوده
چنين گزارش ميدهد :

... فرمانده انگليسى ترجيح داد بدون آنكه تعداد زيادى از سربازان
خويش را بخطر بياندازد، با توسل بمانورهاي گوناگون ، و تحمل حداقل تلفات
براى هر دو طرف، بدون آنكه صدمه رزيانى باموال وارد شود، بهدفعهاي خويش
برسد و اين رويه را جانشين وارد كردن ضربت ، با استفاده از قدرت ارتش
خويش ساخت .

در كرمانشاه ، درميان جمعيتى كه ناظر عبور ستون ۱۳ كيلومتری
كاميونهاي نظامى ما بودند، بعضى از مردم دستهاي خود را تكان ميدادند و بنظر
ميرسيد كه از ورود ستون راضى هستند . بعضى ها قيافه اى در هم داشتند و
رفتارشان غير دوستانه بود ، اما اكثريت جمعيت ، هيچگونه احساساتى
نشان نميداد .

البته در اینجا بايد بخاطر آورد براى كسانيكه هيچ چيز ندارند
تا از دست بدهند ، هرگونه تغييرى ممكن است درجهت بهبود اوضاع
تلقى شود .

خبرنگار تايمز يك يا دو روز بعد گزارش داده بود كه ذخائر
معتنايى از غله توسط پيشقراولان نيروهاى ما كشف شده و قحطى
موجود بيشتر به نحوه غير رضايت بخش تقسيم مواد غذائى ارتباط دارد.

حوادثى كه شش ماه بعد در ايالات شرقى روى داد بر من ثابت
كرد كه نظر خبرنگار تايمز منصفانه بوده است . بسيارى از ايرانيان،
در آن زمان تصور ميكردهد ، و عده اى هنوز نيز چنين ميانديشند . كه
شكايات ما در باره فعاليت هاي ستون پنجم فقط يگونه زرنكي و توسل
بيهاه نوع انگليسى بوده و ما با اين وسيله ميخواستيم كه بر راه آهن سراسرى
ايران مسلط شويم ، تا از طريق آن به روسيه ذخائر مورد لزوم را
برسانيم .

اعليحضرت شاهنشاه كنونى ايران در كتاب خاطرات خود كه اخيراً
انتشار يافته مينويسند:

« همه کس اکنون بامن هم عقیده است که اگر متفقین بیک راه ارسال ذخائر احتیاج نداشتند، محققا آنها در جنگ دوم جهانی بایران حمله نمیکردند .

مکاتبات و تلگرافات محرمانه متبادله بین فرماندهی خاور میانه حکومت هند، و دولت اعلیه حضرت پادشاه انگلستان که در کتاب « تاریخ رسمی نیروهای مسلح هند در جنگ جهانی دوم » این نظریه را تأیید میکند. بموجب این اسناد روشن میشود که امکان فرستادن ذخائر بروسیه از طریق ایران ، گرچه مسئله مهمی بوده، اما از نظر متفقین در درجه دوم از اهمیت قرار داشته است. آنچه بیشتر در آن برای حمله بایران استدلال میشد ، در درجه نخست حفاظت از چاههای نفتی و تأسیسات نفت ایران و عراق ، و سپس تأمین امنیت خطوط ارتباطی ما در صورت لزوم، در برابر حمله احتمالی آلمانها به مغرب ایران ، بسوی خلیج ، از راه ترکیه و یا قفقاز بوده است .

باید گفت که این طرز تلقی از اوضاع ، طی هفته های آخر تعیین کننده سر نوشت ایران ، قبل از حمله ، حقایق را آنگونه که در برابر رضاشاه و وزرای وی جلوه گر میشد ، بحساب نمی آورد. باید پرسید در آن موقع چند نفر از ایرانیها اعتقاد داشتند که روسیه در برابر قدرت «ورماخت» (ارتش آلمان هیتلری) تاب مقاومت می آورد، و یا انگلستان، پس از شکست روسیه، کوچکترین شانس، برای نجات از شکست دارد؟ باستی خود را بجای یک نفر از اعضای دولت ایران بگذاریم، آنوقت بفهمیم که از نظر او تسلیم بمتفقین، بدون شلیک حتی یک گلوله ، و واگذاری راه آهن، بندرگاهها و جاده های ارتباطی ، بخاطر کمک بروسیه ، در برابر هجوم ارتش آلمان تا چه حد دیوانگی تلقی میشده است. ایجاد یک اتحاد نظامی نیز غیر قابل تصور بوده است. بالانترین حد انتظار انگلیس و روس از شاه و وزرای او می توانست فقط این باشد که آنان با جلوگیری از نفوذ و تحریکات آلمانها ، بیطرفی خود را حفظ کنند . حتی اگر این امر نیز امکان پذیر میگردد ، تنها راه بعدی که وجود داشت ، توسل بنیروی نظامی عظیمی بود . چه اگر آلمانها روسیه را از پای در می آوردند ، و با توسل با اقدامات انتقامی ایران رانهدید میکردند ، فرمانروایان این کشور فقط می گفتند آنچه که از دستشان

برآمده انجام داده‌اند ، اما در برابر «فرس‌ماژور» ناگزیر به تسلیم بوده‌اند .

سرریدر بولارد، وزیر مختار انگلیس و همکار شوروی او، اسمیرنوف سرانجام توانستند با شاه ملاقات کنند. این ملاقات هنگامی روی داد که پس از تسلیم یادداشت مشترك از طرف دولت های متبوع خویش ، و توضیح درباره دلائل لزوم حمله، به کاخ سلطنتی احضار شده بودند. وزیر مختار انگلیس درباره این ملاقات می گوید: «هم من و هم سفیر شوروی متوجه شدیم که جمله متفقین شاه را دچار تعجب شدیدی کرده است. بخوبی محسوس بود که وزرای شاه، او را بطور کامل در جریان امر نگذاشته‌اند. ما برای آنکه واقعیت تهدیدی را که از ناحیه آلمانها متوجه ایران است توضیح دهیم، وقت زیادی صرف کردیم، و بنظر میرسید بسیاری از مطالبی که در میان می گذاریم برای ایشان تازه می‌گردد.»

بنظر میرسد که بعداً رضا شاه از این حالت تعجب شدید خارج شدند و طی هفته های بعدی ، تا حدود معینی دوباره کنترل امور رادر دست گرفتند .

برای توجیه رویه دولت ایران در مورد بتاخیر انداختن اجرای اقدامات زم جهت تصفیه آلمانها، که موجب دخالت های بیشتر متفقین گردید مشکل است دلیلی جز این اقامه کرد.

بموجب شرایط قرار داد متار که جنگ که پیشنهاد شد، مقرر گردیده بود مناطق معینی، موقتاً اشغال گردد، تمام آلمانها خاک ایران را ترك گویند و تسهیلاتی برای فرستادن ذخائر به روسیه فراهم گردد. در مقابل متفقین وعده كمك اقتصادی داده و از جمله متعهد شده بودند که در آمد نفت را کماکان بپردازند. همچنین استقلال و تمامیت ارضی ایران تضمین شده و تعهد گردیده بود بمحض آنکه شرایط نظامی اجازه داد، خاک اینکشور تخلیه گردد.

شرایط ما بعد کافی منصفانه بود، و متفقین با حذف تهران از منطقه اشغال نظامی، برای مدت دو هفته، آنچه را که از دستشان برمی آمد انجام دادند تا شاه، ونخست وزیر تازه محمدعلی فروغی را که رویه ای درستانه داشت، به قبول این شرایط متقاعد سازند. اما مذاکرات بدون نتیجه پایان

می‌یافت و به مرحله دیگری موكول میشد. وزیر مختار آلمان، و اعضای کثیر هیئت نمایندگی او، تحریرات خود را دو برابر کرده و در پناه محل تابستانی سفارت آلمان از ۹۰۰ نفر اتباع آن کشور که اخراج آنها نقضا شده بود، حمایت مینمودند.

يك هفته پس از آنکه ایران دست از مقاومت کشید، خبرنگار تایمز گزارش داد «آلمانی‌ها با اتومبیل های مجلل و بزرگ، که بر روی آن علامت صلیب شکسته بیچشم میخورد در خیابانها به سیر و گشت مشغولند آنها آرم نازنها را روی خانه ایرانیها نقش می کنند، به عابرین انگلیسی توهین می نمایند، و شایعاتی بر ضد متفقین انتشار میدهند.» شایع بود که وزیر مختار آلمان به جامعه آلمانیهای مقیم ایران گفته است «مذاکرات دولت ایران با مقامات انگلیسی و روسی آنقدر بدرازا خواهد کشید که زمان مداخله ارتش آلمان فرارسد» و باین ترتیب روحیه جامعه آلمانی را تقویت می کرد.

بدون شك اودر عین حال به ایرانیها نیز اطمینان داده بود علت تردید متفقین در موضوع اشغال پایتخت، یانداشتن سرباز و تجهیزات لازم است، یا بر اثر ترس و بی غیرتی، و یاناشی از هر دواست. اما جریان امر دنبال می شد و مسائلی که توسط خبرنگار تایمز مطرح شده بود، درلندن مورد سوال قرار گرفت.

درناریخ ۹ سپتامبر، نخست وزیر درباره حوادث ایران (یا آنطور که من دوست دارم بنام یعنی «پرشیا») درمجلس عوام سخن گفت وقول داد که همه اقدامات لازم را بعمل آورد تا تمام آلمانیها و ایتالیائیها تسلیم شوند، و اعضای نمایندگی های سیاسی دشمن از ایران اخراج گردند.

روز بعد درتهران، يك یادداشت نهائی تسلیم دولت ایران گردید. دراینجا آقای فروغی و همکارانش حسن نیت نشان دادند. رسماً اعلام گردید که تمام اتباع آلمانی، بجز ۵۰ تن از آنان، یا کمی بیشتر، که عوامل شناخته شده نازی محسوب می شدند و روسها آنها را باز داشت نموده بودند تحویل انگلیس داده خواهند شد.

اما هنوز کاری صورت نگرفته، روزنامه اطلاعات که بدو زبان فارسی و فرانسوی در تهران منتشر می‌شد، در تاریخ ۱۱ سپتامبر سرمقاله‌ای انتشار داد که لحن آن آشکارا نسبت به متفقین غیردوستانه بود، و انتشار این مقاله کار را خراب‌تر کرد.

(منظور نویسنده اشاره به سرمقاله‌ای است که در تاریخ نوزدهم شهریور ۱۳۲۰ تحت عنوان «تأثر مردم» در روزنامه اطلاعات انتشار یافت و ترجمه آن در ژورنال دوتهران نیز منتشر گردید).

این مقاله که به پیروی از افکار عمومی و تحت تأثیر احساسات ملی نوشته شده بود، متأسفانه باعث رنجش متفقین شد و روزنامه اطلاعات به محاق توقیف افتاد. توقیف روزنامه ادامه داشت تا روز ۲۵ شهریور ماه که اعلیحضرت فقید کناره‌گیری کردند و از ایران خارج شدند.

پس از این جریان، در همان روز روزنامه اطلاعات نیز از توقیف خارج گردید. (مترجم).

با وجود این، در این هنگام تغییری در صحنه سیاسی نمودار نگردید آنچه فقط زیر لب زمزمه میشد، علناً بزبان آورده شد، بدین معنی که صریحاً روشن گردید آن‌عه از وزرای ایران که با شرایط متفقین موافقت دارند، فقط از بیم خشم شاه، برای اجرای این شرایط اقدامی بعمل نمی‌آورند.

تبلیغات و ابراز عقاید، موافق قانون اساسی که مدت بیست سال تعطیل بود، دوباره آغاز شد. در مجلس صحبت از این شده بود که تمام دسته‌ها انتظار دارند، و اصرار می‌ورزند که دولت قبل از آنکه اوضاع وخیم‌تر شود، لزوم همکاری با متفقین را دریابد.

با وجود این باید گفت، بر اثر این تظاهرات پارلمانی نبود که شاه تصمیم گرفت، بنفع فرزند ارشد خویش، محمدرضا پهلوی که در آن زمان بیست و یکسال داشتند، کناره‌گیری نماید. هیچیک از کشور های متفقین نیز در این باره اصراری نکردند. سریدربولارد در این باره چنین

اظهار نظر میکند:

«آنچه شاه را وادار به کناره گیری کرد ، حرکت ارتش سرخ ، از قزوین ، در ۱۴۰ کیلومتری تهران ، بسوی پایتخت بود. این پیشروی طبق توافق قبلی متفقین صورت گرفت و هدف آن اشغال حومه پایتخت ، بخاطر تسریع در اخراج نمایندگان سیاسی محور ، و بازداشت اتباع آلمانی مقیم تهران بود ، که دولت درباره آن قول داده بود. شاه رهسپار جنوب شد ، و در آنجا اجازه عبور بوسیله يك كشتی انگلیسی تحویل وی گردید. كشتی که شاه بوسیله آن اعزام سفر شد ، يك كشتی مسافربری ۴ هزار تنی بنام «بندرا» بود که در تاریخ ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۱ بسوی بمبئی حرکت کرد .

در این میان «وایت هال» و «دهلی» ، تماس های محرمانه و مهمی در این باره داشتند که ، با سلطانی که بمیل خویش از کشور خارج شده است ، و ۱۱ تن از اعضای خانواده و ۸ تن از کارکنان دربار را نیز به همراه دارد ، باید چه رویه ای در پیش گرفته شود.

در آن زمان اوضاع از لحاظ امپراتوری بر وفق مراد نبود و حوادث ناگواری در دریا و خشکی روی میداد . تبلیغات مسلمین ناسیونالیست بحد اعلاى خود رسیده بود . اگر شاه بزرگترین و قدیمی ترین کشور اسلامی جهان (که بنظر مسلمین ما او را تبعید کرده بودیم) ، در بمبئی و کلکته یا هر نقطه دیگری از هند مشاهده می شد ، احساسات مسلمانان شدت تحریک می گردید و تظاهرات و اغتشاشاتی بنفع ایشان صورت می گرفت حکومت هند نمی توانست این وضع را تحمل کند ، چه وجود شاه در هند از نظر دولت های دشمن ، بمثابة فرشته ای بود که از آسمان نازل شده ، تاپایان جنگ منبع تحریکی بر ضد امپراتوری بشمار میرفت . بایستی محل مناسبی برای ایشان پیدا میشد ، اما چگونه و در کجا؟ مسئله حمل و نقل و مسافرت بسیار مشکل بود ، و ما فرصت کمی برای حل این مسئله داشتیم . هنگامی که «سربد کلیفورد» ، فرماندار جزیره «موریس» به کمک ما آمد ، و قول داد که در جزیره نشاط انگیز تحت فرمانروائی خویش ، وسائل پذیرائی و رفاه شاه و همراهان را از هر جهت فراهم کند مقامات مسئول نفسی براحت کشیدند .

اما در اینجا لازم بود ، مامور عالی رتبه ای ، که بزبان فارسی مسلط

بوده ، و از لحاظ شان و مقام برای شاه قابل قبول باشد ، قبل از آنکه کشتی ایشان به بمبئی برسد ، بامعظم له ملاقات کند ، و توضیح بدهد که نمی توانند دربندریپاده شوند . وی همچنین میبایستی ترتیبی بدهد که کشتی حامل شاه در فاصله مناسبی از بندر گاه لنگریا اندازد ، و شاه و همراهان به کشتی بزرگتری منتقل شوند و بوسیله این کشتی رهسپار جزیره موریس گردند . این وظیفه حساس ، از طرف نایب السلطنه هند ، بعهدہ من محول گردید و از آنجا که در آن موقع تصادفا پستی بعهدہ نداشتم ، قرار شد که همراه شاه به جزیره موریس بروم ، و طی چند هفته اول اقامت ایشان در آن جزیره بعنوان مشاور فرماندار ، افسر رابط و مترجم انجام وظیفه نمایم . زیرا رضاشاه پهلوی بهیچ زبانی جز زبان کشور خویش تکلم نمی کردند ، و گرچه امکان داشت که در بین همراهان ایشان يك یا چند نفر بتوانند بانگلیسی صحبت کنند ، اما وجود يك مترجم اهمیت اساسی داشت .

دو تن از همکارانم پس از ارجاع این ماموریت غیر عادی بامن تماس گرفته و توضیحاتی درباره این کار بمن دادند . یکی از این دو نفر «اولاف کارد» دبیر وزارت خارجه هند و دیگری معاون او «هیوویت من» بود . آنها بمن توضیح دادند ، این مسئله نهایت اهمیت را دارد ، که قبل از رسیدن کشتی حامل شاه و همراهان بدریای آزاد ، و در فاصله میان بمبئی و موریس لازم است هدف مسافرت کاملاً محرمانه بماند . برای آنکه هدف مسافرت کاملاً پنهان باقی باشد ، اجازه داده شد این شایعه انتشار یابد که شاه از طریق زاهدان و «کوئا» حرکت می کنند . دربندر گاه بمبئی به هیچکس حتی ناخدای کشتی «بندرا» اجازه پیاده شدن داده نشد . هیچکس نتوانست دربندر بمبئی قدم بعرضه کشتی بگذارد . سپس يك کشتی مسافری متعلق به شرکت «هندرسن» بنام «برمه» که ۱۱ هزار تن ظرفیت داشت آماده بردن شاه و همراهان به جزیره «موریس» گردید .

بدینگونه ، در تاریخ اول اکتبر سال ۱۹۴۱ ، من در فاصله ۱۰ کیلومتری بندر بمبئی سوار کشتی «بندرا» شدم و پس از آنکه اعتبارنامه های خود را بناخدای کشتی نشان دادم ، او مرا بشاه معرفی کرد و مرا با یکدیگر تنها گذارد .

من در اینجا از آنچه ظرف یکربع ساعت ملاقاتم بارضا شاه

گذشت بمطلبی اشاره نخواهم کرد ، و تنها به ذکر این نکته اکتفا میکنم که پس از این ملاقات ، ناراحتی روحیم ، کمتر از آنچه تصور میکردم نبود.

اعلیحضرت رضاشاه پهلوی (بنظر من ایشان هنوز هم از چنین عنوانی برخوردار بودند) درمن این احساس را بوجود آوردند که مرد مقتدری هستند که جنگ ایشان را درهم شکسته است . معظم له توانسته بودند با قدرت و شکستناپذیری کامل ، این ضربه را تحمل کنند. همراهان جوان اعلیحضرت نیز پس از آنکه هدفهای دولت انگلیس از اعزام آنان بجزیره موریس برایشان تشریح و اطمینان کافی بآنها داده شد ، رفتار پدر را سرمشق قرار دادند و خود را تسلیم سرنوشت محتوم ساختند . از این پس توجه آنها به تهیه وسائلی که برای زندگی در جزیره موریس ضروری بود ، جلب شد ، و من با کمک يك خياط انگلیسی و يك بانوی اهل «موریس» به تهیه وسائل لازم با آنان کمک کردم . شادمانی ناشی از خرید وسائل (حتی بوسیله شخصی دیگر) از نظر بانوان و اطفال همراهان شاه طی توقف در بمبئی ، بخوبی محسوس بود ، و هیجانی که امتحان و بررسی وسائل خریداری شده ، بوجود آورده بود ، طی روزهای سفر دشواری که بسوی موریس در پیش بود ، وسیله اشغال خاطری برایشان محسوب می گردید .

صبح روز ششم اکتبر ما جملگی بکشتی «برمه» منتقل شدیم و تقریباً پیدرنك براه افتادیم . من بسختی می توانستم وظائف خود را انجام دهم ، چه اینکه شاه برخلاف میل خویش ، بجای پیاده شدن در بمبئی ، بمقصد دیگری اعزام می شدند ، سخت احساس ناراحتی میکردم ، شاید این تغییر مسیر برای ایشان ، حتی از ترك میهن محبوب ، در بندر عباس نیز ناگوارتر بود .

سفر دریائی ۲۳۰۰ میلی ما ده روز طول کشید و بدون وقوع حادثه ای گذشت . واحدهای نیروی دریائی انگلیس ، مسیر ما را زیر مراقبت کامل داشتند ، چه کشتی «برمه» نیز مانند هر کشتی دیگر انگلیسی ممکن بود هدف از درهای دشمن قرار گیرد . در کشتی ، هر بامداد بدستور شاه ، در حدود یک ساعت در حضور ایشان بسر میبردیم . بعضی اوقات شاه در سالن اصلی کشتی

می‌نشستند و با يك يا دو یا چند تن از پسرانشان ، که همواره در حضور معظم‌له دست‌بسته و بارعایت احترامات کامل می‌ایستادند ، سرگرم گفتگو می‌شدند .

موضوع اساسی سخنان ایشان ، هنگام گفتگو با من عبارت از حوادثی بود که منجر بکناره‌گیری ایشان گردید ، و نظریات ایشان همانطور که قبلاً هم اشاره شد ، شباهت بسیار بمطالبی داشت که فرزندشان اعلیحضرت محمد رضا شاه در کتاب خود بنام «ماموریت برای وطنم» مطرح ساخته‌اند .

بر اثر نتایج این مذاکرات بود که من نظر صائب نایب السلطنه را ، در مورد اینکه برای همراهی شاه ، شخصی را مامور ساخته که بهیچوجه با حوادث اخیر ایران ارتباطی نداشته ، مورد تحسین قرار دادم . من میتوانستم با کمال صراحت و از روی واقعیت کامل ، در برابر سؤالات دشوار ایشان اظهار بی‌اطلاعی کنم . من فقط يك مامور مشایعت بودم ، که در حقیقت بعنوان نماینده شخص نایب السلطنه ، تنها بخاطر رتبه‌ای که داشتم و تسلط ب زبان فارسی برای انجام این وظیفه انتخاب شده بودم شاه آشکارا از این وضع ناراضی بودند ، اما نسبت برتبه دیپلماتیک من احترام قائل می‌شدند و در سراسر مدت سفر ، و پس از آن نیز در مدت اقامت در جزیره موریس بسیار مودبانه با من رفتار می‌کردند .

سر انجام ما به بندر «لوئی» شهر بندرگاه اصلی جزیره موریس رسیدیم . «سر بد کلیفورد» فرماندار کل جزیره ، با اینفورم رسمی کامل در عرشه کشتی حاضر شد تا مراسم استقبال را بعمل آورد و از ترتیباتی که برای مدت توقف در جزیره داده شده معظم‌له را مطلع سازد . برای اقامت شاه و همراهان ، در کوتاهترین مدت ممکن يك عمارت سه طبقه ، در «مرکا» که بهترین نقطه حومه بندرگاه محسوب می‌شد با تمام وسائل تهیه شده بود . این عمارت باغی زیبا و ویلایی دلپذیر داشت . پس از ملاقات با شاه ، فرماندار بساحل رفت و عصر همان روز کشتی در بندرگاه پهلو گرفت . هنگامیکه ما پیاده شدیم ، يك گروهان کامل از نیروهای محلی ، در دو خط بعنوان گارد احترام صف بسته بود . برای من ، و همچنین برای شاه ، بخط کردن گارد احترام مایه تعجب بسیار شد و نمی‌دانستیم

در برابر آن چگونه رفتار کنیم . در نزدیکی گارد احترام شاه در حالیکه بالباس غیر نظامی و کلاه شاپو ایستاده بودند ، به فکر عمیقی فرو رفتند و آشکارا پیدا بود که با خود می اندیشید در برابر این گارد احترام چگونه رفتار کنند . شاید در آن موقع ، از چهره ایشان افکاری که در مخیله می رفتن پروراندند قابل درک بود . خاطراتی که از کاردهای احترام ارتش محبوب خودشان داشتند ، و دورانی که بعنوان شاه و فرمانده کل از واحدهای آن سان می دیدند . شاید مرغ خیالشان ناگهان به تنها سفری که بخارج از کشور ، طی دوران سلطنت خویش انجام داده بودند پرواز کرده بود و گارد احترام و تشریفات کامل استقبالی را که از ایشان در آنکارا توسط «آتا تورك» بزرگ بعمل آمده بود بخاطر می آوردند . سرانجام شاه متوجه ارشدترین فرزندان شان شدند و پس از مباحثه کوتاهی با او باوقار و طمأنینه خاصی از برابر گارد احترام گذشتند و پنج تن پسران معظم له ، در حالیکه کلاههای خود را از سر برداشته بودند ، بدن بالشان بحرکت در آمدند . شاه فقط نظری از زیر چشم به گارد احترام انداختند و من تصور می کنم که با حرکت مختصر سر خود بطرف فرمانده گارد باو پاسخ گفتند . بنظرم رسید از این احترامی که در حقشان مرعی شده بود ناراضی نگردیده بودند .

سپس کاروان اتومبیل هارمید ، که بر فراز آن ها پرچم سبز و سفید و قرمز ایران ، که در وسط آن علامت شیر و خورشید بچشم می خورد در اهتزاز بود . پرچم های مذکور را ، بانوان جزیره ، زیر نظر خانم فرماندار ، شبانه با کاردستی خویش تهیه کرده بودند . این استقبال قابل توجه و ترتیبات عالی که برای پذیرائی از شام و همراهان توسط خانم و آقای کلیفورد داده شده بود ، موجبات رضایت آنان را فراهم کرد ، بخصوص که آنها ، بر رغم اطمینان های مکرر من ، نگران آن بودند که پس از ورود به جزیره موریس ، حتی تحت نظر قرار گیرند و در شرایط نامناسبی بسر برند .

پنج هفته بعد ، من ناپلئون ایران مدرن را در جزیره «سنت هلن» او ، که شرایط آن مناسب تر از جزیره سنت هلن ناپلئون فرانسه بود ترك گفتم . از بخت نامساعد ، مادر او آخر ماه هشتم سال ، که هوا هنوز

نسبتاً خنك بود وارد جزیره موريس شده بودیم و این فصل مساعد در حال سپری شدن بود. بزودی باد خفه و دمدار «مالاکاسی» از ماداگاسکار و نواحی «اکواتور» در آفریقا آغاز گردید. برای آنکه وسائل راحتی شاه و خانواده ایشان تامین گردد، همه گونه اقدامات لازم بعمل آمد. از جمله علاوه بر دو ویلایی که قبلاً تهیه شده بود، ویلای دیگری نیز آماده گردید، بهترین پزشکان جزیره بخدمت ایشان گمارده شدند و کار آزموده ترین مباشران و خدمتگزاران فرانسوی برای رفع نیازمندیهای آنان با حقوق گزاف استخدام گردیدند.

علاوه بر این برای آنکه تحصیلات اطفال كوچك خانواده شاه دچار وقفه نگردد، معلمین باتجربه و آزموده را مأمور ادامه تحصیلات آنان کردیم، زیرا پدرشان بزرگترین نگرانی از این بود که مبادا بسبب دوری از میهن و وضعی که پیش آمده بود، به جریان تحصیل فرزندان شان لطمه ای وارد بشود.

خانواده شاه از خودشان اتومبیل داشتند. سه اتومبیل بزرگ آمریکائی را از تهران همراه آورده بودند، و يك اتومبیل شکاری دو نفره انگلیسی را نیز من برای بزرگترین شاهدخت ها، و همسر ایشان از بمبئی خریداری کردم با این ترتیب نقاط بیشماری که در جزیره از لحاظ مناظر زیبای طبیعی، چه در کنار دریا و چه در نواحی کوهستانی وجود داشت، باسانی در دسترس شان قرار میگرفت.

با وجود این سلامت مزاج اعلی حضرت، پس از کناره گیری بطور جدی مختل شده بود. ایشان در حقیقت مرد درهم شکسته ای بودند که اسیر افکار و خاطرات خویش شده بودند، و حتی اگر در فصل مناسب تری نیز وارد جزیره موريس میگرددند، زیبایی های جزیره از نظر شان كوچکترین لطف و جاذبه ای نداشت. پس از چندی ایشان خواستند به نقطه دیگری که از لحاظ آب و هوا مساعد تر باشد منتقل گردند. در بهار سال ۱۹۴۲ رضا شاه به همراه اعضای خانواده رهسپار ژوهانسبورگ گردیدند، چه این شهر با آب و هوای خشك خود شباهت بیشتری به آب و هوای ایران داشت. دو سال بعد، شاه سابق در این شهر، بسن ۶۶ سالگی، دارفانی را وداع گفتند.

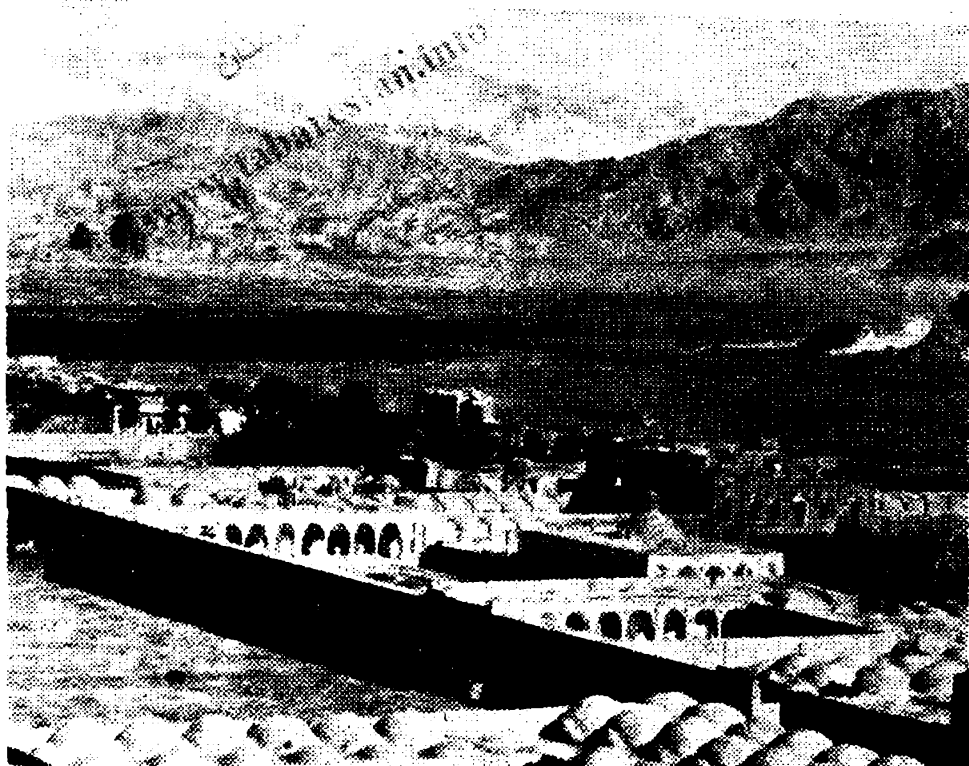
رضا شاه، پهلوی که پس از مرگ در کشور خویش، بنام رضاشاه کبیر نامیده شد، اگر بزرگترین مرد تاریخ ۲۵۰۰ ساله ایران نباشد لااقل در ردیف یکی از بزرگترین مردان این سرزمین بشمار میرود. تاریخ از ایشان نیز مانند «اتاتورک» یاد خواهد کرد، منتهی اتاتورک موفق‌تر.

هیچ چیز نمیتواند از دینی که ایران بشخص ایشان دارد، وعظمت اقداماتی که بر هبری معظم‌له موجب شد این سرزمین از شرایط قرون وسطایی شاهان قاجار، بصورت يك کشور امروزی که قدم در شاهراه ترقی گذارد درآید، بکااهد.

مرحوم شاهپورعلیرضا پهلوی، در عرشه کشتی «برمه» بمن اظهار داشتند که هدف شاه، پس از ترك ایران آن بوده است که از هند بسوی شیلی رهسپار شوند، و یکی از کشورهایی که میخواستند سر راه خود در این سفر مورد بازدید قرار دهند ژاپن بوده است.

شاه پیش از یکبار به من، و همچنین به «سر کلینفورد» فرمانده جزیره موریس اظهار داشته بودند که اگر میدانستند سرانجام بایستی باین جزیره بیایند، هرگز به کشتی «بندرا» سوار نمیشدند. برای من همواره این سؤال مطرح بوده است که اگر ایشان خاک ایران را ترك نمیکردند و یا آنکه کابینه انگلیس مسیر حرکت معظم‌له را پس از ترك بندر عباس محدود نمیکرد چه اتفاقی روی میداد، و مسیر حوادث چگونه تعیین میگردد. شاید اگر رضاشاه بمیل خود بحرکت ادامه میدادند، ده هفته بعد هنگامی که بمب‌هایی که بر «پدرل هاربور» ریخت و سیاره مارا به تکان درآورد، اعلیحضرت رضاشاه، از میهمان‌نوازی گرمی در کشور ژاپن برخوردار میگرددند!

هنگام ترك جزیره موریس، بامشکلاتی روبرو شدم، چه تنها وسیله ایاب وذهاب مرتب بین «پورت لوئی» در این جزیره و کلمبو کشتیهای شرکت «روت‌دام‌لوید» بود، که هر کدام از آنها، دوماه یکبار در این خط‌سیر کار میکردند. از اینرو ناگزیر شدم، مانند يك کارگر معمولی، بوسیله يك کشتی باری یونانی حرکت کنم، و این کشتی پس از برخورد هیجان انگیزی بانبروی دریائی سلطنتی انگلیس در منتهی‌الیه جنوبی ماداگاسکار يك هفته بعد در «لوروتزمارکیز» مرا پیاده کرد. از این‌جا توسط يك کشتی هوائی «خطوط هوائی امپراتوری کاتالینا» ظرف سه روز و نیم به



اردو ماه «پلیس جزیر» زر باغ زیر سد کرمان . سلسله جبال
کوه پایه ، با ارتفاع ۱۳ هزار پادرفسنت عقب عکس بچشم میخورد.

قاهره رسیدم ، درحالیکه با تعجب تمام میدیدم که بامن مانند يك شخصیت مهم و برجسته رفتار میشود . در قاهره مدت ده روز وقت من تلف شد، چه حکومت هند مقررات هند، قرنطینه شدیدی برضد تبراجعه برقرار کرده بود اما طی این اقامت اجباری لااقل از يك لحاظ خوشوقت بودم چون فرصت پیدا کردم باشخصیت مهمی نظیر « سراولیورلیتل تون » (اکنون لرد چاندوس نامیده میشود) درباره اوضاع ایران بتفصیل گفتگو کنم .

وی بتازگی، بعنوان نماینده شخص نخست وزیر به قاهره آمده بود تا شورای ذخائر و تدارکات خاورمیانه را تشکیل دهد . وظیفه اصلی این شورا نظارت کامل جهت اجرای حداکثر صرفه جوئی در ظرفیت و بارگیری کشتی ها محسوب میشد. بنا به گزارش هائی ، که بطور خصوصی از دهلی برایم رسیده بود، مطلع شده بودم که بسمت سرکنسول انگلیس در مشهد منصوب شده ام.

پس از ملاقات با لیتل تون، با جسارت هر چه تمامتر از او سؤال کردم نظر دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان درباره تسلط نیروهای شوروی بر ایالات شمالی ایران چیست. لیتل تون پاسخ داد که آنها باین مسئله با علاقمندی نمیگیرند و با کمال اشتیاق حاضرند، برای آنکه ارتش سرخ بتواند واحدهای خویش را آزادانه از این کشور خارج سازد، تا در وظیفه دفاع از میهن شرکت کنند ، ولایات شمالی ایران راعهده دار شوند . از لحاظ استراتژیکی، این امر کاملاً منطقی و لزوم اجرای آن آشکار است ولی روسها نمیخواهند سربازان ماجای سربازان آنان را بگیرند، مگر آنکه چاره دیگری نداشته باشند. باین معنی که آنقدر در قفقاز در معرض فشار واقع شوند که حتی وجود يك سرباز بیشتر نیز در تغییر اوضاع اثر بگذارد .

ولی مانمیدخواهیم چنین وضعی بوجود آید.

من دوباره پرسیدم رفتار روسها چگونه است . آیا آنها واقعا با متفقین همکاری میکنند؟

لیتل تون جواب داد آنها رفتاری بسیار دوستانه و مودبانه دارند اما برای آنکه شرایط نامطلوب کنونی تعدیل شود هیچ اقدامی بعمل نمیآورند .

روسها در بازی با کلمات و لغات واقعا استاد هستند. کوچکترین امیدی وجود ندارد که ما بتوانیم از اطلاعاتی که بدست میاورند سهمی داشته باشیم. حتی در «کوی ییشف» که اینک مرکز استقرار هیئت های دیپلماتیک خارجی است، آنها هیچ مطلبی را به «مک فارلین» کاردار ما اطلاع نمیدهند. تنها منبع اطلاعات کاردار ما، لهستانیها هستند.

از لیتل تون سؤال کردم بنظر شما اگر آلمانها تا بهار آینده ارتش سرخ را تا قفقاز عقب بنشانند و ترکیه را زیر پا بگذارند چه وضعی پیش خواهد آمد؟ آیا آنها بسوی هند حمله خواهند کرد. پاسخ داد من تصور نمیکنم آنها از طریق ایران یا عراق دست بیک تعرض دامنهدار بسوی هند بزنند.

آنها بیش از ۱۵ لشکر نخواهند توانست در «آناطولی» متمرکز کنند، و در برابرشان کوههای کردستان و قفقاز مانع موثری محسوب خواهد شد. بنابراین اگر نبردی هم در این جبهه درگیر شود، جنبه موضعی خواهد داشت و در اوضاع اثر قاطع نخواهد گذارد.

دردهلی، پس از تعطیلات کریسمس، معاون وزارت خارجه هند «هیوویت من»، که درباره ماموریت به «موریس» کمک هائی کرده بود راجع به پست جدید نیز اطلاعاتی در اختیارم گذاشت. با نهایت تعجب دریافتم که یکی از وظائف اصلیم کمک به تاسیس و اداره راه جدیدی برای فرستادن ذخائر بروسیه از طرف شرق ایران خواهد بود. قرار بود این راه در حقیقت بعنوان مکمل راه دیگری که در آن موقع از طریق مغرب ایران، خلیج فارس را به دریای خزر مربوط میکرد، مورد استفاده قرار گیرد. با استفاده از این راه، گونی، کنف، سرب، لاک، لاستیک، قلع تنکستن و دیگر وسائل و تجهیزات کوچک زمان جنگ بوسیله راه آهن از کراچی به ایستگاه راه آهن نهائی «نوک کندی» در فاصله ۱۲۸۰ کیلومتری فرستاده میشد و از آنجا سرویسی از کامیونهای غیر نظامی اجاره ای که بنام «سرویس حمل و نقل کمکی مشرق ایران» معروف بود، این کالاها را به مشهد، که در فاصله ۱۱۲۰ کیلومتری قرار داشت حمل مینمود و در آنجا تحویل روسها میگردید. درراس این سرویس یک سرهنگ باز نشسته ارتش

هند، که قبلاً در راول پندهی در قسمت اتوبوسرانی کار می کرد، قرار گرفته بود. روسها پس از تحویل گرفتن کالا در مشهد آنرا بوسیله کامیونهای خود به عشق آباد و ایستگاه راه آهن ماوراء خزر حمل میکردند. نظر ستاد کل آن بود که از این راه ماهی ۳۰ هزار تن کالا حمل شود، اما دولت هند، بیش از ۲۰ هزار تن در ماه حاضر نشده بود تضمین کند. قرار بود بعداً کامیونهای «وام واجاره» امریکاییها و مورد استفاده قرار گیرند، با این ترتیب طبقاً میزان حمل کالا افزایش می یافت.

کار هیجان انگیزی بود. سرانجام من توانسته بودم مستقیماً در مساعی جنگی متفقین بنحوموثری شرکت و دخالت نمایم. قول دادم که بروظائف «سرریس حمل و نقل کمکی مشرق ایران» نظارت دقیق داشته باشم، و بهترین مساعی خود را در راه اجرای این وظیفه بکار بندم.

اما بخوبی مسیر این سرویس را میشناختم، و از خود میپرسیدم این راه چگونه تکافوی چنین حمل و نقل سنگین و معتنابی را خواهد کرد. سرویس حمل و نقل کمکی مشرق ایران در مسیری فعالیت داشت که پرازشن و سنگلاخ بود و من اطمینان داشتم که مقامات ایرانی، حتی برای تعمیر آن نیز کوچکترین کوششی نخواهند کرد. نظر خود را در این باره با معاون وزارت خارجه هند در میان گذاشتم. بمن اطلاع داد که ارتش هند کامیونهای مخصوص تسطیح و تعمیر جاده را از «نوک کندی» موقتاً به میرجاوه در مرز ایران انتقال داده و در نظر دارد جاده قدیمی به زاهدان را، طبق نقشه تنظیمی، مرمت نماید، مسئولیت جاده را از مرز تامشهد، فرماندهی خاورمیانه در بغداد بعهده داشت و از طرف این فرماندهی قراردادهایی باموسسات ایرانی برای مرمت و تعمیر جاده انعقاد یافته بود. از این مسئله که فرماندهی بغداد، در موضوعی دخالت میکند که بنظر من کاملاً مربوط به حکومت هند بود، دچار تعجب شدم و از معاون وزارت خارجه هند پرسیدم که فرماندهی خاورمیانه چه ارتباطی با راه مشرق ایران دارد که در جنگ گذشته از هر لحاظ توسط ارتش هند اداره میگرددیده است.

معاون وزارت خارجه در حالیکه میخندید گفت: دوست سالخورده

من شما اندکی کهنه و باصطلاح ازمد افتاده شده‌اید، ! فکر شما هنوز در اطراف جنگ اول جهانی دور میزند. ارتباطات جنگ کنونی را بجای شتر، موتور اداره میکنند. در ایران نیز همه چیز تغییر یافته و شما وقتی وارد این کشور شدید، خود باین مسئله پی خواهید برد. ما بایستی ممنون هواپیماها، اتومبیل‌ها و همچنین جاده‌هایی باشیم که دوست شما رضاشاه در ایران ساخته و با استفاده از آن حتی دور افتاده‌ترین نقاط این کشور نظیر بلوچستان و سیستان نیز از روی مدل و نمونه تهران اداره میشود. شرایط با جنگ گذشته که شما سیاستمداران و دوستان نظامیتان، کم و بیش در جنوب ایران اداره اوضاع را بدست داشتند بکلی تفاوت کرده است .

شما باید دشمنان خود را بدقت به تهران بدوزید و دستورات لازم را، بیش از آنچه که از ما دریافت میدارید، از سریدر، بولارد، وزیر مختارمان در آن شهر دریافت کنید، بگذارید ببینم شما طی جنگ گذشته ابتدا کنسولیار و سپس کفیل کنسولگری انگلیس در کرمان بودید؟ بله؟ آیا طی این مدت هرگز سفری به تهران کردید؟ من اعتراف کردم بدون وجود اتومبیل دست زدن بیک سفر ۸۰۰ کیلو متری کار دشواری بوده است . معاون وزارت خارجه جواب داد که بهر حال این دفعه بهیچوجه چنین بهانه‌ای نمیتوانید بتراشید.

اگر من بجای شما بودم پس از ورود به مشهد بی‌درنگ روابط دوستانه و نزدیکی بابولارد، برقرار میکردم .

در واقع باید گفت که احتیاج میرمی به مطالعه و فراگرفتن اطلاعاتی درباره شغل جدیدم احساس میکردم . از این رو مدت دو روز وقت خود را در وزارت خانه های خارجه و دفاع حکومت هند صرف مطالعه در بایگانی آنها و بدست آوردن اطلاعات تازه کردم. روشن بود که اهمیت استراتژیک ایران از لحاظ متفقین بصورت روز افزونی بالا میرفت .

پیشروی سریع ارتش آلمان در جنوب روسیه، چاه های نفت عراق و ایران و همچنین مرز غربی هند را بخطر انداخته بود.

در این میان، ژاپن نیز با ضربه مرگباری که بر «پرل هاربور» وارد کرد بصوف دشمنان ما ملحق شد، و کشور هند، از طریق خاور دور نیز در برابر خطر جدیدی قرار گرفت. از این رو دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان

تصمیم گرفت مسئولیت هائی را که ژنرال «سر آرچیبالد دویول» فرمانده کل نیروهای هند در صحنه خاور میانه داشت از وی گرفته و ایران و عراق را بفرماندهی منطقه خاور میانه زیر نظر ژنرال اوچین لک منتقل سازد. با آنکه «اوچین لک» در شمال آفریقا سخت گرفتار بود، و برای دفاع از چاههای نفت نیروهای مختصری در اختیار داشت، آنچه از دستش برآمد در این راه انجام داد.

علاوه بر ارتش نهم (مقیم عراق) فرماندهی جدیدی برای ایران بنام ارتش دهم بوجود آمد و رهبری آن به ژنرال «کنان» واگذار شد. اقدامات فعالی صورت گرفت تا جلوی يك حمله احتمالی آلمان ها از راه ترکیه و بادر صورت سقوط روسیه، از طریق مرزهای قفقاز بسوی جنوب و در جهت خلیج فارس گرفته شود.

ایران، همچنین بعنوان تنها راه زمینی، برای رساندن ذخائر جنگی بروسیه اهمیت درجه اول پیدا کرده بود و این امر بایستی از تمام راهها، بهر قیمتی که بود، و با حداکثر سرعت ممکن دنبال میشد. مسلماً مهمترین راه قابل استفاده، خط آهن سراسری ایران بشمار میرفت، که بوسیله آن بزودی مقادیر قابل توجهی اسلحه و مهمات با ارزش جنگی از سواحل خلیج فارس، بصورت جریان عظیمی بسوی بندر جدیدی در کنار خزر، که بندر شامال (آشوراده) نام یافته بود بحرکت درآمد. اما در شرق نیز ولو آنکه کمک ما ناچیز بنظر میرسید، اگر میتوانستیم در عرض ماه حتی دوهزار تن وسائل و کالاهای سبك، نظیر گونی، لاک، لاستیک و قلع در مشهد بروسها تحویل دهیم، بهر حال از نظر ارتش سرخ نشانه آن بشمار میرفت که کاری انجام میگردد.

ولی علاوه بر مشکلاتی که از لحاظ جنگی وجود داشت، اشکالات سیاسی عبور کالا از طریق بلوچستان انگلیس به شمال شرقی ایران نیز بسیار سنگین بنظر میرسید. در طول ۸۰۰ کیلومتر راه این قسمت نه فرماندهی بغداد، نه حکومت هند، هیچیک نیروئی نداشتند و هیچگونه وسیله اعمال فشار برای نشان دادن قدرت متفقین غربی در محل در دسترس نبود. همکاری ایرانیهها، برای استخدام و حل مسئله تغذیه کارگران محلی در طول راه، و برای مراقبت و نگاهداری کالاها بایستی از طرق دیپلماتیک

تأمین میشد، و این کار وظیفه آسانی بشمار نمیرفت. شکستی که در نبرد دو روزه ایران در برابر متفقین طی ماه اوت نصیب این کشور شده بود، غرور ملی مردم را بسختی جریحه دار کرده بود. روسیه را بعنوان «همسایه شمالی» که از آن میترسیدند و نسبت به آن ظهار خصومت میکردند، تلقی مینمودند و بعقیده آنها، انگلیس نیز قلعه را بر وسها فروخته بود. خروج رضاشاه مردنیرومند ایران از کشور، قدرت رسمی را دچار هرج و مرج کرده و از لحاظ اخلاقی تضعیف نموده بود بجز چند مورد استثنائی بقیه اعضای هیئت حاکمه از این امر میترسیدند که در موضع نادرست قرار گیرند.

پیروزی آلمان در غرب حتمی بود و فقط تصور میشد که مدتی برای تحقق آن باید انتظار کشید. از اینرو نباید تعجب کرد که ایرانیها از صمیم قلب همکاری نمیکردند و کمک آنها تاثیر لازم را نداشت. عسایریانی؛ راهزنان و مهاجمان افغانی در طول مرز با همکاری ژاندارمری محلی، در امر ارتباطات ما اختلال میکردند، از اینرو فعالیت در طول جاده بسیار دشوار میبود، و کمبود مواد غذائی و غلات، که گفته میشد سبب اصلی آن اقدامات محترکین است، و در این میان انگشت بسیاری از مقامات رسمی نیز در جریان دخالت داشت، مزید بر علت شده بود. سرویس حمل و نقل مشرق ایران بریاست سرهنگ بازنشسته‌ای که قبلا از او نام برده شد، هنوز حتی به «نوک کندی» نرسیده بود، و فعالیت آن در خاک ایران کمتر بیچشم میخورد. مساعی جنگی متفقین در این قسمت احتیاج بیک حرکت ناگهانی و شدید داشت و این وظیفه من و همکاران سیاسیم، - که بصورت ماموران کنسولی فعالیت داشتند، و تعداد آنان اندک بود بشمار میرفت که جریان را با اطلاع مقامات مافوق در تهران و دهلی برسانیم و برای علاج آن توصیه‌هایی بعمل آوریم، و آنچه را که لازم بود دنبال کنیم تا همکاری واقعی مقامات ایرانی تأمین گردد. در روزهای اول خدمتم من بکلی از این امر بی اطلاع بودم که عناوین دهان پر کن ارتش نهم (در شمال عراق) و ارتش دهم (در ایران) فقط جنبه ظاهری دارد، و قدرت آن را تنها چند لشکر هندی تشکیل میدهد که حتی بزحمت میتواند مقامات دشمن و متفقین ما را تحت تاثیر ظاهر فریبنده خویش قرار دهد. بعدا در مشهد و سپس در تهران دریافتم که اساس استراتژی ما را در طی زمستان آن سال فقط لاف و گراف تشکیل میداده است.

اما این لاف و کراف ها و توپ های توخالی در جریان کار موثر واقع گردید . تحت تاثیر همین امر دولت ایران در سال ۱۹۴۲ حاضر شد که قرارداد سه جانبه ای با ماوروسیه امضاء کند ، و اعم از آنکه روسها بخواهند اعتراف کنند یا نکنند ، اقداماتی که دولتمین انگلیس دهند ، بر اساس همین توپ های توخالی در جناح چپ آنان بعمل آوردند ، روحیه ارتش سرخ را بمیزان قابل ملاحظه ای تقویت کرد.

در نیمه ژانویه سال ۱۹۴۲ من و همسر من با سه پیشخدمت وفادار هندی و چهار گربه پرسرو صدا و شیطان یکبار دیگر از طریق تنهاراما نومبیل رو که بسوی مغرب ، در امتداد صحرای وسیع جنوب افغانستان گسترده شده بود حرکت کردم . ما این راه را بخوبی میشناختیم ، چه در سال های ۲۲-۱۹۲۱ من بعنوان نماینده سیاسی انگلیس در قبائل «چاکای» که مرکز آن در بلوچستان انگلیس بود ، در این نواحی فعالیت داشتم. این قسمت که قطعه قابل توجهی از خاک ایران بشمار میرفت «سرحد» نام داشت که در آن موقع هنوز در اشغال واحدهای هندی ارتش انگلیس بود ، که برای شرکت در عملیات ضد بلشویکی آسیای مرکزی از آنان استفاده میشد . (در سال ۱۹۲۴ ، وقتی که ارتش و ژاندارمری رضاشاه قدرنی بدست آورد و وضع مناسبی پیدا کرد سرحد بایران تحویل داده شد .)

نسبت به ۲۱ سال قبل که برای نخستین بار سفر هیجان انگیزی به نقطه تلاقی خط آهن در «رود آب» در ۶۴ کیلومتری مرز ایران در میرجاوه انجام داده بودم ، اوضاع تغییر قابل ملاحظه ای کرده بود ، قبائل بدوی بلوچ براهونی و افغان مانند گذشته در ایستگاه های محدود سر راه در انتظار رسیدن ترن ، که هفته ای یکبار از کنار سرزمین های آنان عبور میکرد ، بودند . شتران کماکان به چرا اشغال داشتند ، و یوزه های خود را بیهوده به رخس و خاشاکی میمالیدند . ، وردیف های سیاه چادرها ، در دامنه خطوطی که تپه های شنی پایان ناپذیر در افق دوردست تشکیل داده بود همچنان بی چشم میخورند .

اما مدت سفر با ترن ، از گذشته کوتاه تر بود . هفت سال قبل حکومت هند ، پس از یک سلسله مذاکرات طولانی بدون نتیجه ای که با

وزرای رضاشاه پهلوی انجام داد سرانجام تصمیم گرفت که از ادامه کار سرویس خط آهن بین «نوک کندی» آخرین ایستگاه خط آهن در خاک هند و دزداب (زاهدان) در مرز ایران جلو گیری کند. از این رو بقیه سفر بایستی با اتومبیل‌هایی که در طول جاده‌های کوهستانی حرکت میکردند انجام میشد و طبعا چنین سفری با تأخیر بیشتر صورت میگرفت.

بر اثر تصمیم حکومت هند ۱۶۴ کیلو متر خط آهن را که ساخته شده بود جمع آوری کردند و ایستگاه نهائی راه آهن را در «نوک کندی» در میان صحرای بی‌انتها قرار دادند. در این دو بنگله برای صاحب منصبانی که مسافرت میکردند، اعضای راه آهن و مأموران گمرک و پاسگاه‌هایی جهت افراد پلیس و مأموران جمع آوری مالیات از عشایر بوجود آمده بود و وسائل مورد نیاز این تاسیسات از جمله آب آشامیدنی از «کوتا» در فاصله ۵۶۰ کیلومتری آورده میشد.

سرمایه‌گذاری تجارتی ناشی از انتقال مبدأ خط آهن از زاهدان، موجب شده بود تعداد زیادی از مغازه‌های مختلف، که چون قارچ از زمین روئیده بودند در «نوک کندی» بوجود آیند. این مغازه‌ها توسط کاسب‌کاران «پنجابی» و «سندی» اداره میشدند اما بسبب وضع تجارتی محدود و متزلزل ایران و هند، بنظر میرسید که فعالیت آنان جنبه موقتی داشته باشند. بسیار مشکل بود تصور کرد که شهر مرزی دیگری مانند «نوک کندی» متروک و خالی از سکنه، و در عین حال برخوردار از آب و هوایی نسبتا معتدل نیز وجود داشته باشد. برای مسافری که از هند میرسید این شهر بمثابة انتهای جهان و سرحد ابدیت تلقی میشد اما سرزمین شاعر پرور ایران در طول صدها کیلومتر در جنب آن، در افق نیمه روشن شامگاه گسترده شده بود، و نشانه مبهمی از آن بصورت ارتفاعات «کوه نفتان» در افق، چون توده بخی شناوری بچشم میخورد. در شمال، در طول مرز افغانستان، ارتفاعات قهوه‌ای، خاکستری و زرد رنگ کوه «سلطان» آتش‌فشان خاموشی که شکاف‌های متعدد زرد رنگ آنرا تقریبا يك پارچه کامل نمك تشكيل میداد بنظر میرسید. در آن بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژانویه، تمامی این منظره بسیار زنده و باحال بنظر میرسید.

در خیابانهای پرازیستی و بلندی شهر، مسلمانان و هندوان، افراد

عشایر و کاسب کاران اجتماع کرده بودند. باربران عدلهای کالاها را که از ترن خالی شده بود، بر پشت یکدیگر استوار میکردند و در حیات عمارت گمرک بسته ها و عدلهای بتدریج توده میشد.

دو توده کالا، از بقیه آن بصورت کاملاً محسوسی جدا شده و نگهبانی برای حفاظت آن گمارده شده بود.

من سؤال کردم اینها چیست و چرا بر آن نگهبان گمارده شده است؟ رئیس ایستگاه که از اهالی «پنجاب» بود پاسخ داد: «آقا... اینها چهارصد تن گونی و دوست تن لاک است. میگویند برای روسها بسته بندی شده و قرار است از «کوتا» چندین کامیون جهت حمل آنها فرستاده شود، اما اکنون یکماه میگذرد و کسی هنوز جهت بردن این کالاها مراجعه نکرده است.»

با خود گفتم که هم اکنون حداقل ۱۵۰ بسته بزرگ، و بایبشت وجود دارد و ممکن است هر لحظه بسته های دیگری نیز برسد. پس سرویس حمل و نقل مشرق ایران چه میکند؟ بنظرم رسید هنگامی که وارد مشهد شدم، همکاران شورویم مرا مورد سؤالات ناراحت کننده ای قرار خواهند داد. بعد از ظهر روز بعد، پس از پنج ساعت سفر در میان جاده پراز گرد و خاک، توسط اتومبیل یدوکی که داشتیم وارد زاهدان شدم.

در آنجا با کنسولدار انگلیس «آرتور بارلو» که صاحب منصب کم رتبه ای از فارغ التحصیلان مدرسه سیاسی بود مدتی گفتگو کردم. او بمن گفت سرهنگ بازنشسته ای که در راس «سرویس حمل و نقل مشرق ایران» قرار دارد ۲۵ کامیون سه تنی دوج و شورت در «کوتا» جمع آوری کرده است، و ۵ کامیون دیگر نیز در راه لاهور گیر کرده اند و بنظر میرسد که از لحاظ فنی نمیشود به آنها اعتماد کرد. پرسیدم چرا سرهنگ از این ۲۵ کامیون استفاده نمیکند و او پاسخ داد تصور میکنم بیمار است و دریای خود احساس ناراحتی میکند. کاملاً روشن بود که بایستی درباره «سرویس حمل و نقل مشرق ایران» تصمیمی گرفت. حتی اگر طبق برنامه پیش بینی شده، حداقل لازم بود ماهی سه بار در این راه با کامیون های سه تنی رفت و آمد میشد، سرهنگ بجای ۲۵ کامیون به ۲۵۰ کامیون احتیاج داشت تا هدف دولت هند در مورد رساندن ماهی ۲۰ هزار تن کالا به مشهد انجام گردد.

من از کنسول یار پرسیدم اوضاع حمل و نقل محلی چگونه است؟ تصور میکنم که گاراژ و مؤسسات بازرگانی ایرانی و هندی تعداد کافی کامیون در اختیار داشته باشند؟

کنسول یار گفت بله نظر شما کاملاً صحیح است هم اکنون ۲۵ کامیون ۲ تنی از هند رسیده و ۴۰ تا ۵۰ کامیون دیگر نیز در زاهدان توقف کرده است که بین آنها چندین کامیون بزرگ ۸ تا ۱۰ چرخه متعلق به ایرانیها وجود دارد اما باین کامیونها برای حمل گندم احتیاج داریم.

مسئله گندم و دردسری را که متفقین از این لحاظ داشتند، و شمه‌ای از آن را در قاهره شنیده بودم، بکلی فراموش شده بود. در آن موقع اغتشاشاتی بر اثر کمبود نان در کرمانشاه و شیراز روی داده بود و احساسات ضد انگلیسی از این لحاظ بشدت طغیان کرده بود. ایرانیها متفقین را متهم میکردند که با اخلال در وضع اقتصاد ایران، و خارج کردن گندم این کشور، برای استفاده سربازان خود، قحطی ایجاد کرده اند اما واقع مطلب این بود که قضیه درست معکوس جلوه داده میشد.

طی ماه نوامبر سال ۱۹۴۱ مقدار ۱۳۵۰۰ تن گندم وارد بندر خلیج فارس شد و ۱۵ هزار تن دیگر نیز در راه بود.

علاوه بر این دولت هندی نیز قول داده بود سه هزار تن گندم برای استفاده ایرانیها به «نوک کندی» بفرستد.

من سؤال کردم که ایرانیها چرا غله و گندم را از زابل وارد نمیکند؟ سیستان انبار غله ایران بوده است.

کنسول یار جواب داد نمیدانم شاید غله را در آنجا انبار میکنند و یا بعلت خرابی راه و قطع آن برائرسیل، فرستادن گندم از آنجا امکان پذیر نیست. بهر حال شما با فرماندار زاهدان ملاقات خواهید کرد، او میگوید از دوستان شماست و بهر حال میتواند واقع مطلب را توضیح دهد و برای تامین گندم سربازان به زابل رفته و فردا مراجعت خواهد کرد.

برای من مسئله‌ای که مطرح میشد عبارت از این بود که فرستادن گندم و لاک برای کرملین بیشتر اهمیت دارد و باید نسبت بآن حق تقدم قائل شد یا حمل گندم جهت کارگران راه و مردم قحطی زده زاهدان و خاش، از لحاظ من موضوع روشن بود. ارتش سرخ میتواند صبر کند

تا بیماری سرهنگ «رئیس سرویس حمل و نقل مشرق ایران» بهبود پیدا کند. لازم بود گندمی که از لحاظ حکومت هند ارزش فراوان داشت و برای مردم طبقه پائین ایران تخصیص داده شده بود، بدست آنها رساند. برهن به تحقیق معلوم شده بود که سرویس حمل و نقل مشرق ایران با سازمانی که دارد قادر با اجرای وظایف خویش نیست. ستاد کل نمیتوانست انتظار داشته باشد این سرویس با چند کامیون که در اختیار دارد احتیاجات وسیع ارتش سرخ را از طریق راهی بطول ۱۲۰۰ کیلومتر که سراسر آن نیز ویران و غیر قابل استفاده بود، تامین نماید. بایستی سازمان مقتدرتری (همانطور که در جنگ های بزرگ معمول است) بدون توجه به مخارج آن بوجود میامد. برای ایجاد این سازمان بایستی صبر میکردیم تا کامیون هایی که آمریکائی ها قول داده بودند از محل قانون «وام واجاره» در اختیار بگذارند، به تعداد کافی در دسترس قرار گیرد. در طول این مدت بایستی سرگرم افتتاح راه ارسال ذخائر از شرق ایران میشدیم که روسها برای تامین آن قول همکاری داده بودند. من بیاد سخنان «لیتل تون» در قاهره افتادم که گفته بود استالین، با اشغال خراسان دست پیشرا گرفته است.

تاسیس راه ارسال ذخائر از مشرق ایران برای برقراری تماس با نیروهای شوروی در مشهد و وقف بر این نکته که آنها در این منطقه چه میکنند، مفید واقع میشد بعلاوه ایجاد این راه بهانه خوبی برای تعمیر راه زاهدان به مشهد محسوب میگردید و بعد امکان داشت با استفاده از آن افسران انگلیسی را از «کوتا» و «بغداد» و «تهران» جهت اجرای مأموریت های بازرسی اعزام داشت.

متفقین جدید، بشدت از این موضوع اکراه داشتند که سربازان و تجهیزات خود را در معرض دید خارجیان قرار دهند، و دخالت ما را در اموری که در انحصار خود میدانستند، با نفرت تلقی میکردند اما چون در آن موقع به تجهیزات و وسائلی که از طریق راه مغرب ایران دریافت میداشتند نیاز مبرم احساس میکردند، و مرتباً خاطر نشان می ساختند که میزان آن کافی نیست، نمیتوانستند با ایجاد راه جدیدی از طریق مشرق

ایران، که موجب میشد از راه‌هند نیز کالای لازم بآنها برسد، مخالفت نمایند. صبح روز بعد ملاقاتی بعنوان معرفی و ادای احترام با فرماندار انجام دادم. برخورد ما بسیار گرم و دوستانه بود. او پسریکی از دوستان نزدیکم، در روزهایی که کنسول سیستان بودم، محسوب میشد و من او را از همان زمانی که بعنوان يك محصل جوان در دانشکده کشاورزی درس میخواند میشناختم. انگلیسی او از فارسی نپخته‌تر بود و بزودی در حالی که فنجانهای چای در برابرمان قرار داشت گفتگوی خود را بزبان انگلیسی آغاز کردیم. باو گفتم شنیده‌ام با توافق روسای ادارات خواربار و اقتصاد برای تهیه‌کنندم به زابل رفته‌است و سؤال کردم آیا در انجام منظور خویش توفیق حاصل کرده یا نه؟ پاسخ داد که موفقیت ناچیزی نصیبش شده‌است. چه انبارهای دولتی را در آن شهر خالی یافته‌است فرماندار اضافه کرد که در دره‌ها مقدار کافی گندم وجود دارد ولی اگر ما موران مالیه نیز به این گندم‌ها دسترسی پیدا کنند، بعلت سبیل و بسته شدن جاده‌ها، حمل آنها دشوار است چه همانطور که میدانید، رود هیرمند در این فصل از سال طغیان میکند و جاده‌ها را بند می‌آورد. فرماندار خاطر نشان ساخت که توانسته است سه کامیون گندم را از طریق يك راه فرعی براه‌دان بیاورد، ولی قسمت اعظم آن را باید به سربازان اختصاص دهد چه دولت مایل نیست با عصیان آنان مواجه گردد.

قبل از آنکه دوباره شروع به صحبت کنم، فکری بسرعت بخاطرم رسید. در آن موقع من درباره سیستم جمع‌آوری غله، وجیره‌بندی نان، که در اواخر سلطنت شاه فقید بوجود آمده بود، اطلاعات بسیار مختصری داشتم، و بایستی در این باره در مشهد تحقیقات بیشتری میکردم. اما بهر حال میدانستم که این سیستم موجب بوجود آمدن يك سلسله تضییقات، برای اکثریت مردم فقیر و ناتوان گردیده، و بحساب این عده بازار سیاهی ایجاد شده‌است. این نظریه در من کاملاً تقویت شده بود که چنین وضعی در زابل، و زاهدان هم طبعاً وجود دارد، و اگر من میتوانستم مقدار قابل ملاحظه‌ای غله، بسرعت از نوك كندی وارد کنم، و تعهد نمایم که مقادیر بیشتری نیز

بعداً خواهد رسید، این امر موجب میشد که بر بازار سیاه موجود، شکستی وارد گردد. به فرماندار گفتم:

«هندیهان نسبت به جیره‌نان خود اظهار نارضایتی میکنند. صبح امروز گروه زیادی از آنان بیدار من آمده بودند و در این باره صحبت میکردند. مسلم است شما نمیتوانید، درحالی‌که از لحاظ گندم در مضیقه هستید، قوی در این باره به آنها بدهید. اگر من بتوانم از حکومت هند پروانه ورود گندم یا آرد بگیرم، آیا برای شما امکان خواهد داشت که با پیشکاری مالیه‌نریبی بدهید که آنها از تجار نوک - کندی بخرند و بمصرف افزایش جیره هندیها برسانند؟ فرماندار در قبول پیشنهاد من تردد بود. سرانجام گفت بهر حال شما میتوانید اقدامات خود را بکنید. من نیز درباره امکان ورود غله مورد نظر فعالیت میکنم.

فردا، که روز ۱۸ ژانویه سال ۱۹۴۲ بود، برای آغاز سفر ما به مشهد تعیین گردیده بود. اما من تصمیم گرفتم سفر را دو روزی به تاخیر بیندازم و شخصا به نوک - کندی بروم. اطلاع داشتم که در آنجا مقداری آرد گندم وجود دارد که فرستادن آن محتاج پروانه صدور است. بیدرنک تلگراف رمزی به دهلی مخابره کردم و تقاضا نمودم با صدور پروانه حمل ناحدود یکصد تن گندم و آرد فوراً موافقت نمایند فردای آنروز، به محض رسیدن دستور حکومت دهلی، یکصد تن گندم و آرد را از تجار «سیک» خریداری کردم و ترتیب فرستادن فوری آنرا با وسائط نقلیه محلی به زاهدان دادم. آنچه بعداً روی داد موجب تفریح من گردید. به محض آنکه آردها رسید توسط ماموران مالیه ضبط شد. ماموران مذکور که زیر نظر وزارت خواربار انجام وظیفه میکردند، باین عنوان که بهای پیشنهادی تجار نوک - کندی خیلی گران است، شخصا از خرید آن خودداری نمودند و در عوض همان آرد بابهای گرانتری به جامعه هندیان مقیم زاهدان عرضه شد. هندیها بیدرنک آرد را با همان بها خریدند و بسیار خوشحال بودند که بالاخره برای تهیه نان مخصوص خود «چوپاتی» آرد خالص بدست آورده‌اند. این جریان بطور غیر مستقیم بنفع مردم محلی نیز تمام شد. چه ماموران دولتی زاهدان حاضر نبودند مشاهده کنند هندیها نان کافی در اختیار دارند،

و هموطنانشان با قحطی دست بگریبانند. از این رو مقادیری گندم را که در زابل احتکار شده بود به زاهدان منتقل کردند ، و این جریان موجبات خوشحالی همگان را فراهم کرد.

روز ۲۵ ژانویه، من و همسرم در حالیکه چهار کربه خود را در زیبایی، در کنارمان داشتیم با اتومبیل بیوک خویش عازم مشهد گردیدیم راننده براهوئی محبوب ما، که از زمان خدمت در بلوچستان با او آشنا شده بودیم ، وحاج محمد اعظم نام داشت ، اتومبیل را هدایت میکرد. او در سال ۱۹۳۱ بایک اتومبیل « اوستین » قدیمی ما را به حیفا برده بود، و اینک اجازه نمیداد هیچ راننده دیگری در سفر ایران همراهمان باشد برای ما لحظه بزرگی فرا رسیده بود و یکی از رویاهایمان به تحقق میرسید. یکبار دیگر عازم خراسان تاریخی بودیم ، و این بار نه بعنوان جهانگرد. بلکه بعنوان ماموران رسمی ، در حالیکه قدرت «حقوق اشغالی» متفقین بطور کامل از ما حمایت میکرد، وارد این سرزمین میشدیم. طی سفر طولانی خویش با همسرم درباره گذشته ایران و حوادثی که از سال ۱۹۲۸، هنگامی که برای نخستین بار از همین راه عبور کرده بودیم، در این کشور روی داده بود، سخن میگفتیم.

فصل هشتم

سفر از ایستگاه راه آهن زاهدان به مشهد، با اتومبیل بیوک در ماه ژانویه سال ۱۹۴۲، بسیار سریع تر از سفر قبلی در سال ۱۹۳۱ که ۸۵۰ کیلومتر راه را چهار روزه طی کرده بودیم، انجام گرفت. این بار، با آنکه هنوز جاده آسفالت نبود، اما آنقدر نسطیح شده بود که می توانستیم دو روزه خود را به مشهد برسانیم، و فقط سر راه، اگر اوضاع مساعد بود، در بیرجند توقف کنیم. اما استراتژی کلی متفقین همانطور که قبلاً توضیح دادم، ایجاب می کرد که راه مشهد بطور اساسی تعمیر گردد. من ناگزیر بودم چگونگی عملیات پیمانکاران فرماندهی ارتش دهم (مقیم ایران) و شرایط انجام کار و درجه سرعت آنرا گزارش دهم و از اینرو تصمیم گرفتم که شب را در «قایم آباد» واقع در ۲۸۰ کیلو متری زاهدان توقف کنم. این نقطه اولین منزلی بود که در منطقه « نهبندان » بسوی صحراء سر راه خود به آن می رسیدیم. بمن در زاهدان گفته شده بود که در اینجا يك بازرگان سالخورده «سبك» از اهالی «پنجاب» که بسیار صمیمی و میهمان نواز است و «کاشی سینك» نام دارد، با همسرش سالهاست که زندگی می کند و به کسب و کار و تجارت مشغولند. من اطلاع داشتم که اگر گذارمان به حدود او بیافتد با کمال میل از ما پذیرائی خواهد کرد و آنچه که درباره روحیه این شخص شنیده بودم مرا بشدت تحت تاثیر قرار میداد. این واقعیت که مرد سالخورده ای به تنهایی در این نقطه دور افتاده سالهاست به کسب و کار اشتغال دارد، نشانه ای از امنیت و آرامشی بود که در زمان رضاشاه، کشور ایران از آن برخوردار

گرفته بود، چه این ناحیه طی دوران ماموریت قبلی من در ایران، یکی از خطرناک‌ترین و ناامن‌ترین نقاط مشرق این کشور محسوب می‌شد.

در طول دورنمای پایان ناپذیر صحرای پراز سنگلاخ در شمال «هورموک» هزاران تن از دهقانان، که غالب آنها، افراد عشائر مناطق همسایه یعنی «زابل» و «سیستان» افغانستان را تشکیل می‌دادند، زیر نظر سرداران خود به پر کردن چاله چوله‌ها و پاك کردن جاده آذوقعات سنك و کلوخ اشتغال داشتند. بنظر می‌رسید پیمانکار این جاده که يك موسسه ارمنی بود و نام «شرکت هیجدهم» بر خود گذاشته بود «بولدوزر» و غلطك ندارد، و فقط مقدار بسیار مختصری وسائل سبك راه سازی تجویز کرده است. غالب کارگران با وسائل بسیار ابتدائی بکار مشغول بودند و دسته دسته بشکایت می‌آمدند و اعتراض می‌کردند که حقوق بسیار ناچیزی دریافت می‌دارند، هیچگونه حفاظ و پناهی ندارند، از مراقبت های پزشکی خبری نیست و از همه مهمتر حتی نان غیر مطبوعی که در آن موقع نیمی از مردم ایران با آن زندگی می‌کردند، بحد کافی در اختیارشان گذاشته نمی‌شود. من از یکی از نمایندگان «شرکت هیجدهم» که با اتفاق وی ساندویچ های خود را در «سفیدآوا» صرف کردیم پرسیدم «چه کاری از دست ما ساخته است» آن شخص فریاد کشید: «مقامات مالیه درزاهدان اجازه نمی‌دهند برای کارگران خویش انسداد کی‌کنند وارد کنیم. آنها می‌گویند مسئولیتی در این باره بهمه ندارند. انگلیس‌ها به کشور ما حمله کرده‌اند. بگذارید خودشان نان کارگران را تامین کنند».

من به افق تیره‌ای که اطرافم را فرا گرفته بود چشم دوختم و درباره شرایط و اوضاع آن روز سیستان، که در باره آن اطلاعات کاملی داشتم، به تفکر پرداختم. این شرایط هزاران نفر از سیستانی‌ها را که استان آنان انبار غله کشور بود، در چنین موقعیت دشوار و نامطلوبی اسیر ساخته بود. شاید در نتیجه این وضع میخ دیگری بر تابوت هیتلر کوبیده شده بود! بلی. اما واقعیت این بود که ما، یعنی متفقین، کشور آنان را اشغال کرده بودیم، نه آلمان‌ها. از نظر ما هیتلر خائنی بود که به تمدن اروپای غربی خیانت کرده بود، اما ایرانی‌ها سك زرد را برادرشغال می‌دانستند

وما و آلمانها را دشمنانی تلقی میکردند که ظرف يك نسل دوباره بجان هم افتاده بودیم. آنها می گفتند از این مبارزه چرا آنها صدمه بینند ؟ برای آنها این امر کافی نبود که مبارزه ما عادلانه است. ما بایستی آنها را تشویق میکردیم که این نظریه را قبول کنند . نه تنها لازم بود بایران گندم بفرستیم ، بلکه با اطلاع مردم بایستی می رساندیم که این گندم از کجا آمده است. من ییاد جنگ اول جهانی افتاده بودم که بدون آنکه احتیاجی به تشریح و توضیح نظریات خود برای مردم کرمان حس کنیم ، امیدوار بودیم که فرمانروایان ما نسبت باین مسئله توجه خواهند کرد . از این بابت البته ناراضی نبودم ، ولی بزودی دریافتم که مشکل تهیه غله برای کارگران راه ، بسیار بفرنج نرا از آنستکه فقط برای حل آن چانه بزنیم.

راه پیمائی آنروز ما بسیار طولانی شد و چندین بار در طول راه توقف کردیم ، سرانجام حوالی شامگاه ، خسته و کوفته به «قائم آباد» رسیدیم و راه خانه «کاشی سینک» را در پیش گرفتیم . وقتی بدرخانه رسیدیم دق الباب کردیم اما پاسخی نشنیدیم . دوباره حلقه بردر کوفتیم و طنین صدای آن نشان داد که خانه خالی از سکنه است . تنها محل دیگری که در آن منطقه وجود داشت قهوه خانه کوچکی کنار جاده بود . ابتدا بنظر می رسید که قهوه خانه نیز خالی است . اما پس از اندکی ، سرو کله مرد كوچك اندامی وحشت زده پیدا شد. پس از آنکه ملاحظه نمود ما اروپائی هستیم و اسلحه نیز با خود نداریم کمی جرئت پیدا کرد و پرسید آیا درباره حادثه ای که روی داده خبری شنیده ایم؟ و چون پاسخ منفی شنید، ودانست که ما نمیتوانیم در آن محل توقف کنیم ، و باید به عجله برویم تا قبل از تاریکی کامل در «شوسپ» باشیم بشرح ماقوع پرداخت . او گفت نیمه شب گذشته دسته بزرگی از مهاجمان افغانی، آن محل را محاصره کرده ، وارد خانه «کاشی سینک» شده ، او و همسرش را بقتل رسانیده و همه جارا غارت کرده اند . يك سر هك ایرانی بنام «پارسا» نیز تصادفا شب را در منزل «کاشی سینک» بسر می برده و سعی کرده که جلوی مهاجمان را بگیرد ، ولی او نیز بقتل رسیده است. در خانه غیر از این عده فقط يك خانه شاگرد خردسال محلی بوده که با استفاده از تاریکی گریخته و به «شوسپ» رفته تا موضوع را به ژاندارمری اطلاع دهد. مهاجمان سپس دست و پایی قهوه چی و همسر او را نیز بسته و

سماور و اناثیه ناچیزی را که داشتند به غنیمت برده‌اند. اما بخود آنها آسیبی نرسانده‌اند. بنظر قهوه‌چی علت کشتن «سینگ» سالخورده و همسر او آن بوده که حاضر نگردیده‌اند محل نگاهداری نقدینه خود را به مهاجمان نشان دهند. افراد ژاندارمری صبح روز بعد به محل رسیده و قبل از آنکه يك سلسله تحقیقات طولانی بعمل آورند، حاضر بمعقوب مهاجمان نگردیده‌اند. قهوه‌چی عقیده داشت، باتوجه به آنکه فاصله مرز افغانستان با آن ناحیه بیش از ۸۰ کیلومتر نیست، دستگیری مهاجمان دیگر مقدور نخواهد بود.

من و همسرم بیکدیگر نگاه کردیم. دوشب قبل؟ یعنی درست شب ۱۸ ژانویه، شبی که در نظر داشتیم بسوی مشهد حرکت کنیم. اگر فکر وارد کردن گندم از نوک‌کندی، هنگام گفتگو با فرماندار بذهنم نرسیده بود، و روز سفر را بتأخیر نمی‌انداختم ما نیز در شب حمله میهمان «کاشی سینگ» بیچاره بودیم. البته امکان داشت اگر شب حمله در آنجا بسر میبردیم، مهاجمان رافانعی می‌ساختیم، کشتن ما کار بسیار خطرناکی است و بنفع آنان است که آن شب بجای دیگری حمله کنند، اما از طرف دیگر امکان داشت که در این تلاش خودمونق نگردیم. مهاجمان افغانی عادت دارند که ابتدای نبرد اندازی کنند، سپس به تفکر بپردازند. سرهنگ نگون بخت ایرانی نیز در آن شب نهایت بدشانسی را آورده بود. گرچه در ایران مثلی وجود دارد که میگوید «محلای که بتازگی مورد حمله قرار گرفته، امن‌ترین محل‌ها است» ولی ما حاضر بقبول این ریسک نشدیم، و باحد اکثر سرعت ممکن عازم دهکده «شوسپ» در ۱۰ کیلومتری گردیدیم.

مسئله حمل و نقل، غذا و امنیت سه مشکل اصلی را که بایستی طی راه مورد توجه قرار میدادم بود، و من بجای سرگرم دو مشکل اول شده بودم که مشکل سوم را بزحمت بخاطر می‌آوردم.

بنظر می‌رسید که وضع امنیت در جاده‌های ایران خوب نیست. از آنجا که «شوسپ» در مسیر خط تلگراف قرار داشت، روز بعد در بیرجند من با تهران، دهلی و زاهدان تماس گرفتم و بزودی تحقیقاتی مشترک از طرف مقامات ایرانی و کنسولیار انگلیس انجام گردید که در نتیجه به وراث بازرگان هندی در «پنجاب» خون‌بها پرداخته شد.

اما سرانجام هیچگونه توضیح کافی درباره تأخیری که ژاندارمری «شوسپ» در انجام وظائف خویش قائل گردیده بود داده نشد، با وجود این تحقیقات من باینجا رسید که معاون ژاندارمری این ناحیه از افرادی یکی از قبائل سیستان بود که در هر دوسوی مرز ایران و افغان سوابق سوئی داشتند و از اینرو من استنباط خود را از ماجرا کردم. پس از این واقعه افسر مسئول و فرمانده بالاتر و از کار بر کنار گردیدند، و از آن بیعدامیت منطقه «شوسپ» بصورت قابل ملاحظه‌ای بهبود یافت.

دیدار دو باره از عمارت «کلاته» در بیرجند، که با سقف گنبد نمای خود دریای تپه‌های سنگی «باقران» واقع شده بود، و مقابل دو تابستان را به تنهایی، ولی با خاطراتی خوش در آن گذرانده بودیم بسیار مسرت بخش بود. متأسفانه یکی از جانشینان من که با سمت کنسول در سیستان انجام وظیفه میکرد، بادگیرهای زیبای عمارت را که جزئی از خصوصیات سبک معماری آنرا تشکیل میداد برداشته و بنمای مقابل آن، تغییراتی به سبک ایران جدید داده بود که بسیار ناموزون مینمود. اما درختان میوه و بوته‌ها، گویا آنکه برگی نداشتند، هنوز تراس‌های سنگی عمارت را در میان گرفته بودند و جویبار کوچکی از دامنه کوهستان، که عمارت در دل آن قرار داشت، مانند گذشته بداخل محوطه سرازیر میشد.

برای من دیدار دوست بزرگی، که با او هنگام اقامت قبلی‌ام در سیستان آشنا شده بودم، شادمانی ناگهانی و وصف ناپذیری به همراه داشت. او شوکت‌الملک علم رئیس خاندان بزرگ علم در قائنات بود که نسب آنها بدوران قرون وسطی میرسید و هنوز هم املاک بزرگی در بیرجند و قائن داشتند. من با او در خانه‌اش در بیرجند ملاقات کردم. در ماه اکتبر سال ۱۹۲۷، طی یک نامه خصوصی در باره شوکت‌الملک چنین اظهار نظر کرده بودم:

«تا زمانی که یک یادو مرد نظیر شوکت‌الملک در ایران وجود دارند، نباید نسبت باین کشور ناامید بود. او اکنون نایب‌الحکومه است و اخیراً با اتفاق ایشان بشکار کبک رفته بودیم. قبل از آنکه من باینجا بیایم، از آنچه

که درباره ایران شنیده بودم . نمیتوانستم حدس بزنم که در سراسر این کشور عنصری این چنین میهن پرست ، برخوردار از روحیه اجتماعی و غیر قابل فساد ، در میان ملاکین درجه اول یافت شود . اما شوکت الملک از تمام این این سجایا برخوردار است ، و حتی بالاتر از آن . اگر پای سخنان او درباره روزگاران گذشته بنشینید ، بیک نظر عشقی را که به میهن خود، و بخصوص بقائیات دارد ، درخواهید یافت . او همچنین نمونه کم نظیری از یک معتقد و مومن واقعی بمذهب شیعه است ، که در عین حال از تعصب بدور میباشد . از لحاظ روحیه اجتماعی باید گفت علاوه بر اموالی که از خود وقف کرده ، سرپرستی اوقاف بسیاری را به عهده دارد که درآمد آنرا بمقاصد اجتماعی نظیر تعلیم و تربیت ، امور عام المنفعه و بهبود اوضاع کشاورزی اختصاص داده است . مثلاً مدرسه او در بیرجند ۳۰۰ محصل پسر ۶ تا ۱۸ ساله و ۸۰ محصل دختر دارد . و یا برای استفاده مردم لوله آبی از تپه های ۱۰ کیلومتری به بیرجند کشیده است .

همچنین بسیاری از باغات میوه و پسته خوش را، که ایجاد آن برایش بیهای گزافی تمام شده ، مجانی بین رعایای خویش تقسیم نموده است . او از صفت ممتاز میهمان نوازی، بخصوص در برابر فقرا، جداگانه برخوردار است . با تمام این اوصاف مصاحبی بسیار دلنشین ، سرزنده و شوخ طبع بشمار میرود که در وی هرگز اثری از غرور و نخوت و خودبینی، نسبت با آنچه میراث برده و یا اقداماتی را که شخصاً منشاء آن بوده است ، نمیتوان ملاحظه کرد .

شوکت الملک در آن زمان ، پس از یک دوری شش ساله که از لحاظ او و خانواده اش بسیار دردناک بود ، باقامتگاه خود در «اکبریه» واقع در کلانه بازگشته بود . بما گفت که قسمتی از این مدت را مصدر مشاغل مهم در پایتخت و یادر ایالات غربی بوده، و قسمت دیگر را در مصاحبت رضاشاه بسر میبرده است . باید دانست که شاه سابق با آنکه بصمیمیت و وفاداری وی تردیدی نداشته ، معذک در این مورد هم از سیاست کلی خویش ، مبنی بر اینکه متنفذین مقتدر محلی را ، همواره در فاصله دوری از حوزه نفوذ آنان نگاه دارد ، پیروی کرده است . شوکت الملک هم مانند دیگر صاحبان عناوین،



مربیان هندی «پلیس جنوبی» و افراد ایرانی که برای این نیرو استخدام
شده بودند در بندرعباس - اکتبر ۱۹۱۱

ناگزیر شده بوده است لقبی را که در زمان سلسله قاجار داشته، رها کند، و نام خانوادگی «علم» را برای خود برگزیند. ماسعی داشتیم ایشان را در سرکار امیر محمد ابراهیم خان علم، بنامیم. و باین عنوان احترامات شایسته ایشان را رعایت کنیم، اما کلمه «شوکت» هنوز در ذهن ما باقی بود، و همواره نیز باقی خواهد ماند. از سال ۱۹۳۱ که مارهسپار اروپا شدیم، گذشت زمان اثر خود را بر قیافه ایشان باقی گذاشته بود، اما هنوز مانند همیشه جذاب و مهربان باقی مانده بود، و بنظر میرسید که تصمیم دارد بمتفقین و بوسیله آنان بکشور محبوب خود کمک کند و نمیخواهد تأثیر خدمت بمیهنش در جنگ دوم جهانی، از این لحاظ کمتر از سالهای جنگ اول باشد. یک هفته از بازگشت او به پیرجند نمیگذشت که در این مدت اولین اقدامش تأسیس انبارهای غله در املاک وسیعی که داشت بود. با این اقدام وی، ولو بصورت موقت، ضربه شدیدی بر بازارهای سیاه محلی وارد کرد. باید متذکر شد اگر شاه سابق يك تبعه وفادار داشت، کسی جز شوکت الملك نبود اوطی ساعاتی که با من صحبت کرد يك کلمه هم لبشکایت و انتقاد نگشود، گرچه روشن بود بهیچوجه مایل نیست پست استانداری فارس، وزارت پست و تلگراف، یا مسئولیتهای دیگری را که باو پیشنهاد شده بود بپذیرد. تنها آرزویش این بود که به «قائیات» محبوب خویش باز گردد و در صلح و سلم، ملک موروثی خویش را که نمونه يك ملک اشرافی در سراسر عرض و طول ایران بود اداره کند. دریغ و درد که این آرزو دیری نپایید. غم دوری از یار و دیار و مسئولیتهای مهمی که در سالیان گذشته به عهد داشت، بر قلبش صدمات بسیار وارد آورده بود، و دو سال بعد، در حالیکه بهیچ روی پیر نمی نمود، رخت بسرای باقی کشید.

در «کلانه» دو مهندس میهمان نواز اسکانلندی، که در نیمه راه خط میرجاوه - مشهد کار میکردند، از ما پذیرائی شایانی بعمل آوردند مانند متصدیان خط مقابل آنها، در منطقه زاهدان، آنان نیز از این که مقامات وزارت مالیه و اقتصاد از تقسیم جیره گندم کارگران شان خودداری مینمودند، اظهار نارضایتی داشتند. چرا باید دولت این کشور در مسئله تقسیم غذای کارگرانی که بخاطر اجرای وظائف مهم نظامی متفقین کار میکنند، دخالت

نماید؟ من به پیمانکاران قول دادم هنگامی که گندم‌های دولت هند رسید، سهمی برای آنان منظور کنم و در پرتو روحیه اجتماعی شوکت‌الملک توانستم دوستان غله از انبارهای شخصی او بگیرم و پس از رسیدن گندم‌های هند، دینم را باو ادا کنم. اما پنج هفته بعد که به تهران رفتم متوجه شدم مرتکب يك اشتباه دیپلماتيك نسبتاً مهم شده‌ام که تفصیل آنرا بموقع شرح خواهم داد.

در این میان، اخبار هیجان‌انگیزی بوسیله تلگراف از مشهد رسید. یکی از سران عشایر محلی جنوب خراسان، بنام «صولت‌السلطنه هزاره‌ئی» دست به طعیان زده و باقوای قابل ملاحظه‌ای تمام گذرگاه‌هایی را که به شمال تربت حیدریه ختم میشد گرفته بود. يك ستون از ارتش ایران مجهز با تانك و خمپاره انداز از تهران حرکت کرد تا شورش را سرکوب کند. ولی در این میان راه ما بکلی بسته شده بود.

با وجود این فکری بخاطر سرگرد «وانس» کفیل سرکنسول انگلیس در مشهد گذشت. او به فرمانده پادگان شوروی در مشهد پیشنهاد کرد اگر يك اسکورت نظامی برای حمایت ژنرال کنسول جدید انگلیس رهسپار «تربت حیدریه» در ۱۴۰ کیلومتری مشهد گردد او و همراهانش را تحت حمایت خویش از منطقه خطر گذرانده و به مشهد بیاورد، این اقدام ژست دوستانه‌ای از طرف يك متحد نظامی انگلیس، یعنی روسیه، تلقی خواهد گردید. این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت.

در دومین شب حرکت خود از تبرجند، ما به تربت حیدریه رسیدیم، ولی در آنجا خبری از سربازان روسی نبود. ناگزیر شدیم تا سه ساعت بعد از ظهر روز بعد (۲۸ ژانویه ۱۹۴۲) در انتظار رسیدن خبری از طرف آنان بمانیم. سرانجام سر و کله سربازان روسی پیدا شد و شش کامیون شیهه «فورد» که مملو از سربازان روسی بود وارد تربت حیدریه گردید. آنها در حالیکه تفنگ‌های خود کار خود را بغل کرده بودند، بدون نشان دادن کوچکترین احساسی بمان خیره شده بودند، و وضع آنها ابتدا بنظر ما ناخوشایند و حتی ناراحت کننده آمد. اما فرمانده سربازان روسی، که افسر جوانی از اهالی قفقاز بود، و خود را بزبان فارسی بمان «خلیل اف» معرفی کرد، رفتاری دوستانه

داشت. اوبسوی بزرگترین کامیون ها اشاره کرد وبا غرور وافتخار توضیح داد که دراین کامیون سربازانی ازشش ملیت مختلف یعنی قزاق ، ازبك ، قرقیز، ترکمن. بلوروسی وادکرائین جا گرفته اند و تمامی آنها مظهریک ملت یعنی روسیه بشمار میروند. سربازان کاملا شبیه یکدیگر بنظر می رسیدند. جملگی آنان بدقت صورت خود را اصلاح کرده و کلاه خودهای فولادی خویش را تاروی ابروان یا تین کشیده ، همگی پالتوهای مخصوص خدمت به تن داشتند. در حالیکه به همراه کاروان نظامی بسوی سلسله جبال شمال غربی عازم بودیم، از خود می پرسیدم آیا تمام افسران جزء روسی، بخوبی ستوان «خلیل اف» هستند ؟ کاملا محسوس بود که روسیه شوروی ، تمام نیروی انسانی سرزمینهای آسیائی مرکزی را برای شرکت در جنگی که بعهده داشت ، تجهیز کرده بود. مانیز از تمام نیروی انسانی مستعمره بزرگ خود، هند، بهمین طریق بهره برداری نموده بودیم. اما برخلاف هند این امر امکان پذیر نمی نمود که سربازان مسلمان خان نشین های ماوراء خزر، روزی بتوانند در یک ارتش ملی «آسیای مرکزی» تمرکز یابند. آنها اعم از آنکه میخواستند یا نمیخواستند، تبدیل بسربازان روسی میشدند ، و روسی نیز باقی میماندند .

بیشرفت ما در طول گذرگاههای «شمال و تربت حیدریه» که ارتفاع آن تا ۷ هزار پامیر رسید، به کندی بسیار صورت میگرفت ، و درست نظیر پیشروی در اراضی دشمن، حرکت میکردیم . فاصله ۱۶۰ کیلومتر راه بین تربت حیدریه و مشهد را مدت ۷ ساعت طول کشید تا طی نمودیم. در سراسر راه ما اثری از یاغیان ندیدیم، و مسلماً وحشتی که از سربازان روسی داشتند، مایه اطمینان خاطر ما بود که هرگز آفتابی نخواهند شد. سرانجام در حالیکه چند ساعت از شب میگذشت ، کاروان ما، غرق در گرد و خاک راه، در برابر عمارت کنسولگری انگلیس در خیابان پهلوی مشهد، متوقف شد. در حالیکه سربازان روسی، در چمن های محوطه عمارت باستراحت پرداخته بودند، از ستوان «خلیل اف» درخواست کردم وارد شود و کیلاسی و دکابامن و سرگرد «وانس» بزنند. اودعوت مرا رد کرد و از این بابت بینهایت ناراضی شدم. اما بسیار طبیعی بود که من علت این امر را فوراً حدس بزنم. هیچ افسر

لرزش سرخ حق نداشت بدون حضور کمیتر سیاسی خویش، با بیگانگان به معاشرت بیردازد. شب اول را در عمارت قدیمی سرگردوانس، که هنوز جلوه و شکوه خود را از دست نداده بود و بالکن های وسیع و ردیف ستونهای چوبی جلوی آن نمای دلپذیری داشت، میهمان او بودیم، اما فردا بعد از ظهر بسته های مارا باز کردند و همسرم توانست شخصا به اداره خانه و سروصورت دادن بکارهای خود بیردازد. پس از چهار ماه سرگردانی، اینك استراحت در خانه ای که مدت چهار سال میبایستی در آن بسر میبردیم، بسیار مطبوع مینمود.

با وجود آنکه روزهای دشواری در پیش داشتیم، و سر نوشت میهنمان بستگی به حوادثی که روی میداد پیدا کرده بود. معذلك این چهار سال بطور کلی بسیار خوش گذشت. بنظر من، خدمت در ناحیه ای که گرچه رسماً داخل در جنگ نبود، ولی عملاً منطقه جنگی محسوب میشد، بسیار جالب می آمد، چه تمام اقدامات ما به فعالیت های جنگی متفقین مربوط میشد. اما، حتی در زمان صلح نیز مشهد، که افتخار دنیای شیعه بشمار میرود، و دیدگاه اصلی تنها راه ارتباط روسیه به جبهه آسیا محسوب میشود قبله آمال و کعبه بسیاری از مسافران سیاسی که از جانب هند می آیند نظیر خود من، محسوب میگردد.

از لحاظ سبك معماری، عمارت کنسولگری انگلیس در مشهد، که بسال ۱۸۸۹ ساخته شده بود، یکی از بهترین بناهایی بشمار می آمد که برای استفاده کادر خارجی حکومت هند بر پا گردیده بود. گرم کردن این خانه بزرگ که سبك معماری آن بسیار قدیمی بود، کار مشکلی بشمار می آمد. در عوض اطاقهای وسیع و راحت داشت و باغ آن بطرز شگفت آوری بزرگ و پر محصول بود.

از این باغ ما و اعضای دیگر کنسولگری مشترکاً استفاده می کردیم و برای نگاهداری آن سه باغبان را استخدام نموده بودیم که حقوق آنها را دولت متبوع می پرداخت.

با وجود این، بسبب تحریم انگلیسها، که شرح آن در فصل ششم همین کتاب گذشت، پست ژنرال کنسولی انگلیس در مشهد، برای مدت شش سال چه از لحاظ رسمی و چه از لحاظ اجتماعی پست جالبی نبود. اما

شرح این قضیه که چگونه تحریم با وارد شدن روسها به مشهد پایان یافت، وجه حوادثی بدنبال آن اتفاق افتاد، مطلبی است که من پس از مدتی، از طریق مطالعه اسناد و مکاتبات سرکنسول قبلی، و اطلاعاتی که توسط همکارانم در کنسولگری بدست آوردم، بر آن واقف گردیدم.

این داستان ارزش آنرا دارد که بازگو گردد، از این لحاظ من خوانندگان رایکبار دیگر بروز ۲۵ اوت سال ۱۹۴۱، یعنی روزی که اگر بخاطر داشته باشید، نیروهای انگلیسی و روسی از مرزهای غربی و شمال غربی ایران گذشتند، میبرم.

خبر حمله از طریق رادیو تهران به مشهد رسید ولی در این خبر هیچ اشاره‌ای به حمله روسها به نواحی شرقی خلیج فارس نشده بود، چه همانطور که قبلاً توضیح داده شد، پیشروی نیروهای شوروی در ماوراء خزر بسوی خراسان، اصولاً جزو برنامه نبود. مردم مشهد در بیم و امید بسر میبردند و با توجه به خبر رادیو تهران انتظار نداشتند که شهر آنان نیز در ماجرا آلوده شود. اما سحرگاه روز بعد سروکله هواپیماهای جنگی روسی پیدا شد.

بین ساعت ۵ تا ۷ صبح بامداد، فرودگاه و پادگانها سه بار بمباران شد، که مرتبه سوم حمله بسیار شدید بود. در این حمله یک برج مستقیماً هدف بمب قرار گرفت، چهار ایرانی کشته و ۱۸ تن زخمی شدند و شش هواپیما روی زمین متلاشی گردید. حمله مردم مشهد را از رختخوابها بیرون کشید.

خیابانها از انومبیل های نظامی و کامیونها و وسائط نقلیه شخصی پر شد. اندکی پس از طلوع آفتاب قسمت اعظم پادگان بسوی شمال غربی در جهت جاده قوچان بحرکت درآمد، چه تصور میشد واحدهای روسی از آن سمت سرازیر شوند.

در شهر هرج و مرج شدیدی برپا شد. هزاران نفر از مردم، اعم از غنی و فقیر، در حالیکه بسوی حومه شهر برافزادند، دیده می شدند. گروه معدودی از آنها، بوسیله انومبیلها و کامیونها بحرکت می کردند، و بقیه در حالیکه اموال و احتیاط و اطفال خویش را همراه داشتند

بوسیله درشکه، و با قاطر، الاغ، کاری و هر وسیله دیگری که گیر آورده بودند، براه افتاده بودند.

در این لحظات حساس وقایع جناب آقای پا کروان استاندار استان نهم از «جیل اسکوایر» سر کنسول انگلیس در مشهد و رئیس جامعه انگلیسهای مقیم این شهر، که سالها از لحاظ اجتماعی تحریم شده بود، تقاضای کمک کرد. «اسکوایر» که از دوستان قدیمی، و هم دوره های من در سرویس سیاسی هند بود ماجرای آن روزهای فراموش نشدنی را، هنگامی که پس از تصدی پست سر کنسولی انگلیس در مشهد، عازم تهران شدم، در این شهر برایم تعریف کرد. در آن موقع وی از مستشاران سر ریدر بولارد وزیر مختار انگلیس در تهران بود.

او بمن گفت وقتی هرج و مرج آغاز شد، انتظار داشت که دامنه آن برضد اتباع انگلیس توسعه یابد، و یا حداقل تظاهرات خشم آلودی در برابر عمارت کنسولگری انجام گردد. اما هیچ حادثه ای از این قبیل روی نداد. اندکی پس از آنکه همه از شهر خارج شدند، وی با استانداری احضار گردید و در آنجا با نهایت تعجب ملاحظه کرد که استاندار رفتاری بسیار صمیمانه دارد و بالبلخنند از او استقبال می کند. از اسکوایر در استانداری با چای و شیرینی پذیرائی شد و استاندار در حالیکه با او نظیر یک دوست و متحد رفتار میکرد، چندین ساعت با عصبانیت درباره حوادثی که روی داده بود سخن گفت. روش استاندار و اظهارات او چنان بود که میخواست ثابت کند تحریم انگلیسها طی سالیان گذشته معنی نداشته، و او ناکزیر بوده است فقط وظیفه ای را که از این لحاظ داشته اجرا نماید.

- بعد از ظهر روز ۲۶ اوت ۱۹۴۱ حملات هوایی توسط در هواپیمای دیگر تجدید شد و بر دامنه هرج و مرج افزود، ولی بمبها فقط به میدان طیاره و هدفهای نظامی ریخته میشد. آقای «هارت» کفیل کنسول انگلیس در این باره توضیح میدهد که چگونه با تفاق دستیار هندی خویش، پس از سالها توانسته است بدون آنکه تحت نظر مفتشین باشد، گردش در اطراف شهر بکند. او میگوید در این گردش، ملاحظه کرده است که تمام مغازه ها بسته بوده و بجز چند نفری در خیابانها دیده نمی شده اند اما دوسه نفری که

سر راه آنها پیدا شده اند، بر خورد گرمی داشته اند، در حالیکه يك هفته قبل ، از ترس پلیس اگر با انگلیسها مواجه میشدند ، راه خود را تغییر میدادند .

تمامی جامعه هندیان مقیم مشهد، که در حدود ۳۰ خانواده بودند به محوطه کنسولگری پناه آورده و از ضبط کامیونهای خود شکایت داشتند . «اسکوایر» نسبت باین موضوع رسماً باستاندار اعتراض میکند، اما در آن روزها دستگاه اداری از خود نمیتوانسته است فعالیتی نشان دهد . آقای پاکروان مقارن غروب تلفن میکند که وی و همکارانش ، بنا بدستوری که از تهران رسیده است، مشهد را ترك خواهند گفت. اندکی بعد، این دستور لغو میشود ، و مقامات رسمی در محل کار خود ابقاء میگرددند .

در آن شب برای اولین بار، و تنها بار در تمام مدت جنگ، موتورهای کارخانه برق از کار میافتد و شهر مشهد در تاریکی محض فرو میرود. اما، آنطور که «اسکوایر» و «هارت» میگویند، اندکی پس از سحر گاه افراد کامیونهای حامل سربازانی که روز قبل شجاعانه برای مقابله بادشمن از شهر خارج شده بودند ، باز میگرددند . و سپس بسوی زاهدان، جاده جنوب غربی را در پیش میگیرند .

آنچه موجب ایجاد اغتشاش گردیده بود، ظاهر او قوف بر این مطلب بوده است که ارتش سرخ، شهر قوچان را که در فاصله ۱۵۰ کیلومتری شمال غربی مشهد قرار داشت، اشغال کرده است. اما این واحد از ارتش سرخ، همان واحدی نبود که بعداً شهر مشهد را به تصرف در آورد .

همانطور که قبلاً مشاهده کردیم قسمتی از واحدهای ارتش ایران هنگام برخورد بانیروهای انگلیسی و هندی در آبادان، قصر شیخ ویل «زبیری» امتحان بسیار خوبی از خود دادند. پس چرا در مشهد چنین وضعی پیش آمد؟ شاید بتوان علت وضعی را که در خراسان پیش آمد چنین توجیه کرد که اهالی این ایالت و از جمله بسیاری از افسران و افراد این ناحیه نوادگان مردمی بودند، که شبانه روز تحت شرایط ترور و وحشت و روش بیرحمانه مهاجمان تر کمین از نواحی مرزی قرار داشته اند، که بداخله ایران هجوم برده و یکبار تمامی اهالی خراسان را قتل عام کرده بودند. برای يك خراسانی، از زمان طفولیت مهاجمی که از شمال میامده همواره هیولائی بوده، و این

احساس را آوازه بلندی که در آن زمان ارتش سرخ، که توسط برادر بزرگ وحشتناک «استالین» رهبری میشد، داشت تقویت میکرد. برای از بین رفتن آثار این ترس و نگرانی نهمدهها، بلکه صدها سال وقت لازم است. روز چهارشنبه ۲۷ اوت، که سومین روز جنگ محسوب میشد همه جا در شهر آرام بنظر میرسید در خیابانها بندرت اتومبیل یا کامیونی دیده میشد.

بنزین بازار سیاه پیدا کرده بود و این وضع مدتی طول کشید. تحقیقاتی که بعمل آمد نشان داد که از کادر بیمارستان رضاشاه، که مشهد بداشتن آن میبایلد، بجز «باروخ» جراح چک اسلواکی آن، و همسرش و همچنین «هامر شلک» رئیس قدیمی بیمارستان، بقیه اعضا آنجا را ترك گفته بودند. برای مدت ۲۸ ساعت بجز این سه تن هیچکس نبود که بیمارستان وزخمی های ایرانی، از جمله ۱۸ سربازی را که در جریان حمله هوایی مجروح گردیده بودند، درمان کند.

فردا صبح باز هم اوضاع آرام بود. مغازه ها کماکان در تعطیل بسر می بردند، اما دیگر خیابانها خالی بنظر نمیرسید. غروب همان روز رادیو تهران اعلام کرد که شاه دستور ترك مقاومت داده است. بدنبال این اعلامیه چراغ ها روشن شد و سینماها باز گردید.

در مردم مشهد جنب و جوش تازه ای پدید آمد. شاید بالاخره روسها تصمیم گرفته بودند که از اشغال شهر خودداری نمایند. استاندار، که در سراسر این مدت با «اسکوایر» تماس داشت، باو اطلاع داد که يك واحد از نیروهای روسی، که از عشق آباد، در منطقه راه آهن ماوراء خزر آمده است، از طریق نقطه مرزی باجگیران وارد شده و اینك به قوچان رسیده است. از سر کنسول انگلیس سؤال کرده بود آیا این واحد وارد مشهد خواهد شد؟ سر کنسول اطلاعی درباره این موضوع نداشت.

تا ظهر روز جمعه ۲۹ اوت هیچ اتفاق تازه ای نیافتاد. سپس صورتی ناگهانی، يك واحد از پیاده نظام روسها، درست از نقطه ای برخلاف آن جهت که انتظار ورودشان میرفت، پیداشد. این واحد از نقطه مرزی سرخس،

در ۱۹۰ کیلو متری مشهد بطرف مشرق، با استفاده از جاده ای که در سال ۱۸۸۵، مقارن بحران « پنج ده » به تین و مرو کشیده شده بود وارد گردید سربازان این ستون که با قطار به جبهه اعزام شده بودند از دو گروهان پیشقراولان و پیاده نظام سبك آسیای مرکزی تشکیل میشدند پس از ورود، سربازان شوروی از هیچگونه فرصتی برای اشغال نقاط حساس و کماشتن نگهبان در برابر ادارات دولتی خود داری نکردند. بعد از ظهر آنروز سربازان شوروی برزه در خیابانها، و تقسیم مهوه و شرینی بین مردم پرداختند، و سربازان تاجیک آنان بازبان فارسی مردم را تحریک میکردند. آنها فریاد میزدند ارتش سرخ برای آزادی شما از دست خائنان طرفدار هیتلر وارد شده است. دو روز بعد هزاران اعلامیه با همین مضامین در خیابانها پستی گردید.

اما مداخله آنان تا همین حد پایان یافت و فقط در سال ۱۹۴۴ بود که کرملین بطرز خطرناکی، شروع به مداخله در امور داخلی ایران نمود. برای سالها، تنها نماینده دولت شوروی در مشهد، نمایندگان بازرگانی این کشور بود. چه همانطور که قبلا ذکر شد، آنان تمام پستهای کنسولی خود را در ولایات مختلف ایران تعطیل کرده بودند. با استفاده از همین نمایندگان بازرگانی بود که آقای «اسکوائر» توانست چند ساعت پس از ورود ژنرال «شاپکین» فرمانده نیروهای شوروی با وی ملاقات کند. ژنرال بسیار مؤدب و حتی صمیمی بنظر میرسید. او قول داد، بمحض آنکه وضع ارتباط تلگرافی مساعد شود تمام تلگرافات کنسولگری انگلیس را مخابره کند و همچنین آنچه از دستش برآید، برای استرداد کامیونهای هندیها که توسط ارتش ایران ضبط شده بود بعمل آورد. دو روز بعد عمده قوای نیروهای شوروی به مشهد رسید. يك لشکر کامل سوار نظام سبك، از یاتین خیابان حرکت کرد و پس از دور زدن قسمتی از فلکه حرم مطهر از طریق بالا خیابان خارج شد تا در حومه شهر اردو بزنند. حرکت این لشکر سوار در اطراف حرم مطهر مدت سه ساعت طول کشید و محتملا تاثیر زیادی در روحیه اهالی مشهد باقی نگذاشت. شاید مشهدیها از خود سؤال میکردند که با وضع کنونی، که بنظر میرسد همسایه مهیب شمالی میخواهد تمامی خاک خراسان را با اشغال درآورد، سرانجام چه روی خواهد داد؟ اما حدود

اشغال نظامی روسها از نقطه ارتباط خط زاهدان به تهران دژه ۴ کیلومتری جنوب مشهد فراتر نرفت . دسته‌های جلودار اکتشافی ارتش سرخ طی پیشروی خود در جاده زاهدان به تربت حیدریه و تربت جام رسیدند، اما بزودی بعقب فراخوانده شدند و روز دوم سپتامبر مسکو اعلام کرد که پیشروی نیروهای شوروی در ایران متوقف شده است . در آن موقع در حدود یک هزار سرباز پیاده ، ۱۲۰۰ سوار و تقریباً ۵۰ هواپیمای روسی در مشهد مستقر شده بود.

علاوه بر ورود به مرز ایران از ناحیه سرخس ، در دو نقطه دیگر در ناحیه مشرق خزر نیز سپاهیان شوروی وارد خاک این کشور گردیدند.

باین طریق که يك ستون بفرماندهی ژنرال « قزاقاف » از عشق آباد حرکت کرده و پس از تصرف قوچان، يك واحد خود را بسوی « سبزوار » در جاده تهران فرستاد و ستون دیگری از ناحیه مرزی گرگان گذشته و پس از تصرف شاهرود دامنه شرقی جبال البرز را با اشغال در آورد .

يك يادو روز بعد، نیروهای شوروی یادستگیری ۱۱۰ تن از افسران لشکر شرق ایران، از جمله ده سرهنگ ، و تبعید آنان از طریق مرز باجگیران وضع ناراحت کنندای بوجود آوردند.

برای همسران و اعضای خانواده افسران مذکور ، آروز مسلماً روز سیاهی محسوب میشد، چه تمام آنها عقیده داشتند که آنان را به سبیری تبعید میکنند و دیگر دیدارشان محال خواهد بود . اما حقیقت مطلب این بود که افسران مورد بحث را از عشق آباد ، که در ۴۰ کیلومتری مرز ایران بود، دورتر فرستادند، این عده مدت چهار ماه در شهر عشق آباد بسر بردند، و اندکی قبل از انقضاء قرارداد سه جانبه ایران و انگلیس و شوروی آزاد شدند و به میهن باز گشتند.

طی ماههای سپتامبر و اکتبر در مشهد، و در طول چند جاده که توسط سربازان شوروی پاسداری میشد آرامش نسبی برقرار بود، اما در نقاط دیگر هرج و مرج اقتصادی و تفرمانی توسعه می یافت، بنظر میرسد یکی از هدف های شوروی ها آن بود که بقایای واحدهای نظامی ایران را در هر

کجامیتوانستند پیدا کنند، خلع سلاح نمایند، و حتی این نقشه را در مورد ژاندارمری نیز میخواستند به مرحله اجرا بگذارند، بدون توجه به اثری که این اقدامات آنها در وضع امنیت آن منطقه داشت. بر اثر این سیاست واحدهای ژاندارم تا منطقه بیرجند، که روحیه آنان ایزیس از نبرد پادگان مشهد متزلزل شده بود، پستهای خود را رها کردند.

درباره متلاشی نشدن اقتصاد نواحی جنوبی مشهد بطور کامل، باید گفت که این امر مدیون باقیمانده سیستم دهقانی ایران بود که در هر شرایطی میتوانست بکار خود ادامه دهد. از این رو از میان رفتن سیستم حمل و نقل که اقتصاد دهقانی وابسته به آن است، نتوانست تأثیرات نامطلوب بسیاری برجای گذارد. در آن موقع در طول جاده ها از کامیون و اتومبیل های بارکش خبری نبود. علت این امر آن بود که صاحبان کامیونها، از ترس آنکه میادا وسائط آنان مصادره شود، از بکار انداختن کامیونها خودداری میکردند، و علت دیگر را نایابی بنزین تشکیل میداد. بنزینهای موجود راعدهای پنهان کرده و سپس به سه تا چهار برابر قیمت اصلی در بازار سیاه میفروختند. روسها تا آنجا که امکان داشت کالاهای مازاد بر احتیاجات نظامی خویش نظیر بنزین، نفت، آرد، شکر و جو را بی بازار عرضه میکردند، اما این کالاها به شهرها و دهات دور افتاده که نیازمندیهای خویش را از طریق بازار سیاه تأمین میکردند، نمیرسید.

صحنه هیجان انگیزی که قابل تذکر است مربوط به روز ۱۹ سپتامبر میباشد که يك کاروان انگلیسی مرکب از ۳۱ کامیون حامل کنف و قلع از نوک کندی وارد زاهدان شد. بر بالای این کاروان علامت مخصوص پیروزی «V» بچشم میخورد و ۵ افسر با او نیفورم نظامی نیز همراه آن بودند.

این کاروان پیشقراول ستون ارسال ذخائر برای شوروی محسوب میشد و افسران همراه آن، ماموران اکتشاف و بررسی راهی بودند که برای رساندن ذخائر بروسها بین زاهدان - مشهد افتتاح گردیده بود. اما از نظر اهالی مشرق ایران این کاروان بعنوان طلابه دار ستون نیرومندی از انگلیسها تلقی شد که بحرکت درآمده بودند تا آنان را در برابر ارتش سرخ مورد حمایت و حفاظت قرار دهد. ورود این کاروان به مشهد در تاریخ ۲۳

سپتامبر ، فرصتی برای نخستین دیدار رسمی و تبادل تعارفات مودت آمیز بین سرکنسول انگلیس و فرمانده شوروی تلقی گردید. همان روز ورود کاروان آقای «اسکوایر» و افسرانی که از هند آمده بودند با ژنرال «شاپکین» بهار خوردند و شب آن روز سرکنسول انگلیس و سه تن از اعضای او ضیافت شامی متقابلاً بافتخار شورویها برپا کردند. اندکی پس از این واقعه حادثه هیجان انگیزی و بسیار مهمی روی داد، گویا آنکه با تمام اهمیت آن چندان غیرمنتظره نبود. باین معنی که اعلام گردید شاه استعفا کرده و قصد خروج از کشور را دارند. گفته میشد شاه و همراهان ایشان، که تعداد آنان بسیار است، از طریق زاهدان رهسپار هند خواهند شد، و فرماندار دست بیک سلسله اقدامات سریع و عجولانه‌ای برای پذیرائی از ایشان زده ولی بعداً معلوم شد شایعانی که در این باره رواج داده اند صحت ندارد.

بهر حال اعلام خبر کناره گیری شاه در میان طبقه حاکمه و نسل جوان و تحصیل کرده باناداحتی تلقی شد چه آنان میترسیدند این کناره گیری باز موجب شود ایران به شرایط قرون وسطائی باز گردد. این ترس و نگرانی، اندکی بعد بایددا شدن زنانی که چادر سیاه بسر داشتند، پس از سالها در خیابانهای مشهد، تاحدی تأیید شد. چه در زمان شاه سابق، بسر کردن چادر ممنوع شده بود،

طی ماه اکتبر، در میان محافل که در بالا ذکر شد، تمایلات ضد انگلیسی وسعت بیشتری یافت. شاید رسیدن اخبار پیروزی آلمان ها در روسیه و شمال آفریقا از یک سو، و پخش برنامه سو گواری حضرت امیر المومنین علی طی یکی از برنامه های فارسی رادیو لندن در ماه رمضان از سوی دیگر، به توسعه این احساسات کمک میکرد. افکار عمومی انگلیس را نیز مانند روسیه مسئول هرج و مرج و نا بسامانی اوضاع و بروز قحطی میدانست و تنها راه حل را مداخله آلمان می پنداشت. از طرف دیگر در شهرهایی که در جنوب مشهد قرار داشت، از حقایق اوضاع اطلاعات کمتری در دسترس بود. اما بهر حال در آن نواحی عقیده رایج بر این بود که انگلیس سرانجام پیروز خواهد شد. لغو انحصار قند و شکر و چای که مورد علاقه مردم نبود، مسرت فراوان ایجاد کرد برای مدتی

کنسولگری های انگلیس در مشرق از حیثیت و اعتبار خاصی در انظار عام بر خوردار گردیدند .

همیشه سحر تابناك ، بدنبال تیره ترین ساعات شب طلوع میکند . هم برای ایران و هم برای انگلستان شاید نتوان روز هائی تیره تر از آخرین روز های سال ۱۹۴۱ سراغ کرد . اما جلوس اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی به تخت طاوس حداقل يك مشكل بزرگ دیپلماتيك را برای کشور های اشغال کننده ایران حل کرد . اینك برای نمایندگی سیاسی انگلیس و سفارت شوروی در تهران مقدور شده بود مذاكراتی را آغاز نمایند كه پنج ماه بعد منجر بانعقاد قرارداد سه جانبه ایران ، انگلیس و شوروی گردید این قرارداد اتحادی را بین ایران از يك سو ، و انگلستان و شوروی از سوی دیگر بوجود آورد ، كه موافق آن تمامیت ارضی ، حق حاكمیت و استقلال سیاسی کشور ایران تضمین میگردد . متفقین قبول كردند كه حضور نیروهای آنها در خاك ایران در حكم اشغال این کشور نیست ، و تعهد نمودند حداكثر تا شش ماه پس از ترك مخاصمه ، یا انعقاد قرار داد صلح ، هر کدام زودتر واقع شود ، نیروهای خود را از خاك این کشور خارج نمایند انگلیس و شوروی همچنین مشتركاً قبول كردند تا سرحد امکان وضع اقتصاد ایران را در برابر تضییقات و مشكلات ناشی از جنگ حفظ كنند . در برابر اعلیحضرت شاه نیز موافقت نمودند كه برای دفاع از کشورشان در مقابل آلمان ، یا هر دشمن دیگر ، بامتفقین همکاری نمایند و وسائل و طرق ارتباطات و حمل نفت ایران را در اختیار متفقین بگذارند . این توافق نظر های دور اندیشانه و دور از تعصب را میتوان نشانه خرد و سیاستمداری هر دو طرف دانست .

آنچه مورد توافق واقع شد ، در تمامی مدت آن از طرف ایران و انگلیس وفادارانه رعایت گردید ، و روسها نیز حد اقل مدت دو سال با صداقت كامل از آن پیروی كردند .

بدنبال امضای این قرارداد ، كه طبعاً حدود وظائف و مسئولیت های

وزیر مختار انگلیس در تهران را بمیزان بسیاری افزایش میداد ، آقای «اسکوایر» بعنوان مستشار فوق العاده جهت کمک بوی از مشهد بتهران انتقال یافت و بعد از آن سرگرد «واتس» از زاهدان بمشهد رفت و تا ورود من وظائف سر کنسول را کفالت میکرد .

فصل نهم

با انعقاد قرارداد سه‌جانبه در تاریخ ۲۹ ژانویه سال ۱۹۴۲ مرحله جدیدی در اوضاع ایران آغاز شد. پس از ماه‌هایی نظمی در ولایات، شاهنشاه جوان توانستند مسئله برقراری نظم، اجرای قانون و ثبات اوضاع اقتصادی را عملی‌سازند. در استان نهم (خراسان) انجام مسائل فوق، بسبب لزوم تامین ذخائر و وسائل حمل و نقل و امنیت نیروهای شوروی همراه بادشواری هائی گردیده بود. پس از خروج رضاشاه دوران استانداری آقای پاکروان دیری نپائید، اما بجای ایشان شخصی انتخاب شد، که می‌توان گفت تعیین وی شانسى برای مردم خراسان بوده است. این شخص جناب آقای علی منصور بود که دوستان و نزدیکانش او را بنام «منصور الملك» می‌شناختند. منصور الملك در مکتب سخت و با انضباط رضاشاه پرورش یافته، و تا هنگام اشغال ایران بدست نیروهای متفقین نخست وزیر بود. همین مسئله به تنهائی کافی بود که متفقین نسبت باو بدگمان باشند، تاجائی که چاره‌ای جز استعفا برای خود ندیده بود. با وجود این وی بحدی مقتدر و باتجربه بود، که نمیشد برای مدتی طولانی از وجودش استفاده نکرد، و هنگامی که زمان استفاده از شخصیت وی در استان نهم رسید، مقامات انگلیسی شوروی، با وجود سوءظن قبلی، نسبت به انتصاب وی بسمت استاندار خراسان نظر کاملاً موافق داشتند. منصور الملك یکی دوروز پس از رسیدن من و همسرم وارد مشهد شد و بدنبال اوستون مکانیزه‌ای برای کمک به استاندار جدید، جهت استقرار

نظم و آرامش حرکت کرده بود .

برای من نیز این مسئله نهایت خوشبختی بشمار میرفت که در زمانیکه طالع متفقین بااحوست قرین گردیده بود ، با سیاستمداری چون منصور ، سروکار داشته باشم . در پرتو رهبری بسیار سخت منصور بر دستگاه اداری ، و رفتار ماهرانه ای که با نیروهای شوروی در پیش گرفته بود خراسان یکی از نخستین ایالاتی بود ، که اگر رفاه کامل در آن برقرار نشد لااقل آرامش و ثبات خویش را در وضع جدید بدست آورد . علی منصور چندان خوش برخورد بنظر نمی رسید ، اما پس از تماس با وی درك کردم که نمامی این جثه نحیف را کوئی از یکپارچه آهن ساخته اند . او باین ساختمان مخصوص بدنه ، احتیاج داشت ، چه حتی در زمان صالح مسئولیت ، یا مسئولیت هائی که بهمهده داشت خارق العاده مینمود . طبق سیاست رضا شاه ، در مورد متلاشی کردن قدرت ملاها ، امور تولیت آستانه قدس رضوی که مقدس ترین و مهمترین اماکن مذهبی سراسر ایران ، و مرکز ثقل خراسان است ، به استانداری مجول شده بود . این وظیفه براهمیت و اعتبار شغل استاندار بسیار میافزود ، اما اجرای آن احتیاج به مرد نیرومندی داشت که بتواند در برابر متعصبین قدرت بخرج دهد .

در همان هفته ای که استاندار جدید و من وارد شدیم ، يك دیپلمات شوروی ، باچندتن عضو برای افتتاح کنسولگری روسها ، که مانند دیگر کنسولگریهای آن کشور در زمان رضاشاه ، در سراسر ایران بجز تهران بسته شده بود وارد مشهد گردید . این شخص مرا تحت تاثیر قرارداد و دریافتنم که از شخصیت های باتجربه شعبه خاور میانه کمیساریای خارجی شوروی است . برخورد و روابط ما با یکدیگر دوستانه و خالی از هر گونه اشکال و دشواری صورت میگرفت . وی که «ماکسیموف» نام داشت قبلا مستشار سفارت شوروی در کابل بود و بعد از طی دوران خدمت خود در مشهد ، ترفیع پیدا کرده و مامور سفارت شوروی در تهران گردید . ماکسیموف آنقدر از زبان فارسی اطلاع داشت که احتیاج به مترجم نداشته باشد . کنسولیاراو ، «بوریاچنکو» نیز بخوبی زبان فارسی را میدانست . ما به شخص اخیر بخصوص علاقه زیادی داشتیم ، ولی او در تمام مدتی که مامور انجام وظیفه در مشهد بود بدریافت

هیچگونه ترفیمی نائل نیامد.

با کمال خوشوقتی متوجه شدم که «ماکسیموف» از بطنی جریان کار سرویس حمل و نقل شرق ایران در مورد رساندن ذخائر بروسها متعجب نیست. وی با تجاربی که از ماموریت خویش در کابل بدست آورده بود، مانند من بر این نکته واقف بود که استفاده از کامیون های كوچك برای حمل و نقل، در منطقه ای نظیر مشرق ایران کار آسانی نیست. اما برخلاف وی سرهنك «لوچنيسكى» که پس از تغییر ماموریت ژنرال «شاپيکين» به فرماندهی نیروهای شوروی در مشهد رسیده بود، چنین عقیده ای نداشت. او نارضایتی خود را از این لحاظ پنهان نمی کرد و علنا می گفت که انگلیس با این ترتیب به تعهداتی که بر عهده گرفته عمل نمی کند. ولی در پایان دوره ماموریتش نظریات او هم تاحدی تعدیل گردید. سرهنك لوچنيسكى با شانه های عریض، دسته موی کوتاهی که جلوی سرش می گذاشت و رفتار خشن درست مظهر آن چیزی بود که من از يك افسر رزمی شوروی در ذهن خود مجسم می کردم. برعکس، کمیسر سیاسی سرهنك، قیافه ای درست نقطه مقابل او داشت. بسبب آنکه خط مشهد - هرات تنها جاده انومبیل رو در طول بیشتر از ۹۰۰ کیلومتر مرز ایران و افغانستان محسوب میشد (و تصور میکنم هنوز نیز چنین باشد) پست کنسولی دیگری که در این منطقه از نظر ما بسیار اهمیت داشت، پست کنسولگری افغانستان در مشهد بود. سردار غلام محمد که در قسمت عمده ماموریت من در مشهد، کنسول افغانستان بود همواره روشی مساعد و دوستانه داشت و ما غالبا یکدیگر را میهمان میکردیم.

نخستین بار ما نمایندگان کنسولی خارجی در ضیافتی که استاندار در اوائل ماه فوریه، بمناسبت انعقاد قرارداد سه جانبه برپا کرد با یکدیگر آشنا شدیم. ضیافت باین منظور برپا شده بود که نمایندگان سه ملت، همکاری با یکدیگر را آغاز کنند، اما مشاهده میشد که میزبان ما حاضر نیست خطر برداشتن قدم اول را بپذیرد. میهمانان انگلیسی، روسی و دیگر خارجیان در يك سوی میز پذیرائی طویلی که در وسط اتاق گذارده بودند،

جمع شدند و سوی دیگر میز به میهمانان محلی که مقامات رسمی ایرانی بودند اختصاص داده شده بود، اما زنهای آنان، درحالیکه لباسهای آخرین مدبتهن داشتند، سر میز نبودند. بلکه در گوشه دیگری از اطاق کنار میز کوچکی جمع شده به پیچ و راجی سر گرم بودند. برای اولین بار بود که من جمعیتی زنان ایرانی را بدون حجاب دیدم. به لطف میزبان پذیرائی مفصلی با خورش فسنجان، شامپانی وودکا بعمل آمد و درین تواین پذیرائی گرم، یخ برودت روابط بین المللی در آن اطاق ذوب شد. بزودی فریادهای ما درحالیکه گیلاسها را بیکدیگر میزدیم و عبارات «سلامتی» و «زاوایش از دروویه» را بر زبان میراندیم برخاست. چند روز بعد، مزه نخستین پذیرائی روسی زیر دندانمان آمد. باین معنی که سر کنسول شوروی نیز بمناسبت انعقاد قرارداد سه جانبه ضیافتی ترتیب داد. میهمانی بسیار خوبی بود، و عیبی بر آن نمیشد گرفت جز آنکه جای نشستن وجود نداشت و تنها برای این منظور از لبه میز بیلیارد بزرگی که در محل ضیافت وجود داشت میشد استفاده کرد. پس از آنکه هفته ها بود موزیک نشنیده بودیم، موسیقی قفقازی آن ضیافت، بهرحال، خالی از لطف بنظر نمی رسید. يك خواننده «باریتون» بسبك خوانندگان اپرا حضار را سر گرم میکرد، و در اطاق دیگر نیز دسته موزیک نظامی آهنگهای هیجان انگیز مینواخت. پس از اندکی افراط در مصرف خوابار و ماهی دودی دریای خزر، و نوشیدن چای وودکای روسی برقصیدن وشلنك و تخته انداختن روی قالیهای ایرانی، در انتهای اطاق پرداختیم.

در رقص چند خانم روسی و ارمنی، یکی از پرستاران بیمارستان امریکائی، و سه یا چهار نفر از بانوان جوان انگلیسی شرکت کردند. مسئله رقص برای ما بکلی غیر منتظره بود، اما این جنبه آن از لطف و ظرافت مطلب چیزی نکاست. از آقای «ماکسیموف» و کارمندانش ممکن نبود میزبانی گرم تر و مهربانتر پیدا کرد. ما نیز سهم خود را در برپاداشتن ضیافت های مربوط به انعقاد قرارداد سه جانبه، با ترتیب دادن يك مجلس میهمانی در تالار پذیرائی کنسولگری انگلیس ادا کردیم. در این ضیافت که میهمانان بشام پذیرائی شدند و پس از آن برنامه رقص با گرامافون

آغاز شد، در حدود ۶۰ تن شرکت جستند. میهمانان از ملیت های مختلف نظیر ایرانی، انگلیسی، روسی، امریکائی، هندی، ایرلندی، نروژی، هلندی، سوسی چک اسلواکی و افغانستانی بودند. اگر اجتماعات در مشهد فقط از ملیت های خاص و محدودی تشکیل میشد لطفی نداشت.

با وجود این مراسم دیگری که بافتخار امضای پیمان سه جانبه برپاشده مانند ضیافت های قبلی موفقیت آمیز نبود. در آن موقع از طرف روسای مافوق ما پیشنهاد شد که متفقین بایستی به مستمندان و بینوایان کشوری که اینگونه غافگیرانه، وبدون رعایت هیچگونه تشریفاتی مورد حمله قرار گرفته است، کمک کنند. اکنون بخاطر ندارم که این نظریه را چه کسی پیشنهاد کرده بود، ولی آنرا پیشنهاد جالبی یافتم و پسندیدم. بی اختیار بیاد ماموریت سابقم در کرمان، طی جنک اول جهانی، و ضیافتی که در حیاط کنسولگری انگلیسی در آن شهر داده بودیم افتادم. بر اثر تلگراف هائی که بانهران و دهلی ردوبدل شد، اجازه یافتم که اعتبار مهمی برای تغذیه مستمندان شهر تامین کنم، و قرار شد ترتیب جزئیات کار با مقامات محلی داده شود. اما با کمال تعجب دریافتم که استاندار نسبت باین نظریه چندان اظهار علاقه نمیکند. آقای استاندار پس از طرح این موضوع اظهار داشت گرچه این مطلب صحیح است که در مشهد نیز، مانند هر شهر بزرگ دیگر، عده ای مستمند وجود دارد، اما رسیدگی باین عده بمعهد شهرداری و تولیت آستانه قدس رضوی است. معذک او گفت مدتی باید فرصت بدهیم تا در این باره مطالعه کند. چند روز بعد یکی از کارمندان استانداری بامن ملاقات کرد و گفت مسئله کمک انگلیس به اطعام فقرا، بمناسبت انعقاد قرارداد سه جانبه، بطور کلی مورد موافقت قرار گرفته است. روسها نیز قول داده اند که برای انجام این امر یکصد تن آرد، از محل ذخائر ارتش سرخ تخصیص دهند. اما تمام مسئولیت کار از تهیه و تامین غذا، تا تقسیم آن بمعهد، بهره داری باید باشد و شهرداری در این راه باتفاق نمایندگان انگلیس و شوروی، مشترکا نقش میزبان را خواهد داشت.

گرچه اندکی ناراضی شدم، اما بطور کلی از اینکه درباره این مسئله از ماسلب مسئولیت میشد، احساس تاسف چندانی نمیکردم. چه مشهد در آن

روزها، بسیار بزرگتر از شهر کرمان، در زمانی که من کنسولیار آنجا بودم، بنظر میرسید وقتی روز موعود فرارسید، متوجه شدم که درباره ایران پس از رضاشاه تا چه حد دچار اشتباه هستم. گرچه خبر تدارك این میهمانی قبلا انتشار نیافته بود، اما بالاخره بیازار درز کرد. مقارن با انتشار این خبر شایع شده هر کس برای دریافت غذا به کنسولگری مراجعه کند، دچار دردسرهایی خواهد گردید.

غذاهایی که پول آنها داده بودیم، و آردی که روسها تامین کرده بودند پخته شد، اما بجز کسانی که بعنوان مستمند، از سابق در لیست جیره بگیریان شهرداری قرار داشتند، کس دیگری برای دریافت آن مراجعه نکرد. مراسم اطعام ساکنین درمیان دیوارهای بلند عمارت نوانخانه شهرداری و محوطه اطراف آن برپا شد و تنها کسانی که در این مراسم شرکت کردند من و همسر و اعضای کنسولگری انگلیس، نماینده کنسولگری شوروی و دوسه تن از میسیونرهای مذهبی آمریکائی بودند. هیچیک از ایرانیها، بجز مامورانی که کارشان بانوانخانه ارتباط داشت حضور نیافته بودند چرا مشهدیها، یا بهر حال کسانی که از ماجرا خبر داشتند اقدام ما را که فقط جنبه خیرخواهانه داشت تحریم کردند؟ چرا جشن قرار داد سه جانبه که از انعقاد آن فقرا و اغنیا، بیگسان بهره مند میشدند در چنین محل و وضع نامناسبی برگزار شد؟

پاسخ این سئوالات بسیار ساده است. ایرانیها از این موضوع شدت ناراحت شده و غرور ملیشان جریحه دار گردیده بود. آنها عقیده داشتند لابد ما خارجیان آنان را مردمی عقب مانده، فاقد روحیه اجتماعی و ناتوان در اداره اموری که مربوط بخودشان است تشخیص داده ایم، که خواسته ایم هم میهنان مستمند آنها را دسته جمعی غذا بدهیم و با اصطلاح اطعام مساکین کنیم. من تصور میکنم. این حادثه بیش از هر چیز دیگری که من قبلا درباره تغییرات و تحولات ایران نو دیده و شنیده بودم، ذهنم را در این باره روشن کرد.

در ماه نوامبر ۱۹۱۸ در کرمان، هیچکس، حتی دموکراتهای ضد انگلیسی نیز با اطعام مساکین آن شهر، بمناسبت پیروزی انگلیس در جنگ اول، مخالفتی نکرد. ما جنگ را برده بودیم و طبیعی بود، و حق داشتیم که

به شکرانه این موهبت، دست به اقدام ثوابی بزنیم و مساکین و ناتوانان را اطعام نمائیم. در آن موقع چون در کرمان انگلیسی مستمندی وجود نداشت، هیچ اشکالی بنظر نمیرسید که اگر در میان اهالی آن شهر، چنین کسانی وجود دارند، اطعام گردند

انگلیس‌ها، گرچه گاهی بطرز غیر قابل توصیف نادان میشوند، اما بهر حال مردمی خدائرس هستند، و از اینرو بخوبی میدانند وقتی در نبردی پیروز شدند وظیفه آنان چیست. روحیه‌ای که مردم کرمان در سال ۱۹۱۸ داشتند، حتی ده سال بعد که اوائل سلطنت شاه فقید بود نیز تغییری پیدا نکرده بود. مثلاً در زابل که از اوضاع آنجا اطلاع داشتم، اهالی حاضر نبودند مالیات غیر مستقیمی را که از طریق چای، قند و شکروسایر انحصارات از آنها گرفته میشد، نادر مقابل برایشان خط آهن بسازند، و قیافه شهرشان را تغییر دهند، قبول کنند. آنها میگفتند، اگر نجدد اینست ما آنرا نمیخواهیم. اما در سال ۱۹۴۲، تغییر روحیه عمومی که در ایران ایجاد شده بود، در شهر مشهد بخوبی محسوس بود، باتمام تحولاتی هم که در روزهای آخر سلطنت رضاشاه پیش آمده بود، باز هم مشهدی‌ها عموماً نسبت به او و اقداماتی که انجام داده احساس غرور و افتخار میکردند. رفرم‌های رضاشاه و وضع تازه‌ای که بوجود آورده بود، نه تنها مورد قبول عامه قرار داشت، بلکه جملگی آنرا موهبتی میشمردند.

مسلمانانیکه سنی از آنها گذشته بود وضعی را که کشور آنها در زمان شاهان قاجار داشت، بیاد داشتند، اما درباره آن سخنی بر زبان نمیراندند بجای آن وضع اکنون ایرانیه از دادگاههای قانونی که در آن قضات مستقل به امر قضاوت اشتغال داشتند، مدارس مرتب و منظم که پسر ها و حتی دخترها بالباس های متحدالشکل در آن حاضر میشدند، بیمارستانهای متعدد با پزشکان و جراحان تحصیل کرده در غرب، يك ارتش و نیروی هوایی مدرن، راه آهن سراسری، جاده هائی که گرچه هنوز به تمامی اسفالت نبود، اما بخوبی پی‌ریزی و شوسه شده بود، ایستگاه فرستنده رادیو، شهر هائی که طرح آن طبق آدین نمونه های شهر سازی ریخته شده بود، هتل های مجهز و بالاخره پایتختی با خیابانهای عریض، که هر کشور متوسطی به وسعت ایران می توانست بداشتمن آن مباحات کند، برخورد دار شده بودند.

برای ایرانیانی که بیک نسل عقب‌تر تعلق داشتند، معجزه بنظر میرسید این همه تغییرات، در مدتی باین کوتاهی، یعنی فقط ۱۵ سال یا اندکی کمتر، بدون دریافت کمک قابل ملاحظه‌ای از خارج روی دهد اما برای مرد عادی نوی خیابان این تحولات تعجبی ایجاد نمیکرد. ایرانیها اصولاً مردمانی بسیار روشن و باهوش هستند و اگر اقدامات محیلاً نه دو امپراتوری رقیب، که در همسایگی کشور آنان بودند وجود نداشت، کشور خود را، حتی بسیار زودتر، بصورت یک سرزمین مدرن و امروزی در می‌آوردند.

بهر حال اعم از آنکه غرب می‌خواست یا نمی‌خواست، ایران بصورت یک کشور مدرن درآمده بود، و ایرانیها ترقیاتی را که بدان نائل شده بودند، مدیون انگلیس یا هر کشور خارجی دیگر نبودند.

جناب آقای علی منصور، آنچنان مردی نبود که «گاف» مرا در مورد اطعام مساکین مشهد، بانفرت و کینه توزی تلقی کند، بخصوص که که میدانست این اشتباه از روی بدخواهی صورت نگرفته است. بزودی بین من و او روابط دوستانه‌ای برقرار شد. منصور غالباً در مسائلی که میدانست مورد علاقه هیئت نمایندگی ما و یافرمانده‌ی عالی متفقین است، و یا در موضوعاتی که بکمک ما احتیاج پیدا میکرد، مرا طرف اعتماد خویش قرار میداد. در مقابل همیشه نیز برای کمک و مشاوره و توصیه بمن آماده بود.

علاوه بر مسائلی که مربوط به تامین احتیاجات نیروهای شوروی در خراسان میگردد، و او را بشدت بخود مشغول میداشت، استاندار دو در در اصلی داشت که یکی از آنها تامین نان مردم و دیگری تامین امنیت و قلع و قمع راهزنان بود که هر يك پرونده جدا گانه‌ای برای خود داشت و من در فصول آینده باختصار در باره چگونگی جمع‌آوری غله، جنگالی که بر سر جیره‌بندی نان در خراسان نیز مانند دیگر استانهای کشور پیش آمده بود، و ارتباطی که این امر با مستشاران مالی و خواربار آمریکا پیدا میکرد، مطالبی بیان خواهم داشت.

برای نخستین بار بود که در طول خدمت خود بایک سه‌ستم اقتصاد کم ویش ملی شده، که در آن دولت کالاهای اصلی مصرفی نظیر چای، قند و شکر، توتون و پارچه‌های پنبه‌ای را با انحصار خود داشت مواجه میشدم. این سیستم

همراه وضع نمرقه های سنگین گمرکی، وجود مقررات بسیار سخت و محدودیت های زیاد در مورد ارزش خارجی و نظارت اسمی دولت بر بازار خواربار و غله اعمال میگردید، و باید در اینجا بگویم که سیستم مذکور مرا تحت تاثیر قرار نداد.

من در سالهای ۲۹-۱۹۲۷ که در زابل بودم، شاهد چگونگی آغاز این سیستم گردیدم.

هیئت مستشاری آمریکائی، برهبری دکتر میلپسو، اوضاع مالی کشور را از اساس برمدار جدیدی قرار داده و با نظارت مستقیم و شخصی در امور تمام ولایات، جریان منظم ریختن عواید دولتی را بصندوقهای مالیه محل تأمین میکرد. با استفاده از این درآمد بود که رضاشاه توانست، بدون توسل بقرضه خارجی، راه آهن حیرت انگیز سراسری ایران، ۸ سیلوی عظیم غله، آسیاب های متعدد و کارخانه های گوناگون، هتلها، ارتش منظم مجهز به مأموریت های متعدد انجام میداد و خیابانها و اماکن عمومی تهران را بوجود آورد. همانطور که قبلاً گفته ام رضاشاه بدون مساعی خستگی ناپذیر و فداکارانه دکتر میلپسو و اعضای هیئت وی نمیتوانست چنین مبالغه را تأمین نماید، اما از طرف دیگر اگر پشتیبانی شخص وی و تقویت هایی که از هر لحاظ از هیئت میلپسو بعمل میآورد نبود، او نیز در اجرای طرح های مالی خویش کوچکترین توفیقی نمییافت. پس از آنکه اعضای این هیئت در سال ۱۹۲۷ استعفا کردند، چون نقشه های عمرانی شاه مرتباً رو به توسعه بود، و نمیشد جلوی آنرا گرفت، در اوضاع بتدریج تغییراتی روی داد. مسئله باین ترتیب مطرح میشد که سیستم موجود میخواست یوغ تسلط یک دستگاه بوروکراسی دولتی را بر مردمی که در وضع زندگی آنها بهبود محسوس پیدا شده بود، محکم کند، بدون آنکه این دستگاه از لحاظ مالی، توسط مردانی نظیر میلپسو و همکاران وی کنترل گردد. تا زمانی که قدرت و نفوذ شخص شاه وجود داشت، این دستگاه که از برکت قدرت شخص ایشان کسب نیرو میکرد، و بهر حال میچرخید. اما موقعیت دشواری که بیطرفی یک کشور کوچک، در جریان یک جنگ جهانی بوجود آورده بود، بالاخره با انجام منجر گردید که نیروهای انگلیس و شوروی ایران را اشغال کردند و حادثه مهم سیاسی کناره گیری شاه پیش آمد. آنوقت ناگهان قیمتها بالا رفت و با آنکه

محصول غله سال ۱۹۴۱ چندان نامساعد نبود مسئله جمع آوری گندم بادشواری هائی روبرو گردید.

محتکرین و سفته بازان، که در میان مقامات دولتی نیز یافت میشدند، دست بمعاملات غیر مجازی روی گندم میزدند. در سال ۱۹۴۲ مشاهده صفوف طولانی مردم پیریشان و لرزانی که برای دریافت جیره نان سیاه غیرماً کول خویش ساعتها پشت سر یکدیگر میایستادند، بسیار عادی بود، و در همان حال در گوشه و کنار شهر ناواییهای وجود داشت که کیکها و نانهای اعلی را بمشتریانیکه قادر بودند بابهای گزاف آنرا بخرند، عرضه میداشتند.

در آن روزها، ابتدای کار بود، و برای من و بسیاری از همکارانم مشاهده این مناظر بکلی نازکی داشت اما طی دهساله بعد دیدن این وضع در نقاط مختلف خاور میانه برای ما عادی شده بود. بهر حال من موضوع را بسیار جدی تلقی میکردم و در گزارشهای خویش بوضع موجود، که قسمت عمده آن مستقیماً ناشی از سیستم بوروکراسی اداری بود اشاره مینمودم اما در آن زمان متفقین در وضعی نبودند که گوششان باین حرفها بدهکار باشد. برای آنان مسئله تأمین کارگر جهت اشتغال در تأسیسات نظامی در درجه اول از اهمیت قرار داشت. علاوه بر این وظیفه دیگری که ما را بشدت سرگرم میکرد مبارزه با تبلیغات ستون پنجم بود که بشدت شایع بود. این تبلیغات متفقین را متهم میکرد که وضع نزدیک بقحطی، که در ایران بوجود آمده، نتیجه مستقیم اشغال این کشور بدست نیروهای انگلیس و شوروی است. آنها میگفتند که نیروهای انگلیس در مغرب، و نیروهای شوروی در شمال ایران خواروبار مردم این کشور را برای مصرف سربازان خویش در نقاط دیگر خارج میکنند.

دولت ایران مقداری گندم اسماً از متفقین خریداری کرده بود اما هیچکس انتظار نداشت که پول آنرا ایرانیها بما بدهند. حداکثر انتظار ما این بود، که نیمی از گندمهای مذکور را، بانرخ تعیین شده دولتی، به کنتراتیجیهای ارتش دهم (مقیم ایران) برای تأمین غذای کارگرانی که در استخدام آنها بودند، تحت نظارت هیئت مهندسين سلطنتی انگلستان بفروشند. براساس این نظریه مقرر شد از گندمی که از طریق هند می آمد



يك صحنه از عزاداری ماه محرم سال ۱۹۱۸ در کرمان در روز عاشورای
حسینی - تفریه خوانان و سینه زانان از میدان اصلی شهر عبور می کنند .

۵۰ درصد برای کارگران راه که در خدمت متفقین بودند، بهمان ترتیبی که گفته شد اختصاص یابد و ۵۰ درصد بقیه باین ترتیب بین شهرهای منطقه شرقی تقسیم شود: ۲۵ درصد برای زاهدان، ۲۰ درصد برای بیرجند و ۵ درصد برای مشهد.

اما بوروکرات‌های زاهدان از این وضع راضی نبودند. این دسته میل نداشتند بجز مقادیری غله که خودشان میتوانستند از چنگ کشاورزان زابل خارج کنند، افکار عمومی از ورود گندم از هیچ ناحیه‌ای مطلع گردد. آنها شایع میکردند که چگونه از هندی، که خود کشور قحطی زده‌ای است ممکن است بایران گندم بفرستند؟

اندکی پس از ورود ما به مشهد گزارش رسیدن نخستین محموله گندمی که از هندی برای ایران رسیده بود در مرز تحویل گردیده ولی بلافاصله از انتظار پنهان شده است. يك تمایل باطنی، گرچه با رسوم دیپلماتیک هم منطبق نبود، مرا تشویق میکرد در برابر نظریات مامورانی که چنین روشی داشتند مخالفت کنم. از خود می پرسیدم چرا مردم ایران نباید از هدیه سخاوتمندانهای که در این اوضاع سخت مردم هند برای آنان فرستاده‌اند با خبر گردند. برای نخستین محموله دیگر نمیشد اقدامی کرد و کار از کار گذشته بود.

اما مقارن رسیدن محموله دوم یکی از دوستانم در مرز انتظار آنرا میکشید. این شخص یهودی جوان وفداکاری از اهالی فلسطین بود که «جوشوپولوك» نام داشت و اخیرا با سمت نماینده «مؤسسه همکاریهای بازرگانی انگلیس» در خراسان وارد مشهد شده بود. وظیفه مؤسسه مذکور که از چند شرکت انگلیسی تشکیل میشد خریداری و حمل و نقل ذخائر مورد لزوم نیروهای انگلیسی مقیم ایران و عراق بود. مقامات رسمی زاهدان ابتدا با ترخیص گندم ها موافقت نمیکردند اما پس از يك سلسله مکالمات تلفنی سرانجام تسلیم شدند.

کامیونهای که «پولوك» تهیه کرده بود، در انتظار رسیدن گندم ها بودند، و قبل از آنکه در زاهدان کسی متوجه ماجرا شود، یکصد تن گندم مرغوب ناحیه «سند» در کامیونها جای داده شد و کاروان گندم در حالیکه ستونی از گردوغبار از عقب خود بهوا میفرستاد راه شمال رادپیش گرفت.

البته برای بوروکراتها وضع نامناسبی پیش آمده بود . اما بدتر از این هم انتظارشان را داشت. پولوك باخود چندصد کیسه كوچك سفید رنگ داشت که درنخستین محل توقف کاروان حامل گندم تمام آنها را پر کرد و بهره‌دهنده‌ای که سرراه، طی سفر ۹۶۰ کیلو متری خود میرسید این کیسه‌ها را بین اهالی تقسیم میکرد. روی کیسه‌ها بخط فارسی، وبصورتی بسیار واضح و برجسته نوشته شده بود :

«گندم هند برای مردم ایران»

فصل دهم

در نخستین هفته ماه مارس سال ۱۹۴۲، من همانطور که معاون وزارت خارجه هند در دهلی توصیه کرده بود، رهسپار تهران شدم. فاصله ۹۳۰ کیلومتری تهران نامشده، که قسمتی از «جاده زرین سمرقند» را تشکیل میدهد، هنوز بطور کامل از راه بشوسه برخوردار نبود، و در قسمت‌هایی بسیار ناهموار مینمود. اما بهر حال برای راندن اتومبیل مناسب‌تر از سال ۱۹۳۱ که با همسرم، هنگام حرکت بانگلستان آنرا پییموده بودیم بنظر می‌رسید و من این فاصله را با اتومبیل بیوک خود، بدون اشکال زیاد طی کردم، و میان راه فقط یک شب در شاه‌رود توقف داشتم. گفتگو با دو مصاحب دلپذیر طی این راه برای من بسیار جالب و موجب خوشوقتی بود. یکی از این دو، از دوستان قدیم من بشمار میرفت و «مک‌گی» نام داشت که در آن زمان در «سرویس مستعمراتی غیر نظامی» بخدمت اشتغال داشت و برای استفاده از مرخصی هند را بعزم فلسطین ترك گفته بود. دیگری يك مسافر معمولی بود. دختر کی لهستانی بسن هفده، که او را «واندا کامسکا» میخواندند، و روز قبل از «یاکوتسک» در شمال شرقی سیبری وارد مشهد شده بود و میرفت به هم‌زمان خود که زیر پرچم انگلیس در خاور میانه می‌جنگیده‌اند. لحق شود. دلیل این مهاجرت قابل تحسین برای دختر کی با این سن و سال، دلیلی است که ارتباط بداستان همه لهستانی‌هایی پیدا میکنند که بعنوان سربازان «لهستان آزاد» دوش بدوش سربازان ماشجاعانه در افریقای شمالی، ایتالیا، و تمام نقاط دیگر جنگیدند.

در سپتامبر سال ۱۹۳۹، وقتی روسها حمله کردند، ولهستان را با آلمان نازی تقسیم نمودند، قسمت اعظم سربازان لهستان شکست خورده را به سیبری تبعید کردند و این عده آنقدر آنجا ماندند تا زمانی که يك شاعر لهستانی فرارسیدن آن را چنین توصیف کرده است:

«افسوس که این تشبثات مذبحخانه پایان خواهد یافت.»

«میدانید کی؟ وقتی که هیتلر به نزدیکترین دوست خودش هم

بتازد.»

و هنگامی که این روز فرارسید يك شبه اردوگان زندانیان خصم تبدیل به اردوگاه سربازان متفقین شد. ۸۰ هزار امیر جنگی لهستانی آزاد شدند. اما بسبب فاصله بعید، اشکالات سیاسی و دشواریهایی که از لحاظ نظامی بر سر راه انتقال آنان از آسیا وجود داشت، تا تابستان سال بعد الحاق این عده به نیروهای متفقین طول کشید، و فقط در آن تاریخ بود که ژنرال «آندرس» توانست آنها را مجهز کرده بصورت نیروی قابل استفاده‌ای در منطقه خاورمیانه درآورد.

نظائر همین مشکلات، تخلیه در حدود ۴۵ هزار تن زن، کودک و مردان از کارافتاده‌ها، که در همان زمان توسط ارتش سرخ از لهستان خارج شده و در اردوگاهها، زندانها، و کارگاههای اجباری سراسر جمهوری آسیائی شوروی تمرکز یافته بودند، از نقاطی که در آن بسر میبردند، بتاخیر میانداخت. بسیاری از آنها را با کشتی از «کراسنودسک» از طریق دریای خزر به «پهلوی» آوردند، و ارتش دهم انگلیس، با استفاده از فرصت کوتاهی آنان را زیر نظر خود گرفت. عده‌ای دیگر از جمله ۷۰۰ کودک مرا از طریق عشق‌آباد، مشهد و زاهدان بسوی هند فرستادند. ترتیب حرکت دسته اخیر بامشورت کنسولگری انگلیس در مشهد داده شده بود. در این راه یکی از اعضای فعال و فداکار صلیب سرخ لهستان بنام دکتر «لژیچی» که طی ماههای اول ورود من به مشهد، غالباً بدیدارم میامد، از خود فعالیت بسیار نشان داد.

همین آقای دکتر «لژیچی» بود که از من خواست «واندا» را تا

تهران برسانم.

بدبختانه ، « واندا » فقط مختصری فرانسه ، که یادگار دوران تحصیلش بود میدانست، که قسمت عمده آنرا نیز فراموش کرده بود. و از این روصحبت های مابا اشکال فراوان سورت میگرفت. باوجود این من توانستم متوجه شوم که او در اردو گاهی در «باکوتسك» بسر میبرده و با اسرای لهستانی ومقصرین روسی به راه سازی وسنك كشی اشتغال داشته است. من از آن پس بسیاری دیگر از این گونه زنان لهستانی را، که از شهامت وقاطعیت فراوان برخوردار بودند، شناختم، اما هیچيك از آنها از لحاظ این خصوصیات از «واندا» برتر نبودند. بنظر میرسید زندگی مشقت باری که طی دوسال ونیم گذشته این دختر ۱۷ ساله داشته، کوچکترین تأثیری بروی نگذاشته، جز آنکه دستهایش زمخت گردیده وهمچنین طرز بکار بردن کارد وچنگال را هنگام صرف غذا فراموش کرده است. از اینها که میگذشتیم «واندا» از آن تیپ زنان جوان وجذاب خوشتر کیبی بود، که همه کس اشتیاق ملاقات آنان را در هر محلی دارد.

شب دومین روز حرکت از مشهد وارد تهران شدم. ابتدا این شهر را نشناختم، اما از این بابت احساس تاسفی نداشتم. از دیوار های کهنه شهر و دروازه عظیم مازندران، بارتك آمیزی دلپذیر آن، اثری برجای نمانده بود. ۱۱ سال پیش من وهمسرم از زیر همین دروازه گذشته وسفر خود را بسوی اروپا آغاز کرده بودیم. برآستی باید گفت که رضاشاه در دامنه جبال پر برف البرز، چنان پایتختی برای ایران ساخته بود که ارزش آنرا داشت انسان برای دیدار آن رنج سفری طولانی را برخود هموار کند. در چهارراه سی متری مجسمه بزرگ رضاشاه باشکوه وابهت هرچه تمامتر روی چهارپایه مرمری آن قرار گرفته وبسوی مشرق یعنی بطرف خیابانی که بسیار آراسته بود ونام خود او را بدان داده بودند مینگریست. در طول این خیابان چند صد قدم بطرف مشرق جاده پهلوی به شمیران، با زیبایی افسون کننده خویش در فصل بهار، ودور دیف منظم درخت های چنار اطراف، که در انتهای آن قله پر برف توچال، با ۱۳ هزار پا ارتفاع دیده میشد، نفس بیننده را از حیرت و تحسین بند میآورد. در مرکز شهر ساختمان های بانك ملی و باشگاه افسران با رنگهای قوس و قزح مانند وتشکیلات وتاسیسات بزرگ مرا دچار شگفتی بسیار کرد وتعداد اینگونه ساختمانها در شهر کم نبود، من بی اختیار بیاد

آنچه که شاه سالخورده روی عرشه کشتی «برمه» بمن گفته بود افتادم. او اظهار میداشت من نخستین مردی هستم که پس از صد سال نمونه کار ایرانی را بوجود آوردم. آنچه میدیدم مظاهری از این نمونه بود و بایستی اذعان کرد که واجد ارزش فراوان بنظر میرسید.

سوالی که برای من مطرح میشد این بود که چرا این خیابانهای عریض و طویل را وسائط نقلیه پر نکرده است. در خیابانها اتومبیل بندرت دیده میشد و تعداد کامیون از اتومبیل هم کمتر بود. حتی در میدان «پیکادلی تهران» یعنی تقاطع استانبول سعدی که قاعدتا بایستی از لحاظ کثرت وسائط نقلیه، عبور و مرور در آن بدشواری صورت گیرد، بندرت اتومبیلی دیده میشد. یکروز صبح در حالیکه دورین فیلمبرداریم را بگردن آویخته بودم، جلوی دربزرگ سفارت انگلیس که در امتداد خیابان فردوسی قرار دارد ایستاده بودم. در سراسر خیابان حتی يك اتومبیل دیده نمیشد. تنها دو درشکه بسبك درشکه‌های زمان ملکه ویکتوریا، با طمانینه طول خیابان را طی میکردند. واقع مطلب این بود که تا پایان دوران رضاشاه تنها افراد طبقه ها کمه، صاحبان مشاغل بزرگ و افراد بیکه در ردیف بعدی آنها قرار داشتند میتوانند برای خود اتومبیل تهیه کنند.

من قبلا با سریدربولارد وزیر مختار انگلستان در تهران ملاقات نکرده بودم. او با صمیمت بسیار در محل سفارت انگلیس از من پذیرائی کرد و نشان داد با وجود رفتار بسیار سنگین و آرامی که دارد از روحی مهربان برخوردار است. بولارد متخصص ماهر و در مسائل عربی و شخصیت برجسته‌ای در امور منطقه خاور میانه بشمار میرفت. او برای من دورنمای دقیقی از حوادثی که منجر به کناره گیری شاه سابق شد مجسم کرد. شاید در گذشته کمتر اتفاق افتاده بود که من تنها از یک ساعت مذاکره تا این حد منتفع گردم. بنظر میرسید رئیس من بخصوص در این نکته تخصص دارد که بابکار بردن حداقل کلمات، حداکثر استفاده را در روشن کردن نقطه نظر خویش ببرد و قضایا را کاملاً واضح برای شنونده تشریح کند. بولارد بنوبه خود، با علاقه و تاحدی تفریح، داستان ماموریت من در جزیره موریس را شنیده بود. وقتی مسئله شکایت شاه سابق را در عرشه کشتی درباره اینک انگلیسها قبل از آن

که فرصت از دست برود، صادقانه آنچه را که میخواستند با او در میان نگذاشته‌اند مطرح کردم، سریدربولارد گفت:

«من هرگز نتوانستم شرفیاب شوم، هر بار که تقاضای شرفیابی می‌کردم ایشان بجهتی آنرا رد می‌کردند. بنظر من مشاوران ایشان مانع از ملاقات من باشخص شاه میشدند. هنگامی که درباره وضع خواروبار در مشهد و اقدامات محترکین صحبت کردم، مسئله وارد کردن گندم برای کارگران راه را مطرح ساختم سریدربولارد تبسم کرد و گفت درباره این مسائل بهتر است با «کیلزاسکوایر» سرکنسول قبلی انگلیس در مشهد، که پس از ورود من به عنوان مشاور فوق العاده «بولارد» به تهران منتقل شده بود، صحبت کنم.

سالها بود که «کیلز» رانندیده بودم و مسائل بسیاری وجود داشت که بایستی با وی در میان مینهادم، اما نخستین ملاقات، پس از مدت، به مسائل مربوط به وظائفمان اختصاص یافت.

کیلز بمن گفت که مقامات وزارت اقتصاد و خواروبار از نوچندان خوششان نمی‌آید. آنها میگویند تو با اقدام خود در مورد تخصیص دادن غله سهمیه به کارگران جاده‌ها نزدیک بوده است عصیان درخاش بوجود آوردی. محققا، همانطور که در آخرین گزارش خود متذکر شده‌ای، این اقدام بعنوان زنك خطری برای بازار سیاه و گردانندگان آن تلقی شده است. اما این رویه چندان مطلوب نیست و ما باید عادت کنیم که مسائل را از طریق نمایندگان محلی وزارت خانه‌های ایرانی حل و فصل نمائیم. بهر حال آنها از عمل «پولوك» در مورد نوشتن جمله «گندم هند برای مردم ایران» بر روی کیسه‌ها بسیار ناراحت شده‌اند و بهتر است چنین اقدامی دیگر تکرار نشود.

برای من باز مسئله تقدم و تاخر نسبت به دو موضوع اساسی که با آن مواجه بودیم مطرح میشد. از خود میپرسیدم برای هدفهای نظامی باید تقدم قائل شوم یا مطالب دیپلماتيك. البته فرستادن ذخائر بروسیه حائز اهمیت بود. اما جلب حسن نیت ایرانیها نیز اهمیت کمتری از آن نداشت. شاید با توجه بمیل مفرط پیروزی در جنگ، که در من وجود داشت، بحد کافی احساسات مردمی که هنوز اقدامات ما را در متلاشی کردن کشورشان ببخشیده بودند،

در نظر نمی گرفتیم. اما در اینجا باید پرسید احساسات کدام مردم را بایستی در نظر می گرفتیم. تنها اقلیت معدود «دارا» ها و یا توده یکپارچه «ندارها». در باره این موضوع بین من و «اسکوایر» بحث دامنه داری در گرفت.

مباحثات من و «اسکوایر» سرانجام باینجا رسید که «نبایستی در اقدامات ماموران مالیه، اقتصاد و خواروبار، و متحدینی که در میان صاحبان صنایع، مالکان بزرگ و سوداگران و سودجویان دارند زیاده دخاله کنیم. در گزارشهایی که طی ماههای بعد تهیه کردم بکرات درباره خلاف-کارهایی که میشد، با ذکر نمونه و ارائه مدرک اشاراتی مینمودم. البته این گزارشها بطور کلی بی تاثیر نبود و به سفارت ما در تهران وسیله میداد که دولت ایران را معتمد سازد مسئله تقسیم صحیح خوار و بار و مواد غذایی بین مردم دارای اهمیت درجه اول است. فی الواقع نیز این مسئله همانقدر که برای متفقین مهم بود، از لحاظ ایرانیان نیز اهمیت داشت. براساس تجربیاتی که در هند بدست آمده بود، اسکوایر و من، یک راه حل عملی برای مدنی معین پیشنهاد کردیم، که بر طبق آن مشاورانی که در کار خود سابقه فراوان داشتند، طرف مشورت وزارت خواروبار و اقتصاد قرار گرفتند، و در شهرستانها بر اقدامات نمایندگان این وزارت خانه ها نظارت میکردند. چنانچه در فصل بعد خواهیم دید، توسعه فعالیت امریکائیدا در ایران، این اقدامات را تا حدودی بلا اثر گذارد، اما توصیه هایی که سفارت انگلیس کرده بود، حداقل نتایجی به همراه داشت. باین ترتیب که ماموران امریکائی و انگلیسی مشترکا به عنوان «افسران ارتباط محلی» و «مشاوران ارتباطی» تعیین گردیدند، تا به وزارتخانه های مربوط و مستشاران امریکائی آنان در امر جمع آوری و جیره بندی خواروباری که بوسیله متفقین از کانادا، امریکا و هند فرستاده شده بود کمک کنند. با وجود آنکه خراسان همواره از لحاظ غله و شکر محصول اضافی داشته است، برای تنها شهری که «افسران ارتباط محلی» و «مشاوران ارتباطی» انتخاب نکردید، شهر مشهد بود، و ما در سر کنسولگری انگلیس در این شهر، بغلط یا درست از این امر احساس غرور میکردیم.

ضمن توقف خود در تهران، یک روز بعد از ظهر را با شخصیت مهمی،

یعنی وزیر جنگ ایران، ژنرال جهانبانی (اینک سپهبد است) گذراندیم. تصادفاً وی از دوستان قدیمی من بود، و ۱۳ سال پیش در مسابقه چوگان نیم انگلیس و ایران در زابل، قهرمان تیم کشور خویش بشمار میرفت. وزیر جنگ مرا به جلالیه در شمال غربی شهر برد تا به تماشای بازی چوگان سرگرم شوم و ضمناً اسب‌های او را ببینم. با وجود گذشت سالها، ژنرال هنوز با کمال مهارت و زبردستی چوگان بازی میکرد، اما با کمال تاسف با اطلاع من رساند که برای مدت زیادی نمیتواند به بازی مورد علاقه خویش ادامه دهد. چه بعلت گرانی علوفه و مواد غذایی برای اسبها، اندکی بعد برنامه اجرای مرتب مسابقات چوگان متوقف میشد، و پیش‌بینی ژنرال بحقیقت پیوست. روزی که برای تماشای بازی چوگان به جلالیه رفتم، از روزهای درخشان فصل بهار بود، و برف‌های سلسله جبال البرز در انتهای شمالی میدان سربه‌آسمان افراشته بود. یکی از بهترین عکس‌هایی که با دوربین خود گرفته‌ام عکسی از ژنرال جهانبانی در حال بازی چوگان است. در حالی که قله مخروطی شکل دماوند که ۱۸۹۵۰ پا ارتفاع دارد با تمام شکوه خود در عقب منظره عکس دیده میشود.

در آخرین روز توقفم در تهران، افتخار شرفیابی به حضور اعلی حضرت همایون شاهنشاه نصیب شد. معظم‌له از سر ری‌دربولارد وزیر مختار ما در تهران خبر ورود مرا باین شهر شنیده و مایل بودند از زبان خودم داستان سفر به جزیره موریس و حوادثی را که طی این سفر گذشته است بشنوند. این نخستین بار بود که در طول عمر خویش بیک قصر سلطنتی پا میگذازدم و داستان آنرا با غرور و افتخار طی نامه‌ای با مادرم که در کشمیر بود چنین در میان گذاردم:

«شاهنشاه چهار کاخ دارند که چون چهار جواهر گرانبهای صنعت معماری بر چهار گوشه محل تقاطع چهار خیابان میدرخشد کاخی که در آن به حضور معظم‌له رسیدم کاخ مرمر نام دارد که از سنگ‌های مرمر ساخته شده و بر آن نقش و نگارهایی از صحنه‌های قدیمی شکار و غیره منقوش است. داخل کاخ گنجینه‌ای از ظرائف هنری مدرن است و فرش‌هایی که فقط در عالم رویا میتوان تصور آنرا کرد، با بافتی واقعا عالی و رنگ آمیزی بسیار

ظریف و دلپذیر کف سالن‌ها را مفروش ساخته است.»

روزی که بحضور شاهنشاه رسیدم، معظم‌له او نیفورم خاکی روشن ارتش ایران را بتن داشتند و در این او نیفورم بسیار برازنده و متناسب بنظر میرسیدند. مذاکرات که مدت یکساعت تمام طول کشید بزبان قرآنسه انجام شد. شاهنشاه آنقدر بزرگواری بودند، که بالطف تمام از مساعی من طی همراهی با پدر تاجدارشان و دیگر همراهان طی سفر به جزیره موریس، چه در دریا و چه در خود جزیره اظهار امتنان نمودند. بنظرم رسید ایشان آنقدر از علو طبع و همت بلند برخوردارند، که انجام نقشی که «سرهودسن‌لو» در باره ناپلئون بمعده گرفته بود، توسط من درباره پدر تاجدارشان، تأثیر بدی در نظریات معظم‌له نسبت بمن نگذارده است. بطور کلی ایشان بعنوان شاهی جوان و دارای افکاری روشن و روش مردانه که خود را وقف خدمت بملت خویش نموده‌اند مرا تحت تأثیر قرار دادند.

هنگامی که در تهران بسمیرم واز سر ریدر بولارد شنیدم که شاه سابق بزودی جزیره موریس را ترك خواهند گفت. از ابتدای ورود ایشان به جزیره مذکور هوای آنجا با مزاجشان مساعد نبود. قرار بود شاه سابق به ژوهانسبورگ بروند اما چندتن از اعضای خاندان سلطنتی ایشان را در این سفر مشایعت نمیکردند، بلکه از راه هند بایران باز میگشتند. از اینرو، در اوائل ماه مه، هنگامی که خانم منصور، من و همسر مرا باستانداری دعوت کرد تا ما را به ملکه «عصمت پهلوی» و دو فرزند مشارالیها شاهپور حمیدرضا و شاهدخت فاطمه، و همچنین ندیمه ایشان «بهجت خانم» معرفی کند، این امر موجب خوشحالی فراوان و ناگهانی ما گردید. آنها نسبت به ما لطف فراوان مبذول داشتند و دیدار مجدد من در شرایطی متفاوت با ملاقات قبلی، موجب انبساط خاطرشان گردیده بود.

هنگامی که مشهد را ترك میگفتم، برف و باران شدیدی در این شهر میبارید، اما طی دومین هفته مارس که باز گشتم آفتاب میدرخشید، و موکب بهار میرفت که فرارسد. شکوفه‌های بادام و هلو برک‌های لطیف خود را همه جا گسترده بودند، و ردیف بیدهای مجنون، بر کنار جویبارها، از دور همچنان آویزه‌های آشنای سبزرنگ بنظر میرسید. بر کنار چشمه‌سارها و در میان چمنزارها نغمه بلبلان که از شاخ کلی بر کل دیگر مینشستند

وازیبونه سنبل به سوسن و از سوسن به نرگس و نسترن می‌جهیدند، بگوش میرسید. ممکن بود در چنین محیط بهجت انگیزی برای مدتی طولانی تحت تاثیر ناگوار اخباری که از تحولات جنگ میرسید، قرار گرفت، بخصوص که من و همسر در مشهد همقطارانی بسیار شایسته و دلپذیر داشتیم که در کار و تفریح از مصاحبت آنان برخوردار میبودیم. نخستین کنسولیاری سیاسی که برای ما در مشهد تعیین شد «ارتور بارلو» نام داشت که ابتدا من با وی در زاهدان ملاقات کرده بودم. او برای تصدی پست مستقلی در پائیز آن سال ما را ترک و بجایش جوانی بنام «میکائل هادو»، که مستقیماً پس از پنج ماه ماموریت آموزشی در «کوی بیشف» مرکز هیئت نمایندگی سیاسی انگلیس و دیگر کشورها در شوروی طی دوران جنگ، بمشهد آمده بود تعیین گردید. طی مدت کوتاهی، وی تحت تعلیمات سر «آرچیبالد کلارک کر» توانست به زبان روسی بخوبی مسلط شود و این امر طی دو سال بعد، بسیار بسود مائتمام شد. دیگر از همکاران ماجوان و ورزشکار و سر زنده‌ای از اهالی ایرلند، بنام «پت تندی» بود که بتازگی از ماموریت نظامی خود در ارتش هند، به ماموریت سیاسی فرستاده شده بود. با آنکه مادر باره وظائفی که او داشت، اطلاعات زیادی نداشتیم، واز او نیز سئوالاتی در این باره نمیگردیدیم، ولی بنظر میرسید وی وظیفه دارد انواع دام‌ها و تله‌های گوناگون را، بر سر راه عبور احتمالی واحدهای آلمانی، از مسیری که زیر نظر داشت تعبیه نماید. پس از نبرد استالینگراد که نقطه تحولی در جنگ محسوب میشد، وی دیگر برای مدت مدیدی در مشهد باقی‌نماند

«کنسولیاریهای سیاسی» مرتباً می‌آمدند و میرفتند، اما دو مردی که فی الواقع امور کنسولگری را می‌چرخاندند، اعضای نیمه‌دائمی آن بودند. یکی از این دو نفر کنسولیاری فوق‌العاده بود که از میان اتباع انگلیس انتخاب شده و پست ریاست دفتر مخصوص سر کنسول را نیز اداره میکرد و دیگری معاون هندی سر کنسول که امر ترجمه و تحریر مکاتبات فارسی را بعهده داشت و در مواقع وظائف اجودان سر کنسول را انجام میداد. در تمام مراسمی که برپا میکردید و همچنین طی ملاقات‌هایی که با سر کنسول صورت میگرفت، این شخص سمت مترجم را نیز بعهده داشت. پست اولی (کنسولیاری فوق‌العاده) از سال ۱۹۳۳ بوسیله آقای ت. دبلیو. هارت اداره میشد. او

سالها در منطقه خلیج زیر نظر مرکز اداره تلگراف هند و اروپائی در کراچی کار میکرد و پس از آنکه قسمت ایرانی اداره مذکور توسط رضا شاه برچیده شد به سرویس خارجی و سیاسی منتقل گردیده بود. آقای هارت و خانمش که هر دو از اهالی مشرق انگلستان بودند، در عمارت دلپذیری که سبك معماری آن مشابه ساختمانهای دیگر «اداره کل امور اجتماعی هند» بود باغ جداگانه‌ای داشت، زندگی میکردند. ساختمان آنها پشت سر عمارت دو طبقه مخصوص سر کنسول قرار داشت. در خانه آنها بروی بسیاری از دوستان اروپائی، هندی (و پس از تحریم انگلیسها توسط ایران) و ایرانی که طی سالیان متمادی بدست آورده بودند باز بود. معاون هندی سر کنسول خان صاحب شیخ محمد ایوب انصاری نام داشت که از خانواده‌های محترم مسلمان ایالت «پنجاب» بود. گرچه مدت مدیدی از توقف او در مشهد نمیگذشت، اما سالها در ایران و منطقه خلیج خدمت کرده و حوزه‌های کنسولی مشرق ایران را چون پشت دست خویش بخوبی میشناخت. خان صاحب زبان فارسی را چنان حرف میزد که اگر لهجه هندی نداشت تشخیص اینکه او ایرانی نیست مشکل بود. وی بارفتار نجیبانه و سنگین و شخصیت مطلع و فهمیده خویش حس احترام و علاقه تمام کسانی را که با او آشنا بودند بر میانگيخت. شاید بتوان گفت. هیچ سر کنسولی نتوانسته است از داشتن همکاران وفادار و مؤثری نظیر آقای «هارت» و «خان صاحب»، برخوردار باشد و اگر طی سه سال و نیم خدمت خود در مشهد موفقیت‌هایی کسب کردم، قسمت اعظم آنرا مدیون این دو نفر هستم.

در سابق همواره يك پست وابسته نظامی در سر کنسولگری مشهد وجود داشت. و معمولاً سرگردی از ارتش هند برای این پست در نظر گرفته میشد، چه شهر مشهد يك نقطه نظارت ایده‌آل در آسیای مرکزی بشمار میرفت، اما با شروع جنگ دوم جهانی پست وابستگی نظامی سر کنسولگری مشهد منحل شد و وظائف آن به سر کنسول ارجاع گردید. من از این مسئولیت اضافی که بهم داده‌ام محول شده بود استقبال کردم. چه با این موقعیت ناگزیر میشدم هر چند یکبار سفری به جاده‌های مختلف برای سرکشی بکنم و این قسمت از وظائفم را در شرق ایران بسیار جالب میدانستم.

اصولا در اینجا ذکر این نکته نیز لازم است که در زمان صلح وظائف سر کنسولی مشهد، زیاد شاق و غیر قابل تحمل بنظر نمیرسید. از جمله هست های دیگر که بر اثر جنگ در سر کنسولگری مشهد حذف شد پست وابسته بهداشتی بود که معمولا توسط يك كارمند انگلیسی یا هندی «سرویس بهداشتی» اداره میشد. آخرین وابسته بهداشتی سر کرد «رائو» از جراحان نظامی بود که اندکی پس از ورود ما برای انجام وظائف حادثی راه جنوب رادر پیش گرفت و مسئولیت های بهداشتی سر کنسولگری بمعده بیمارستان آمریکائی میسیون «پرس بی تریان» محول گردید. شاید مستمندان مشهد هرگز دوستان بهتری از میسیونرهای آمریکائی که در میان آنان از دکتر و خانم هوفمن، آقای کوچران و بانو و آقای ابروین و بانو نام میبریم نداشتند. این عده تمام اوقات خود را به خدمت بکلیسا، مدرسه و مریضخانه اختصاص داده بودند و برای مدت سالها درسنگر مذهب شیعه اسلام، مشعل سهزان ایمان مارا همچنان برافروخته نگاهداشتند. در آن روزها تنها راه رسیدن به مرکز میسیون آمریکائی، کوره راه کم عرضی بود که يك انومبیل بزرگمت میتواند درون آن بخزد اما در سال ۱۹۵۸ که من دوباره از آن محل دیدن کردم، بانهایت خوشوقتی و در عین حال تعجب ملاحظه کردم خیابان عریضی که به ایستگاه راه آهن جدید التاسیس مربوط میشود در چند قدمی در مریضخانه قرار دارد و با استفاده از این خیابان باسانی میتواند به مرکز میسیون آمریکائی رفت و آمد کرد.

عمارت سر کنسولگری انگلیس ملك محصورى بوسعت ۶ جریب را اشغال کرده در مرکز شهر تازه قرار داشت. در این ملك علاوه بر يك عمارت دو طبقه که از بادگار های دوران ناصرالدین شاه بود، و من و همسرم آنجا را در اختیار داشتیم، سه آپارتمان مختلف را به سازمانهائی که قبلا ذکر آنها گذشت اختصاص داده بودم. يك عمارت سبك ایرانی نیز در اختیار معاون هندی قرار داشت. همچنین دو اقامتگاه جهت منشی های هندی و يك ردیف کامل ساختمانهای كوچك مخصوص دربانان، فراشها و مامورین ارسال مراسلات، باغبانان و نوکران و کلفت ها در این ملك وسیع دیده میشد.

اشجار تنومند و بلند و بخصوص درخت های چنار، که آشیانه کلاغ

های محیل پرسر و صدا بود در گرمای تابستان خراسان، سایه مطبوعی ایجاد میکرد. باغ ما از لحاظ زیبایی و کثرت درختان میوه زیانتر بود، اما در معروفیت آن من و همسر من سهمی نداشتیم، بلکه آنچه که این باغ را پرشکوه و دلپذیر ساخته بود، فعالیت بود که سرکنسول های قبلی نظیر اسکوایر، والیس، بیسکوس و هاورث در زمان ما و ریت خویش در این راه بخرج داده بودند. البته سلیقه و اهتمام سر باغبان هندی ما که از اهالی «ایالات متحد» هند بود نیز در جلوه و رونق باغ تأثیری بسزاداشت زیرا اهالی ایالت مذکور در تخصص نسبت به پرورش اشجار معروفیت دارند. اصولاً خاک مشهد مقدس، که بخاطر آرامگاه شهدای آن قرن‌هاست زیارتگاه پیروان مذهب شیعه است، بسیار حاصلخیز میباشد و تقریباً میتوان گفت هر گونه گل، میوه و باسبزی که کشت آن در فرانسه یا جنوب انگلیس متداول است، اگر در این شهر کاشته شود و ماهرانه مراقبت و آبیاری گردد بعمل می‌آید.

میهمانان انگلیسی ما از هند و خاور میانه اگر شانس می‌آوردند در فصل میوه بدیدارمان می‌آمدند باسبزیها و میوه های گوناگون نظیر توت فرنگی، هلو، انگور، شلیل و مارچوبه که در باغ کنسولگری بعمل می‌آمد شکمی از عزا در می‌آوردند. باید دانست گرچه باغ کنسولگری وسیع بود، اما تمام محوطه را فرا نمی‌گرفت. پشت زمینهای تنیس محل سواران و اسبهای آنان بود. این سواران و اسبها اسکورت هندی سرکنسول را تشکیل میدادند، اما پس از آنکه شاه سابق تصمیم بر آن گرفت که به مظاهر امپریالیسم خارجی پایان دهد، وجود اسکورت برای سرکنسول های انگلیسی ممنوع شد. ولی پس از آن هم بقایای این سواران و اسبهای آنان و محلشان باقی مانده بود و این وسائل نه تنها برای سواری ما و میهمانان مورد استفاده قرار میگرفت، بلکه تسهیلاتی برای همسر من فراهم میکرد که اشتیاق شدید خود را به معالجه و کمک به حیوانات فرونشاند. قبل از آنکه يك سال تمام از اقامت ما در مشهد بگذرد، زنم در محل استقرار سواران يك کلینیک دامپزشکی تشکیل داد و با کمک سوارانی که از سابق باقیمانده بودند به درمان سگها، گربه ها، الاغها، اسبها و حتی شتران اشخاص بینوا پرداخت و این کارها را مجاناً و بخاطر دل خود انجام میداد.

اندکی بعد همسر من محافظ غیر رسمی و جراح افتخاری اسب های درشکه های مشهد شد این اسب های لاغر و نحیف، بدون توجه به تحولات داخلی زمان رضاشاه مانند گذشته، خیابانهای مشهد را زیر پا میگذاشتند و بدنبال خویش درشکه ها را میکشیدند.

(در سال ۱۹۵۴ که من به مشهد رفتم چندین درشکه در این شهر وجود داشت و در مقابل فقط يك تا کسی کار میکرد. اتحادیه درشکه داران موفق شده بود که جلوی کار تا کسی را در داخل شهر بگیرد. ولی در سال ۱۹۵۸ که باز هم به مشهد رفتم دیگر از درشکه خبری نبود).

همانطور که قبلاً نیز متذکر شده ام، اگر مالیت های گوناگون در مشهد نبودند، در مراکزی از این شهر که بازندگی غربی آشنا گردیده بودند نیز، زندگی اجتماعی چندان مرسوم نبود. در سه روز اول ورود ما به مشهد تعداد افراد خارجی که بکنسولگری مراجعه کردند، از ده ملیت مختلف تشکیل میشد و بفاصله چند ماه تعداد آنها به ۱۸ ملیت رسید. اما، بجز اعضای کنسولگری انگلیس، تنها هم میهن ما در مشهد، حسابدار جوانی در بانک شاهنشاهی ایران بنام «دنيس لان» و همسرش «اسمی» بودند. همسر وی علاوه بر کارهای دیگری که موجب شهرتش شد، نخستین کسی بود که فکر تعلیم نوعی رقص مخصوص بچه ها را در شهر مشهد ابداع کرد. رئیس شعبه بانک شاهنشاهی در مشهد آقای «باری» و همسرش گرچه از ایرلندی های آزاد متعصب و دو آتشه بودند، اما تا سر حد امکان رفتاری دوستانه و میهمان نوازانه داشتند.

هنگامی که در باشگاه بانک با آنها مشغول تنیس و یابازی بریج می شدیم، رفتارشان طوری بود که هیچکس نمی توانست تصور کند از هم میهنان ما نیستند، مگر آنکه کسی بشوخی عبارت «کهنه ایرلندی!» را بزبان می آورد. دیگر اتباع غیر ایرانی عبارت بودند از دانمارکی، نروژی، سوئدی، فرانسوی، هلندی افغان، چک، بلغار و لیتوانی. پس از آنکه مهاجران لهستانی از آسیای مرکزی نیز باین عده ملحق شدند و سپس هنگامی که دولت «کومین تانگ» در «چون کینگ» يك کنسولگری موقتی در مشهد برپا کرد، دو خانواده جذاب و جالب چینی نیز این مجموعه ملیت های مختلف را تکمیل کردند.

فصل یازدهم

در فصل هشتم، به احساسات ضدانگلیسی که در شرق ایران، بدنبال کناره گیری رضاشاه در میان طبقه حاکمه و نسل جوان تحصیل کرده بوجود آمده بود اشاره کردم. این وضع با موقعیتی که انگلیس هادر جنوب داشتند تضادی آشکار داشت. در مشهد این تضاد کمتر قابل ملاحظه بود. تنها کسانی که نسبت به انگلیسها حسن نیت نشان میدادند بربرهای جیره بگیر سپاه ۱۰۶ پشیمانان هزاره هندی مقیم خراسان، و جامعه کوچک بازرگانان هندی بودند، که برای حمایت خود چشم به سر کنسولگری انگلیس دوخته بودند. طی نخستین سال ورود ما محسوس بود که بورژوازی کوچک و طبقه کارگر ایران، برای آنکه عدم علاقه خود را از انگلیسها پنهان کنند، کوچکترین کوششی بخرج نمیدهند. در خیابانها، بخصوص محوطه‌ای در نزدیکی حرم که شامل بازار نیز میشد، و شهر جدیدی که رضاشاه ساخته بود آنرا در بر نمیگرفت، سخنان سخت و درشت بما میگفتند. با زنان انگلیسها هنگام خرید در مغازه‌ها، بجز چند مغازه متعلق به ارمنی‌ها، رفتاری شایسته نمیشد، و حتی در دکان شهر تازه نیز رفتار بهمین منوال بود.

در میان طبقه حاکمه تنها آقای منصور استاندار، و اقلیتی از ماموران و کارمندان رسمی، رفتارشان فی الواقع دوستانه بود در ماه ژوئیه من جریان اوضاع را شرح زیر به تهران گزارش کردم:

در شرق ایران کسانی که بحساب می‌آیند عبارتند از ماموران

رسمی که از تهران آمده‌اند، افسران عالی‌رتبه ارتش و ژاندارمری و بازرگانان و صاحبان صنایعی که قبل از اشغال ایران، از تجارت با آلمان و انحصارات دولتی سود می‌برده‌اند. دهقانان، که ما در میان آنان هنوز اعتباری داریم، به حساب نمی‌آیند.

اجتماع از طبقاتی که در بالا ذکر گردید تشکیل شده باستانی خانواده‌های علم و خزیمه علم در قرائات همه آنها تمایلات ضد انگلیسی دارند. این وضع اسف‌انگیز دلائل متعددی دارد. نخستین سبب آن تورم پول و بالا رفتن فلاکت بار هزینه زندگی است، که بخاطر آن، متفقین را مورد سرزنش و ملامت قرار می‌دهند. دلیل دیگر عدم تأیید علنی مآز روشها و استانداردهای زندگی ایرانی است. مادر معرض این سوء ظن واقع شده‌ایم که خیال داریم خاك ایران را بخویش ضمیمه کنیم و آنرا تجزیه نمائیم این طرز تفکر موجب وحشت صاحبان منافع می‌شود که بر افکار عمومی کنترل دارند. دلیل سوم طبعا اتحاد غیر مقدس ما با روسیه است، که ستون پنجم دشمن از آن بهره‌برداری بسیار می‌کند. با وجود آنکه مسئله بهبود روابط ایران و انگلیس، مسئله ساده‌ای نیست، معذک بایستی آنرا عملی ساخت، چه بهیچوجه نمیتوان گفت که تمام طبقه بورژوازی ایران، بآما مخالف هستند، و جلب حسن نیت آنان کاری است که ارزش زحمتی را که در این راه کشیده خواهد شد دارد. این مسئله بهمان اندازه که از لحاظ سیاسی و اقتصادی واجد اهمیت است، از لحاظ اجتماعی نیز درخور مطالعه و دقت می‌باشد. برائز تحریم طولانی زمان رضاشاه، ایرانیها با نیت ما آشنائی کامل ندارند. آنها نسبت بآما صاحب عقائد و نظریات عجیب و غریبی هستند، که قسمتی از آن مربوط به خصومت‌ها و عداوت‌های گذشته می‌گردد و قسمت دیگر، بدون شك، برائز مبارزات و تبلیغات مختلف، از جمله تبلیغات رادیویی آلمان‌ها و روسها است. بنظر من برای آنکه آلمانها را از چشم ایرانیها بیاندازیم یکی از اقدامات لازم آنست که نشان دهیم، مادر شرف پیروزی در جنگ هستیم. راه دیگر آنست که بیشتر بمیان آنان برویم، و نشان دهیم که بیشتر از آلمانها انسان و دوست داشتنی هستیم، و با قاطعیت زیادتری به خصائص ملی، فرهنگ و اقدامات

آنان ارج مینهمیم و همچنین روش زندگی ما با آنچه که دنیای امروز می پسندد بیشتر وفق میدهد. چه ایرانیها نیز مانند ما انگلیسها، مردمی هستند که به مظاهر زندگی و رعایت اصول و سنن و آداب اهمیت میدهند.

با وجود بالا رفتن روزافزون قیمت اجناس و دستمزدها، من و همسرم توانستیم در پرتو کفایت کارمندان هندی خود، و همچنین بودجه غیر محدودی که در اختیار داشتیم، در خانه خود را در مشهد بروی دوستان بازنگاهداریم. زمین های تنیس ما، که بسبک هندی کف آن را با کله و گاه اندوده بودند، بجز روزهای بارانی، برای بازی قابل استفاده بود، و هر یک از ایرانیانی که مایل به استفاده از این زمین ها بود قدمش بر سر چشمانمان جای داشت. از طرف دیگر حتی در ناخوشایندترین و دشوارترین لحظات جنگ، مجالس رقص با استفاده از صفحات گرامافون و با حضور بیش از ۴۰ تا ۵۰ نفر میهمان برگزار میگردید. عده ای از ایرانیان که باطنا در گذشته از تحریم انگلیس ها ناراضی بودند، و میل داشتند با استفاده از وضع جدید دوستانی در میان انگلیسها پیدا کنند، در این جلسات حضور مییافتند. در میان این دسته میتوان از کارمندان عالیرتبه بیمارستان شاه رضا و همسرانشان، اداره کنندگان کمپانی نفت ایران و انگلیس و روسای کارخانه قند که در این مجالس حضور مییافتند و از فرصت برای رقصیدن با آخرین صفحات موسیقی جاز آمریکائی استفاده میکردند میتوان نام برد. در تشکیل اینگونه اجتماعات ما از پشتیبانی کامل و مؤثر آقای استاندار که با شدت سیاست رضا شاه را در مورد امروزی کردن زندگی اجتماعی در ایران تعقیب میکرد، و از ادامه این سیاست، حتی در شهرهایی مانند مشهد و قم که گروهی متعصب در آن یافت میشدند، ابا نداشت، برخوردار بودیم. باید دانست که در این شهرها حتی در زمان قدرت رضاشاه نیز کشف حجاب بطور کامل عملی نگردیده بود. در مجالس رقصی که دختر آقای استاندار، «توران» تشکیل میداد غالباً ما افتخار حضور پیدا میکردیم.

قسمتی از کوششهای ما برای بدست آوردن وجهه جهت متفقین در میان مردم عادی با موفقیت روبرو شد، و قسمت دیگر آن برعکس توفیقی بدست نیارود. بطور کلی فعالیت های ما از این لحاظ در سه موضوع اصلی خلاصه میشد، نان،

نمایش و تبلیغات و مذهب. تلاشهای مادر راه همکاری با سفارت انگلیس در تهران برای شکست احتکار و سفته بازی، که قبلاً بدان اشاره کردم، تا سال ۱۹۴۳ نتایج ناچیزی بیار آورده. اما بهر حال توانستیم تا حدی نظر مردم عادی را نسبت به متفقین بهتر کنیم و بخصوص آردهائی که روسها برای مبارزه با بازار سیاه وارد ایران میکردند، باین منظور کمکهای شایسته کرد. حتی «اطعام مساکین» ناشیانه من نیز در میان طبقه‌ای که درآمد کمتری داشتند، و خبر آنرا شنیده بودند، حسن اثر گذارده بود.

برای تدارك آموزش نمایشی و تبلیغاتی ما از کمکهای «مربخش» دفتر روابط عمومی هیئت نمایندگان سیاسی انگلیس» که بعداً توسعه یافت «اداره اطلاعات سفارت انگلستان» نام گرفت برخوردار میشدیم. این اداره بعدها برای ما مقادیر زیادی تصاویر تبلیغاتی نشریات مختلف، عکس، کتاب و دیگر وسائل تبلیغاتی میفرستاد و این وسائل در «قرائت‌خانه انگلیس» در مشهد مورد استفاده قرار میگرفت. در ماه ژوئن سال ۱۹۴۲ از طرف اداره مذکور برای ما مقداری فیلمهای معروف جنگی انگلیسی فرستاده شد که تا آنجا که بخاطر دارم نخستین فیلم آن «هدف برای امشب» بود. چند فیلم محصول هالیوود نظیر «فانتزی» و «دیکتاتور بزرگ» نیز برای امان فرستاده شد که فیلم اخیر مدت مدیدی برنامه سینمای بزرگ مشهد را اشغال کرده بود.

تهیه و تدارك وسائل نمایش این فیلمها خالی از دردسر نبود. مثلاً هنگام نمایش فیلم «هدف برای امشب» که ۱۲۰ دقیقه‌ای فرستاده بودیم، دستگاه آنقدر ضعیف بود که صحنه‌های شب فیلم تقریباً نامرئی بنظر میآمد. اما عجیب آنجاست که وقتی همان دستگاه فیلمهای تبلیغاتی روسها را نمایش داد بهیچوجه از تاریکی خبری نبود و فیلمها با وضوح کامل دیده می‌شد.

قضیه بهمین يك مورد محدود نمیشد، بلکه باید اذعان کرد که ما از لحاظ تکنیک تبلیغات بیای رقبای خود در ارتش سرخ نمی‌رسیدیم. آنها برای نمایش فیلمهای خود يك سینمای دائمی گرایه کرده بودند و در این سینما فیلمهای وحشتناك سراسر جنگ و زد و خورد و درد و آتش را نمایش میدادند. روسها با غرور و افتخار بما میگفتند که بر

سر تهیه این فیلمها تعدادی فیلمبردار مانند موروملخ کشته شده‌اند . همچنین در یکی از خیابانهای اصلی مشهد باشگاهی تشکیل داده و در این باشگاه دسته‌های کنسرت سیار ، که فقط از مردان تشکیل میشد و از تاجیکستان وقف‌تاز می‌آمدند ، برنامه‌های رقص و آواز هیجان انگیزی مرتباً اجرا میکردند . بلندگوی قوی آنان نیز از ۲۴ ساعت شبانه‌روز ۱۶ ساعت مشغول فعالیت بود و دائماً برنامه‌های مختلف نظیر اخبار جنگ گفتارهای رادیویی ، نمایش‌ها و دیگر مسائل تبلیغاتی را پخش می‌کرد . یکی از صفحه‌های آنان که بدست ما افتاد سرود پرشوری از يك خواننده مرد گرجی بود که ترجیع بند این سرود را مصرع :

جان استالین ! جان استالین ! جان !

تشکیل میداد که البته برای فارسی‌زبانان که کلمه «جان» در زبانشان مرادف حیات است و برای شخص بسیار عزیز بکار میرود کاملاً مفهوم بود . ولی ترجمه‌ای که ما از آن کرده بودیم «استالین ایزمای دارلینک» (استالین عزیز من است) طبعاً ثقیل بود و هنگام پخش آن بزبان انگلیسی چندان چنگی بدل نمیزد .

همکاران ما فقط در يك رشته مهم در صحنه تبلیغات بر رقبای روسی خویشتن پیشی‌جسته بودند . آنها بوسیله دستگاه سینمای سیار ما فیلمهای ۱۶ میلی‌متری تبلیغاتی خود را در تمام شهرها و دهات مهم بمعرض نمایش گذاردند . اولین دستگاه سینمای سیار که بوسیله اتومبیل حمل میشد ، از تهران حرکت کرد . راننده اتومبیل بلوچ سرسخت و نیرومندی از اهالی «کوتا» بود که جان محمد نام داشت . دستگاه او پس از حرکت از تهران با چندین فیلم عالی وارد مشهد شد و سپس رهسپار زاهدان و زابل گردید و بعد از طریق کرمان ، یزد و اصفهان دوباره به پایتخت بازگشت . بجز حادثه ناگواری که برای این دستگاه در بیرجند روی داد ، سفر دستگاه سینمای سیار موفقیت بزرگی برای اداره اطلاعات انگلیس محسوب می‌شد و از آن پس این برنامه بصورت دائمی در تمام دوران جنگ بموقع اجرا گذارده شد .

اما حادثه بیرجند از این قرار بود که هنگامیکه سینمای سیار در حضور جمعیت زیادی ، از جمله شوکت‌الملک ، نمایش مشغول بود ناگهان

هم دستگاه صدا و هم دستگاه نور آن از کار افتاد . بهر حال دستگاه خان محمد و یکدستگاه دیگر در سراسر جنگ هر بار ۴ هزار کیلومتر در ایران سفر میکرد و هر یک از این سفرها از رفتن و بازگشتن سه هفته طول میکشید اقدام دیگری که در زمینه تبلیغاتی و برای جلب جوانان شهدا انجام شد ترتیب مسابقه فوتبال جام پیروزی بود. من با نهمین محلی تربیت بدنی یک کاپ نقره و تعدادی مدال تقدیم کردم و پیشنهاد نمودم که برای بردن کاپ و مدال هر سال مسابقه های فوتبال بین مدارس متوسطه و تیمهای ورزشی شهدا انجام شود . نام کاپ را هم جام پیروزی نهادم . البته نامی که برای این کاپ انتخاب کردم یکنوع اشتباه دیپلماتیک محسوب می شد ولی این بار این اشتباه را عمدا کرده بودم . چه کلمه «ویکتوری» با حرف V اول آن معرفی میشد، و این علامت را چرچیل نخست وزیر انگلستان بابلند کردن دوانگشت خود ، همه جا بعنوان مظهر پیروزی متفقین در جنگ، در سراسر جهان رایج ساخته بود .

از آنجا که تا سال ۱۹۴۳ ایران رسماً به متفقین نپیوست قبول این علامت قبل از موقع بنظر میرسید ، ولی بهر حال پس از مدتی مباحثه با حسن نیتی که استاندار از خود نشان داد ، این کاپ پذیرفته شد و مسابقات مربوط بآن تا مدت چهار یا پنج سال مرتباً در مشهد ادامه یافت و انجام این مسابقات تأثیر خوبی در پیشرفت بازی فوتبال در شهر مشهد داشت . در حدود شش تیم یا بیشتر ، طی سال اول در این مسابقات شرکت کردند و کاپ توسط خان منصور استاندار خراسان ب تیم برنده اهدا شد . مراسم اعطای کاپ در حضور گروهی که بدقت انتخاب شده بودند صورت گرفت و من تصور میکنم که در دعوت اشخاص نهایت ملاحظه بکاررفته و از میان طبقات عادی مردم کسی را خبر نکرده بودند . پس از عزیمت از شهر مشهد دیگر نفهمیدم سر نوشت مسابقات کاپ پیروزی چه شد ولی بهر حال این ایده در نشان دادن حسن نیت ما مؤثر واقع گردید .

در سال ۱۹۵۸ که مدت دو روز در مشهد توقف کردم روزی در خیابان با مرد جوانی روبرو شدم که بمن تبسم میکرد . او از کسانی بود که در سال ۱۹۴۵ در یکی از تیمهای شرکت کننده در مسابقات «کاپ پیروزی» شرکت کرده بود و از من پرسید که آیا او را بخاطر میآورم؟

کوشش برای جلب عنصر مذهبی در اجتماع شهر مشهد بدون تأثیر نبود اما نتایجی که بیار آورد، با آنچه که من انتظار داشتم متفاوت از آب درآمد.

اندکی پس از بازگشت از تهران شنیدم که کتابداران، کتابخانه آستانه برای انجام وظائف دائمی و پایان ناپذیر خود، در مورد حفظ و نگاهداری بسیاری از کتب خطی قرون وسطی، که ارزشی نمی شد برای آن تعیین کرد و مرمت و تلفیق قسمت هایی که در شرف پوسیدن و از بین رفتن بود، احتیاج به مقداری زرورق دارند. زرورق های مورد لزوم بایستی آنقدر نازک میبود که با پوفی برگهای آن بهوا برود و در آن زمان فقط امکان داشت که این نوع زرورق را از هند وارد کرد. اما بسبب مقررات زمان جنگ و محدودیت هایی که وجود داشت اینکار امکان پذیر بنظر نمیرسد. میزان زرورق مورد احتیاج از یکصد گرم تجاوز نمیکرد، در اینجا فکری بسرعت بخاطر مرسید متوجه شدم برای نشان دادن مراتب اخوت اقلیت شیعه هند نسبت به برادران شیعه خود در مشهد فرصتی بدست آمده است و با اهداء زرورقهای مورد لزوم امکان دارد که این امر با بهترین وجهی صورت پذیرد، از استاندار پرسیدم اگر زرورقهای مورد لزوم توسط نایب السلطنه هند تقدیم شود، آیا آستانه قدس آنرا خواهد پذیرفت؟ استاندار لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس گفت بسیار نظریه خوبی است و من بعنوان نایب التولیه آستانه قدس رضوی این هدیه را خواهم پذیرفت.

پس از موافقت استاندار، بیدرنك نامه ای بطور غیر رسمی بدیواری نوشتم و بعد از تشریح موقعیت پیشنهاد کردم که حکومت هند زرورقهای مورد لزوم را بدون عوض، با آستانه تقدیم کند. آقای «کارو» وزیر خارجه حکومت هند که از پیش با نظریاتش آشنائی داشتم، و قبول تقاضایم را قبلاً مسلم میدانستم انجام آنرا توصیه کرد و با فاصله دو هفته زرورقها رسید. زرورقها را بوسیله بسته های دیپلماتیک فرستاده بودند. برای بسته بندی آن کتاب قطوری با قطع کوچک، که برگهای آن از پوست آهو تهیه شده بود در نظر گرفته شده بود. هر دسته از زرورقها را که برنگ زرد بود با دقت در میان دو صفحه کتاب جاداده بودند. روی کتاب بخط خوش فارسی نوشته شده بود: «تقدیمی وزیر خارجه نایب السلطنه حکومت هند بجناب آقای استاندار و

نایب التولیه آستانه قدس رضوی، در يك بعد از ظهر گرم تابستان من با اتفاق معاون هندی، در حالیکه هدیه نایب السلطنه را در سبیدی قرار دادیم، و فراشبازی کنسولگری آنرا حمل میکرد، در اقامتگاه استاندار حاضر شدیم تا آنرا تقدیم نمائیم. آقای استاندار پس از ملاحظه و بررسی زورورها گفت ترتیب کار طوری داده شده که شخص من باید این هدیه را با حضور متصدیان آستانه و در داخل محوطه آستانه قدس هدیه نمایم.

در حالیکه از این پیش آمد بهیجان آمده و اندکی اعصاب تحریک شده بود، به همراه استاندار در اتومبیل او، در «طول خیابان» بطرف در اصلی حرم براه افتادیم، سپس در میدان فلکه بسمت راست پیچیدیم و از درمخصوص نایب التولیه وارد آستانه شدیم. در اینجا از ما استقبال شد و عده ای در حالیکه استاندار و مرا از طریق دالانی تاریک، با سقفی منحنی راهنمایی میکردند، بسوی تالاریکه «صحن نو» نام داشت و منسوب به فتحی شاه قاجار بود بردند.

این تالار دیوارهایی بلند و ستونهای متعددی داشت که بر بالای آن با خطوط تذهیب شده عربی عبارات بسیاری بچشم میخورد. مقابل ما، در جهت نمای غربی، صحن نو ایوانی که دیوارهای آن طلاکاری شده بود قرار داشت که مستقیماً بخود حرم مطهر با مناره ها و گنبد طلائی آن منتهی میگردد.

آنچه را که بچشم میدیدم، باور نمیکردم، در برابر من متبرک ترین اماکن مقدس شیعه قرار داشت. در سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۱ بمن و همسر من نظیر هر اروپائی دیگر اجازه داده شده بود از فاصله دوری زیر نظارت پلیس از تأسیسات آستانه عکسبرداری کنیم. تازه این اجازه را هم با منت بسیار ما داده بودند. همانطور که قبلاً گفته ام رضا شاه تعصب شدیدی را که در مشهد و قم وجود داشت، مهار کرده و اداره امور اماکن مقدسه را زیر نظر مقامات کشوری قرار داده بود.

اما بهر حال برای من؛ مانند هر خارجی دیگر، غیر قابل تصور بود که بتوانم شخصاً، اجازه یابم که پا با آستانه قدس بگذارم و از آن بالاتر، زیر گنبد حرم مطهر راه یابم. با وجود این، در حالیکه کفشها را از پایم برداشته

درماهان، واقع در ۴۳ کیلومتری
 کرمان، آرامگاه سید نورالدین
 یردی، معروف به شاه نعمت‌الله ولی
 قرار گرفته است. این آرامگاه در
 سده چهاردهم میلادی برپا شده است



نمونه يك مادر و دختر زراشتي از
 اقلیت زرتشتیان کرمان بالباسهای
 مخصوص

بودم، خود را در برابر حرم، و در میان زیباییهای اعجاب انگیزی میدیدم، که نفس مرا بند آورده بود.

اندکی نگذشت خود را در تالار حاتم خان یافتیم که در قرن شانزدهم وزیر اعظم شاه عباس بود. سراسر دیوارهای این تالار را سنگهای مرمر و کاشیهای نفیس پوشانده و سقف بلند آن بطرزی حیرت انگیز آینه کاری شده بود. امام مسجد آرامگاه، که توسط الله وردی خان، وزیر دیگر شاه عباس ساخته شده بود، از تالار حاتم خان نیز دلفریب تر بنظر میرسید.

الله وردی خان، همان وزیری است که سی و سه پل معروف اصفهان نیز از اقدامات برجسته او بشمار میرود. از تالار حاتم خان ما بتالار دیگری که حتی از اولی نیز تزئینات بیشتری داشت و «دارالضیافه» خوانده میشد رفتیم. در اینجا در طرف راست من دو در نقره ای قرار داشت که بر آنها پرده های عتیقه کار کرمان آویزان کرده بودند. کف تالار نیز با فرشهای عالی و گرانقیمت کهنه کرمانی مفروش بود. در برابر این دو در تمثال بزرگ نقاشی حضرت امام رضا قرار داشت که در روز جشن مذهبی بمناسبت تولد آن حضرت، بزوار نشان داده میشد.

در اینجا، یعنی تالار «دارالضیافه» بود که بایستی بمقامات آستانه معرفی میشدم و زورورقهای اهدائی نایب السلطنه را تقدیم میکردم. اما در این مرحله نیز بار دیگر وضع شکفت انگیزی در انتظارم بود. من تصور میکردم که با گروهی از علمای اعلام روبرو خواهم شد که با عمامه های بزرگ و ریش های سپید بلند انتظارم را خواهند داشت و من بایستی هدیه نایب السلطنه را بآنان تقدیم کنم. اما متوجه شدم که هیچیک از علماء حضور ندارند، بلکه در حدود ۲۰ تن اشخاصیکه بسبک رایج روز، یعنی لباسهای اروپائی ملبس بودند، در یک ردیف طولانی، پشت بدیوار نشسته و انتظارم را داشتند. با کمال حیرت متوجه شدم که در میان این جماعت يك عمامه، و حتی يك محاسن خاکستری نیز بچشم نمیخورد.

بعدها فهمیدم که استانداری، در برابر گروهی روحانی نما که بر عوائد سرشار آستانه و بیشکشی های زوار افتاده و آنرا حیف و میل میکردند، چه روش سخت و انعطاف ناپذیری اتخاذ کرده و براستی در این راه شهادت قابل تحسینی از

خود نشان داده بود. خود در شاه نیز بدون اعتنا به پشتیبانی این ملانماها، و فقط بابر خورداری از حمایت افکار عمومی طبقه آگاه و روشنفکر کشور کنترل اموال و دارائی آستانه را در دست گرفته و عناصر نابرابر را اخراج کرده، بجای آنان افراد مورد نظر و اعتماد خویش را منصوب نموده بود و این عده همانهایی بودند، که من می بایستی آنروز در برابرشان معرفی می شدم.

یکی از آنها کتابدار آستانه بود، دیگری وظایف مربوط به پذیرائی از میهمانان را بعهده داشت و بالاخره سومی کلیددار حرم مطهر بشمار میرفت اما هیچیک از آنها وضع و هیئت ظاهری ملاها را نداشتند.

فرصت آنقدر کوتاه بود، که من حتی نتوانستم با کمک معاون هندی شیخ ایوب، نطقی تهیه و ایراد کنم، در حالیکه جمله حضار انتظار ایراد چنین نطقی را داشتند. برای يك لحظه بنظر رسید که آبروی انگلیس و امپراتوری نزدیک است برباد رود. اما استاندار، گرچه ممکن بود از این وضع ناراضی هم شده باشد، با ادب و احترام خاص ایرانیان از قصورم چشم پوشی کرد. و هنگامی که با چند جمله کوتاه و نجوی مانند سید محتوی، هدیه نایب السلطنه و نامه آنرا تقدیم داشتیم، در حالیکه نیمی بر لب داشت آنرا پذیرفت و محتویات آنرا بحضار نشان داد کتابدار زرورق هارا گرفت و سپس استاندار از من خواست که تشکرات شخص او و کتابدار آستانه را بمناسبت این هدیه به عالیجاه لرد «لین لیت گو» نایب السلطنه هند ابلاغ نمایم.

سپس مذاکرات کوتاهی بمدت ده دقیقه بین من و عده ای از حضار در گرفت. درباره درهای نقره ای توضیحاتی خواستم و بمن گفته شد که درها مستقیماً بداخل حرم مربوط می شود و هیچکس نبایستی هیچگاه طوری بایستد که پشتش بدان باشد. بعد استاندار درباره اموالی که تولیت آن در خراسان و بسیاری از نقاط ایران با آستانه بود مطالبی بیان کرد. تا آنجا که بخاطر می آورم عوائد آستانه از محل این اموال و موقوفات سالانه به يك میلیون ونیم تومان، بیول آن روز می رسید.

در آنروز من از طریق درهای نقره ای وارد حرم نشدم، بلکه اندکی بعد این توفیق نصیبم شد. اما در آن جلسه چندین قرآن تاریخی و نسخ متعددی از کتابهای خطی قرون وسطائی را که وجود آنها باعث افتخار آستانه بود ملاحظه کردم. این کتابها، در قفسه های کوچکی، کنار هم چیده شده و جایی

را که اشغال کرده بودند، با ارزش و اهمیت آنها بی تناسب بنظر میرسید اما استاد ارمن گفت که در همان موقع ساختمان کتابخانه و موزه مدرنی را در خارج از محوطه حرم المبارک آغاز کرده است. در میان کتابهایی که در آن روز دیدم، کتاب قطور و روح جیمی بنام «خواص-الاشجار» وجود داشت که بخصوص هنوز آنرا همواره بخاطر می آورم. این کتاب ترجمه يك کتاب یونانی قدیمی بود که در همین باره یعنی خواص پزشکی گیاهان برشته تحریر کشیده شده و در سال ۱۰۹۵ میلادی بزبان عربی برگردانده شده بود. کتاب باتصاویر بسیاری از حیوانات و اشجار از جمله يك فیل بزرگ مصور شده بود. همچنین يك جلد قران ۶۰۰ صفحه ای را دیدم که تذهیب و تزئین هر صفحه آن، با صفحه دیگر تفاوت داشت. تحریر این قران در سال ۱۸۲۵ میلادی پایان یافته و برای نوشتن آن يك استاد نقاش و ۹ تن دستیار ورزیده اومدت شش سال کار کرده بودند. اما از همه نفیس تر قرآنی بود که بخط کوفی در چهلمین سال آغاز عصر محمد، بر پوست نوشته شده و تحریر آنرا به نخستین امام شیعیان، حضرت علی منصوب میشد. دیگر از چیزهای دیدنی در آنجا «شده» شاهان صفوی در قرن شانزدهم و هفدهم و قالیچه سبز رنگ مخصوص عبادت بزرگترین شاه این سلسله شاه عباس صفوی، معاصر باملكه الیزابت اول بود.

فصل دوازدهم

در چند صفحه گفتیم که نان و راهزنان ، یا عبارت دیگر اقتصاد و امنیت دو درد سر بزرگ استاندار علی منصور بشمار میرفتند ، البته درد سر عمده تروجود نیروهای «همسایه شمالی» در کشور بود . این مسئله اخیر بغرنج شده بود، اما مسائل اقتصادی معمولاً پیچیده و کمتر خطرناکند. بنابراین من با آسودگی خاطری، که شاید خواننده هم در آن سهم باشد به کارهای «وات تایلورها» و «دیک ترین ها» در استان خراسان در دوران بعد از جنگ می پردازم، شورش محلی که ما را ناچار کرده بود در آخرین مرحله مسافرت به مشهد بوسیله افرادی از ارتش سرخ اسکورث شویم ، تحت رهبری خان قبیله باخزر ساکن مرز افغانستان بود که صوت السلطنه هزاره ای نامیده می شد و برادرش منتصر نیز در رهبری این شورش سهم بود .

آنها بوسیله هواداران خود در مشهد اعلام کردند هدف آنها آزاد کردن دهقانان خراسان است.

اما صوت «وات تایلر» نبود. هدف اصلی او فشار آوردن به حکومت مرکزی بود تا املاک مزروعی با ارزشی در منطقه فریمان، واقع در هشتاد کیلو متری مشهد، سر راه مشهد به هرات ، بدست آورد . این املاک را شاه فقید مصادره کرده بود و در آن برای خود دهکده نمونه ساخته و آن را بانالار شهر ، کارخانه برق، مهمانخانه مجلل، حومه یرباغ و درخت و حتی یک

کارخانه قالی بافی کامل کرده بود. همه کارکنان و وسائل تامین این ها را هم از مشهد آورده بود. شایعانی در گرفته بود که بافندگان را شبها در اطافی محبوس میکردند تا نتوانند بگریزند و به زادوبوم خود برگردند. قسمت عمده شورشیان، بوسیله تفنگها و تجهیزات پادگان فراری مشهد که پنج ماه پیش بدست روسها افتاده بود مجهز شده بودند. شورشیان فریمان و سنک بست را که بر ملتقای راه زاهدان- مشهد و تهران- مشهد مسلط است در چهل کیلومتری جنوب مشهد قرار دارد اشغال کردند. در حالیکه منتصر با نیروی جداگانه از مشرق تربت حیدریه رانهدید می کرد. مشهد نگران وضع بدتری بود و مردم آن باور داشتند که روس وانگلیس پشت سر این شورش هستند. وصولت و برادرش نیز این افسانه را انکار نمی نمودند.

اما پیروزی آنها کوتاه مدت بود. باید بخاطر داشت که وقتی استاندار، برای اشغال پست استانداری رسید، ستونی از ارتش دولتی همراه با تانکهای سبک و خمپاره انداز او را بدرقه می کرد. مردم کوچه و بازار مشهد نگران آن بودند که چه پیش خواهد آمد. علی منصور حتما گزارش مناسبی به ستاد هاداده بود، زیرا کمتر از دو هفته بعد، افسری که بخصوص من و د. از دیدن او خوشحال بودیم، برای اداره فرماندهی ستون برضد شورشیان به مشهد آمد. این افسر سر تیپ محمدخان نخجوان بود. ما او را میشناختیم و دوست داشتیم زیرا در یکی از تعطیلات پائیز سال ۱۹۳۰ که برای کوهنوردی به «سرحد» رفته بودیم مهمان او شدیم. او در مبارزه سر لشکر امان الله میرزا جهانبانی، برضد ایالات شورشی دمانی و بامری نقش موثری داشت و بیاد میآورم که چگونه تا کتیكهای او برضد بلوچها در سال های ۱۹۲۸-۱۹۲۹ موثر شده بود و انتظار میرفت که در اینجا هم موفقیتی بدست آورد، زیرا او فرمان قلع و قمع شورش هزاره ای را صادر کرده بود.

من از آمدن او اقدامات او ناامید نبودم. او بکراست بطرف قلعه سنک بست، که بنظر او از لحاظ نظامی موقعیت اصلی را داشت، رفت. با خمپاره اندازهای خود دیوار آن را شکافت و بعد از نبردی شدید آن را فتح کرد و قسمت عمده قوای شورشیان را سرکوب نمود آنها را تا

تزدیکی های مرزهای افغانستان دنبال کرد و قسمت عمده ای از املاک فریمان را پس گرفت.

صولت السلطنه به قلعه طبعی کلات نادری پناه برد. این قلعه که در مرز روسیه است دژ کوهستانی ناپلئون قرن هیجدهم ایران یعنی نادرشاه بوده است.^۲

اگر ارتش سرخ جلوی اقدام نیروهای ایران را در مناطق مرزی می گرفت صولت در اینجا در امان می بود. اما پیمان سه جانبه در عرض یک شب این وضع را دگرگون کرد. به سرتیپ نخجوان اجازه داده شد نیروی خود را بکراس به منطقه مرزی درجز و سرخس برده و رهبر شورشیان را محاصره کند. رهبر شورشیان در اواخر ماه مارس تسلیم و به تهران فرستاده شد. در ماه ژوئن، هنگامی که من و «یات تاندی» با اتومبیل در عرض و طول منطقه هزاره ای از راه طبیبات، خواب و تربت حیدریه پیمودیم، همه جا را آرام یافتیم و ژاندارمها در پست خود بودند. حتی از معبر مشئوم گذار خون ما بدون اسکورت گذشتیم.

به سرتیپ نخجوان همچنین اجازه داده شد که نظم راه در دو منطقه مغشوش دیگر برقرار کند. یکی از این مناطق درجز بود که از آن جاراها آهن ماوراء خزر بخوبی دیده می شود و دیگری شیروان بین قوچان و بجنورد بود. این موفقیت ها حیثیت حکومت ایران را احیاء کرد آنهم نه به خاطر این که شورشیان کم تجهیزات و بی انضباط را شکست داده اند، بلکه بدان جهت که حسن نیت روسها کار را تسهیل نمود.

این اخبار برای ستاد کل بریتانیا خبر خوشی بود، زیرا بخش شمالی راه شرقی رساندن اسلحه را از تهدید خطرناکی رها ساخت. اما هجومهای سرخود در بخش جنوبی ادامه داشت، بهر آنکه گان کامیونهای حمل و نقل وسایل و دیگران شلیک میکردند و در بسیاری از موارد اموال آنها را غارت می نمودند. یکبار هم بخت به نژدهن و د. رو کرد و ما را از اینکه در یکی از هجومهای این گروه راهزنان قربانی شویم نجات داد. این ماجرا را هنوز خوب یاد دارم. یکی از این گلوله ها نزدیک بود مرا هنگام بازگشت از تهران از یاد آورد. داستان آن چنین است.

دردروز آخر ماه مارس ۱۹۴۲ من همراه یکی از رانندگانمان بنام حاصل خان ، پیشخدمت مسلمان هندیم رشید، وکلیف قدیمی د . کانکو که از زندگی دوران جنگ خسته شده بود و بسوی موطن خود در کوههای سیملا برمی گشت ، بقصد بازرسی بسوی زاهدان میراندیم . شب را در بیرجند ماندیم و بعد از ظهر روز بعد به دهنه گردنه شامیدر که درسی کیلومتری شمال زاهدان است پیچیدیم. در طرف چپ ما تیغه های بریده کوه ملک سیاه سر برافراشته بود که در قله آن مرز افغانستان ، ایران و باریکه ای از بلوچستان بنام منطقه چکائی تلاقی می کنند . من اتومبیل رامیراندم، حاصل خان کنار من بود و رشید و کانکو در عقب اتومبیل نشسته بودند.

بالای آخرین گرده راه بطرف جنوب و دست چپ می پیچید، دوری میزد و با شیب فراوان به دره بستر رود شمیدر منتهی میگردید. این محل قبل از رضا شاه و همچنین در دوران کنونی بعثت راهزنی راهزنان افغانی مشهور بود. يك گروهان از افراد چکائی که بوسیله انگلیسها تربیت شده بودند در قلعه رباط، در ۶ کیلومتری منطقه بلوچستان استقرار داشتند . و يك پست نیرومند امنیه ایران نزدیک چشمه ای دو کیلو متر بالاتر وجود داشت، اما بین این دو ارتباط تلفنی و وسیله همکاری موثری وجود نداشت و راهزنان به آسانی می توانستند با استفاده از تیغه کوهها و رفتن از منطقه به منطقه دیگر از تعقیب بگریزند در طرف افغانستان هشتاد کیلومتر تا اولین دهکده فاصله بود و این فاصله رانیمه بیابانی بی جاده برمی کرد که کوره راهها و چاه های آب آنرا فقط سارقین می دانستند.

وقتی ما بگوشه بالای گردنه رسیدیم سه تاکامیون راهراسته بودند و من از این وضع دلخور شدم . من از کنار یکی از آنها جلورفتم و بوق زدم. نه راننده بود و نه مسافری. من زیراب غرغر کردم مرده شورشان ببرد ، بین چطور در راهرا بسته اند . کاش در لندن بودم ! ناگهان صدائی پشت سر خود شنیدم و بآن طرف نگاه کردم . يك نفر ژاندارم که چهره اش از ترس خاکستری رنگ شده بود تلاش میکرد تا فنك و تجهیزاتش از پنجره اتومبیل ما خود را بداخل بیاورد و بالکنت زبان میگفت : «دزدها، دزدها ، دارند کامیون را

غارت میکنند ! همینطور تلاش میکرد داخل اتومبیل شد ، که نوک تفنگش آسترسقف اتومبیل بیوک ما را سوراخ کرد . من عصبانی شدم و فریاد زدم : چه میکنی؟ چرا بادزدها نمیجنگی ؟ همقطارهایت کجا هستند؟»

ژاندارم گفت : « آنها خیلی هستند و من تنها . شما هم باید دربروید و گرنه کشته میشوید ، کشته میشوید ، مرا نجات بدهید ! » ژاندارم بقله سرایشی که در طرف راست جاده در صد متری ما بود اشاره کرد . من در آنجا سر عمامه دار و شانه مردی را که بمانگاه میکرد دیدم که بقیه هیکلش پشت سنک مخفی بود . من اتومبیل را عقب زدم و پشت کامیونهای بردم ، ژاندارم هنوز روی رکاب ماشین ایستاده بود . در این موقع دو اتومبیل دیگر از عقب ما رسید . این اتومبیل ها مال مقاطعه کارهای دست دوم جاده ازارمنی های ایرانی بود که من کار آنها را بازرسی کرده بودم و آنها از من تقاضا کرده بودند همراه ما تا زاهدان بیایند . من به او گفتم که چرا توقف کردیم . ژاندارم اسلحه قدیمی خود را توی دست نازه وارد چپاند و باو گفت که بسوی راهزنان آتش کنم .

روحیه ارمنی خیلی خوب بود و میخواست اینکار را بکند ، اما من تفنگ را از دست او قاپیدم و باو گفتم که مادر مقابل این راهزنان مسلح که ممکن است تعدادشان بده نفر یا بیشتر برسد و بر جاده مسلطند نیروئی نداریم . درست در همان موقع من مردی را با تفنگ دیدم ، که آهسته پائین میآید ظاهرا این همان مردی بود که از بالای قله بمامینگریست و من او را قبلا دیده بودم . من براننده ها گفتم اتومبیلها را برگردانند و همه ما بجز یک نفر پشت خندق کوچکی که کنار جاده بود پناه گرفتیم بجز یک نفر ، این یک نفر کانکو بود که با همان عقیده بتقدیر و سرنوشت که مشخصه هندوهاست از جای خود تکان نمیخورد .

پیشنهاد من مقاطعه کاری از اتومبیلها را برای خواستن کمک بیست ژاندارمری فرستاد . این بیست ژاندارمری در سه کیلومتر پشت سر ما ، در یک برج بنام کلاه سنگی قرار داشت و من موقع آمدن آنرا دیده بودم . ژاندارم اولی که غیبش زده بود دوباره پیدایش شد و بما گفت که راهزنان فقط از سه نفر یاغی بلوچ تشکیل شده اند که او آنها را بنام میشناسد . این اطلاع باعث تعجب ما شد ! فقط سه نفر ! من باین فکر مشغول شدم که حفاظ مناسبی پیدا کنیم تا

قوای کمکی برسند و با آنها بکوشیم راهزنان را دستگیر کنیم. فکر در رفتن راننده کامیونها را بسر نوشت خودرها کردن برای من نفرت آور بود. اما اگر کمکی نرسد چه؟ باید رزنی که همراه ما است چه کنیم؟ وقتی گلوله‌ای صغیر زنان از بالای سرما گذشت من و آن ارمنی تصمیم گرفتیم احتیاط کنیم زیرا در اینجا احتیاط جزئی از شجاعت شمرده میشد، و شلیک این گلوله از طرف راهزنان بدون شك اخطاری بود بما که تسلیم شویم! اثر این گلوله برق آسا بود. در مدتی کمتر از چند ثانیه ماتوی اتومبیل پریدیم و من کلاچ را گرفتم. حاضر نبودم ژاندارم هراس زده را همراه خود ببریم، اما همینکه رام افتادیم ژاندارم روی کلگیر اتومبیل بیوک پرید و باز هم سعی میکرد با تفنگش خود را بداخل اتومبیل بچپاند. اتومبیل مقطعه کار جلوتر از همه میرفت. يك لحظه بعد صدای بلندی بگوش رسید و من برای يك لحظه تصور کردم که توی آن شلوغی گلوله تفنگ ژاندارم در رفته است. بجاده سرازیر و سرعت اتومبیل بیوک دعا کردم! و محض اینکه از دید راهزنان دور شدیم و بجای امنی رسیدیم اتومبیل را نگهداشتیم و ژاندارم را از روی کلگیر پائین انداختیم. ژاندارم بازانو بزمین خورد از اتومبیل بیرون آمدیم و نگاهی باطراف انداختیم. رشید جای گلوله را در عقب ماشین، درست زیر پنجره عقب پیدا کرده اندکی بعد حاصل. خان گفت «صاحب نگاه کنید!» نگاه کردم و دیدم گلوله سربی بعد از آنکه عقب اتومبیل را سوراخ کرده آمده و در بسته رخت خواب من که در عقب اتومبیل بیز، کانکو ورشید، بطور عمودی گذاشته بودم، گیر کرده است. معلوم بود گلوله از جایی کمتر از ۲۰ متر عقب تر از ما و احتمالاً از پشت یکی از کامیونها بوسیله مردی که پائین آمدن او را از تپه سنگی دیدیم شلیک شده است. اگر گلوله سی سانتیمتر چپ تر میخورد از بدن رشید و حاصل خان میگذاشت و اگر سی سانتیمتر راست تر میخورد تن کانکو و مرا سوراخ میکرد!

من در فکرم با ژاندارمی که وسط جاده افتاد همصدا شدم. اما برای شکرگزاری از خطری که گذشته بود، نه برای نجات یافتن از خطری موجود!

سه ساعت بعد، بعد از تلفنهای فراوانی که از پاسگاه نظامی هرموک، بیست کیلومتر آنطرفتر، براهدان کردیم، یکبار دیگر با احتیاط فراوان

بسوی دره شمیدر روان شدیم.

فترهای اتومبیل زیر بار فشار وزن شش هفت نفر سرباز که از پاسگاه سوار اتومبیل شده بودند تا ما را همراهی کنند، خم شده بود. در صحنه غارت در زیر نور ستارگان چیزی دیده نمیشد، اما در پاسگاه ژاندارمری پنج کامیون غارت شده صف کشیده بودند و منتظر اجازه راه افتادن از طرف مسئولین پاسگاه بودند. من با دو نفر از راننده ها، که از سیکهای پنجاب بودند، حرف زدم. هیچکدام آسیبی ندیده و حتی کتک هم نخورده بودند و این باعث راحتی خیال من شد. راهزنان باین رضایت داده بودند که پولهای رانندگان را (که در حدود ۱۵۰ لیره بود) بگیرند.

رانندگان میگفتند که اگر ما به صحنه وارد نشده بودیم، بدون شك مقداری لباسها و پارچه های با ارزش و سایر اموال منقول کامیونهارا هم میبردند.

راننده دیگری که ایرانی بود داستان سرگرم کننده ای در باره «شرافت در میان دزدان» برایم تعریف کرد. در هفته پیش همین گروه راهزن اورا غارت کرده بودند و نصف گونی قند را بدوش او گذاشته بودند که در حدود يك فرسنگ در کوهستان برای آنها ببرد. نصف گونی دیگری را خود راهزنان تا آنجا برده بودند. این دفعه راهزنان يك قوطی روغن را که راننده مزبور دفعه پیش اشتباهاً همراه برده و نزد دزدان جا گذاشته بود با و پس داده بودند!

وقتی ما داشتیم حرف میزدیم ناگهان صدائی از میان صخره ها برخاست و چند کامیون، حامل افراد پیداده ارتش ایران، که به تقاضای نایب کنسول ما در زاهدان، سرگرد «واتس» برای بردن ما فرستاده شده بود سر رسید. در میان راه نایب کنسول و همراه او فرماندار زاهدان را دیدیم. يك دسته از افراد ارتش ایران که از طرف ستادشان در کرمان برای بازرسی به نواحی جنوب شرقی فرستاده شده بودند نیز ب ما برخوردند.

ایرانی ها ب ما گفتند که راهزنان را کاملاً می شناسند و می دانند که از کجا آمده اند. زیر هفته ها مامورین ژاندارمری در تعقیب آنها بوده اند. تا کنون، همین گروه در همین جاده سه دفعه راهزنی کرده بودند و از محلی

بنام لار که در جنوب شرقی زاهدان، در طرف هندی مرز افغانستان و هندوستان است آمده‌اند و در این راهزنی‌ها از سه چهار راه استفاده کرده بوده‌اند و امنیه ایران هر بار سعی کرده است این راهها را بروی آنها ببندند. من که بیست سال پیش، بعنوان مامور سیاسی در این منطقه خدمت کرده بودم می‌دانستم که بستن راهها بروی راهزنان، بعلت نزدیکی افغانستان و هندوستان خیلی مشکل است. ایرانی می‌گفتند دولت افغانستان این کرده را یاغی می‌شناسد، اما مرزبان افغانی در چهاربرجك که در تقسیم اموال غارتی با دزدان شريك است از آنها حمایت می‌کند. فرماندار زاهدان از رفتار ژندارم ترسو عصبانی بود و از ما معذرت می‌خواست. او می‌گفت که این ژاندارم سابقا عضو پلیس راه بود که در سیستان بنام «شانزده شصت و چهار» نامیده می‌شوند، قرار شده است شانزده ماه تعلیمات ببیند و تا شصت و چهار سالگی خدمت کند. (تقاعد و بازنشستگی آنها معلوم نبود چطوری است.) او بمن اطمینان میداد که اینگونه پذیرفتن افراد به خدمت بوسیله شاه فقید لغو شده است و در حال حاضر به ژاندارمها حقوق خوب میدهند.

ژنرال رئیس دسته سربازان اعزام شده برای بازرسی، خوشبختانه پسر عموی وزیر جنگ و دوست همبازی من ژنرال امان‌اله جهانبانی بود. مردی بود پیر انرژی و سرشار از روح همکاری. در کنفرانس روز بعد، او تدابیری اتخاذ کرد که باید بوسیله خودش و فرماندار اجرا گردد تا راه شرقی فرستادن وسائل و لوازم به روسیه، امن و امان شود. در اثر این اقدامات و همکاری مقامات بلوچستان انگلستان، ما تا پایان جنگ دیگر شکایتی از راهزنی در منطقه زاهدان نداشتیم.

يك شب، موقع مهمانی در مقر کنسولیار مادر زاهدان، من ماجرای راهزنی را با سرگردی از ارتش دهم که در امور راه زاهدان- کرمان خبره بود در میان گذاشتم.

او می‌گفت: «چرا فقط یک کنفرانسیه را همراه کامیونها فرستاده‌اند. چرا وقتی که شما رسیدید او اینجور هراس و وحشت نشان داده است چرا دزدان بدقت در عقب صحنه پنهان شده بودند؟ و وقتی يك اتومبیل مجلل که پرچم بر بالای آن زده‌اند پیدا می‌شود و يك فرنگی و افرادش از آن

بیرون می‌آیند ژاندارم از جان خود می‌ترسد ، رسیدن دوانومبیل دیگر
وضع را بدتر کرده است و بهمین جهت بود که برای مدتی ناپدید می‌شود
باین جهت در آخرین لحظه ژاندارم واقعاً می‌خواسته است از دست دزدان
در برود.

من مخندیدم و گفتم : « اگر بدتان نیاید می‌گویم اینکه شما
می‌گوئید کمی بعید است. این تشکیلات پیچیده‌ای که شما تعریف می‌کنید در
میدان دزدان بیسواد افغان و بلوچ وجود ندارد. بیشتر احتمال می‌رود که خود
ژاندارم هم برای تعطیل آخر هفته می‌خواسته به زاهدان برود. وقتی را هزنان
جلوی کامیون‌ها را گرفته‌اند شاید او را بمرک تهدید کرده باشند ، من
شکی ندارم که اقل وقتی که ما سر رسیدیم او صراحتاً می‌ترسید. شاید بقول
شما راهزنان گمان می‌کرده‌اند ژاندارم به آنها خیانت کرده است.

سرگرد گفت: «بله درست نمی‌دانم. چون در بین راه کرمان و بندرعباس
که من اخیراً از آن بازدید کرده‌ام وقایع خوشعزهای اتفاق می‌افتد شاید
شما باور نکنید که راهزنان این منطقه چه حوصله‌ای دارند. تا همین اواخر
يك جائی در این جاده بود که انومبیل‌ها همیشه در آن می‌ایستادند. از نزدیک
این محل يك راه درست و حسابی ساخته بودند به کوهستان ختم میشد .
یکی از راهزنان که بشکل پلیس راه در آمده بود در این محل تقاطع می‌ایستاد
و انومبیل‌هایی را که چیز دندان‌گیری داشتند به بیراهه هدایت می‌کرد تا سر
فرصت آنرا غارت کنند. يك باند دیگر راهزنان از این هم بهتر عمل
می‌کند . اینها لیستی از اموال غارت شده تهیه می‌کنند و به امضاء
صاحب مال می‌رسانند !

من گفتم: «عجیب است! چرا اینکار را می‌کنند؟»

من خیال می‌کردم ماجرای من در شمیدر حینلی جالب است و من هم که
بدون آب و ریزی از ماجرا پیروز درآمده‌ام تا حدودی قهرمان آن بشمار
می‌روم، اما این ماجرا در مقایسه با آنچه هفت سال پیش در همین جاده به
سرکولت هارت و همسرش آمد در حکم بازی کودکان بشمار می‌آید . در
آنروزها سرکنسول و اکثر کارمندان اوزمستانها را در زابل می‌گذاندند

و در نوامبر ۱۹۴۴ سرهنگ «دالی» با همسر و اثاثیه اش راه افتاده بود و قرار بود هارت با جعبه های محتوی اسناد اداری و کتاب گرانهای رمز کنسولگری بعد از او برود. روز هیجدهم ماه هارت بایک اتومبیل بزرگ کرایه ای با همسر و پسر بچه چهار ساله شان «کیت» و آشپز مسلمان هندی اش غلام محمد و خانه شاگرد و سگ اسپانیولیشان بنام «جوی» بسوی زابل حرکت کردند. یک راننده ایرانی و یک شاگرد شوfer ماشین را می رانندند. در فاصله ۱۳۰-۱۴۰ کیلومتری مشهد، درست در شمال تربت حیدریه باید ازدو تا گردنه مرتفع ۲۵۰۰ متری عبور کرد. گردنه دوم که سراسیمگی آن بیشتر است شتر گلو نام دارد. تعریفی که هارت از ماجرا می کند مورا برتن آدم راست می نماید و از عجیب ترین داستانهای است که من شنیده ام. من همانطور که خانم هارت تعریف کرد آنرا باز گومی کنم:

«در حدود دو نیم بعد از ظهر بود که ما به قله گردنه رسیدیم، ناگهان صدائی بلند شد و یکی از لاسنیکهای مادر اثر اصوات گلوله ای ترکید و اتومبیل ایستاد. روی جاده دو نفر راهزن را دیدم که تفنگهایشان را بطرف مانشانه رفته بودند. شوfer، سر آنها داد زد و من فوری کیت را با این بردم و پشت صندلی های جلو جا دادم که صدای رگباری از گلوله بگوش رسید. یک ثانیه بعد راهزنان دور ما را گرفتند. چهار نفر آدم نخرانیده که من ندیدم به سر داشتند و کت های کهنه ای پوشیده بودند با تفنگ و دو پسر بچه که با چماق مسلح بودند. پیرمردی ریشو هم بالای مادر میان تخته سنگها نشسته بود و در تمام این مدت تفنگش بجانب مانشانه رفته بود.

به ما دستور دادند از اتومبیل بیرون بیائیم، در این موقع بود که معلوم شد چهار نفر از ما گلوله خورده ایم. شوfer، شاگرد شوfer و من گلوله بدستمان خورده بود و خانه شاگرد ما بصورتش. اول من چیزی احساس نکردم (خون از زخم نمی آمد، اما بعد معلوم شد که عصب دستم آسیب دیده است)، ولی بعد به کوات گفتم که دست من فلج شده است. معلوم شد گلوله از قسمت گوشت دارد دستم گذشته، از زیر آرنج راست بیرون آمده است و در حدود یک سانتیمتر با استخوان فاصله داشته است. زخم شوfer بدتر بود، استخوان بازویش خرد شده و از گوشت بازویش بیرون زده بود،

منظره وحشتناکی داشت!

اول راهزنان نمی گذاشتند کسی زخم‌ها را ببندد، مارا با تهدید تفنگ نگهداشتند و شروع به غارت اثنایه و اتومبیل کردند. بسته‌های رختخواب مارا پاره و باز کردند، چمدانها را شکستند و صندلی‌های اتومبیل را شکافتند. گمان می‌کنم در جستجوی طلا و جواهر بودند. چیزی نگذشته بود که در اتومبیل و جاده اطراف آن، تکه‌های اثنایه ما و پوشالهای صندلی اتومبیلها پخش و پلا شده بود، آنها جعبه آرایش مرا که رویوش نقره‌ای داشت به زمین انداختند و روی آن لگد کوبیدند که بشکند تا نقره‌هایش را بردارند یکی از آنها قوطی کرم مرا برداشت و از آن چشید و بعد به زمین تف کرد و به من فحش داد که چرا نگفتم محتوی قوطی خوراکی نیست، خیلی با ما خشونت کردند و مرا واداشتند که انگشترم را درآوردم و گفتند اگر اینکار را نکنم انگشت و انگشتری را باهم درخواهند آورد. غلام محمد بیچاره را با سنگ تهدید کردند و ناچار ساختند بکمک حلبی سرپوش قوطی کاکائو، روکش طلای دندانش را درآورد.

بدتر از همه یکی از آنها کولت را تهدید به رک کرد و شاید هم اینکار را می‌کرد. اما کیت خود را وسط انداخت، بطرف او هجوم برد و با مشت‌های کوچولوش به پایهای اوزد و بفارسی جیغ کشید: «بابا را نکش!» خانم هارت داشت تعریف می‌کرد که کولت وسط حرفش دوید: «بله، وضع بدی بود. این در موقعی بود که از من می‌خواستند در جعبه کتاب رمز را باز کنم. من غصه کتاب رمز را بیش از هر چیز می‌خوردم. اگر کتاب‌های رمز از بین میرفت، عوض کردن رمز برای دولت انگلستان هزارها لیره خرج بر می‌داشت، علاوه بر این خطری هم برای امنیت دولتی داشت. سرده‌دزدان از من پرسید: «توی این جعبه چیه؟» من گفتم که توی جعبه فقط کتاب است. او گفت: «چرندنگو، توی آن طلاست! یا بازش کن یا بابتیر می‌زنم.» و با این گفته تفنگش را بالا آورد. کاری نمی‌شد کرد. من جعبه محکم آنرا باز کردم و محتویات آنرا نشان دادم. گفت: «به، کتاب است.» و دیگر توجهی به جعبه نشان نداد. تنها صدمه‌ای که به آن رسید از جانب شوفر اتومبیل بود که آنقدر جلو آمده بود که خون بازوی خرد شده‌اش

توی جعبه رمزچکید و پرونده مجرمانه‌ای را که حاوی تعلیمات لازم هنگام شروع جنگ بود به خون آغشته نمود.»

من در اینجا گفتم: «چه خوب و مناسب! اما زخمی‌ها چه شدند. راهزنان به کسی اجازه نمی‌دادند از آنها پرستاری کنند.»

هارت جواب داد: «نه، اول اجازه اینکار را نمی‌دادند. بمامی گفتند: شماروسی هستید، شما ندید که قند را گران کرده‌اید! همین‌طور اصرار می‌کردند که ما روسی هستیم تا آنکه بالاخره من گذرنامه انگلیسی‌ام را نشان سردسته آنها دادم. او گفت «آه، شما انگلیسی هستید. پس خیلی بد نیستید. من انگلیسها را می‌شناسم. اگر دلتان بخواهد میتوانید زخم مجروحین را ببندید.»

پرسیدم: «راهزنان معمولاً لباس آدم را هم درمی‌آورند. برای شما این‌طور دردسری ایجاد نکردند؟»

هارت گفت: «چرا، کت و شلوار آشپز را هم درآوردند و می‌خواستند کت و شلوار مرا هم درآورند که از بالای جاده سروصدا بلند شد. یک کامیون حامل کالای تجارتنی که از جانب گنبد می‌آمد در بالای کورنه متوقف شده بود.»

راهزنان یک نفر را برای پائیدن ما گذاشتند و خودشان بسراغ آن رفتند. بعد از ظهر آن روز هم همین اتفاق عیناً تکرار شد. و خوشبختانه (برای من) رسیدن یک کامیون از طرف جنوب شلوار مرا نجات داد! روی هم رفته سه تا کامیون را غارت کردند و مرتب راهزنان بین ما و آنها میرفتند و می‌آمدند.»

خانم هارت گفت: «کت مرا گرفتند و پوشیدند. اما وقتی دیدند آستین آن دردوجا، بعلت گلوله سوراخ است آنرا درآوردند و روی زمین انداختند. آخر سوراخ گلوله دلیل خطرناکی برضد آنها بود! وقتی هوا داشت تاریک میشد آنها عصبی و وحشتی تر شدند. دوباره تهدید کردند که کولت را میکشند و مرا بادست بسته همراه می‌برند. ناگهان از نقطه دور دستی صدای گلوله در فضا پیچید. راهزنان مثل جادو گر ها، میان تخته سنگها ناپدید شدند و صدای شلیک گلوله‌های دیگر نا حدود یک دقیقه ادامه داشت.

گدوله‌ها بدیواره کوه می‌خورد و کرد و خاک در هوا می‌پراکند. مادر جستجوی پناهی بداخل اتومبیل رفتیم و از این که ظاهراً از جانب مشهد به ما کمک رسیده بود سپاسگزار بودیم.

بعد همه جا را سکوت فرا گرفت و سه کامیون غارت شده از بالای گردنه راه افتادند و پائین آمدند. رانندگان دو کامیون اول حاضر نشدند، بما کمک کنند، اما سومی من و کیت را سوار کرد. نصف راه را پائین آمده بودیم که یک ژاندارم تنها را با تفنگش و مرد دهانی که همراه او بود دیدیم. بنظرم رسید که این ژاندارم بوده که تیر خالی کرده و راهزنان را فراری داده است.

در پاسگاه ژاندارمری چند تا بودند. پیش از مدت سه ساعت ونیم ما گرفتار راهزنان بودیم! در شاه‌تقی، که محل تلاقی راه‌های تهران و زاهدان به مشهد است، یک اتومبیل شخصی متعلق به یک نفر ارمنی ایستاده بود. تعارف کردند که ما را به مشهد برسانند و من هم قبول کردم، تا ساعت یک بعد از نصف شب به مشهد ترسیدیم زیرا ارمنی مزبور در همه دهکده‌ها توقف می‌کرد و ماجرای راهزنی را شرح میداد.

در مقر ژنرال کنسول در مشهد، من سرگرد «هامبر» وابسته نظامی را از خواب بیدار کردم.

هامبر پس از تاخیر زیاد ترتیبی داد که سپیده دم همراه او چند تن ژاندارم به جاده تربت حیدریه بروند و کولت و مستخدمین را نجات دهند. پزشک ما مساعد مر ازخم‌بندی کرد، چندان آسیبی ندیده بود اما فلجش هنوز ادامه داشت. فردا شب آفرود شروع بدرد کرد و بعد بر حلقه وحشتناکی رسید کولت داستان را اینطور پایان رسانید:

«در حدود ساعت ۸ و هوا تاریک بود که ما اتومبیل خود را عوض کردیم، زخمی‌ها و سگ و جعبه کتاب رمز را در اتومبیل گذاشتیم و بطرف مشهد راه افتادیم. من خیال می‌کردم که سر راه به هم‌سرم و کیت خواهیم رسید و همه با هم قبل از نیمه شب در مشهد خواهیم بود. بدبختانه بنزیمان تمام شد (قصه داشتیم در تربت بنزین بنزیم) و ناچار در پاسگاه امنیه که پائین گردنه بود ماندیم و تقاضای بنزین کردیم. البته بنزین نسیه می‌خواستیم زیرا پول همراه نداشتیم.

آنها بنزین نداشتند و بانا راحتی بسیار شب را در آنجا ماندیم. من نگران زخمی‌ها بودم، اما کاری از دستم برنمی‌آمد. ژاندارم‌ها به آشپز ما يك شلوار قرض دادند صبح فردا سرگرد «هامبر» ژاندارم‌ها سر رسیدند و ما را نجات دادند.

«راننده خوب شده، اما نشاط و سرزندگی او از بین رفته بود زیرا دست راستش را نمیتوانست حرکت بدهد. البته دولت غرامتی باو داد، اما نا سالها بعد ما او را میدیدیم که در خیابانها پرسه میزد و بطور عمده از کدائی زندگی میکرد. شاگردش و فرجوان از او هم بدبخت تر شد. در عرض ۴۸ ساعت بر اثر کزاز مرد، و مسلم بود که این در نتیجه زخم بندگی بود که آشپز از جراحت او کرده بود. وقتی من و جیل داشتیم زخم راننده را می بستیم، آشپز با روزنامه سوخته و خاکستر بوتله‌های کنارجاده و خاک داشت خون را از زخم شاگرد - شوفر پاك ميكرد. بیش از آنکه ما بتوانیم جلو او را بگیریم او این کثافت‌ها را به زخم مالیده بود.»

گفتم «مرکب شاگردش و فرجوان باید شمارا بفکرمی انداخت. مگر در مشهد سرم ضد کزاز نداشتید؟»

کولت گفت: «نه، يك قطره هم پیدا نمی‌شد. اما سفارت خوب کار کرد. بمحض اینکه خبر واقعه را شنید، سرم تازه گیر آورد و دو کلاس باسک، با اتومبیل شبانه روز راه پیمود و خود را به مشهد رساند. به جیل (همسرم) و راننده در عرض ۲۴ ساعت سرم زدیم.»

گفتم «کمان میکنم صدمات وارده به شما و جیل را جبران کردند.» گفت «بله، مدتی طول کشید تا جبران شد. اما در ضمن قضیه بنحو دیگری به سرعت جبران گردید.

زیرا مدت‌ها بود که چنین واقعه‌ای در جاده‌ها اتفاق نیفتاده بود. همه فکر میکردند که راهزنی دیگر چیزی مربوط به گذشته است.»

حقیقت این است که نه در سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹ وقتی همسرم و من در زابل و بیرجند بودیم و در سال ۱۹۳۱ وقتی ما از راه ایران به وطن باز می‌گشتیم از راهزنان نگرانی نداشتیم. بزرگترین افتخار این کار متعلق به رضاشاه پهلوی

است که امنیت راهها را در سراسر قلمرو خود بوجود آورد و ژاندارمری مجهز و متشکل که بوسیله او ایجاد شده بود این امنیت را تامین مینمود. سیستم امنیت داخلی که بوسیله رضاشاه ایجاد شده بود با عزل وی و هرج و مرجی که بدنبال آن آمد متزلزل شد و از بین رفت. اما چون اساس کار درست بود، دوباره نظم برقرار شد و هنوز هم برقرار است و این از بهترین یادگارهای اوست.

فصل سیزدهم

در تابستان سال ۱۹۴۲ اخبار رسیده از جبهه‌های جنگ پیوسته بدتر میشد. رومل که در سیرناپیک پیروز شده بود، ارتش هشتم انگلستان را در صحرای غربی العلمین بعقب میراند «او کین لک» در ماه ژوئیه، در جایی که یک سنگ پرتاب با او فاصله داشت، یعنی با اصطلاح استراتژیک در منطقه حیاتی دلتای نیل او را متوقف ساخت.

اندکی بعد در همان سال آلمانها در جبهه شوروی بسوی شرق پیش میرفتند. خارکف، رستف، کفاردن بدست ارتش زره پوش «کلایت» سقوط کرد و در نیمه‌های ماه اوت «ورماخت» (ارتش آلمان) به دامنه‌های شمالی کوه‌های قفقاز رسیده بود. فقط استالین گراد در ساحل چپ رود دن هنوز مقاومت می‌کرد.

لرزش‌های این وقایع که جهان را به لرزه درآورده بود در ایران احساس میشد. بعد از ژانویه، که پیمان سه‌جانبه با جرا گذاشته شد، اسم ایران در اخبار جهان دیگر چندان بگوش نمی‌خورد، اما در همین دوران مهندسین آمریکائی و انگلیسی و کارکنان ایرانی راه‌آهن برای افزایش ظرفیت حمل و نقل راه‌آهن سراسری ایران معجز می‌کردند و میزان مهمات جنگی را که از خلیج فارس بسوی روسیه روان بود سرعت افزایش میدادند.

اما ارتش‌های نهم و دهم که بعد از ژانویه تحت اداره فرماندهی خاور میانه بودند، دیگر افراد و وسائل نقلیه زیادی در اختیار نداشتند زیرا آنها

را برای کمک به او کین لک در جلوگیری از آلمانها فرستاده بودند. ارتش
دهم (مقیم ایران) همه اش دو تیپ و یک هنگ زرهی کم نیروی هندی در اختیار
داشت و در همین زمان بود که هیتلر بدروازه های قفقاز میگوید. کابینه جنگی
باید تصمیم میگرفت که آیا بامید اینکه ایران غربی و عراق دریائیز آن سال
چندان احتیاجی بدفاع ندارد همه نیروی خود را برای دفاع از مصر بکاربرد.
با آنکه نیروهای کمکی موجود را بین دو صحنه نبرد تقسیم نماید.

اهمیت فوق العاده آبادان و سرزمین های نفت خیز عامل قطعی اتخاذ
تصمیم بود. اگر نفت خلیج از دست مامیرفت لازم بود که در حدود ۳۵۰
میلیون تن نفت از آمریکا بیاوریم و این کار به ۲۷۰ کشتی نفت کش اضافی
احتیاج داشت که تامین آنها در واقع ۲۰ درصد قدرت ما را برای ادامه
جنگ میکاست. به این جهت ایران و عراق از فرماندهی نظامی خاور میانه که
مرکز آن در قاهره بود جدا و بشدت تقویت شدند و تحت فرماندهی
جداگانه ای قرار گرفتند که مستقیماً زیر نظر وزارت جنگ بود و بنام بیلاک
(فرماندهی ایران و عراق) یا «پیفرس» نامیده شد. ژنرال سر هنری
میتلند ویلسون، فرمانده نیروهای مقیم سوریه فرمانده کل آن شد. شعار
ما در این دوره آن بود که: «ایران را به پیل پیروزی تبدیل کنید».

مردم ایران، خواه ناخواه خود را گرفتار ماشین جنگی نیرومند
نری که بوسیله متفقین سازمان یافته بود دیدند. در اداره این ماشین جنگی
بخصوص از اداره حمل و نقل و تامین وسائل و لوازم، نقش آمریکاروز بروز
بیشتر و مهم تر میشد. بقول خبرنگار روزنامه تایمز لندن «تاکنون هرگز
چنین جریان نیرومندی از منابع نیروی جهانی در ایران جاری نشده بود»
اما نیروی متفقین در مشهد، در اولین تابستان بسیار ناچیز بود. نیرو
های شوروی که در شهرها مستقر بودند به ۱۳۰۰ نفر پیاده نظام و سوار نظام
کم عده ای تقلیل یافت، اکثر اینها واحدهائی بودند که از جبهه جنوب
روسیه برای استراحت به اینجا فرستاده شده بودند و همه اش ۱۵۰ توپ در
اختیار داشتند. پنجاه شصت تانک و ایما معمولاً در فرودگاه دیده میشد
اما اکثر آنها هواپیماهای مشقی از کار افتاده بود. وسایل تقلیه موتوری
بشدت کم بود. روسها هر اسب و قاطر را میگردیدند و فوراً میخریدند

و حتی گروه‌هایی برای خرید آنها تا زابل میفرستادند . يك روز سرهنك «لوچینسکی» از من پرسید آیا در هندوستان اسب پیدا میشود . من جواب دادم گمان میکنم پیدا شود و او فوری سفارش خرید پنجهزار اسب داد ! من سفارش او را به دهلی و نسخه‌ای از آنرا به تهران رد کردم همراه آن سفارشی برای خرید ۸۰۰۰ تن شکر بود . جواب وزارت خانه مربوطه آن بود که بامسئولیت خودم باارزش سرخ‌وارد مذاکره شوم .

در بازار تهران شایعه صلح جداگانه با آلمان پیچیده بود . درگوشی بهم میگفتند که روسها میلیون‌ها گرسنگی می‌میرند و اسب‌هایی که می‌خرند برای سواری و بارکشی نیست بلکه برای آن است که گوشت آنها را بخورند . عمال ستون پنجم که درهمه جا فراوان بودند گستاخ شده و علائم صلیب شکسته در جاهایی که انتظار آن نمی‌رفت نمایان میشد . یکی از آنها روی کوپن‌های جیره بندی پارچه چاپ شده بود ، چون این کوپنها را بوضع خاصی نامیکردند از نقش های آن صلیب شکسته کاملی پیدا میشد .

اما هرچه اخبار جنگ بدتر میشد ، روسها قیافه بهتری نشان میدادند . بلندگوهای آنها بلندتر از پیش فریاد میکشید و آواز میخواند هنرمندان شان در کنسرت ها بهتر می‌رقصیدند و هواپیماهای شان در آسمان مشهد بیشتر آکروباسی میکردند . من آن مهمانی را که یکشب «ماکسیموف» بخصوص برای انگلیسها ترتیب داد فراموش نمی‌کنم . این مهمانی پنج ساعت طول کشید و غذای شاهانه‌ای بین فیلمهای پایان ناپذیر جنگی بمدهوین داده شد . دست کم بیست نفر روسی ، افسران نظامی و افراد شخصی بودند . مقدار وودکاائی که همه ما با فریاد های «زواشه ازدار ووبه» (بروسی بمعنی سلامتی شما) ، سلامتی رهبران متفقین ، از استالین گرفته تا چرچیل نوشیدیم سر کیجه آور بود . فقط آن غذا های چربی که روسها می‌خوردند و هر کیلاس و دکارا در گلوی آدم دنبال میکند و اثر آن را کم مینماید ، آن شب آبروی من و انگلستان را نجات داد . آنچه مرا تحت تاثیر قرار داد شور و شوقی بود که همراه همه کارهای آنها بچشم می‌خورد . آدم احساس میکرد که روسها مردمی کارآمد ، جوان و خوش بین هستند و پشتیبانی معنوی گروه بیشماری از مردم خود را احساس می‌نمایند و میدانند که در کشور خویش جای کافی برای مانور و عقب نشینی دارند و بالاتر از همه

همانطور که رسم «هونها» است بشدت از دشمن متنفرند . گاهی به این فکر می افتادم که از خوش بینی روسها چقدر آن ناشی از نظا هر و خود را از تك و دو نیانداختن جلوی ایرانی هاست و چقدر محصول بی اطلاعی مطلق از حقایق است . اما این خوش بینی مسری بود و به ما انگلیسها در کا و خود دل و جرات میداد . همچنین مطمئنم که حسن نیت روسها که در آن روزهای اول بماعرضه میشد ، اصیل و صمیمانه بود . ما کسیموف تا آن حدودی که اجازه داشت دوستانه رفتار میکرد و در کار ها کمک مینمود . حتی سرهنك لوچینسکی که اوایل از ناتوانی مادر ارسال مقادیر قابل ملاحظه ای وسائل و لوازم از هندوستان بمقصد روسیه انتقاد می نمود ، پنج ماه بعد وقتی بوسیله یو.ك.سی. سی . این مسئله حل شد نرم گردید .

اپاتز ، یا (سرویس حمل و نقل کمکی شرق ایران) که بوسیله سرهنك ه . بخوبی سازمان یافته بود ، و من آنرا در روز های اول خیلی جدی میگرفتم در ژوئیه سال ۱۹۴۲ منحل شد . انحلال اپاتز تا حدودی معلول گزارشها و توصیه های من بود . تحویل لاك شیشه ای ، کیسه ها و دیگر وسائلی که قرار بود به روسیه برسد ، خیلی کمتر از حداقل معین شده یعنی ۲۰۰۰ تن در ماه بود حال آنکه دولت هند وعده داده بود که این مقدار را در ماه بدهد . اداره راه رساندن وسائل بدست یو . ك . سی . سی . (سازمان تجارتی بریتانیای کبیر) که مرکز آن در تهران بود افتاد . این سازمان با استفاده از قانون وام و اجاره کامیون های تازه آمریکائی را که از راه بغداد و بصره وارد شده بود در اختیار گرفت . یعنی وسائل کار این سازمان از اپاتز خیلی مجهز تر بود . زیرا اپاتز روی وسائل نقلیه دست دوم که در هندوستان خریداری شده بود تکیه میکرد .

من برای سرهنك ه . و معاون او که سرگردانش هند بود متاسفم . من مطمئنم که آنها حداکثر کوشش خود را کردند ، اما مشکل بود که دو افسر انگلیسی از پایگاهی واقع در نقطه کویته (که فعلا در خاك پاکستان است) یا حتی زاهدان بتوانند رانندگان هندی را که هزاران کیلومتر دورتر از آنها کار می کنند کنترل نمایند . در عرض چند هفته پس از شروع کار در جاده

زاهدان مشهد عده‌ای از این رانندگان پولهای هنگفتی بچیب زدند زیرا بطور غیر قانونی بار و مسافر در راه سوار می‌کردند و وسائل ید کی و ابزار ماشین‌ها را در بازار سیاه می‌فروختند. یکروز چند کیلومتر خارج از مشهد، در راه طر قبه من دیدم پلیسی از يك کامیون واژ گون شده اپاتر محافظت می‌کند. (طر قبه بیلاقی است در بیست کیلومتری مشهد و در کوههای اطراف نیشابور) راننده این کامیون که اهل پنجاب بود به شاگرد شوفر تازه کارش گفته بود که ماشین را از افرادی که می‌خواهند بطر قبه بروند پر کنند، و از آنها کرایه بگیرد شاگرد شوفر که ماشین را بر می‌گرداند آنرا واژ گون کرده بود و خودش یکی از مسافران در اثر این سانحه کشته شده بودند.

در ماه ژوئن، وقتی من، در بیرجند بودم یکدفعه کامیونهای اپاتر را کنترل کردیم و دیدیم چهار تایی آنها بطور غیر قانونی بار و مسافر گرفته‌اند. یکی از آنها حامل ۲۵ تن قند بازار سیاه بود که راننده قرار گذاشته بود آنرا در سه نوبت بمشهد برساند و کرایه آنرا دریافت نماید.

يك راننده دیگر كلك جالبتری زده بود. اولاستيك‌های روئی نو اتومبیل را به یکنفر دیگر اجاره داده بود و خودش لاستيك كهنه‌ارزانی از بازار خریده و بكامیون انداخته بود. وقتی لاستيك كهنه‌ها میشد آنرا از اجاره دار می‌گرفت و به انبار زاهدان بعنوان لاستيك فرسوده تحویل میداد. یکی از کارکنان انبار که دوست او بود لاستيك‌ها را عوض می‌کرد و لاستيك نوبه او میداد و دوباره همین ماجرا تجدید میشد. در نتیجه سودهای هنگفتی که مقاطعه‌کاران و تجار عمده فروش می‌بردند، نرخ اجاره لاستيك آنقدر بالا بود که يك كامیون دار حاضر بود برای اجاره لاستيك‌های بزرگ كامیون‌های سنگین در يك سفر ۲۵ تا ۳۰ لیتر (۵۰۰-۶۰۰ تومان) بپردازد و مقاطعه‌ای را که ده برابر بیشتر سود برای او می‌آورد از دست ندهد. من راهی جز این نداشتم که این وقایع و نظایر آنها را که متوجه می‌شدم گزارش بدهم، برای اینکه این کارها نه فقط از میزان اجناس تحویلی مادر مشهد میکاست، بلکه نمونه‌ای از صداقت و کفایت ایرانیان و هندیها و انگلیسها بحساب می‌آمد و باعث آبروریزی میشد. در عرض يك سال يو.ك.سی.سی. توانست میزان حمل و نقل را به ۶۶ هزار تن در هفته برساند البته همانطو که بعداً خواهیم دید رانندگان يو.ك.سی.سی. هم پولهای کلانی در می‌آوردند ولی لاقطل جنسها

را در مقصد تحویل میدادند .

بجز خوش بینی مسری روسها عوامل دیگری نیز وجود داشت که روحیه جامعه کوچک هندیها و ما انگلیسها را بالا نگه می داشت . در ماههای اول ۱۹۴۲ مهندسین نظامی و ساختمان راه آهن شمال غربی هند برای تامین ارتباط راه آهن نوک کندی و زاهدان سخت تلاش میکردند و در ژوئن همان سال برای اولین بار پس از ۱۹۳۱ قطار راه آهن بابار ۱۳۰۰ تن گندم برای دولت ایران به زاهدان رسید . يك علامت خوش آیند دیگر که نشانه سخت کوشی فرماندهی پیفرس بود برای ساختن فرودگاه های کاملی برای بمب افکنها در مسیر جاده زاهدان و کرمان داده شد . کار خوب دیگر سفارش به نماینده خرید محلی يو.ك.سى.سى یعنی دوست ما «پولوك» بود که از طرف ستاد پیفرس رسید این سفارش شامل خرید ۸۷۰۰۰ پوستین بود و ۱۳۵۰۰۰ جلیقه پوستینی بود . معلوم بود که برای دفاع از مرزهای شمالی ایران در صورت لزوم، دست به اقدامات دامنه داری زده اند . یادم هست که «پولوك» مسئول برنامه ارسال گندم هند برای مردم ایران بود و بکار دیگر نشان داد که مانند برق و باد کار می کند . چون کوسفندها را هزار هزار می کشتند و پوست آنها را برای فروش می آوردند قیمت گوشت کوسفند در خراسان تنزل کرد . وقتی پوست کافی جمع آوری شد که کار را شروع کنند، پولوك هر خیاطی را که تا سی فرسخی در دسترس بود گرد آورد و پیش از آنکه هفته دوم شروع بکار پوست خریدن پایان برسد يك کارخانه پوستین دوزی با ۱۵۰۰ نفر کارگر راه افتاد . يك هفته بعد وقتی من و همسرم از این کارخانه بازدید کردیم محصول روزانه کارخانه به ۴۰۰ پوستین و ۸۰۰ جلیقه پوستین رسیده بود . اما پیش از آنکه سفارش تمام شود ، آلمانها را از استالینگراد عقب زده بودند و تهدید جنگ زمستانی در قفقاز بر طرف شده بود و کارخانه بسته شد . ولی از طرف دیگر کار برای ساختن فرودگاه های بمب افکن ها تا سالها بعد ادامه یافت .

قبلا اشاره ای به خروج عده زیادی از افسران، درجه داران و افراد شخصی لهستانی از آسیای مرکزی شوروی در سال ۱۹۴۲ کردم . قسمت عمده این افراد از اسیران جنگی آزاد شده و ساکنان بازداشت گاهها بودند که با کشتی از بندر کراسنودسك از روی دریای خزر گذشتند و به

ایران آمدند. اما بعضی از آنها باتریبی که بوسیله فرماندهی ارتش دهم داده شده بود از راه باجیگران آمدند و به تهران و بغداد گسیل شدند.

از قضا یکشب در ماه سپتامبر من و «مایکل هادو» در قوچان بودیم که ژنرال «شیشکوبوهوش» و پنج نفر افسران ستادش همراه فرمانده اردوگاه انتقال لهستانی ها در عشق آباد، یعنی سرهنک پر کودیج به آنجا آمدند. مادر ضیافت شامی در خانه فرماندار یکدیگر را دیدیم و چون مایکل روسی را خوب میدانست مقدار زیادی صحبت کردیم. به آسانی میتوانستیم بفهمیم که لهستانی ها بادل و جرات و شتاب داشتند که ارتش آزاد لهستان و ژنرال آندرس که در بغداد بودند پیوندند و دوش بدوش متفقین جدید با متجاوزین منفور بجنگند.

هیچیک از نظامیان لهستانی از راه مشهد نیامدند، اما بسیاری از افراد شخصی از جمله هفتصد کودک که در تبعید از والدین خود جدا شده بودند ارتش کوچک رقت آوری تشکیل میدادند از راه مشهد آمدند. در ایران نسبت به یتیم ها احساسات مخصوصی وجود دارد. و به این جهت مقامات شهرداری مشهد در کنک به کارکنان صلیب سرخ لهستان که مراقب کودکان بودند، به یکدیگریشی می جستند. در حدود صد نفر از کودکان لهستانی را جاو غذا و تعلیمات دادند، برایشان وسائل پزشکی و بهداشتی و سرگرمی و غیره تهیه کردند. وقتی بما خبر دادند که مهاراجه مهربان، «جم صاحب مهاراجه ناوانکار» آنها را به اردوی کودکان آواره که در مرز ایالت خود تشکیل داده بودند دعوت کرده است، نفس راحتی کشیدیم.

در ماه آوریل دکتر «لیزیک» اولین کاروان کودکان را بسوی هند در آوریل همان سال براه انداخت و در تمام سال ۱۹۴۲ این جریان ادامه داشت داستانهای غم انگیز بسیار و همچنین یکی دو داستان شادی آور درباره آنها شنیدیم. پدری که چهار فرزندش را پس از حمله روس و آلمان به لهستان ندیده بود و نمیدانست آنها زنده اند یا مرده، روز قبل از آنکه بنا بود بچه ها را به هندوستان ببرند، آنها را در یک کامیون حامل کودکان دیده بود. فداکاری و زحمت روسا و کارمندان صلیب سرخ لهستان و مردان و زنانیکه کابوس سیبری را از سر گذرانده بودند، خاطره ای فراموش نشدنی است.

زندگی مادر مفرس کنسولگری با بازدیدگاهگاهی اشخاص مهم کشوری و لشگری، از جمله دوستان سابق و تازه تنوعی می یافت. یکی از

اولین بازدید کنندگان و مهمانان سر هنگ سر آرتور پارسون (بنچ) از افسران سیاسی مقیم هند بود. او از مدیران مشهور و محبوب امور مرزی بود که بعد از بازنشستگی در سال ۱۹۳۹ به شورای صلیب سرخ در لندن پیوسته و حالا پس از ماموریتی در مسکو و از راه هند به انگلستان بر میگشت. مسافرت او برای مردی ۵۹ ساله حتی با معیارهای زمان جنگ سخت و طاقت فرسا بود. از «لاخابو» در انگلستان به ایسلند رفته، بعد از راه جزایر اسپیتزبرگ در وسط زمستان بایک کشتی بخاری باری که وسایل به روسیه میبرد به موردانسک (واقع در شمال روسیه) بود. در عرض شش هفته که برد را سفر میکرد حتی یکبار لباسهایش را عوض نکرده و هرگز آب گرم برای شستشو نیافته بود از موردانسک از راه آرخانگلسک به مسکو آمده، یکماه با مقامات شوروی درباره کمکهای صلیب سرخ که به روسیه میشد مذاکره کرد و از آنجا با راه آهن روسی، کشتی دریای خزر و اتوبوس ایرانی به تهران رسیده بود. در اینجا بود که رنج سفر او پایان رسید. آنچه را درباره روسیه گفته بود، من بزودی در نامه‌ای برای مادرم به کشمیر نوشتم منعکس کردم. این مطالب به آدم دل و جرات میداد:

«بنچ» میگوید سختی و محرومیتی که مردم غیر نظامی روسیه میکشند باور نکردنی است... حتی خارجیانی که نسبتا با وسایل لوکس سفر میکنند و تحت سرپرستی اینستوریست هستند. خیلی سخت میگذرانند. اما روحیه روسها، از صدر تا ذیل، تزلزل ناپذیر است. بنچ از بلشویکها متنفر است و امیدوار است که آنها و نازیها یکدیگر را تا آخر بکشد و بخورند. اما ناچار است قبول کند که وحدت و اراده آنها به پیروزی همراه با نیروی عظیم نظامی و صنعتی شان، شکست آنها را به وسیله آلمان تقریبا غیر ممکن میسازد و اگر هیتلر در این تابستان کار آنها را نسازد و کار خودش ساخته خواهد شد.»

سفری که برای من شخصا جالب بوده سفری بود که کوه نوردم معروف «اریک شپیتون» که در اکتبر ۱۹۴۲ از سفر کاشف بر میگشت مهمان باشد. او در دو سال اخیر سر کنسول بود و از راه امیرکشتام واقع در مرز چین و شوروی و تاشکند و سمرقند و عشق آباد آمده بود که به هند برود. در ژوئن سال ۱۹۴۰ من برای مدتی کوتاه او را در سفر درازش از کشمیر و از راه صحرای قره قوم به «بام دنیا» همراهی کرده بودم. من و همسرم هشت سال پیش همراه او بودیم و

اکنون او را بامیل خوش آمد میگفتیم زیرا او از راهی برگشته بود که تا آنجا که من میدانم از ۱۹۱۹ به بعد ویس از سر کرد «بیلی» هیچ انگلیسی دیگر از این راه برنگشته بود. این سر کرد بیلی را کمونیستهای تاشکند استخدام کرده بودند تا با کمک او یک جاسوس انگلیسی (یعنی خود او را) دستگیر کنند و او هم پس از مدتی از همین راه گریخت و خود را به جای امن رساند (شرح این ماجرا در کتاب سر کرد بیلی بنام ماموریت مخفی در ارتفاعات آسیا، آمده است).

مهمان عزیز دیگر ما، سر حسن سهروردی سیاستمدار بنگالی بود که بعدها نخست وزیر پاکستان شرقی شد. اشراف مسلمان شبه قاره هند همواره به ایران بعنوان مهد فرهنگی تیاکانشان می نگریستند و سر حسن از اینکه نتوانسته است قبر فردوسی و مزار امام هشتم را در مشهد زیارت کند خیلی خوشحال بود. در این زمان مادرم نیز با ما بود و سر حسن با او درباره مولدش بنگال شرقی مفصل صحبت میکرد. (زیرا پدر و مادرم و من در سالهای ۱۸۹۰ در خدمت سرویس کشوری هند سالهای خوشی را در بنگال شرقی گذرانده بودیم).

در اوایل ماه مارس ۱۹۴۳، وقتی خبری از آمدن دوست بسیار ارجمندم ملکه مسافران «فریا استارک» راشنیدم خیلی خوشحال شدم. او از راه زمینی از هندوستان بر میگشت تا به سرکار خود در قاهره برود، او پیشنهاد کرد که از راه مشهد به قاهره برود تا من و همسرم را ببیند. در موقع مقرر با اتومبیل همراه یکی از دوستانش رسید و چهار روز خوش را با هم یگر گذراند و گفتگو پرداختیم.

بدبختانه درست همان موقعی که قرار بود مهمانان ما عازم تهران شوند و «فریا» از این خوشحالی که در جهت عکس راه پیمائی اسکندر کبیر راه می پیماید در پوست نمی گنجید تا گهان خبر رسید که سیلاب بهاری سه کیلومتر راه تهران مشهد را خراب کرده و برده و لاقط برای چند روز عبور از این راه غیر ممکن است، ما کوشیدیم فریارا ترغیب کنیم دوسه روز نزد ما بماند تا راه باز شود. اما او عجله داشت و تصمیم گرفت به زاهدان برگردد و از راه کرمان برود.

تأسف من از خستگی و مخارج اضافی و صرف وقتی که این راه طولانی ۴۰۰۰ کیلومتری برای او بیارمیا آورد وقتی جبران شد که توانستیم از استاندارد اجازه بگیریم که بقعه امام و حتی خود مقبره را با و نشان بدهند. هیچکس بهتر از خود فریا نمی توانست قدر این امتیاز را بداند و هیچ مسافری بهتر از او برای فدردانی و ارزش گذاشتن باین امتیاز آمادگی نداشت. در اواخر جنگ عده زیادی از افسران شجاع «آرم ایندیا» و «پپرس» مهمان ما شدند. بیشتر آنها مثل زنبور عسل بیازارها هجوم بردند و در جستجوی کت های پوست قره کل و فبروزه برای همسران و خانواده شان، دوربین های عکاسی ارزان قیمت روسی بنام لایکا و پوستین و فرش تر کمنی و گوشت خوک مخصوصی که ارمنی های محل برای خودشان درست میکردند، برآمدند. همسر و خانم هارت، که هر دو از خبرنگاران خرید و در بازار بودند، میهمانان را بدکانهای خز فروشی، فرش فروشی و عتیقه فروشی همراهی میکردند.

فرش های اصیل «تکه» و «یموت» که بوسیله قبایل تر کمن بافته میشود هنوز در بازار بود، شاید هم افراد خود این قبایل این فرش ها را از تر کمنستان شوروی باین طرف مرز قاچاق میکردند. در مشهد در آن روزها هنوز «دارقالی» های عموغلی یافت میشد که بسیاری از فرشهای سفارشی شاه فقید را روی آنها بافته بودند و فرش های بزرگ بسیار ظریف کرمانی، که بعضی از آنها را هنوز در تهران و مهمانخانه های ساحل دریای خزر میتوان دید کم نبودند. بازار مشهد، گرچه با بازار اصفهان قابل مقایسه نبود و رونک و نمای آسیای میانه ای مشهد را از آن گرفت، هنوز جالب توجه بشمار میرفت. یکی از چیزهای جالب و ارزان جواهرات بربری بود که از صیقل دادن سنگهای کوههای شمال نیشابور درست میشد. این جواهرات شبیه فیروزه بود اما قیمت فیروزه های اصل گاهی به ۱۵۰ الی ۵۰۰ (تومان) و بیشتر میرسید.

بزرگترین فیروزه جهان (اگر قول افراد محلی را قبول داشته باشیم) قطعه فیروزه ای است که در بالای یکی از رواقهای مقبره شاه عباس در بقعه مشهد آویخته شده است. بعلمت ارتفاع بنا و ساختمانهای اطراف، اندازه گیری دقیق آن مشکل است. اما این فیروزه باندازه يك توپ رگبی و تقریباً بهمان شکل است.

در این دوران یکی از مسائل مبتلا به ماعده روزافزونی از عناصر مشکوک بودند که از ماوراء خزر شوروی ، از راه مشهد به بند میرفتند. مقامات اداره کننده هند نسبت باین مسئله خیلی علاقمند بودند و من يك روز در زاهدان گذراندم تا موضوع را با مدیر کل امور هند ، سردیس پیلدیچ که از دهلی برای همین کار زاهدان آمده بود مورد بحث قرار دهم ، مقامات شوروی در ترکمنستان به بسیاری از این عناصر ، که از اسیران جنگی سابق جاسوسان شناخته شده ، محکومین زندانی کشیده و غیره بودند اجازه میدادند بایران بیایند .

بعضی از این افراد معمولاً با مید و صول پولی در مقابل دادن اطلاعات نظامی و غیره ، نزد ما میآمدند . داستان های آنها اغلب ساختگی بود ، اما بعضی ها هم اطلاعات واقعی میدادند و من این اطلاعات را به سفارت و دهلی میفرستادم.

اما جالبترین باز دید کنند گانی را که از راه آسیای میانه شوروی بمشهد آمدند من ندیدم و برای این موضوع متأسفم . زیرا در ماه مه بود که آنها آمدند و در این روزها من برای مأموریتی بتهران رفته بودم ، هم سرم و کولت هارت اینهارا پذیرفته بودند. تا آنجا که آنها بیاد دارند داستان از این قرار بوده است :

يك روز صبح کولت تنها در دفتر نشسته بود که دو نفر تازه وارد را ، که مانند شو فرهای کامیونهای روسی ریش تراشیده با کت چرمی و کلاه کپی کج و کوله بودند بداخل دفتر راهنمایی کردند . از این دو نفر آنکه مسن تر بود خود را سرگرد نیروی هوایی امریکا و خلبان یکی از پنج بمب افکن تحت فرماندهی ژنرال دولیتل که در ۱۸ آوریل ۱۹۴۲ نوکیورا بمباران کرده بودند معرفی کرد و این باعث تعجب کولت شد . سرگرد گفت بآنها دستور داده بودند ، بعد از انداختن بمبها ، بمنطقه های تحت تصرف ملیون چین بروند . دو نفر از خلبانان اینکار را کردند ، اما دو نفر دیگر راه خود را گم کرده و در قسمتی از چین که بوسیله ژاپنی ها اشغال شده بود فرود آمدند .

در آنجا آنها و سایر سر نشینان هواپیما را بعنوان اسیر جنگی بازداشت نمودند . اونیز راه خود را گم کرده بود ، اما تصادفاً در خاک سبیری فرود آمده و در آنجا با چهار نفر از سر نشینان هواپیما بوسیله روسها بازداشت

شده است . چون روسیه در آن زمان با ژاپون در حال جنگ نبود ، این پنج نفر انتظار میکشیدند که یا این دوره تمام شود یا ترتیب فرار خود را بدهند ، اما محققاً بحثی بین مقامات شوروی و امریکا در این مورد در گرفته بوده است ، زیرا این پنج نفر را بکندی بطرف جنوب غربی می آوردند و از سبیری و ترکستان گذرانده بالاخره بعشق آباد ، که بمرز ایران کاملاً نزدیک است رساندند . در عشق آباد بآنها مسکنی دادند و آنها را در يك کارخانه محلی ، ظاهراً تحت نظارت بکار گماردند . اما این وضع باعث نشده بود که خلبانان مزبور از فکر فرار منصرف شوند . باین جهت بایک کامیون دار ارمنی که از فرار معلوم عضوبك سازمان زیرزمینی بوده است تماس گرفتند و او آنها را شبانه از مرز باجگیران گذرانده و بطور قاچاق در میان تره بار مخفی کرده و بمشهد رسانده است . صبح آن روز ارمنی مزبور سر کرد و بکنفر دیگر را از پاسگاه ارتش سرخ گذرانده ، باین ترتیب که کامیون را قبل از پاسگاه نگه داشته ، آنها را پیاده کرده و راه دورزدن پاسگاه را بآنها نشان داده است و بعد دوباره آنها را در نقطه امنی نزدیک شهر مشهد سوار کرده و آورده است . سه نفر سرنشین دیگر هواپیما در چاه خشکی نرسیده بپاسگاه که دهنه آن را بایک پیت نفت خالی مشخص کرده اند مخفی شده و منتظر خلاصی میباشند .

در این موقع کولت از حالت حیرت خود بیرون آمده ، تنها چیزی که او را متعجب می ساخت نگرانی امریکائی ها بود که « با داد مقامات کنسولگری بریتانیا آنها را دوباره تحویل ارتش سرخ دهند . ارمنی مزبور اصرار میکرد که بهر قیمتی شده ، دست داشتن او را در این ماجرا باید مخفی نگه دارند ، زیرا ممکن است آنها را اخراج کنند و یکسره بعشق آباد برشان گردانند . چون مز « مایکل هادو » معاون کنسول حضور نداشتیم ، تنها محرم کولت در غیاب ما همسر م بود که باشور و شوق خود را وارد توطئه کرد .

تصمیم گرفته شد به آقای « استوکن » رئیس شعبه يو.ك.سى.سى. مراجعه کرده برای آوردن سه نفر باقیمانده از او کمک بخواهند ، بعد پنج نفر را در کنسولگری مخفی کنند تا از تهران دستور برسد که با آنها چه باید کرد . احتیاجی به گفتن ندارد که استوکن بدون تردید موافقت کرد و به تنهایی رفت و با همان کلکی که ارمنی زده بود ، آن سه نفر هوانورد مخفی

زا به مشهد آورد. خوشبختانه گارد پاسگاه ارتش سرخ رئیس یو.ك.سی.سی. را میشناخت. زیرا «استوكن» گاهگاهی از كارخانه قند واقع در جاده قوچان بازدید مینمود و از این جهت مورد سوءظن واقع نشد.

در عرض شش روز بعد، در مقر سرکنسول، چنان احساس توطئه ای می شد که هیچيك از پنج نفر شرکت کننده در توطئه هرگز آن را فراموش نخواهند کرد. د. از سرگرد و يك افسر تگزاسی پذیرائی مبکرد. آقا و خانم هارت يك نفر دیگر را نگاهداشتند و دو نفر هوانورد دیگر، در آپارتمان خالی که در طرف دیگر کنسولگری بود میخوابیدند اما غذایشان را با هارت و یا همسر میخوردند. تگزاسی بیش از همه آرزو داشت سوار اسب شود، از این رو همسر او را سوار يك اسب يك چشم که از روزگار قدیم در اصطبل کنسولگری مانده بود (و در زمان قدیم اسکورت های کنسول سوار آن میشدند) کرد. تگزاسی، ساعتها در جاده باریک، که در اطراف مدرسه سوارکاری کنسولگری بود تمرین میکرد. بعد از ظهر اولین روز، هنگامیکه قرار بود چند نفر مهمان، از جمله يك ژنرال ایرانی برای بازی تنیس به کنسولگری بیایند، از لحاظ اقدامات تامینی بحرانی پیش آمد.

درست همان موقعی که آمریکائیهارا با مقدار زیادی کتاب و روزنامه در خانه هارت جاداده و کرکره پنجره ها را بسته بودند يك خانم روس سفید که با خیاطی به درآمد ناچیز شوهرش كمك میکرد، بطور غیرمنتظری سر رسید و سراغ خانم هارت رفت تا او را ببیند. همسر این خانم را دید و چون ناچار به نگهداشتن او بود فریاد زد: «اوه، خانم ب. ممكن است من يك دقیقه باشما صحبت كنم؟ میخوام برای من يك دست لباس فوری بدوزید!»

خانم، که حیرت زده شده بود خواست قبول نکند، اما همسر جواب منفی او را قبول نکرد و اصرار ورزید که خانم همانجا اندازه های او را بگیرد که لباس برای او بدوزد و باین ترتیب بخانم هارت فرصتی داد که آمریکائیها را مخفی کند و دوباره به میدان تنیس برگردد. يکی دوشب بعد کارمندان سرکنسولگری، چندین ساعت در يکی از «سوآره» (مهمانی شبانه) های بزرگ روسها مهمان بودند و ناچار مهمانان امریکائی را در قراولخانه پنهان کردند و احتیاطات مخصوصی در نظر گرفتند که کسی به ساختمان بزرگ کنسولگری وارد نشود. من گمان می کنم در آن مهمانی بعضی از مهمانان انگلیسی،

وقتی ودکای خود را سر میکشیدند و خاویار خود را فرو میدادند. از فکر درباره ۵ نفر آمریکائی لاغر، سرزنده و خوش لباسی که در همان لحظه در گنجه‌های سرکنسولگری مخفی بودند، خنده‌شان می‌گرفت.

بالاخره از نهران دستور رسید که آمریکائی‌ها را بدون اطلاع مقامات روسی در حداقل مدت به هندوستان ببرند. فردای آن روز نقشه این کار کشیده شد. از لحاظ روسها دو نقطه خطر وجود داشت. یکی پاسگاه بازرسی ارتش سرخ در شش کیلومتری جنوب شهر بود که واقعا اهمیت داشت. دیگری پاسگاه پرمده‌ای بود که در شاه تقی، ۳۲ کیلومتری جنوب مشهد بود که راه نهران در آنجا با راه‌های دیگر تقاطع می‌کند و بسوی غرب می‌رود. صبح زود روز بعد «مایکل هادو» اتومبیل شخصی خود را خالی بجنوب فرستاد و به راننده آن دستور داد که به روسها بگوید برای تعمیر به زاهدان می‌رود. اما در دهکده بعد از شاه تقی توقف کند و منتظر بماند. بعد مایکل و دستیار هندی و آمریکائی‌ها با لوازم شکار، کیسه و تفنگ شکاری عاریه، با کامیون کنسولگری بیرون رفتند. قبل از رسیدن به اولین پاسگاه بازرسی ارتش سرخ توقف کردند و شیخ ایوب هندی با پنج نفر آمریکائی پیاده شدند و بطرف دهکده راه افتادند، تفنگها را آماده کردند که وانمود کنند در جستجوی کبک هستند. البته شکاری نیافتند اما چند تیر شلیک کردند که بگوش روسها برسد و بعد در نقطه امنی دوباره سوار کامیون شدند. وقتی به نزدیکی شاه تقی رسیدند ناچار باید تا کتیک دیگری بکار ببرند، برای آنکه فاصله آنجا از مشهد آنقدر دور بود که برای تظاهر به شکار بعد از ظهر شنبه جور در می‌آمد.

در اینجا باز هم آمریکائیها، به رهبری شیخ ایوب بدون تفنگ پیاده شدند و یکبار دیگر در حدود دوازده کیلومتر از جاده دور شدند و پاسگاه شاه تقی را دور زدند و باز به مایکل و کامیون رسیدند. خطر رفع شده بود. به این جهت وقتی به اتومبیل شخصی مایکل که منتظرشان بود رسیدند، مایکل و شیخ ایوب سوار اتومبیل شدند و کامیون را در اختیار آمریکائی‌ها گذاشتند و آنها را که عازم هندوستان بودند و به محلی ایمن می‌رفتند بدرود گفتند.

فصل چهاردهم

دراواخر پائیز ۱۹۴۲ اولین اخبار پیروزی العلمین و سپس خبر عقب نشینی آنها از استالینگراد رسید و همه نفس راحتی کشیدند. شایعات ضد انگلیسی در بازار فروکش کرد و از بین رفت اما بجای آن این شایعه در گرفت که چرچیل در سفر ماه اوت خود به مسکو به استالین قول داده است که امریکا و انگلستان در بهار سال آینده جبهه دوم را در اروپا خواهند گشود. این افسانه بعدها باعث در دسر کارشناسان روابط عمومی باشد.

روابط ما با همکاران شوروی، وقتی ما کسیموف ارتقاء رتبه یافت و به سفارت تهران منتقل شد و کوزدوف، یهودی انگلیسی دان جای او را گرفت، بهتر گردید.

ما کسیموف، اگر چه رفتاری دوستانه داشت، اما تا چهار پنج ناگیلاس و دکان میزد سر سختی نشان میداد، اما کوزلوف حتی در مهمانی چای نرم خو بود.

یکی از بهترین بعد از ظهرها که من و همسرم در مشهد بیاد داریم روزی بود که با کوزلوف و همسرش و دوزوج دیگر از کنسولگری شوروی را برای گردش به دره و کیل آباد در بیست کیلومتری شهر رفتیم. پسر شانزده ساله کوزلوف، بنام لئو و دختر فشنکشی بنام «سوتلانا» هم آمده بودند و همه ما بسبک اسکانلندی هنگام راه پیمائی چای خوردیم و به جای فشنکی که می رفتیم رسیدیم. این جادریاچه ای است که بوسیله یک سد ساخته شده در قرن هفدهم در میان تپه ها بوجود آمده و از بالای آن آبشاری می ریزد که آنروز زیر آفتاب بعد از ظهر میدرخشید. انگلیسی کوزلوف آهسته و کتابی بود



کنسول یارانگلیس در کرمان، با اسکورت رسمی بدیدار شاهزاده
نصرت السلطنه، والی ایالت میروند

و خود او خیلی در گفتن حرفهایش دقت داشت، اما او تنها مقام روسی بود که در تمام مدت خدمت در شرق ایران دیدم که بازبان انگلیسی آشنائی دارد و هنوز هم عقیده دارم که مسکو او را به مشهد فرستاده بود تا به نقشه عمومی آنها، یعنی ایجاد دوستی هر چه بیشتر با انگلیسی ها در هر جا که ممکن است کمک کند.

من مطمئن هستم که وقتی در ژانویه ۱۹۴۴ به عزلتگاه آدیس آبابا انتقال یافت، این امر نشانه آغاز پایان «مام عسل» روابط انگلیسی و شوروی بود. معاون سر کنسول شوروی در این موقع کاچالوف بود که از تیپ بکلی دیگری بشمار میرفت. باد کمه های تمام بسته، قیافه ای ریشخند کننده و مردم گریز داشت ماظن آن داشتیم که او نماینده گ. پ. نو در سر کنسولگری است و بعدها به این فکر افتادیم که آیا گزارشهای او نبود که سبب شده کوزلوف، از زیر نفوذ خطرناک انگلیسی ها خارج شود و به جای دیگری انتقال یابد. حتی شوخ طبعی و سرزندگی روسی «مایکل هادو» در او نفوذ نمی کرد. زنش که موخرمائی باریک اندام و خوش برخوردی بود، خیلی انسانی تر از او رفتار میکرد و با کمال تعجب ما، یکنوع زنانگی بورژوائی نسبت بهما نشان می داد.

در یکی از مجالس رقص من دیدم که شوهرش حضور دارد اما خودش نیست، از مایکل خواستم که علت آنرا پیدا کند. مایکل گزارش داد که خانم کاچالوف با لباس دکولته، تنها لباس مهمانی اش آمده بود، اما از لای پرده های تالار رقص نگاه کرده و دیده بود که یکی از بانوان ایرانی با لباس بلند رقص آمده است، از این منظره ترسیده و بخانه برگشته بود. این خوش آیند نبود و بهمین جهت يك هيئت نمایندگی مرکب از مایکل و کاچالوف با اتومبیل به خانه کاچالوف رفتند و بموقع خانم کاچالوف را باز آوردند، این بار خانم لباس کاملی طبق مد که با مجلس بی ریای ما تناسب داشت پوشیده بود.

خانم کاچالوف میگفت که از دانستن ۲۵۰ کلمه انگلیسی بخود میباید و حتی گاهی کوشش بیهوده میکرد که معادل بعضی از آنها را بروسی به من بیاموزد. اما بجز «زواشه از داروویه» (سلامتی شما)، تنها در کلمه روسی که درست یاد گرفتم «زوراست و ویته» (سلام) و «داس ویدانیا» (بامید دیدار) بود. این دو کلمه در خاطره من همیشه نقش بسته است.

يكشبه همه‌ها، برای تماشای نمایشی در سالن شیر و خورشید، كه تنها سالن تأثر مرتب مشهود بود، مهمان استاندارد بودیم . بمحض رسیدن ما را به اطاق مخصوصی بردند و در آنجا استاندارد . فرمانده جدید نیروهای شوروی را بمأ معرفی كرد.

من فرصتی پیدا كردم كه كلمات روسی تازه یاد گرفته را بكار ببرم . از این فرصت استفاده كردم و در حالیکه با سر همك و اعضاء فره‌اندھی دست میدادم تندتند گفتم «داسویدانیا، داسویدانیا!» اما دیدم كه در چهره‌های آنها علامت تعجب پدیدار شد و مایكل هم دارد زیر لب می‌خندد. فوراً حرف خود را اصلاح كردم و گفتم «او، بیخشید، ایزوراست دویته!...» شلیك خنده روسها برخاست. یخ بین ما و آنها شكست و همه شب بخوشی گذشت. بهبودی روابط انگلیس و شوروی در آن سال اول در مشهد خیلی برای من خوب بود. زیرا در همان مدت برائت‌علاقه‌ایكه به دیدن حومه ویلاق شهر داشتم . در چهارمورد ، بمانع اقدامات تأمینی ارتش سرخ برخورددم. در این مورد فرقی بین انگلیسی و ایرانی، اروپائی و آسیائی، متحد و بیطرف نبود. هیچكس نمی‌بایست از نقل و انتقالات ارتش شوروی. حتی دو هزار کیلومتر دورتر از خط جبهه سر در پیاورد! اولین واقعه چندان مهم وجدی نبود. «پات تاندی» و من يكروز بعد از ظهر در كوه‌های جنوب مشهد كوه نورذی می‌كردیم، كه به يك دسته سربازان شوروی برخوردیم. آنها كه ظاهر اسرگرم نمربنی بودند، داشتند كه كنار دره كوچكی اردو میزدند. آنها ما را باز داشتند و میخواستند باعلایم بمافهمانند كه افسر شان به شهر رفته و ما باید منتظر شویم تا او برگردد. اما بعد از يك ساعت ونیم با آنكه خبری از افسر نشد ما را رها كردند و گذاشتند برویم.

دومین اشتباه ما خطرناكتر بود. يكروز در حوالی محله نوساز شهر اتومبیل میراندم كه دیدم يك دسته قشنگ اسب از خیابان وسیعی از روبرو بجانب من می‌آیند .

ظاهرا اسبها را از آبخورش بر میگردانند. در اتومبیل خود يك دوربین فیلمبرداری داشتم دوربین را برداشتم و با خیال راحت از پنجره اتومبیل عكسی از آنها گرفتم. يك ثانیه بعد يك استوار خشمگین روسی جلوم آمد

وطپانچه‌اش را کشید. من ناچار بیرون آمدم، دوربین را به اودادم و همراه او و يك سرباز مسلسل بدست، در جیب ارتش روسی به ستاد آنها در خیابان پهلوی رفتم. در آنجا هم هیچکس زبانی جز روسی نمی‌دانست. اما افسری که در آنجا بود وقتی من به امید اینکه به روسی حرف زده‌ام گفتم «بریتانسی کنسولات، تلفون!» (کنسولگری انگلیس، تلفن!) مثل اینکه چیزی فهمید و رفت که گزارش بدهد.

بعد از مدتی دراز برگشت، افسر دیگری همراه او بود. يك استکان چای و يك سیگار مشكوك دار روسی بمن تعارف کردند. آنها خیلی مهربانی نشان میدادند اما چون زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم چندان صحبتی نمی‌توانستیم بکنیم. بالاخره بعد از تقریباً دو ساعت «مایکل هادو» سر رسید و مرا از نگرانی نجات داد و تازه بگویم شروع شد. من اعتراض کردم و مایکل به فصاحت اعتراض مرا ترجمه کرد. گفتم که من به محل نظامی قدم نگذاشته‌ام و از چیزی جز چند تا اسب عکس نگرفته‌ام و بهر حال ما متحد روسیه هستیم و غیره و غیره. اینها را با ادب ولی با استحکام گفتم. خلاصه فهمیدم که اگر چه من از چیزی که دارای اهمیت نظامی باشد عکس نگرفته‌ام، اما اگر جلوم رانمی‌گرفتند ممکن بود چنین کاری بکنم. بالاخره دوربین فیلمبرداری کداك مرا پس دادند و رسماً معذرت خواستند و بما اجازه دادند برویم. بموقع خود من بقیه این نوار فیلم رنگی ۱۵ متری را فیلمبرداری کردم و آنرا برای ظهور و چاپ به بمبئی فرستادم. وقتی که فیلم برگشت فهمیدم تمام فیلمی که من ناموقع بازداشتم برداشته‌ام سیاه است. قرقره فیلم را درآورده بودند و آنرا باز کرده در مقابل نور نگاه داشته بودند، بعد دوباره پیچیده و در دوربین گذاشته بودند. این شوخی بر من خیلی گران آمد.

ماجرای بعدی این سلسله، جنبه مضحك و پایان خوشی داشت. روزهای یکشنبه و تعطیل من و کولت هارت عادتاً به شکار مرغابی وحشی میرفتیم شکارگاه، ساحل رود کوچکی است که در بیست کیلومتری شمال مشهد از میان چمن‌ها و مردابها می‌پیچد و می‌گذرد. يك روز که به شکار رفته بودم يك جفت پرند را در کنار مرداب روبروی خود دیدم. همراه کولت جلو رفتم و بدون اینکه توجه خاصی بکنیم، چند تا اسب را که در کنار مامی چریدند دیدیم.

هیچکدام از اسبها مهار و یراق نداشتند. یکی از پرندگان بلند شد و من بزمینش انداختم. پرنده کوچکی بود و پیدا کردن این نوع پرندگان در زمین های مردابی آسان نیست و من درحالیکه چشم به محل افتادن پرنده دوخته بودم جلو میرفتم. ناگهان از دور دست فریادی بگوش رسید، برخلاف میل خود سرم را بلند کردم و دیدم از طرف خیمه های کوچک که در سیصد متری، بود مردی بطرف ما می آید و دست خود را بشدت حرکت میدهد.

ما هر دو لحظه ای ایستادیم و در این فکر بودیم که اشکال کار کجاست اما من نمی خواستم در صورت امکان شکار خود را از دست بدهم به این جهت به راه رفتن خود ادامه دادم. يك لحظه بعد صدای گلوله بلند شد، گلوله از بالای سر ما گذشت و بعد از آن هم صدای گلوله های دیگری بگوش رسید. مادر مسیر خود ایستادیم و دیدیم که مردی که با ژست های تهدیدآمیز بما نزدیک میشد يك سرباز روسی است. وقتی نزدیک شد با علامت بما فهماند که تفنگ های خود را زمین بگذاریم و سه قدم عقب برویم. ما اعتراض کردیم اما این سرباز مصمم بود و ما چاره ای جز اطاعت نداشتیم. مطیعانه دنبال او راه افتادیم و به خیمه او رفتیم. مرد دیگری آنجا بود و ما با کمال خوشبختی دریافتیم که از ازبکهای فارسی زبان است و میتواند مترجم ما شود. وقتی روس عصبانی کمی آرام شد، فهمیدیم که جرم ما این بود که جرأت کرده و آمده ایم اسبهای ارتش سرخ را بایر بزنیم! بله، اینها اسبهای ارتشی و در حال چرا بودند و او مسئول آنها بود! گفتیم ما نمیخواستیم اسبها را بایر بزنیم.

گفت چی؟ پس چه چیزی را میخواستید بایر بزنید؟ من دوسه تا پرنده از کیسه شکارم بیرون کشیدم و به آنها نشان دادم. گفت: اینها را حتی انتظار دارید ما باور کنیم که شما فشنگ قیمتی را برای این چلچله ها هدر میدهید و غیره و غیره..

مثل اینکه بن بست کامل شده بود. اما من توانستم بفهمم که از يك درباره اینکه ما میخواسته ایم اسبها را بایر بزنیم شك دارد. به او به عنوان يك شکارچی خوب (میدانستم که ازبکها شکارچیان خوبی هستند) مراجعه کردم و خواستم که شکار ما را خراب نکنند. ما بدنبال مرغابی وحشی بودیم و

فقط اونك درازشكار كرده بوديم وحالا منتظر پرواز آنها در موقع غروب آفتاب بوديم.

گفتم حتی اگر ما با اشتباه یکی از اسبها را باین میزدیم، ساچمه‌های زیر فشنگ (که نشانش دادم) فقط پوست اسبها را قلفلك میداد. بهر حال ما انگلیسی هستیم، دوست خوب و متحد روسها بشمار می‌آئیم و اگر پالکونیک (سرهنك) لوچینسکی که دوست شخصی من است بداند که این جو زرسوائی سرما آورده‌اند و شکار ما را خراب کرده‌اند، احتمالا آنها را یکر است به خطرناك‌ترین قسمت جبهه آلمان خواهد فرستاد.

اشاره به دوستی با فرمانده، آشکارا روسهارا متزلزل کرد و ترس از درد سرآینده بتدریج جای تنفر آنها را گرفت. دوفری باهم بحث میکردند ۵ دقیقه بعد يك پاك‌ت سیگار ایرانی وضع را عوض کرد و ما مانند بهترین دوستان از هم جدا شدیم. من قول دادم چیزی درباره رفتار آندو سر باز به پالکونیک نگویم. اما شکار خود را هرگز پیدا نکردم!

آخرین برخورد من با ارتش سرخ خیلی دیرتر، در سال ۱۹۴۴ بود و بدنبال آن کار بجائی رسید که موضوع کم کم جنبه يك ماجرای بین‌المللی پیدا کرد. در آن موقع فرمانده جدیدی برای روسها آمده بود که مرا نمی‌شناخت.

در یکی از بعد از ظهرها که هوا خوش بود من واستوکن (رئیس یو.ك.سی.می.) در روی دشت، لم‌بزرع جنوب شرقی مشهد اسب میراندیم. بسوی خانه برمی‌گشتیم اما هنوز هفت هشت کیلو متر شهر مانده که در روی صحرا چشمم به قلعه تکی افتاد. من قبلا هم این قلعه را دیده بودم و فکر کرده بودم روزی نگاهی به آن بیندازم، اما چون از جاده اتومبیل‌رو دور بود تا کنون این کار را نکرده بودم. بالاخره ما به نزدیکی آن محل آمدیم و دو ویر قلعه را تماشا کردیم یکی از قلعه‌های میان‌دهکده نمونه‌ای این کشور بود که به روزگار راهزنی‌تر کمنان تعلق داشت. چهار دیوار بزرگ و بلند، چهار برج در هر گوشه و يك شکاف در یکی از دیوارها که جای دروازه قلعه بود.

هیچکس در آن حوالی نبود، و نشانی از اقامت انسان هم در آن بچشم نمی‌خورد. اگرچه این محل بهیچوجه جالب‌بنظر نمی‌آمد اما من

واستوکن فکر کردیم بدنیت سری هم بداخل آن بزیم، از این جهت اسبهارا بدرون قلعه رانیدیم.

داخل آن جالب تر از آن بود که مامی پنداشتیم. در جلو ما جعبه های مهمات درشش ردیف مرتب و بلند چیده شده بود. بسته های دیگر هم در کنار دیوارها قرار داشت. ما بهم نگاه کردیم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزیم از آنجا بیرون آمدیم.

اما هنوز دورتر رفته بودیم که يك پاسدار مسلح روسی راه ما را سد کرد و بما اشاره نمود دنبال او برویم. درست در پشت ساختمان که از طرف ورود ما مخفی بود چند تپه کوتاه بود که معلوم شد درون آنها زاغه مهمات است.

ده دوازده نفر سرباز روسی در اطراف ایستاده یا نشسته بودند و بما می نگریستند. سر دسته آنها باروسی فصیح خطاب بما مطالبی گفت:

این کار ما دیگر خیلی ناشیانه بود. دوباره من (و بدتر از همه همراه يك مهمان) خود را به توقیف ستاد ارتش سرخ انداخته بودیم؟ حالا که ما را درست در محل يك قلعه و زاغه مهمات سرباز نگاه دستگیر کرده اند بفرمان چه خواهد آمد؟ بحمداله هیچکدام ما دورین عکاسی نداشتیم طبق معمول سرباز مسلمانی که فارسی بلد بود گیر آوردند و معامله و ارتباط ما عملی گردید.

بعد از مشورت کوتاهی با استوکن به این نتیجه رسیدیم که بهترین دفاع این است که بگوئیم بی گناهیم و از این وضع آزرده ایم من آنها را مطمئن کردم که ما دوستان و متحدین شوروی هستیم که برای اسب سواری بیرون آمدیم و هرگز دلمان نمیخواست بهیچ نحو باعث مزاحمت سربازان شجاع ارتش سرخ شویم.

اگر ما بعلت تصادف صرف از آن طرف قلعه که پاسدارخانه دیده نمی شد نزدیک نشده بودیم، بمحض دیدن پاسداران به راه خود میرفتیم. بنابراین آیا ممکن است لطف کنید و بگذارید ما برویم.

جواب آنها این بود که شما میدانسته اید قلعه جزو منطقه ای است که بوسیله نیروی هوایی ارتش سرخ اشغال شده و نزدیک فرودگاه است (که البته ما نمی دانستیم) و هیچکس نباید به آن نزدیک شود.

بالاخره باتلفن به فرمانده جریان را خبر دادند و گفتند ما باید منتظر دستور باشیم.

چهل دقیقه گذشته بود که گرد و خاکی از در دست برخاست و نشان داد اتومبیلی نزدیک میشود. در تمام این مدت من واستو کن محکم روی اسبهایمان نشسته بودیم و این علامت اعتراضی بود برضد تجاوزی که به حق راه ما بعمل آمده بود. اینکه اسبهای خسته ما درباره این ماجرا چه می اندیشیدند مطلب دیگری است .

وقتی دو افسر، که یکی از صنف پیاده بود، سر رسیدند و ما را زل زل بر انداز کردند از اسب پیاده شدیم. دوباره سؤال و جواب بوسیله يك مترجم شروع شد و از حرفهای ما و پاسداری که ما را نگهداشته بود یادداشت برداشتند . و بعد از مذاکرات طولانی باتلفن سرگرد بما گفت میتوانیم برویم .

ما از همان راهی که آمده بودیم خواستیم برگردیم قصد داشتیم طوری برویم که فرودگاه را دور بزنیم و از آن نگذریم اما سرگرد با کمال تعجب، گفت: می توانید از راه مستقیم بروید. در واقع میخواست بگوید: ضرر خود را که زده اید، کار خود را که کرده اید. میتوانید همه چیز را ببینید جاده با صفا از وسط بیابان میگذشت و يك قسمت آن در حدود يك کیلو متر با گوشه جنوب شرقی فرودگاه فاصله داشت. من حرف سرگرد را جدی گرفتم و بدون اینکه اسبم را نگاه دارم تعداد هواپیمای روی باند فرودگاه را شمردم و انواع آنها را بخاطر سپردم. چیز دیگری نبود که ببینم.

این واقعه در مشهد انعکاسی نداشت، اما به تهران و شاید هم به مسکو گزارش داده شد، دفعه بعد که من سرریدر بولارد سفیر کبیرمان را دیدم بمن گفت که بعنوان جاسوسی عمدی از من واستو کن شکایت کرده اند اما او بر اساس توضیحات مفصل من این اتهام را بشدت رد کرده است .

اما آنچه روسها به این زودی نفهمیدند و سرصدائی درباره آن براه نیانداختند، آن دفعه ای بود که من واقعاً تجاوز کردم، آنهم نه به خاک موقتاً .
اشغال شده ایران، بلکه بخاک مقدس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، از روی عمد و قصد! البته این تجاوز بی ضرری بود زیرا آن قسمت از خاک شوروی که مورد تجاوز من قرار گرفت، مرزی بی دفاع و بدون اهمیت سوق الجیشی بود این يك شوخی خطرناك بود و تنها بهانه و عذر من برای آن کار این است که

این وسوسه غیر قابل مقاومت بود، که اگر نمی‌توان بدرون پرده آهن من نفوذ کنم افلا از سوراخی نگاهی بدرون آن بیاندازم!

در امتداد جاده‌های شمال شرقی خراسان کمر بندی از کوه‌های بعرض ۵۰۰ کیلومتر کشیده شده است که در دوسه جا به قله هائی به ارتفاع ۳۰۰۰ متر میرسید. کلات نادری مشهور که قبلا نامی از آن بردم جزویکی از این قلل است. مرز ایران و شوروی در این جایك خط زیگزاك را بین این کوهها و حاشیه دشت قره قوم تر کم نسان شوروی می‌پیماید. شهر هاود هکده‌های کوچکی که در جانب شوروی مرز هستند بوسیله جویبارهای كوچك کوهها مشروب و بوسیله راه آهن ماوراء خزر بهم مربوط میشوند. این راه آهن در يك جا در سه کیلومتری مرز ایران است، بعد بسوی شمال شرقی بطرف مرو و سمرقند در دست می‌رود این نقطه نزدیک راه آهن ماوراء خزر درست مقابل در جزاست، که بین باجگیران و سرخس است و یکی از دو محلی است که در شمال کوهها قرار دارد و مسکونی است.

يك روز ماه ژوئن ۱۹۴۲، وقتی اخبار جنوبی روسیه خیلی بد بود، من با اتومبیل به قوچان رفتم و بعد در جاده عالی که بسمت عشق آباد می‌رود راه افتادم زیرا در پاسگاه مرزی باجگیران کاری داشتم. فقط حاصل خسان و يك نکهبان مسلح که بوسیله فرماندار قوچان فرستاده شده بود مرا همراهی میکردند. چند کیلومتر مانده به باجگیران و در جنوب آن، از يك جاده نرمی که به بالای گردنه‌ای می‌پیوست بالا رفتیم، بعد از تیغه کوهها گذشته بطرف شرق پیچیدیم. معلوم بود که این راه بعد از اشغال خراسان مورد استفاده ایرانیها قرار نمی‌گیرد و من می‌ترسیدم که بارانهای شدید آنرا شسته باشند اما اینطور نبود و جاده قابل عبور بود، خوب پیش می‌رفتیم. در این راه فقط يك نفر آدم دیدیم و آنهم يك تر کمن بموت کوه نشین بود که پوستینی سیاه پوشیده سوار بر الاغی میرفت. بزودی از آخرین تیغه کوه گذشتیم و اولین دهگده دره در جز رازیر پای خود دیدیم، بعد از آن تپه هائی بود که کم ارتفاع میشد و به دشتی بارنگ قهوه‌ای روشن می‌پیوست. البته این دشت خیلی روشن نبود اما واحدهائی که در سر راه راه آهن ماوراء خزر دیده میشد بخوبی مشخص مینمود. حاصل خان که بهیجان آمده بود فریاد زد: «روسیه! روسیه!» و ژاندارم بعلافت ابراز نفرت زانوزد و تفنگش را بطرف راه آهن در دست قرار گرفت.

برای من این يك لحظه احساس غربت بود، افکارم به سوی منظره‌ای

مشابه، اما وسیع‌تر که بیست‌سال پیش که همراه همسرم هنگام رفتن از کشمیر به ترکستان چین دیده بودم پرواز کرد. آن بار هم ما از گردنه‌های فراوان گذشتیم و بانصوری وصف‌ناپذیر به دشت‌های آسیانه میانه رسیدیم و واحه‌هایی را که در راه سه هزار کیلومتری کاشغریه مغولستان داخلی قرار دارند بچشم دیدیم!

بخشدار در جزما را بگرمی پذیرفت. او بخاطر نداشت کسه یکنفر انگلیسی را تا کنون در این ناحیه دیده باشد. بعد از سلام و تعارفات متداول نوشیدن سه فنجان چای، من موضوع تماس با روسها را پیش کشیدم.

بخشدار گفت: «آنها گاهگاهی می‌آیند و سرمن و کلانتر لطف آباد داد و فریاد می‌کشند. آنها همیشه دهقانان مارا متهم می‌کنند که از قنات لطف آباد که بعضی از دهکده‌های ما و آنها هر دورا مشروب می‌کند، زیاد آب می‌برند. بعلت تقاضاهای آنها قسمتی از اراضی ما از کشت افتاده است. آنها همچنین سراینکه عده‌ای از ابران به شوروی رفته‌اند مزاحمت ایجاد می‌کنند و مارا متهم مینمایند که پناهگاه جاسوسان هستیم. گاهگاهی آنها بدنبال پناهندگان بخاك مامی آمدند و می‌گفتند این پناهندگان را برای رسیدگی به جرائمشان لازم دارند، اما حالا دیگر نمی‌آیند و گمان می‌کنم این درائر جنك است.»

من پرسیدم که تا مرز چه قدر راه است و آیا من می‌توانم به آنجا بروم. بخشدار جواب داد: «در حدود سه کیلومتر است، اما خواهش می‌کنم اتومبیلتان را به نزدیکی مرز نبرید چون توجه آنها را بخود جلب خواهد کرد و بعد ممکن است در این باره از من سؤال و بازخواست بکنند.»

بخشدار و کلانتر لطف آباد با اتومبیل يدوك ما آمدند، من به تقاضای آنها اتومبیل را پشت انبوهی بوته گذاشتم و چند صد متر باقی را تا پاسگاه مرزی پیاده رفتیم. هیچکس در آنجا بچشم نمی‌خورد و اداره گمرک و پاسگاه پلیس و غیره مخروبه و متروک بود و چنین مینمود که سالها مورد استفاده قرار نگرفته است.

جلو رفتیم، به نواری از زمین که شخم خورده بود رسیدیم. عرض این نوار در حدود ده متر بود، از روی جاده می‌گذشت و از هر طرف بایچه و خمهای آرامی تا چشم کار می‌کرد پیش می‌رفت. هیچ جای پائی از انسان و حیوان روی

این نوار دیده نمیشد. من حیرت زده ماهیت این نوار را از بخشدار پرسیدم او گفت :

دبله، این خط مرزی است. هیچ کس اجازه ندارد از این طرف آن طرف برود، حتی شبانی که بز و گوسفندش را گم کرده است. تا چهار پنج سال پیش دهاتی های این منطقه، که همه از يك قبیله اند با هم مراوده و رفت و آمد داشتند، اما روسها ناگهان راه را بستند و در تمام خط مرزی ایران و ترکمنستان شوروی این نوارها را شخم زدند.

پس این همان پرده آهنین بود! گذشتن از آن آسان مینمود، اما من حس می کردم که همراهان من عصبی هستند. کی میداند که چه چشمهای نهانی در همین لحظه مواظب ماست! من تالب نوار رفتم و با دوربین چشمی دشتی را که جلومان بود بررسی کردم. در حدود پرتاب تیر تفنگ هیچ آدمی یا نشانی از دفاع نظامی دیده نمیشد. اما دوسه کیلومتر در طرف شمال راه آهن ماوراء خزر بخوبی مشهود بود و ساختمان ها و برجهای آب آن بخوبی بچشم میخوردند. از تجربه ای که با بررسی نقشه هند داشتم فهمیدم که این دهکده «آرتیق» است و دژی هم دارد و در ۹۵ کیلومتری مشرق عشق آباد واقع است.

در طرف شرق حرکت چیزی نظرم را جلب کرد ، يك ترن نفتکش طولانی بود که آهسته بطرف مغرب میآمد. چه خوب! وقت آن بود که عدسی تلسکوبی را روی دوربین فیلم برداریم بگذاریم و عکسی از آن بگیریم ! نتیجه این کار یکی از بهترین فیلمهایی است که من برداشته ام:

پنجاه تا نکر نفتکش بزرگ و دولو کوموتیو آنها آهسته از ایستگاه آرتیق میگذرند و بسوی سمرقند یا دورتر برای گرفتن نفت حمل شده از باکو میروند! جاده زرین تاریخی در نیمه قرن بیستم!

من به بخشدار گفتم: «میخواهم یکی دود قیقه ای از مرز بگذرم»

— « این کار را نکنید. روسها برای من اشکال ایجاد خواهند

کرد. »

— « گمان نمیکنم، تماشا کنید! »

در حالیکه با دقت قدم برمیداشتم، عقب عقبی از روی نوار شخم خورده

شد متر اترقتر رقتم. برای چند دقیقه روی خاک روسیه ایستادم .
 پس از سال ۱۹۰۲ که با تازده روز باید در و مادر در پترزبورگ بودم و
 بعد باراه آهن بسوی فنلاند رفتیم، هنوز قدم بخاک روسیه نگذاشته بودم. دو
 یاد از گذشته عرض یکروزه اگر یک لحظه بعد کلوله ای از بالای سرم
~~میگذاشت~~ بجرم جاسوسی توقیف میکردند حقم بود. اما این کار خیلی
 پیش بود. حتی پیش از آنکه اولین ماجرای برخورد با افراد ارتش سرخ
 پیش آید و من ترس و تجربه ای نداشتم!
 برای اینکه ترس همراهان ایرانیم را تسکین دهم، تفکرات خود را
 قطع کردم و بخاک ایران، برگشتم. بخشدار هم مانند بیشتر هموطنانش
 شوخ طبع بود و از این کار کنجکاوانه من خوشش آمده بود. با لبخندی
 گفت: «باید حالا دنبال این دو نفر که از شوروی در رفته اند بگردم»
 (چون از روی جای پاها در نواری مرزی چنین مینمود که دو نفر از شوروی
 فرار کرده اند).
 در بازگشت بمشهد جریان را برای استاندار تعریف کردم و اوقول
 داد که اگر بعلمت خطای من روسها برای کسی در درجراشکال تولید کردند
 مرا خبر کند اما خوشحالم که بگویم هیچ اشکالی تولید نشد.
 سالها بعد در ۱۹۴۴، یکی از اعضاء سرکنسولگری همینطوری
 از من پرسید که تا کنون در جزرا دیده ام. البته من دیدن در جزرا انکار نکردم،
 اما از سؤال او نتایجی برای خود گرفتم!

فصل پانزدهم

جریان نیرومندی که از منبع نیروهای بزرگ جهانی در ایران برقرار شده بود در تابستان سال ۱۹۴۲ اثر برق آسا و عجیبی در وضع تهران داشت. دولت علی سبیلی که در ماه مارس جانشین دولت محمدعلی فروغی شده بود نتوانسته بود امیدهای متفقین و نیز شاه ایران را بر آورد. راهزنی در راهها ترقی روزافزون هزینه زندگی که ناشی از کمبود جهانی کالاهای مصرفی و احتکار غلات و خواربار در محل بود ناراضای وسیعی برانگیخته بود. روزنامه تایمز در ماه اوت در سرمقاله خود تفسیری بر «ناتوانی دولت در غلبه مصمصمانه بر کمبود خوار و بار ناشی از کم محصولی سال ۱۹۴۱ و درباره سیاست شاه فقید درباره غلات و نیز درباره احتکار غلات و حبوبات در ماههای اخیر» ولگد مال کردن نظم و قانون در ولایات نوشت: باز هم مسئله نان و راهزنان! نظر روزنامه تایمز درباره ناامنی راهها چند روز بعد تایید شد. «هاریس» کنسول یار انگلیس در اصفهان و پزشک میسیون مذهبی بنام گریفین بوسیله راهزنان ایلات کشته شدند و دختر یازده ساله پزشک دزدیده شد. موضوع به مرحله حادی رسیده بود، همه موافق بودند که باید روحیه تازه ای به بعضی از قسمتهای اداری، بخصوص آن قسمتهایی که مسئول حفظ نظم و قانون و جمع آوری و امور مالی و توزیع مواد غذایی هستند دمیده شود.

دولت که در برابر این واقعیات سرسخت قرار گرفته بود اقداماتی کرده بود که نتایج آنها تاکنون کاملاً تحقق نیافته بود. راه دیگری که

درپیش بود هرچ و مرج اقتصادی بود که احتمالا منجر به انقلاب میشد، یا سپردن بعضی کارها بدست خارجی‌ان. این آخری، ارجح بنظر میرسید اما بکدام يك از متفقین باید رو آورد؟ روسیه که مطرح نبود، بریتانیا و کشورهای مشترك المنافع هم که منابع و ذخایرشان در حد اتمام بود، حکومت هند هم که تا کنون هرچه از دستش برآمده بود کرده بود تنها آمریکاییان می توانستند کمکی بمیزان لازم به ایران برسانند.

کارهای مهمی که آمریکاییان از لحاظ افراد آزموده وسائل جنگی، وسائل نقلیه، تجهیزات بندری و واگون باری و غیره برای راه آهن سراسری ایران انجام داده بودندشان دهنده امکانات عظیم آنها بود. در ضمن شرط وفید سیاسی هم در کمک آنها نبود. و کمک گرفتن از آنها در تاریخ اخیر ایران سابقه هم داشت:

درست است که مرگان شوستر در شرایط سال ۱۹۱۰ مدت زیادی در ایران نمانده بود، اما میسیون مالی بریاست دکتر میلیسپو، در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۷ در اقتصاد پر هرچ و مرج ایران نظم ایجاد کرد. و انقلابی در آن بوجود آورده بود. به این جهات بود که ایران به ایالات متحده مراجعه کرده و کارشناسانی خواست که بعنوان مستشار در چند وزارت خانه مهم کار کنند. امریکاهم این تقاضا را پذیرفت.

من باید اعتراف کنم ما که در بخش کنسولی شرق ایران بودیم ابتدا از این چرخش غیرمنتظره در سیاست ایران کمی ناراحت و سرخورده شدیم و گمان میکردیم همکاران ما در دهلی نیز چنین احساسی داشتند. از خودم حرف بزنم، من با این احساس بمشهد آمدم که انگلیس نه تنها نجات دهنده ایران از خطر نازیسم است بلکه در سالهای دشوار آتی جنگ را هنما، فیلسوف و دوست آن است. بعد ییمان سه جانبه منعقد شد که بموجب بند هفت آن انگلیس و شوروی متعهد شده بودند اقتصاد ملی متحد جدید خود را حفظ و حراست نمایند، کمک مالی و مشاوران کارشناس در زمینه های کشاورزی، اداره اراضی و آبیاری بمیزان زیادی مورد احتیاج ایران بود. اینکه پول لازم را بایدار کجا آورد موضوع دیگری بود، اما من شکی نداشتم که بهترین دولتی که باوضاع واردات و میتواند این کمک ها را بسر انجام برساند بریتانیا است. ایران هنوز بطور عمده يك کشور کشاورزی بشمار میرفت که در حدود

يك چهارم جمعيت آنرا ايالات تشكيل ميدادند . من گمان ميكردم ايران بايستی بسياری چيزها از هندوستان انگليس بياموزد، زیرا استان مرزی شمال غربی هندوستان و بلوچستان با امپراطوری ايران روابط تاريخی داشتند و از لحاظ آب و هوا ، وضع جغرافيايی و گروه بندی نژادی با مردم فلات ايران شبیه بودند.

پس ايران بهتر از صاحب منصبان اداره امور خارجی و سياسی حکومت هند چه مشاورى ميتواند داشته باشد؟
برای مدتی چنين مينمود که اين تخيلات و رویا های من به تحقق خواهد پيوست.

در ماه مارس ۱۹۴۲ در تهران من شاهد فشار ديپلماتيك دولت برتانيا بر دولت ايران بودم که به امور ايران سر و صورنى داده شود، توزيع گندم بوسيله طرح «اسکواير» که قبلاً شرح آنرا دادم ادامه داشت، از ميان انگليسهائى آشنا بزبان فارسى «افسران ارتباط منطقه‌اى» و «افسران ارتباط کنسولى» انتخاب شده بودند، تا آنرا به انجام برسانند. يك همکار سياسى ما که مردى کارآمد و در امور کشاورزى وارد بود، يعنى سرهنگ دوم روثل بمسئوليت مزرعه آزمائشى ايالت نفت خيز ايران، خوزستان گمارده شده بود و مخارج اين مزرعه آزمائشى را حکومت هند مى پرداخت.

علاقه شديد دوست و مافوق ادارى من «اولاف کاروئه» که وزير خارجه نايب السلطنه هندوستان بود، به گزارشهاى من درباره مسائل اقتصادى و ادارى ايالات شرقى ايران نيز مرا تشويق ميكرد. اما دفعه بعد که من در نوامبر سال ۱۹۴۲ به پايتخت رفتم ، وجود آمريکائىها در صحنه سياسى ايران نظر مرا بکلى تغيير داد . هر فکرى درباره ايجاد يك طرح ابتکارى طويل المدت براى احياء اقتصاد ايران بوسيله دولت انگلستان يا حکومت هند حتى مطرح هم نبود. اولين مستشاران آمريکائى آمده بودند، و سرريدربولارد مرا به وزارت خواروبار فرستاد که يکى از آنها را که مردى تاجر پيشه و از قاهره آمده بود، بينم. من اين مستشار خواربار را دوبار ديدم که پشت ميزى بادو دستگاه تلفن، در اطاق وسيعى نشسته و به «بندينو» ناپولونى، که در فيلم ديکتاتور بزرگ، چارلى چاپلین را (که بصورت هيتلر درآمده) به حضور مى پذيرد، شباهت دارد.

او مکالمه پرشوری در هر دو تلفن بطور همزمان میکرد و دو نفر تندنویس در طرفین او این مطالب را یادداشت میکردند و عده‌ای هم در فواصل مختلف در اطاق او نشسته چای می‌خوردند تا نوبت کار آنها برسد. این صحنه خیلی گیرا و مؤثر بود اما چون این مستشار تازه وارد ایران شده بود و به مترجمین ایرانی که بعضی از آنها تقریباً بی‌یقین از مزدوران محسوس بودند، اعتماد میکرد، من به این فکر افتادم که انتصاب او در حل مسئله گندم تا چه حد مؤثر خواهد بود. شك من موقعی زیادتر شد که آمریکائی نامبرده گفت نمیدانید ایرانی‌ها چه آدم‌های خوبی هستند و چه قدر خوب میشود با آنها کار کرد. او میگفت هوش و کفایت و مدیریت آنها خیلی بیشتر از مامورین دولتی مصر و افرادی است که او در قاهره با آنها سر و کار داشته است. افلا این یکی را میتوانستم باور کنم.

هنوز یکماه نگذشته بود که سخت‌ترین شورش برای نان، که سالها سابقه نداشت، در تهران بوقوع پیوست. معلوم شد که بی‌نانی در محلات فقر نشین خود پایتخت پیداد میکند تمام مطبوعات همصدا بدولت تاختند و تنفر مردم به غلیان آمد.

روز دوازدهم دسامبر (۱۷ آذر) گروهی به خانه احمد قوام نخست وزیر حمله کردند و خواستند آنها بسوزانند، عده‌ای هم جلوی مجلس آمدند و تظاهرات کردند.

شورش با کشتن عده‌ای سر کوب شد، نخست وزیر دستور توقیف همه روزنامه‌ها را داد و بعداً بنفع علی‌سهیلی که پیمان سه‌جانبه را با شوروی و انگلیس بسته بود استعفا داد. در این اوضاع و احوال وظیفه‌ای که مستشار خواروبار با آن روبرو بود چنان مشکل می‌نمود که حتی میتوانست يك آمریکائی را مأیوس و مرعوب کند.

بهترین کاری که این آمریکائی می‌توانست بکند کرد، به این ترتیب که بسادگی افراد ایرانی عضو وزارت دارائی و خواروبار را به ایالات مختلف فرستاد و دستور داد هر چه غله می‌توانند گیریاورند تهیه کنند و بتهران بفرستند. این گروه هم از خوشحالی لب‌های خود را لیسیدند.

در دومین سفرم بتهران که در اواخر ماه آوریل ۱۹۴۳ بود فهمیدم که میزان اهمیت مداخله آمریکائی‌ها چقدر است. یکسال پیش دولت

آمریکا اعلام کرده بود که ایران مشمول برنامه وام و اجاره میشود و کمی پیش از آمدن من، روز هشتم آوریل يك قرارداد بازرگانی متقابل با ایران بسته بود که طبق آن تعرفه گمرکی برای هر دو طرف بمیزان قابل توجهی تقلیل یافته بود.

در همین موقع افراد ارتش غیر جنگی آمریکائی، تجدید ساختمان بندرها، راهها و فرودگاههای راه غربی رساندن وسایل به روسیه را که از خلیج فارس تا تهران در کنار راه آهن جریان داشت از انگلیسی ها تحویل گرفتند. ژنرال «کونولی» که ستادش در امیرآباد نزدیک تهران بود بر این عده فرماندهی میکرد. با اثربخشی که بین فرماندهان متفقین داده شده بود مسئولیت امنیت راه غربی ارسال اسلحه تا تهران بعهد آنها ویدفورس بود و افراد آمریکائی فرماندهی خلیج فارس که حضورشان در ایران طبق عهدنامه سه دولت نبود فقط در کارهای فنی دخالت مینمودند.

عده این افراد در ۱۹۴۳ در حدود ۳۰ هزار نفر بود. بطور عمده در اثر فعالیت های آنان و کفایت و لیاقتشان ظرفیت راه آهن سراسری ایران در عرض دو سال پنج برابر افزایش یافت و بیش از چهار میلیون تن تجهیزات و کالا، ۱۵۰ هزار وسیله نقلیه و در حدود ۳۵۰۰ هواپیما (که ۱۴۰۰ تای آنها بمب افکن بودند) بوسیله راه آهن و جاده در تهران و قزوین تحویل ارتش سرخ گردید.

علاوه بر فرماندهی خلیج فارس، و بدون ارتباط با آن، يك میسیون نظامی مرکب از یازده افسر آمریکائی تحت ریاست ژنرال کلارنس ریدلی مستشار وزارت جنگ ایران بود. همچنین کارشناسانی از آمریکا به ایران می آمدند که درباره اداره پلیس، آبیاری، تقسیمات کشاورزی و بهداشتی مستشاری کنند. اما موفق تر از همه میسیون هایی که از طرف آمریکا برای کمک به ایران در آن دوران سخت و ثبات جنگ فرستاده شد میسیون سوارتنسکیف، رئیس پلیس سابق ایالت نیدو جرسی بود که در سرکوب کردن گانگسترها شهرتی بهمرسانده بود. مأموریت او تجدید سازمان ژاندارمری بود. او با گروهی از افسران دست چپین شده آمریکائی این وظیفه را بخوبی و در مدتی کم انجام داد. امکان بروز وقایعی از آن قبیل که در فصل ۱۲ شرح دادم هر روز کمتر میشد، و در سال ۱۹۴۶

وقتی سرنوشت آذربایجان و خود ایران بخطر افتاده بود ، انضباط و شهادت ژاندارمری برای رهائی از آن وضع کمک شایانی نمود. از همه آمریکائی‌هایی که در زمان جنگ در ایران خدمت میکردند سرهنگ شوارتسکیف بیش از همه در حدود پنج سال و نیم دوام آورد ، و این دوام هم در اثر رهبری او و هم ناشی از دیپلماسی او بود .

همسر مومن شوارتسکیف و همکاران او در تهران در سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ شناختیم و از آنها خوشمان آمد . آنها ایران را چند ماه قبل از ما ترک گفتند . وقتی ما دختر او الیزابت را در خانه شان دیدیم کمتر فکر میکردیم الیزابت شوارتسکیف روزی یکی از خوانندگان مشهور جهان شود .

اگرچه موفقیت‌های شوارتسکیف برای ایران با ارزش بود ، در مقایسه با کار دکترمیلیسپو که برای دومین بار در تاریخ ایران به انجام آن دست زده بود ، کاری سرراست و کم زحمت بود . در سال ۱۹۲۷ اولین هیئت میلیسپو ناچار شد بعد از پنج سال کار موفقیت آمیز از ایران برود ، زیرا اعلیحضرت رضاشاه پهلوی که پشتیبانیش موفقیت‌های میلیسپو را امکان پذیر کرده بود ، بر ضد آن برخاست . میگویند آن مرد خود ساخته با ناکید خاص خود گفته بود «ایران جای آنرا ندارد که در عین حال دوشاه بر آن حکومت کنند» .

اما این بار ، دفعه دوم آمدن میلیسپو ، اوضاع و احوال برای او مساعد تر بود . شاه فقید رفته بود ، اما شورشیان افکار عمومی را بهیجان آورده بود و طرز تفکر فعلی شباهتی به طرز تفکر شوینستی و ناسیونالیستی سال ۱۹۲۷ نداشت . هزینه‌زندی پس از سال ۱۹۳۷ بسیار بالا رفته بود و تورم مالی از کنترل خارج شده بود . ایران که احساس کوچکی و ضعف میداد و در خطر آن بود که در میان سنگهای آسیای جنگ جهانی ساییده و خرد شود به حامی و محافظی احتیاج داشت و چه کسی بهتر از غنی ترین و از لحاظ اقتصادی نیرومندترین ملت جهان که وصله استعمارگری و امپریالیسم هم به او نمی‌چسبد و از گناهانی که بریتانیا و سایر حامیان احتمالی را روسیاه کرده بود مبرا مینمود ، میتواندست حامی ایران باشد ؟

اگر بگوئیم ایرانیها از نیروی عظیم امریکا با آغوش باز استقبال کردند کزافه گفته‌ایم . اما افکار عمومی بطور کلی که مجلس و روزنامه‌هایی

که طرفدار شورویها نبودند مظهر آن بود از آمدن میسیون جدید میلیسپو استقبال کردند و چه از لحاظ اداری و چه از لحاظ مشورتی آماده بودند آن اختیاراتی را که میلیسپو میخواست به او بدهند .

قانون ۱۲ نوامبر ۱۹۴۲ که قرارداد استخدام میلیسپو را تصویب کرد او را بنام مدیر کل امور مالی نامید و قدرت طرح بودجه و تأمین سازمان اداری مالیه کشور را به او تفویض کرد ، بشرط آنکه مورد تصویب وزیر دارائی قرار گیرد . علاوه بر این میلیسپو موظف بود که در اقدامات انضباطی با وزیر دارائی مشورت کند .

اما این برای دکتر میلیسپو کافی نبود. او میدانست که وضع اقتصادی و مالی آنچنان پرهیج و مرجع است که او باید اختیارات کامل در مورد مرزها، اجاره‌ها، نرخها، واردات، صادرات تهیه و حمل و نقل و توزیع همه مواد خام و کالاهای ساخته شده داشته باشد.

بعد شورش نان در گرفت. و وقتی میلیسپو در ژانویه ۱۹۴۳ به ایران آمد خود را تحت فشار یافت که مشکل ترین وظیفه را بعهده بگیرد. این وظیفه تهیه و توزیع مواد غذایی بود. دکتر میلیسپو ابتدا جا خورد، برای اینکه میدانست باید وارد چه معرکه‌ای شود، اما چون طبیعتاً مبارز و خوش بین بود و از پشتیبانی نخست وزیر جدید علی سهیلی برخوردار میشد، با انحلال وزارت خوار و بار و آمدن مواد غذایی جزو کالاهای تحت کنترل وی موافقت کرد. روز چهارم ماه مه ۱۹۴۳ قانونی بوسیله مجلس گذاشت که اختیارات کامل به او داد و او هم بر ضد گروه محترکان و فاسدان اعلان جنگ داد.

دکتر میلیسپو در کتابش که در سال ۱۹۴۶ منتشر شده دلایل مختلف شکست دومین مأموریت خود را شرح میدهد. این مأموریت کمتر از ۲ سال طول کشید. او اشکالانی را که در سر راه انتخاب همکاران کارآمد بود، فقدان پشتیبانی وزارت خارجه آمریکا و نمایندگانش در تهران، عدم روح همکاری دسته جمعی در سازمانهای مختلف امریکائی در ایران که میلیسپو آنرا با کمکهای بریتانیا به خود مقایسه میکند و این دورا متضاد می شمارد ، دشمنی آشتی ناپذیر روسها و عمال آنها و مطبوعات حزب توده و از همه بالاتر پائین بودن سطح اخلاقی در میان همه طبقات که نتیجه ۵۰ سال دیکتاتوری بوده است، همه و همه را شرح میدهد .

همه این عوامل سهمی در شکست هیئت میلپسو داشته‌اند، اما این عامل آخر که در وجود باندها فاسدان متجلی شده بود، بتنهایی برای شکست میلپسو کفایت میکرده است، برای این که معلوم شود، من این اظهار نظر ها را فقط بعد از شکست میلپسو نمیکنم، در قسمت آخر نامه‌ای را که در ۲۲ مه ۱۹۴۳ بوزیر خارجه در دلهی نوشتم نقل میکنم:

«میلپسو خیلی دوستانه و صریح رفتار کرد. او از من خواست که مراقب مأموران مالی محلی او باشم و اعمال آنها را بوسیله نامه شخصی با اطلاع او برسانم. او عمدتاً با همه آنچه من در سال گذشته گفته و نوشته بودم موافقت کرد. من گفته و نوشته بودم که در دوران رضاشاه در سراسر ایران یک شبکه فساد و چپاول اقتصادی بوسیله بعضی از مقامات رسمی وزارتخانه های دارائی، کشور، اقتصاد کشاورزی و همکاران آنها یعنی مالکین، محسکرین و مدیران امور نان و خبازی سازمان یافته است. من هم مانند میلپسو، بعد از ۱۳ سال غیبت بایران برگشتم، و مانند او از فساد طبقات بالا و فقر طبقات پایین که ناشی از تسلط کامل نمایلات پول پرستانه در عرض این مدت بوده است، متأثر و متنفر شدم. او نگران بود که مبادا تلاشهای میسیونش خیلی دیر شروع شده باشد و از تعویق در دادن اختیارات و کارمندان باو خیلی ناراضی بود، اما مطمئن بود که اگر بر بحرانی که در تابستان منتظر آن بودند، غلبه شود، خواهد توانست این بار هم مثل نخستین مأموریتش اعتماد و همکاری بهترین عناصر کشور را جلب کند و با کمک آنها اصلاح اساسی در وضع اقتصادی ایران ایجاد نماید.

اما باید دید که آیا اولاً، آنطور که بعضی از افراد مقیم تهران تصور میکنند ایران در شرف ورشکستگی و انقلاب است و ثانیاً آیا محسکرین موفق خواهند شد محصول امسال را هم احتکار کنند (و اگر بکنند معجزه است، چون محصول گندم دیم امسال خیلی خوب است) ثالثاً آیا سوء-استفاده کنندگان از مواد غذایی، وسایل حمل و نقل و سایر مؤسسات تجارتی دولتی آخر سر نشان خواهند داد که حتی از میلپسو نرم‌تر و متواضع‌تر و سختگیر نتر و مندرند، اگر چه موفقیت میلپسو سبب کسب حیثیت و اعتبار برای امریکاییها بحساب ما خواهد شد، اگر چه این یک موردی خواهند بود که بما بگویند شما از عهده کار بر نیامدید و آنهم با وجود فداکاری های انگلیس و هند برای غذا

رساندن به ایران با وجود طرح اسکوایر دایره جمع آوری غله، با وجود تلاشهای کنسولگریهای مادر ایالات و غیره و غیره، اما من صمیمانه امیدوارم که میل سپویش ببرد. زیرا برای من که ۲۷ سال دوست ایران بوده‌ام هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که بینم باند سوءاستفاده کنندگان شکست می‌خورد و دهقانان زجر کشیده، با آرامش و بدون انقلاب بنوائی می‌رسند، اما بناچار چندین چیزی نمی‌باید رخ میداد. شجاعت، انرژی و فداکاری میل سپویش برای اجرای وظیفه‌اش دایره نجات ایران از هرج و مرج اقتصادی، نتوانست بر اتحاد غیر مقدس باند دزدان (که هدفشان حفظ وضع موجود و ثروتمند تر شدن خودشان بود) و چپهای ضد آمریکائی غلبه کند. داستان غم انگیز مبارزه هیئت میل سپو، موفقیت‌های مرفی و سقوط نهائی او با احساس همدردی اما واقع بینانه بوسیله پروفیسور «لیخوسکی» در کتابش بنام «روسیه و غرب در ایران» بازگو شده است. کتاب خود دکتر میل سپو طبیعتاً کمتر معینیت دارد، اما من میتوانم از روی تجربیات خود در استان نهم، اکثر آنچه را او در کتابش گفته است تأکید نمایم.

وضع در خراسان نمونه تمام ایران بود (البته به جز وجود ارتش سرخ) در ژانویه سال ۱۹۴۲ تورم پولی هزینه زندگی را سه برابر و نیم بالا برد و در زمان جنگ بود. در ماه دسامبر این میزان تقریباً به هشت برابر رسید و علائم موجود نشان میداد که کنترل هزینه زندگی دیگر ممکن نیست. ناظران سطحی فقط اشغال ایران را عامل این وضع میدانستند و دکتر میل سپو قبول دارد که وجود جنگ نقش مهمی در ایجاد این وضع داشته است. اما هیچکدام اینها تنها عامل و حتی عامل عمده نبوده است.

هرج و مرج سازمانی که بدنبال اشغال ایران پیش آمد، تولید کشور را تقلیل داد و کمبود کشتی در سرویسه‌های کشتیرانی جهانی واردات را کم کرد. این عوامل سبب کاهش کالاهای مصرفی شد در حالی که مقادیر زیادی پول ایرانی که بوسیله ارتشهای متفقین در ایران خرج میشد (و دولت ایران در مقابل آنها دلار و لیره میگرفت) قدرت خرید را زیاد کرده بود و به این ترتیب تقاضا زیاد و عرضه کم شده بود.

دکتر میل سپو می‌گوید همه این عوامل آب به آسباب مختصرین و سفته بازان می‌ریخت که فعالیت خود را در دوران رضاشاه شروع کرده

بودند. احتکار، سفته‌بازی و سوءاستفاده بدون شك علت قسمت قابل ملاحظه‌ای از این افزایش قیمت‌ها و هزینه‌زندگی بوده است. شایعاتی بود که گاهی کالاها ده دوازده دست میگردید، بدون اینکه به خریدار و مصرف کننده عرضه شود، از این ماجرا سودهای کلان افسانه‌آمیز، ثروتهای ناگهانی و غیرقابل محاسبه و دست‌بدست شدن سریع مستغلات حاصل میشد. (صفحه ۵۹ و ۶۰ کتاب آمریکاییها در ایران) من اقلاً میتوانم یکی از این شایعات را که دکتر میلر سپو به آنها اشاره میکنند تأیید نمایم.

در ۱۹۴۲ قیمت عمده‌فروشی قند و شکر در مشرق ایران به شش برابر قیمت واقعی آن در (کوئته) رسید و کارگران جاده‌سازی به تلخی شکایت میکردند که نمی‌توانند چایهای خود را شیرین کنند. من که مشتاق کمک به آنها بودم، ترتیبی دادم که اجازه اختصاصی برای ورود ۱۵۰۰ تن قند از دهلی بگیرم. از طرف يك موسسه مشهور هندی در مشهد این اجازه را گرفتم. قند و شکر مزبور بموقع به نوك كندی رسید و کیسه‌های قند و شکر در دروی شنه‌ای اداره كمرك به انتظار اجازه ورود از طرف ایران ماندگار شد. اما دولت ایران (مقصودم رؤسای دارائی زاهدان و همدستان آنها در تهران است) هندی‌ها را ماهاسرگردان نگه‌داشتند تا بالاخره موسسه هندی مزبور از ناچاری و ناامیدی منافع خود را در قند و شکر مزبور به يك ایرانی فروخت. اما خریدار شکرها را وارد نکرد، بلکه اسناد وارداتی آنرا بانفع کلان به - یکی دیگر و او هم به نفر سوم فروخت. اسناد قند و شکر مزبور نه‌بار دست به‌دست گشت تا آنکه قیمت آن به حد قیمت شکر در بازار سپاه رسید. در این موقع مقامات كمرك به ملاحظات خاصی اجازه ورود این شکر را دادند.

در تمام این مدت کیسه‌های شکر در نوك كندی، در هوای آزاد، مدت پانزده ماه مانده بود.

جنگك یقیناً علت فوری و بلاواسطه این تورم پولی فاجعه‌آمیز بود، اما علت عمیق‌تر و طولی‌ال‌اثر تر آن انحطاط اخلاقی طبقات حاکم و محکوم ایران بود که میراث پانزده سال حکومت انفرادی بشمار میرفت. ایران افراد با شخصیت و انرژی‌بمیزان کافی نداشت که دستگاه‌اداری (بوروکراسی) بسیار رشد یافته آنرا تحت کنترل خویش بگیرد.

تورم مدتها پیش از اشغال ایران حتی پیش از آغاز جنگ جهانی آغاز گشته بود.

تصور شخصی من، که در مذاکره با ایرانیان متفکر و ناظران خارجی تأیید شده است این است که اگر ایران اشغال نمیشد و شاه سابق استعفا نمیداد، تورم پولی دیر یا زود از کنترل خارج میشد و سقوطی پیش میآمد. کسی چه میداند که نتایج این سقوط در سالهای پر آشوب بعد از جنگ چه تأثیری برای ایران داشت؟ در ایالات شرقی مورد استفاده کنندگان در همه ادارات کالا های انحصاری دولتی بودند، اما مهمترین آنها در اداره غله سنکر گرفته بودند. طبق سیستم جمع آوری غله که بوسیله رضا شاه ایجاد شده بود، رؤسای دارائی مأمور خرید غله از مالکین، بقیمتی که قبل از هر دوره برداشت محصول از طرف دولت تعیین میشد بودند، و تمام غله مازاد که پس از رفع احتیاج اهالی روستائی باقی میماند خریداری میشد. اما در نتیجه تورم روز افزون، قیمت تعیین شده بوسیله دولت همیشه کمتر از میزان واقعی بود، علت دیگر این بود که دولت میخواست نان جیره بندی را به قیمت ارزان بفروشد و به همین جهت قیمت غله را کم تعیین میکرد.

در سال ۱۹۴۲ در مشهد قیمت رسمی خرید گندم بین يك سوم تا دو سوم قیمت گندم در بازار آزاد تعیین شده بود. به این ترتیب جای فراوانی برای چانه زدن بین خریدار و فروشنده غله باقی میماند. مالک می دید که اگر همه غله مازاد را بخواهد به قیمت دولتی بفروشد خیلی ضرر می کند، او این ضرر را با رئیس دارائی بصورت منفعت نصف میکرد! به این معنی که قسمتی از غله را بقیمت دولتی و بقیه را به بهای بازار آزاد میفروخت و درآمد حاصل را با مأمور دولت نصف میکرد.

بعد موضوع حمل گندم و آسیا کردن و بختن نان و توزیع آن پیش می آمد. به نان جیره بندی که اکثر مردم شهر نشین به آن وابسته بودند، قاعدتاً باید اهمیت درجه اول داده میشد، اما این گندم درست غله جمع کن، مأمور حمل و نقل، آسیابان و خبازانقدر «افت» میکرد که نسبت آرد گندم در نان جیره بندی بمیزان زیادی پائین می آمد.

مخلوط کردن آرد گندم و جو رسماً مجاز شناخته شده بود، اما هرگز آن قدر آرد گندم که لازم بود وارد ترکیب نان نمیشد، بلکه ارزن،

و حتی دانه خشخاشی (که محصول فرعی اداره انحصار تریاک بود) آزادانه با آرد نان مخلوط میگردید. من قبلاً اشاره‌ای باین منظره رقت‌انگیز کردم، این منظره در نخستین و دومین زمستان اقامت مادر مشهد شایع بود. صف مردم بیخبر که جلوی دکانهای نانوائی، برای گرفتن پانصد گرم از این محصول غیر ما کول در سرما میلرزید و در انتظار میماندند، در حالیکه در خیابان دیگر نانوائیها نانهای خوب و شیرینی‌فروشان شیرینی عالی با شخص پولدار میفروختند.

مقامات محلی توجهی باین مناظر نمیکردند، زیرا مسلم بود که ارتش سرخ در سرکوبی هر گونه بی‌نظمی بآنها کمک خواهد کرد. تظاهرات حزب توده بر ضد «اربابان» بعداً شروع شد. اما در تهران که دوسها دم چشم نبودند شورش نان هفده آذر فقط ناشی از کمی ویدی تغذیه قسمت اعظم جمعیت شهر بود.

برای اینکه نمونه‌ای از میزان سوء استفاده در امر غله در خراسان بدست بدهم میتوانم ارقامی را که بوسیله استاندار علی‌منصور از اداره اقتصاد خراسان (که شعبه‌ای از اداره دارائی و مدیر و گرداننده کالاهای انحصاری بود) بدست آورده‌ام ذکر کنم.

در یک سال ایرانی (سال خورشیدی) که در ۲۱ ماه مارس ۱۹۴۲ پایان پذیرفته در مشهد که جمعیتش در حدود ۱۶۰ هزار نفر بود ۱۴۷۰۰ تن غلات غذائی مصرف شده است ۱۰۰۰ تن گندم از هندوستان و ۲۵۰ تن جو از روسیه وارد شده و اداره اقتصاد این ارقام را تهیه کرده است. از این مقدار فقط ۵۰۵۰ تن بانرخ دولتی حساب شده و این همان است که مصرف نان جیره‌بندی شده است. ۸۵۰۰ تن دیگر بوسیله مامورین اداره اقتصاد بقیمت‌هایی از ۱۵ تا ۳۱ برابر نرخ دولتی خریداری شده است. وقتی در پایان سال ۱۹۴۲ وزارت تازه تشکیل شده خواروبار نرخ رسمی خرید غله را بدو برابر و نیم افزایش داد. سر و صدای مقامات رسمی مشهد در آمد. یکی از آنها با آموناله بمن شکایت میگرد که این اقدام غلط نورم را تشدید میکند. اما یکسال بعد، هنگامیکه من ارقام و حقایقی که در مبارزه میلیتاریسم بر ضد محترکین مورد استفاده قرار گرفت جمع‌آوری می‌کردم پی بردم که غصه حقیقی او بعلت افزایش نورم نبوده است. آنچه بآن اعتراض داشت کم شدن تفاوت بین

نرخ دولتی و نرخ آزاد گندم بود. هر چه این تفاوت بیشتر میشد برای او و همکارانش سودآورتر میگردد .

اما کم شدن سود باند عناصر فاسد دیری نپائید. تصمیم افزایش نرخ گندم بوسیله مستشار وزارت خواروبار گرفته شده بود که من در باز دید ماه نوامبر خود از تهران با او ملاقات و گفتگو کردم. هدف او جمع آوری مقدار بیشتری غله مازاد بود که بمصرف تغذیه تهران برسد ، زیرا در محلات فقیرنشین تهران تقریباً قحط و غلاء در گرفته بود . اما ایالاتیکه بطور عمده غله مازاد داشتند در شمال کشور و تحت اشغال شوروی بودند و مسائل محلی آنها محتاج مطالعه مخصوص بود.

یکی از این استانها استان خراسان بود که استاندار آن مدیری با اراده و مجرب بود که میدانست با مهمانان وحشتناک خود چگونه رفتار کند و بطور کلی صمیمانه با طرح جمع آوری گندم سفارت انگلیس همکاری مینمود . بنابراین از مستشار خواروبار دعوت شد که بمشهد بیاید و مسائل بسیار مشکلی را که استاندار با آنها دست بگریبان بود با او ، و در صورتیکه صلاح دانست بامن ، مورد بحث و مشورت قرار دهد ، اگر این جریان در سال ۱۹۴۴ بود احتمالاً روسها به او اجازه نمیدادند که وارد خراسان شود، اما در سال ۱۹۴۳ «ماه عسل» روابط انگلیس و شوروی در اوج خود بود و من عقیده دارم بشرط آنکه اوبیخیر بخراسان میآمد و با احتیاط تحقیقات خود را انجام میداد روسها با او اجازه میدادند هر جادلتی میخواهد برود.

من این را باو گفتم و همه مادر مشهد امیدوار بودیم که وی بآنجا بیاید اما هرگز نیامد بجای خود یکی از مأمورین رافرستاد که همه کسی جز خود مستشار میدانستند عضو باند تهران است. این مأمور آمده بود که اداره دارائی را تحویل بگیرد. این آقا سخت میکوشید با استاندار و من برخورد نکند و براه معمولی خود، طبق شیوه عادی خود ادامه دهد و از کوپن های قند و پارچه استفاده کند . این کوپن هارا با قیمت گزاف در بازار سیاه میخریدند و مالکین سرسخت حاضر بودند با سود فراوان به فروشند، آنها را با غله معامله نمایند .

برای اینکه مستشار خواروبار را ساکت کند سه چهار هزار تنی گندم به تهران فرستاد، اما این کار دوامی نکرد، بزودی با افراد باند محلی

کنار آمد و اوضاع بحال عادی برگشت!

چنین بود ایرانی که دکتر میلسیو با امید فراوان و تسمیم قاطع برای اصلاح آن در بهار ۱۹۴۳ به تهران آمد، و مانند دن کیشوت به آسیاب بادی حمله کرد که تسخیر ناپذیرتر از آن بود که می‌اندیشید. (در صفحه اول کتاب دکتر میلسیو بنام «آمریکائیا در ایران»، کاریکاتور جالبی از روزنامه «ایران»، چاپ تهران نقل شده است که او را بشکل دن کیشوت نیزه در دست نشان می‌دهد که بر اسب خود روسنیات که قدمی بجلو بر میدارد می‌زنند و او را بسوی بانک ملی ایران پیش میراند. سید ضیاءالدین طباطبائی در این کاریکاتور بشکل «سانچوپاترا» (مهرتر دن کیشوت) نشان داده شده است که سوار الاغی است و اسب دن کیشوت را با زنجیر بجلو میکشد).

تلاش بی‌حاصل میلسیو برای درهم کوبیدن آقای ابوالحسن ابتهاج مدیر کل وقت بانک ملی ایران آخرین تلاش بود که شکست خورد و پشت هیئت دکتر میلسیو را شکست.

اما نیرو و کلک باند سوء استفاده‌چی‌ها، تنها عاملی نبود که سبب شکست دکتر میلسیو گردید. او و افرادی، بعد از شلوغ کاریهای اولیه و ناکامیها، بعد از یکسال ظاهراً در جاده پیروزی گام برمیداشتند تا پائیز سال ۱۹۴۴ فرارسید و موج نبرد برضد ایشان برگشت. این واقعه همزمان با بحران خطرناکی بود که بوسیله وخامت روابط ایران و شوروی مشخص میگردد و من آنرا، آنطور که از مشهد میشد دید، در فصل دیگری نگاشته‌ام.

فصل شانزدهم

روز ۹ سپتامبر ۱۹۴۳ ایران، که علائم پیروزی متفقین اوراقان کرده بود، به آلمان اعلان جنگ داد و بعنوان سی و دومین عضو ملل متحد به آن سازمان پیوست. درهمه جا اعتماد و اطمینان به پایداری رژیم ایران افزایش یافت .

در مشهد زندگی پر هیجان سیاسی در بهار آن سال آغاز شده بود. شایعه پیچیده بود که انتخابات مجلس شورا، که دو سال به تعویق افتاده بود، در پائیز همان سال آغاز خواهد شد. این شایعه بعدها تأیید شد. درباره ماهیت احتمالی مجلس چهاردهم عقاید مختلف بود. عده ای می گفتند بهتر از مجلس سیزدهم و عده ای عقیده داشتند بدتر از آن خواهد بود.

خوش بینان پیش گوئی میکردند که افلاعه ای از وکلای جدید انتقاد کنندگان آزاد از دستگاه خواهند بود و بدینسان مطمئن بودند که آب از آب تکان نخواهد خورد... واکثر این مردان تازه یادست پروردگان دستگاه حاکم بودند یا نامزدهای انتخاباتی دول خارجی احزاب مخالف و رقیب پدید آمدند که شعبه هائی از احزاب تهران بودند.

در ردیف اول میدان حزب پیکار ملی قرار داشت که بی طرفانه باند دزدان و دول مداخله گر خارجی، از جمله روسیه را مورد حمله قرار میداد . بدنبال آن سریعاً حزب توده پدیدار شد که مخالف مداخله متفقین و محور (که از باند دزدان پشتیبانی میکردند) بود ولی با مداخله شوروی مخالفتی نمیکرد. در

متینگک های افتتاحیه این شعب حزبی نطقهای غرائی ایراد میشد و از انتخاب کنندگان خواسته میشد که خود را از جنگ مامورین فاسد دولتی و استفاده جویان خلاص کنند و میهن پرستان شجاع و فداکار را برای مجلس بجای گروه بله قربان گویان بوجود ، انتخاب نمایند. بدبختانه در لیست نامزدهای حزب پیکاریکی از این میهن پرستان شجاع و فداکار هم دیده نمی شد چندین رساله تند و پر حرارت درباره مقامات محلی از طرف حزب پیکار منتشر شد که ناراضایتی خود را از دستگاه حاکمه، از استاندار گرفته تا پائین ابراز می نمود. در ضمن با خط مشی کمونیستی در این رساله ها، با روسها هم ابراز مخالفت میشد در نتیجه وقت انتخابات نزدیک شد اعضای حزب پیکار مانند برفی که در آفتاب نموزدوب شود، ناپدید شدند.

باین ترتیب حزب توده بعنوان تنها جنبش توده ای و مخالف دستگاه باقی ماند و این وضع برای حامیان پنهانی روسی آن بسیار مناسب بود. این حزب بطوریکه مابعدا بزودی دریافتیم ، جانشین حزب کمونیست ایران بود که قبل از جنگ فعالیت میکرد و بوسیله شاه فقید غیر قانونی شده و رهبران آن بزدان و تبعید فرستاده شده بودند. حزب توده در تمام حوزه های انتخاباتی استان نهم کاندید داد و رهبران آن پروین گنابادی، سردیر روزنامه کمونیستی «راستی» بود. در مشهد چند کاندید دیگر هم اعلام شدند که بعضی از آنها از طرف مقامات رسمی و چند تن دیگر از طرف گروه های متفرق پشتیبانی میشدند. اما این کاندیداها نه متینگک میدادند، نه نطق میکردند و فعالیت انتخاباتی خود را به دیدن دم اعضای انجمن نظار و متولیان انتخاباتی پولدار و اشخاصی که تصور میشد روی استاندار نفوذی دارند محدود کرده بودند .

از طرف دیگر کاندیدا های حزب توده، چه در مشهد و چه در شهرستان های دیگر خراسان ، سیلاب کلمات را در متینگک ها جاری می ساختند و مقالاتی در تراکت ها و صفحات روزنامه «راستی» بچاپ میرساندند و عمال روسی از کنار مواظب متینگک ها بودند. در واقع برای مدتی چنین مینمود که قرار است خراسان سهمی قابل ملاحظه در ارتش کمونیستهای مخفی یابد و از آن در مجلس چهاردهم داشته باشد. اما روسها و توده ایها بدون توجه به استاندار

کار می کردند. پیدوده نبود که استاندار علی منصور یکی از مامورین معتمد رضا شاه و آخرین نخست وزیر او بود.

طبق قانون انتخابات و بطرزی که در زمان رضاشاه عمل میشد، انتخابات هریالت فقط تحت نظارت انجمن نظارت بود بلکه عملاً بوسیله آن انجمن اداره میشد. این انجمن با نظر حکومت مرکزی و با مشورت با استاندار انتصاب میشد و افراد آن بخصوص برای همین کار از پایتخت فرستاده میشدند اما در استان مربوطه بدون حسن نیت و همکاری مقامات استان، انجمن نمی توانست کار و وظیفه خود را انجام بدهد. به این جهت انجمن نظارت در واقع استقلال محدودی داشت. استاندار می گفت که چه کسانی باید انتخاب شوند و انجمن نظارت دستورهای او را اجرا مینمود.

بعضی وقتها اشکالی در کار پیدا میشد، اما معمولاً حکومت تهران به این اشکال پایان میداد. در سال ۱۹۲۸ در زابل برای اولین بار انتخابات دوبار انجام شد، زیرا دشمنی دیرینی بین فرماندار صمصام الدوله و کاندید رسمی وجود داشت. این کاندیدرأئی نیاورد و يك نفر دیگر که قرار نبود انتخاب شود ۱۰۰ درصد آراء را آورد، به این جهت انتخابات اولیه باطل شد ولی انجمن نظارت استان که مقیم مشهد بود آنرا لغو و باطل اعلام نمود. انتخابات دیگری انجام گرفت که پسر کاندیدای شکست خورده کاندیدای دولتی آن بود و این بار بوسیله همان انتخاب کنندگان با ۶۲۹۷ رأی در مقابل ۲۹۴ رأی انتخاب شد.

البته این انتخاب خیلی مناسب بود زیرا کاندید رقیب او از معلمین و جزء کمونیست های مخفی بود که از طرف کنسول شوروی «م» . پلات «مورد پشتیبانی معنوی و حتی بقول شایعات پشتیبانی مالی قرار داشت .

در مشهد در سال ۱۹۴۳ انتخابات مجلس چهاردهم تعجب آور و نسبت به انتخابات گذشته فقط اندکی غیردموکراتیک بود . تعداد کرسیهای شهر و حومه چهار عدد بود و چون سیستم انتخاب چند نفری بوسیله هراتخاب کننده انجام میشد، هر نفر چهار نفر را می توانست انتخاب کند. رأی گیری هفته ها طول کشید و وقتی بالاخره شمارش آراء انجام شد اعلام گردید که یکی از اعیان محلی که از اصلاف تیمور لنگ است با ۱۱۸۱ رأی شهر نشینان

و ۳۰۷۸۴ رای روستائیان نفر اول و ملاك بزرگ دیگری با ۱۷۶۰ رأی شهری و ۳۰۱۷۴ رأی دهاتی فردوم شده اند. اسم پروین گنابادی کاندید حزب توده در لیست آراء دیده نمیشد. این جریان باعث شد که اظهار نظرهای بدبینانه ای نسبت به انتخابات شود، زیرا رأی گیری در شهر مشهد آسان بود ولی در نواحی روستائی انتخاب کنندگان در دهکده ها و مزرعه های جدا از هم زندگی می کردند و بسیاری از آنان جزو قبایل شبانی بودند.

مردم می گفتند که کاندید شکست خورده حزب توده در شهر مشهد چندین هزار رأی داشته است ولی در نواحی روستائی رأی نیاورده زیرا ملاکین همه کامیونهای موجود را برای آوردن هواداران خود بیای صندوق اختصاص داده بودند.

اما بزودی فرماندهی شوروی و سر کنسولگری شوروی نمایندگانی به این مناسبت نزد استاندار فرستادند و در اثر این امر، دو ماه بعد گنابادی از يك حوزه انتخاباتی دیگری یعنی سبزوار انتخاب شد. سبزوار آخرین محلی بود که انتخابات آن تحت نظر انجمن نظار انجام میگرفت. برای همه معلوم بود که دستگاه دولتی به گنابادی اجازه انتخاب شدن داده است، اما نمی خواسته از مرکز استان انتخاب شود. هیچيك از کاندیداهای دیگر حزب توده انتخاب نشدند.

(اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در کتاب مأموریت برای وطنم صفحه ۸۶ بنحو یکسانی از انگلیس و روس بعنوان مداخله کنندگان در انتخابات نام برده اند).

اعلیحضرت می نویسند: مقامات رسمی این کشورها عملاً لیست کاندیداهای نمایندگی مجلس ایران را تهیه میکردند و بعد به آنکسی که نخست وزیر ما بود می گفتند مواظب باشد که فقط کاندید آنها نامزد و انتخاب شود.

سریدربولارد در نامه ای که بتاريخ ۲۰ فوریه به روزنامه تایمز لندن نوشته این ادعا را تا آنجا که مربوط به اوست رد کرد است و من بعنوان يك مقام رسمی مورد اعتماد سفارت انگلیس با وجدان آسوده میتوانم از نظر سریدربولارد پشتیبانی نمایم. اما در مورد توصیه کاندیدی مخصوصی، خود من فقط یکبار از طریق معمولی خارج شده به استاندار گفتم که فلان کاندید دست راستی شهر نیشابور و يك شهر دیگر که ادعا میکنند از پشتیبانی

فعالانه بریتانیا بر خوردارند دروغ میگویند . من خوب میدانم که سفارت ما موافق نبود ما از روش روسها تقلید کنیم . اما در واقع این عقیده که در ایران هر کاری زیر سر انگلیسهاست خیلی جان سخت است و دیر نابود میشود . یکی از شوخی‌هایی که در میان دوستان ما در شهر مشهد رایج بود این بود که اگر مردی زن خود را طلاق میداد میگفتند: انگلیسها باینکار وادارش کردند .

ما در کنسولگری مشهد از این شکست حزب توده با خوشحالی و احساس خلاصی استقبال کردیم ، بدون شك توده‌ایها انتظار داشتند روسها صمیمانه‌تر از آنچه کردند از آنها پشتیبانی نمایند . اما آنچه هیچکدام از مادران موقع نمیدانستیم این بود که کمونیستها بکیفیت بیشتر از کمیت اهمیت میدهند . هشت نفر وکیل سخنران و مورد اعتماد از حزب توده انتخاب شدند و همه آنها از ایالات شمالی بودند و وقتی زمانی فرا رسید همه آنها یکدل مانند یکنفر برای اجرای خط مشی حزبی سخن میرانند و رأی میدادند. اعضاء حزب توده در ماههای اول مجلس چهاردهم تنها فراکسیون پارلمانی بودند که واقعا میشد اسم فراکسیون پارلمانی بآنها داد، در حالیکه فراکسیونهای دیگری مانند «آزادی» ، «اتحاد ملی» ، «وطن» ، «میهن» و غیره همه بر اساس فردی و نه فکری تشکیل شده بودند و در جریان کار هم از لحاظ ترکیب فراکسیون و هم از لحاظ ارتباطات فراکسیونی دستخوش تغییرات شگرف شدند.

خطر نبودن سازمانهای سیاسی در ایران، چنانکه در فصل دیگری خواهیم دید ، در اواخر جنگ بسیار نمایان شد.

در نوامبر سال ۱۹۴۳ یکی از همکاران جوان من که در قسمت سیاسی کار میکرد و در قسمت عمده سال اول ماموریتم کنسول زاهدان بود، یعنی «آرتور ماکان» بدیدن ما آمد و ما از دیدن او خیلی خوشحال شدیم (این همکار ما در ژوئن ۱۹۴۴ در تهران بمرض اسهال خونی مرد و مرگ او لطمه بزرگی بکار دولت انگلیس و دوستانش بود) وقتی «اسکوایر» از تهران بکابل منتقل شد «آرتور ماکان» جای او را گرفت و بنحو درخشانی در برنامه جمع-آوری گندم و توزیع نان در ایالات مرکزی و جنوبی که بوسیله سفارت انجام میشد، کار کرد .

این قسمت از دفتر خاطراتم که در دوران بازدید او نوشته شده نشان میدهد که در ایران حتی سودجویی از غذای فقیران جنبه های مضحکی دارد :

« ۲۳ نوامبر ۱۹۴۳ - ماکان دیروز بما گفت که دراهواز برای آنکه نان ارزان بود و کسانی از مردم میخواسته اند گران شود شورش در گرفته است . آنقدر نان خوب بقیمت ارزان بوسیله افسر رابط کنسولگری بفروش میرسید که خیابان شهر دیدند از فروش آنها کم شده است و دار و داز منفعت ضرر میکنند . باین جهت بعده ای از ولگردان بازار نفری دو تومان پول دادند که برفع نان «آزاد» گران قیمت در برابر جیره بندی ارزان قیمت شلوغ کنند . سر دسته این افراد در اداره تلگراف بست نشست و تلگرافی بوزیر خواروبار مخابره کرد و بعدهم دستگاههای تلگراف را خرید کرد .

همزمان با این جریان نمایندگان خیابان شتابزده به تهران رفتند که درد دل خود را بادولت در میان بگذارند . حالا مقامات سفارت دراهواز هر روز انتظار دارند که این گروه باهواز برگردند و فرمان دولت را دایر بر اعاده واحیاء بازار سیاه نان باستاندار ابلاغ نمایند.»

در این اوضاع واحوال وضع غذا در خراسان ، در اثر کثرت فوق العاده محصول آن سال بهبود یافت . این جریان در فلات ایران مفهوم مهمتری از اروپا دارد ، زیرا علاوه بر زمین های محدود قابل آبیاری ، قسمتهائی از اراضی لم یزرع در هریائیز شخم و کاشته میشود ، در حالیکه شرایط جوی چنان بد است که گاهی اصلا محصولی از آن درو نمیشود ، در معدودی از سالها ، وقتی برف و باران کافی و بموقع باریده است . این قمار کشاورزان برد دارد و محصول واقعا خیلی زیاد میشود ، بطوریکه گاهی واقعا بازار محتکرین را درهم میشکند . سال ۱۹۴۳ یکی از آن سالهای پر محصول بود بطوریکه من توانستم در گزارش خود بنویسم :

«بجز فقیرترین مردم ، برای سایرین بیش از آنچه بتوانند بخورند نان موجود است.»

امنیت جاده ها نیز بهتر شد . تلاشهای سرهنگ شوارتسکف برای تجدید سازمان ژاندارمری در سراسر ایران نتایج خود را نشان میداد . در جاده زاهدان ، حکومت هند باطیب خاطر بژاندارمری کمک کرد و

۳۰۱

به پیشنهاد من سه اتومبیل در اختیار پاسگاههای بیرجند، زاهدان و تربت حیدریه گذاشت و همچنین يك سیم تلفن شمید را، که من در ۱۹۴۲ از آن جان سلامت دربردم، با پاسگاه واقع در رباط، متعلق به هندوستان انگلیس در نزد يك مرز افغانستان، مربوط ساخت. قدرت نمائی نظامی در ماه ژوئیه و سپتامبر آن سال نیز به بهبود وضع كمك كرد. در مورد اول عنوان قدرت نمائی حفاظت از يك هیئت بین المللی مبارزه با ملخ بود که تحت نظریك دانشمند روسی در نزد یکی بیرجند کار می کرد و دفعه دوم مقداری از لوازم جنگی که برای چینی ها فرستاده میشد با اسکورت نیرومندی ثابرت حیدریه رسید. در اینجاروسها آنرا بر گرداند و البته این باعث تعجب من نشد. زیرا اگر روسها به آن اجازه میدادند که از عشق آباد بگذرد، من برخلاف فرماندهی عالی انگلیس عقیده نداشتم که این لوازم را بتوانند از ماوراء خزر شوروی، قرقیزستان، قزاقستان بگذرانند و به اورویجی در ایالت سین کیانگ چین برسند و از آنجا به چونگ کینگ برده شود. زیرا باید راهی در حدود ۱۶۰۰ کیلومتر باره آهن از جمهوریهای شوروی بگذرد و بعد در حدود ۵۰۰۰ کیلومتر از جاده های صعب العبور سین کیانگ، کانو، سچوان که در غرب چین قرار دارند بپیمايد.

در ماه اکتبر من ناچار شدم برای شرکت در کنفرانسهائی در کوئته و دهلی به هند بروم. بعد از آن ده روز مرخصی خواستم که به من داده شد. هنوز دو روزی را در کشمیر نگذرانده بودم که قاصدی خاك آلود از طرف نمایندگی بریتانیا مقیم هند رسید و يك تلگراف فوری که دو روز پیش از طرف وزیر مختار انگلیس در تهران مخابره شده بود بدستم داد. در تلگراف اطلاع داده شده بود که شاه بزودی رسماً از مشهد بازدید خواهد کرد و امید است من بموقع در آنجا باشم که بتوانم احترامات لازم را بجا آورم. تلگراف از تهران به مشهد، از مشهد به دهلی و از آنجا به سرینگار، مخابره شده بود. موقع رسیدن شاه روز بعد از رسیدن تلگراف بدست من بود.

احتیاجی به تفکر نبود که بفهمم در این موقع نمی توانم بمشهد برسم حتی اگر در دهلی بودم. بجز بوسیله هواپیما یا وسیله دیگری ممکن نبود يك روزه به مشهد رسید، اما از اینجا حتی در زمان صلح هم این کار ممکن نبود. به بخت خود لعنت فرستادم که چنین موقعیت تاریخی و جالبی را از دست داده ام

اما کاری از دستم بر نمی آمد و حتماً سرگرد وانس کنسول زاهدان نمایندگی مرا در این مراسم بعهده میگرفت. همانطور که در کنار رودخانه کشمیر ایستاده بودم، دیدم رودخانه بادرخشش جریان دارد، خودم را بدون اشکال با تماشای آن تسکین دادم.

بازدید شاهانه، آنطور که در مراجعت شنیدم از نظر همه طبقات موفقیت آمیز بود و حتی روسها، که گاهی صحبت میشد این بازدید را تحریم خواهند کرد آنرا تحریم نکردند

(مؤلف کتاب «روسیه و غرب در ایران» این سفر شاهانه را به مشهد «بهره برداری شجاعانه» نامیده و میگوید این سفر «مسلمانان خوش آیند مقامات شوروی، که پیوسته میخواستند حیثیت مقامات باستانی را در میان مردم پائین بیاورند، نبود». این سفر که کاملاً جنبه سیاسی داشت آنطور که در تهران خیال میکردند چندان خطرناک هم نبود.)

در اواخر ماه نوامبر ۱۹۴۳ ما از قطع ناگهانی و کامل تمام ارتباطات تلفنی و تلگرافی بین مشهد و جهان خارج به حیرت افتادیم. برای سه روز هیچ پیامی به اداره تلگراف مشهد نرسید و رادیو تهران سکوت کرد. در بازار شایعه پیچید که در تهران کودتا شده و رژیم را برانداخته اند، بعد یک روز صبح يك راننده کامیون که تازه از تهران رسیده بود به یکی از فراشهای ما گفت (واو هم به دستیار هندی کنسولگری گفت و بگوش ما رسید) که سه روز پیش چرچیل را در تهران دیده که از پنجره اتومبیل به مردم علامت پیروزی V نشان میداده است، البته هیچکس حرف این راننده کامیون را باور نکرد، اما روز بعد ارتباط برقرار شد و این خبر مثل بمب در همه جا ترکید.

چرچیل و روزولت و استالین از ۲۸ نوامبر تا اول دسامبر در تهران کنفرانس تشکیل داده بودند. چرچیل در جلد پنجم «جنگ جهانی» مینویسد که چگونه مردم وقتی از فرودگاه وارد شهر میشد با دهانهای باز در خیابان ایستاده بودند و دور اتومبیل او را گرفتند و عبور و مرور در خیابان پهلوی بند آمد. چون ظاهراً هیچگونه اقدام احتیاطی در مقابل سوء قصد به احتمالی به جان او نشده بود، کسی که عجایب ایران را بداند از موفقیتی که در پنهان داشتن خبر ورود او تا لحظه رسیدنش بدست آمد به حیرت میافتد. کنفرانس تهران در واقع مشهد را غافلگیر کرده طبق شایعاتی که از طرف روسها دامن زده شده

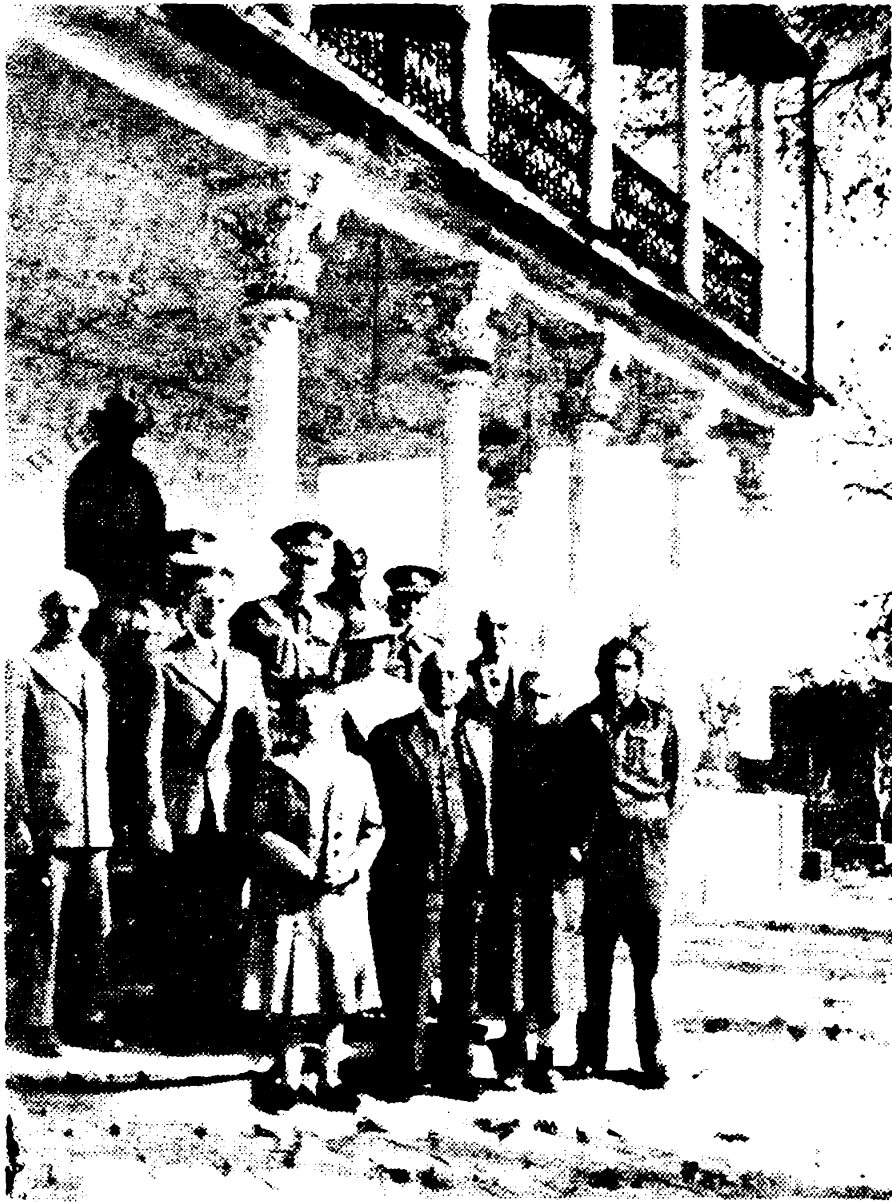
بود هدف عمده این کنفرانس را گشایش جبهه دوم میدانستند که روسها مصرانه خواهان آن بودند اما برای مشهدها که در شرق ایران بودند این مسئله مهم نبود، بلکه آنها میخواستند بدانند آیا روس وانگلیس نقشه تازه‌ای برای ایران می‌کشند. تشکیل این کنفرانس کمکی به ایجاد محبوبیت برای انگلستان نکرد، اما ایرانی‌ها نوبی دلشان از این خوشحال بودند که پایتخت کشورشان بوسیله سه دولت بزرگ (یا بقول یکی از نیشهای هندی که در پرونده‌ای نوشته بود: سه مرد بزرگ) برای محل کنفرانس انتخاب شده است عاقبت خیری که این کنفرانس برای مادر سر کنسولگری داشت ارتقاء سفارت مادر تهران به سفارت کبرا بود و رئیس محبوب ماسریدر بولارد لقب K.C.B گرفت.

اگرچه در دستور کنفرانس تهران مسئله‌ای که خاص ایران باشد نبود، اما این مطلب بایستی بین کارکنان افلا دو هیئت از سه هیئت نمایندگی مورد بحث قرار گرفته باشد، زیرا به سلافاصله بعد از این کنفرانس آهنگ فعالیت‌های انگلیس و آمریکا در ایران سریعتر شد. حتی در ایالت دور دست خراسان ما از این افزایش فعالیت استقبال کردیم.

بسیاری از سران یو.ك.سی.سی. از جمله «جرج سینکлер»، رئیس سابق هیئت حمل و نقل مسافران لندن به مشهد آمد و مدتی نزد ما ماند تا اداره محلی یو.ك.سی.سی. را بازرسی کند.

يك خانه وسیع و جادو را با باغ برای هیئت همکاری بریتانیا اجاره شد و بزودی به میعادگاه عمومی جماعت كوچك مابعدیل گردید. دفتر روابط عمومی سفارت به فعالیت خود که قبلا هم شدید بود افزود و شروع به نمایش فیلم درسینمای سیار کرد. از کویته يك اسکادران صحرائی که به سبك ارتش هشتم سازمان یافته بود آمد که به کمک ژاندارمری ایران در جاده زاهدان - کرمان و زاهدان - تربت حیدریه نظم را برقرار نماید.

سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ کاسبی راهزنان سیستان و سرحد رونقی داشت. از لحاظ اقتصادی هم گشایشی در کارها شروع شد. ایران دیگر وراد جنگ شده بود و کابینه علی سهیلی تا هنگام سقوطش در مارس سخت از میلیسپو پشتیبانی کرد و قدمهای اساسی برای از بین بردن سوء استفاده در ایالات که جلوی کوششهای دولت را برای پیشرفت امور جنگی می گرفت برداشت. يك



اعضای سرکنسولگری انگلیس در مشهد
و میزبان برجسته آنان
سال ۱۹۴۳

کمیسیون تام‌الاختیار بریاست لطفی نامی به مشهد آمد تا به هیاهوی گندم ، قند و شکر ، پارچه و سایر جنجالها رسیدگی کند ، در نتیجه رسیدگی ، این کمیسیون عدمای را بزدان انداخت . اول از همه آن نماینده ایرانی بود که مستشار خواروبار برای جمع‌آوری گندم برای تهران استخدامش کرده بود ، بعد رئیس اداره دارائی استان بود که تازه پست خود را ترک گفته بود ، دو نفر دیگر از مقامات عالیرتبه یکی رئیس شهربانی و دیگری رئیس کارخانه قند بزدان افتادند . سه نفر سوء استفاده چی دیگر که مقام دولتی نداشتند نیز زندانی شدند . اداره حمل و نقل راه که اینک تحت نظریکی از کارشناسان دستیار میلیسپو بنام «فلویدشیلد» اداره میشد ، برای مایک نفر دامار کی لایق و پرکار بنام «فن استمان» را فرستاد تا بحساب سوء استفاده کنندگان در حمل و نقل برسد . از همه جالبتر اینکه در ماه ژانویه خبر رسید که دکتر میلیسپو یکی از دستیاران مورد اعتماد خود آقای «پل گوردون» را برای تجدید سازمان اداره دارائی و خوار و بار استان فرستاده است .

آیا میشد که بالاخره سال ۱۹۴۴ در خراسان شاهد درگیری بین «باند» و حکومت مرکزی (که مشاورین خوب و نیروی جوان داشت) که بوسیله آمریکای شکست ناپذیر و متحد بریتانیایش پشتیبانی میشد باشد ؟ اگر چنین میشد هر دوما چه پیروزی بزرگی بدست می‌آوردیم ! این خبر بسیار خوب و عالی بود متأسفانه قبل از آنکه سال پایان برسد ما فهمیدیم که درست نیست.

در همین حال از سوی شمال باد تحول در صحرای سیاست وزیدن گرفت . تا حالا فرماندهی نظامی و مقامات کنسولی شوروی از اینکه تمام نیروی خود را برای کاری بکار برند ، جز تا آنجا که برای تأمین وسایل نیروی اشغالی آنها و اقدامات تأمینی از قبیل خاموش بودن چراغها در شب لازم بود ، خود داری میکردند . بجز پشتیبانی از حزب توده در جریان انتخابات برای تحت تأثیر گرفتن افکار عمومی در اموری که مستقیماً بخودشان مربوط نبود تلاش جدی نمیکردند . در مورد مبارزه با سوء استفاده چیان و فاسدین که آشکارا میدیدند تلاشهای انگلیس و آمریکا را برای بهبودی اوضاع مردم خنثی می‌کنند خود را جدا می‌گرفتند و تبلیغات آنها تقریباً انحصاراً مربوط به

آلمان هیتلری و تجلیل از موفقیت‌های دولت شوروی در صلح و جنگ بود. بعد کنفرانس تهران پیش آمد، که ظاهر آذربایجان آن اوضاع ایران بوسیله رهبران شوروی، اگر چه نه بوسیله شخص استالین مورد تجدید نظر قرار گرفته بود. قدرت و دامنه مداخلات آمریکایی‌ها ظاهر آن‌ها را به هر اس افکنده بود. رقیب جدید و نیرومندتری از رقیب قدیمی آن‌ها یعنی انگلیس اعتبار و حیثیت شوروی را در این قسمت مهم جبهه آسیای میانه تهدید مینمود. رسیدن خون و افکار نازهای در ایران لازم بود که شوروی آن را آماده کرد. اولین علامت سیاست جدید «به پیش» که درست یا غلط ما در مشهد احساس کردیم، ارتقاء سرکنسول شوروی ما کسیمیوف به سفارت تهران و انتقال کوزاوف رنجور و تقریباً آنکلو فیل به آدیس آبابا پایتخت حبشه بود که میتواند از نفوذ و سرایت افکار آنکلو ساکسون در امان باشد.

بعد فهمیدیم که به یل کوردون فرستاده دکتر میلیسپو هم اجازه ورود به منطقه شوروی داده نشده است، اما این اجازه در ماه آوریل لغو شد. بعد فعالیت ارتش سرخ بوضع قابل توجهی افزایش یافت، برای اولین بار هنگ‌های در شهرهای اطراف مشهد مانند نیشابور و تربت حیدریه مستقر شدند و خانواده‌های افراد کشوری و لشکری را به مشهد و سبزوار و قوچان و دیگر شهرها آوردند و خانه‌هایی برای آن‌ها اجاره کردند.

در ماه مارس به پیشنهاد شورویها فرماندهی متفقین تصمیم گرفت که برای جلوگیری از تراکم در قسمت قزوین-تبریز راه غربی رساندن اسلحه به شوروی، ارتش سرخ کامیونهای (وارد شده طبق قانون وام و اجاره) خود را بین تهران و راه آهن ماوراء خزر شوروی، در راه شاهرود و سبزوار و قوچان بدرقه کند. در همان حال، برای آنکه از فرسودگی و خرابی راهها بوسیله این کامیونها جلوگیری شود، مقامات نظامی شوروی فعالیت جاده سازی و نگهداری راهها را در سراسر این خط افزایش دادند.

اما نوآوری دیگر روسها همه ما را در مشهد به تعجب انداخت. در آوریل سال ۱۹۴۴، نیروی هوایی ارتش سرخ، رفت و آمد دو بار در هفته‌ای بین شهرهای خراسان و تهران برقرار کرد و خلبانان نظامی گاهی هواپیماهای ۲۳ نفره دو کلاس را می‌راندند و گاهی هواپیماهای ارتباطی ارتشی را. این

سفر هوایی ۸۵۰ کیلومتری سه ساعت طول می کشید و نرخ بلیط آن ۱۶۰ تومان بود.

اگرچه ماسئوالی نکردیم، اما معلوم بود که دولت ایران که تازه سیستم هواپیمائی داخلی خود را راه انداخته بود تا بتواند بجای دوروز در سه ساعت افراد را از تهران به مشهد برساند و از شب ماندن و ناراحتی در شاهرود جلوگیری کند، از این وضع ناراضی است. اما من در عجب بودم که پشت سر این کار پرخرج چه چیزی پنهان است. چه رفت و آمدی از عمل ک. پ. ثو و سرجنابانان نوده به این مخارج می ارزیده است؟ از این هم شوم تر، در تپه ماهورهای شمال خراسان، افسرهای گشتی نظامی با اسکورت مسلح شروع به عمل کردند. من که از این گزارشها به حیرت افتاده بودم دوستانه موضوع را از بوریا چنکو در کنسولگری شوروی در مشهد پرسیدم. او گفت: غصه نخورید و نگران نباشید، اینها فقط دارند تمرین تعلیماتی می کنند و از تربیت حیدریه آن طرف تر به جنوب نخواهند رفت! او خیال میکرد من نگران آنم که مبادا ارتش شوروی از منطقه خود تجاوز کند و به منطقه جنوب که تحت اشغال ما بود بگذرد. اما دلیل سؤال من این نبود.

همه این تظاهرات طبقات متوسط و بالا را ناراحت کرد، و آنها در عقیده خود راسخ شدند که شوروی میخواهد بعد از جنگ شمال ایران را، اگرچه نه رسماً، بلکه عملاً، بخود ملحق سازد. اما ناچار بودند قبول کنند که دلیل کافی بر این نیت شورویها در دست نیست. شوروی ها هر کاری میکردند میشد آنرا به ضرورت نظامی، رقابت با انگلیس در کارهای تبلیغاتی، یا (مثلاً در مورد پل گوردون) حسادت به نفوذ روز افزون آمریکائیه نسبت داد. اما اندکی دیرتر در همان سال باد شمالی شدیدتر وزید و تصورات غلط درباره نیت بعد از جنگ آنها را به فراموشی سپرد.

فصل هفدهم

در آوریل ۱۹۴۴ من بدنبال ماموریت پارسایانه‌ای (بمفهوم روم باستان) که در اکتبر سال ۱۹۴۲ انجام داده بودم به سفر بغداد رفتم. داستان يك سال پیش از این تاریخ با تصادفی که در آن زمان اضطراب آور بود اما بعداً تأربدی نداشت شروع می‌گردد. خواننده بیاد دارد که در آخر ماه سپتامبر ۱۹۴۱ من ناچار شدم که با اخطار کوتاهی سیملا را بمثلطور اجرای يك ماموریت كاملاً محرمانه در بمبئی ترك نمایم. در آن موقع من بانگراهی منتظر خبر رسیدن مادر ۷۴ ساله‌ام بهمان بندر بودم. مادرم که در زمان سقوط فرانسه و ویلای خود واقع در اکس آن پرووانس بود، تا آوریل ۱۹۴۱ نتوانست از منطقه اشغال شده فرانسه خارج شود، در این موقع کمیسیون و سبادن به لوا اجازه داد از راه لیسبون به وطن برگردد. او بمحض رسیدن به پرتغال تصمیم گرفت نزد ما به هند بیاید، و این تصمیم باعث خوشحالی من و همسر شد و سه ماه بعد ما خبر شدیم که جایی در يك کشتی پرتغالی گرفته است که قرار بود دماغه آمیندیک را دور بزند و به لورنسومار کزیرود. از آنجا، پس از تأخیر فراوان سوار يك کشتی بخاری انگلیسی شد که قرار بود از راه مومبازا به بمبئی بیاید. بعلت مخفی بودن زمان ورود و حرکت کشتی‌ها در زمان جنگ، تنها با کمک رفقای نیروی دریایی بود که توانستم از تساریخ تقریبی رسیدن احتمالی او کسب اطلاع نمایم و با مخلوطی از آسودگی و ناامیدی در همان روز سفرم به جزیره موریس از بمبئی خبر رسید که مادرم وارد شده و با عده‌ای از آشنایان در «مالا بار هیل» سکنی گزیده است. سه روز بعد خود من به آنجا رفتم، اما

نه برای اینکه اورا ملاقات کنم یا آنطور که مادرم خیال میکرد اورا باخودم به سیملا بیاورم. در آن پنج روز پرکار و تنب آلود که برای شاه سابق خریدمی- کردم فقط دو شب مادرم را دیدم. میتوان تصور کرد که او از اینکه من به انجام کار دیگران مشغولم چقدر تعجب کرد. تا یک ساعت قبل از اینکه سوار کشتی «برمه» شوم، دلیل این رفتار ظاهرا نافرزدانه خود را نگفتم، در این موقع اورا بایک آشنای قابل اعتماد هندی سوار ترن کرده بسوی سیملا روانه ساختم.

وقتی از جزیره موریس برگشتم و قرار شد در مشهد کار کنم، تصمیم گرفتم در یک چنین لحظه بحرانی جنگ مادرم را به مشهد بیاورم بهمین جهت اوسه ماه دیگر در کاخ مهاراجه مهربان راجپوت ماند و سپس به دوست مهربان دیگر یعنی خانم وربار تروم که در یک خانه تابستانی در کشمیر روزگار میگذراند ملحق شد.

در اکتبر سال ۱۹۴۲ که از اوضاع شمال ایران خاطر جمع شدم، هزاران کیلومتر راه را در بیابان پیمودم و به کویته رفتم، حاصل خان واتومبیل یو که را در آنجا گذاشتم و عازم لاهور شدم و مادرم را دیدم. وقتی باراه آهن به کویته بر می گشتیم رودسند طغیان کرده بود و راه ما را بست.

بهمین جهت نیمی از شب را روی کلکی در قسمت سفای سند سوار شدیم از دریاچه ای که تقریبا تمام منطقه «شکارپور» را فرا گرفته بود گذشتیم.

سفر ما تا مشهد به علت همسفری کریستین: دومین دختر اسکوایر، زنده و باروح شده بود. این دختر که در هند به مدرسه میرفت با مامی آمد تا به پدر و مادرش که در سفارت انگلیس در تهران بودند ملحق شود. خراب شدن قسمت شمال غربی راه آهن که در اثر سیل بیار آمده بود، رساندن وسایل جنگی را به روسیه در زمستان آن سال سخت کم کرد.

مادرم بزودی در مشهد مستقر شد و گمان میکنم یکسال و نیم خوشی را در ساختمان کهن سرکنسولگری گذراند. او که اهل کوهستانهای اسکا تلند بود از دوزمستان سخت آسیای میانه ای مشهد دلخور بود اما راستی هم زمستان سال ۱۹۴۳-۱۹۴۴ بطور استثنائی سرد بود. چون فرانسه را

بخوبی حرف میزد نتوانست در زدگی اجتماعی هیئت کنسولی ما نقش خود را ایفا کند، دوستان بسیاری گرفت، از جمله بابور یا چنکو دوست شد و هنگام عزیمت مادرم بوریا چنکو یک مجلس تودیع درس کنسولگری شوروی در مشهد تشکیل داد. این جریان در اوایل آوریل سال ۱۹۴۴ بود. مادرم شنید که خواهرزاده محبوب او در حومه لندن سخت مریض است و از این جهت اصرار داشت شتابان خود را به بالین وی برساند.

بدون آنکه با حادثه‌ای برخورد کنیم به تهران رسیدیم و سریدر بولارد که اینک سفیر کبیر شده بود از ما بگرمی استقبال نمود. بعد از راه معمولی قزوین- همدان به کرمانشاه رفتیم و در واقع یک قسمت از راه تاریخی ابریشم را پیمودیم. این راه برای ما تازه‌گی داشت زیرا در سال ۱۹۳۱ من و همسرم وقتی میخواستیم از تهران برویم، بجنوب پیچیدیم تا اصفهان و صحنه‌های عالی بروجرد را تماشا کنیم. از بروجرد به کنگاور و از آنجا بیفداد رفتیم.

قزوین که محل برخورد و ملاقات رهبران انگلیس و شوروی در سال ۱۹۴۱ و هنگام حمله به ایران بود، چندان الهامی به ما نداد، اما از هوای کوهستانی و گل‌های بهاری همدان باستانی سرمست شدیم. در همدان یک شب را مهمان مدیر انگلیسی بانک بودیم.

این شهر در دوران قدیم اکباتان نام داشته و بعنوان آرامگاه اسیران یونانی از نربائی دریادها مانده است. در مرثیه یکی از اینها یک رباعی از افلاطون مانده که بگمان من یکی از دردآورترین قسمت‌های شعر باستان است. (ما کیل در «جملات منتخب» این قسمت را بطور آزاد چنین ترجمه کرده است: دور از غرش دریای اژه، ما در دشت مرکزی اکباتان آرمیده‌ایم. بدرود ای ارتریا، میهن با افتخار ما، بدرود ای آتن همسایه اویبه، بدرود ای دریای محبوب.)

در بغداد مادرم از دیدن دوستش، لیدی دراویر که او را ما از سال ۱۹۰۹ بعنوان «انل استفانا استومن» داستان‌سرای زندگی خاور میانه می شناختیم، بسیار خوشحال شد. او در قایقی که مارا از آتن به قسطنطنیه می آورد با ما همسفر بود.

من مجبور بودم از بغداد بسرکار خودم برگردم. و مادرم به تنهایی

از بغداد با اتومبیل به دمشق رفت و از آنجا با تا کسی و تین، از راه اورشلیم خود را به اسکندریه رساند. بالاخره کشتی آنها بعد از جنگ و گریز با زیر دریائیه‌ها و خوردن دوزخ به از هواپیماهای یونکرس دشمن روزه ژوئن ۱۹۴۴ روز قبل از گشایش جبهه دوم به لندن رسید. در خانه خواهرزاده اش در نیو مالان نزدیک لندن مانده بار بمبهای دو-یک، در آن حوالی منفجر شد و کچ سقف و شیشه‌های پنجره را روی سر آنها ریخت. وقتی دوباره بعد قانع شد که به منطقه نسبتاً امن تر سنت آندریوز برود، خدارا شکر کرد.

به این ترتیب سفری که در مه ۱۹۴۱ در هاگس آن پروانس، آغاز شده و شامل ۳۰ هزار کیلومتر سفر با کشتی، ۶۰۰۰ کیلومتر سفر بار آم‌آهن و ۵۰۰۰ کیلومتر سفر با اتومبیل بود پایان رسید. در این سفر فقط در قسمت کوچکی، یعنی از بغداد تا لاهور کسی همراه او بود و بقیه را بتیهای رفت.

البته از لحاظ خستگی و سختی، سفر او با زنان آواره و پنهان‌ده ملل دیگر قابل مقایسه بود، اما برای یک زن انگلیسی که در سن پیش از هفتاد سال است، این سفر از لحاظ طول و تنوع بی نظیر می‌نمود.

در اواسط آوریل ۱۹۴۴، وقتی از بغداد برگشتیم چهار روز در تهران ماندم و اتومبیل ما از راه طولانی جنوبی یعنی اصفهان، یزد، کرمان، زاهدان، بیرجند می‌گذشت. برگشت و راهی در حدود ۲۵۰۰ کیلومتر را پیمود. چون سفیر مهمان نوازم در تهران نبود برای اولین بار در هتلی ماندم و آقایان جرج سینکلیر و لارتر کارمندان پوك.سی.سی، مهمان نوازی ما را در مشهد بخوبی جبران کردند و یک شب آنرا من برای مدت‌ها بعنوان زندگی شبانه در تهران بوبن بخاطر خواهم داشت.

در اداره پوك.سی.سی سینکلیر ارقامی درباره ارسال وسائل و مهمات انگلیسی و آمریکائی به من نشان داد که مرا به سر کیچه انداخت. پیدوده نبود که از راه شرقی بیچاره ماهر گز نامی هم در اخبار برده نمیشد!

در همین اواخر سه ربع میلیون تن کالا به شوروی حمل شده است، و دو سوم آن از راه مورمانسک و ولادیوستک بوده است و یک سوم آن از راه ایران. ارسال کالا را تا ماهی در حدود ربع میلیون تن بالا بردیم، اما حالا روسها بیشتر کشتی‌ها را از راه مورمانسک میبرند و کمتر از این راه می‌آورند.

تا حالا نانك، هواپيما و ابزار و غير از آن راه رفته اند و غذا و فولاد و قلع و مس و غير از راه ايران حمل شده اند .

كشتی های آمریکائی كه پرچم شوروی زده اند، زیرچشم ژاپنی ها كالا به ولادیهوستك حمل می كنند و لاستيك و این جور چیزها را از جاوه می آورند .

من تلاش بی حاصلی كه پارسال برای فرستادن كالا از هند، از راه مشهد و آسیای میانه برای چین شد بود یاد آور شدم و در باره رساندن آنها با هواپیما از فراز پامیر به چونك كینگك سؤال كردم سینكلر سر این موضوع برآشفته و گفت:

«جنگ چین همه اش سر و صداست. هیچكس كشته نمیشود. فقط چینی ها ژاپنی ها را در خود جذب میكنند چنانك كای چك برای خود آدمی است، اما او هم یکی از دوازده تن بزن بهادرهای چینی است و وقتی اوضاع بد بود، چندان جنگی نمیكرد. تمام چیزهایی كه به چونك كینگك فرستاده میشد یكراست بجاه ویل میروید.»

در جریان این مدت اقامت در تهران چیزهایی از كار دفتر روابط عمومی سفارت خودمان مشاهده كردم و از مهارت و انرژی مدبر آن سرگرد ساویج عضو اداره سیاسی هند و همكارانش در اقدامات آنها بعد از كنفرانس تهران بحیرت افتادم. روزنامه «تهران دیلی نیوز» هر روز منتشر میشد، در حالیکه قسمت مطبوعات كه تحت نظر میس آن لمبتون (كه اکنون استاد زبان فارسی در دانشگاه لندن است) اداره میشد مواظب بود كه افكار عمومی بوسیله روزنامه های توده ای وابسته به جبهه آزادی منحرف نشود.

در عین حال در تبلیغات ما از شجاعت و پیروزیهای ارتش سرخ تمجید میشد و عكسهای شورری و تصاویر تبلیغاتی دیگر آنها اغلب در ویرترین دفتر روابط عمومی واقع در میدان سپه بمعرض نمایش گذاشته میشد .

جنگك سرد تازه شروع شده بود و همبستگی متفقین هنوز شعار عمومی بود، زیرا رهبری سیاسی كه از طرف «وایت هال» اعلام شده بود هنوز بقوت خویش باقی بود: «هرچه میتوانید بروسها بدهید و آنها را بهر قیمتی هست در جنگك نگه دارید.» تا آنجا كه روسها در آن

روزها اجازه میدادند ماطر فدار روس بودیم، اما برای کسانی که در تهران بودند و با روسها کاملاً رسمی رفتار میکردند، این کار کار بی‌حاصلی می‌نمود.

مادر مشهد خوشبخت‌تر بودیم، زیرا سالها در میان روسها سربرده و با همکاران شمالی خود روابط انسانی داشتیم.

نماینده شورای فرهنگی بریتانیا در تهران، بنیگلی و همکارانش کوشش فراوان می‌کردند که فرهنگ انگلیس و شیوه زندگی مردم آنرا در دسترس مردم خوش‌برخورد اما خرده‌گیر تهران بگذارند. بعد از جنگ شورای فرهنگی به عمارت تازه و قشنگی در نزدیکی دانشگاه تهران نقل مکان کرد، اما در روزهای اول همه نیت و هدفهای آنها مطابق با کار دفتر روابط عمومی بود. در سخنرانی‌ها، نمایش فیلمها، نمایشگاهها و نمایشهای آماتوری آن عده زیادی حاضر میشدند و بعداً کلاسهای زبان انگلیسی بوسیله آن تحت عنوان «انستیتوی انگلیس ایران» در شهرستانها و تهران دایر شد.

وقتی من از بغداد برگشتم، آقای بنیگلی مرا گیرآورد و خواست که برای عده‌ای از دانشجویان و کارکنان دانشگاه تهران از جمله معاون دانشگاه درباره هند در تالار دفتر روابط عمومی سخنرانی کنم.

این آزمایشی سخت بود، زیرا ایرانیان با فرهنگ، از اینکه يك فرد خارجی بزبان آنها بد حرف بزند، همان تنفری را ابراز میدادند که فرانسویان، و تسلط من در زبان فارسی آنچنان نبود که بتوانم آنرا کاملاً صحیح حرف بزنم.

اما من سخنرانی خود را به شرح فیلمهای رنگی که از صحنه‌ها و شخصیت‌های مختلف از صحرای قره‌قوم گرفته تادماغه «کومورین» محدود کردم و خوشبختانه در اثر مهربانی‌زانی روشن‌فکران ایران توانستم آنرا خوب از آب درآورم، بطوریکه فردای آنروز در نامه‌ای بمادرم نوشتم: «دانشجویان کاملاً بسخنرانی من توجه کردند و ارزش دادند و فقط در سه‌جا که من چیزی غلطی گفتم زیر خنده زدند.»

مدتها بود که چشم برای رفتن راه ۱۶۰۰ کیلو متری تهران به زاهدان بودم، برای آنکه بین اصفهان و کرمان زمینه تازه‌ای بچشم

می‌خورد و می‌خواستیم دیداری با اولین خانه کنسولی خود در ایران تازه کنیم. من میدانستم که در این قسمت، بعد از آنکه من و همسرم سیزده سال پیش از قم و اصفهان دیدن کرده بودیم، تغییرات بسیاری رخ داده است. بدون شك این تغییرات در مقایسه با سفری که در سال ۱۹۱۹ وقتی من و سرهنگ مك كناگی از کرمان - بم به منطقه دور دست بندر عباس انجام دهیم باز هم شگرف تر می‌نمود.

در سال ۱۹۳۱ بما اخطار کردند که خیلی نزدیک بقعه حضرت معصومه نرویم و از آن عکسی برنداریم، زیرا هنوز اقدامات اساسی رضاشاه برای رام کردن ملاها شروع نشده بود.

اما در اینجا، من کاری را که در حرم مقدس مشهد نکرده بودم، کردم، بدین معنی که در فیلمبرداری از رواقهای کاشی‌کاری و گنبد های طلائی بالای آنها تردیدی نشان ندادم، ملاها در حالیکه ترس و رعبی توجه ایستاده بودند و مارا تماشا می‌کردند.

اگر از گنبد های درخشان صرف نظر کنیم، قم از لحاظ عظمت و کار هنری در حرم آن به پای مشهد نمی‌رسد، اما همین محل زیارتی که مرقد خواهر امام هشتم است، در درجه دوم پس از مشهد قرار داد.

در کنسولگری اصفهان من دوشب مهمان یکی از همکاران شدم که قبلا او را ندیده بودم. این مرد چارلز گولت عضو وزارت خارجه بود. ما عقاید خود را درباره سرگرمی‌ها، کاوشها، عکس برداریها و ماهیگیری گفتیم و به موافقت رسیدیم که کار در ایران جالب و جذاب است. من که شغلم را در ایالات جنوبی ایران شروع کرده بودم، به تماس فراوان او با روسای قبایل بزرگ جنوب ایران غبطه خوردم. بعضی از این خانها و مانند خان بختیاری در اصفهان باغ و خانه داشتند و عده ای دیگر هم در رفت و آمد خود بتهران در اصفهان می‌ماندند. اصفهان نیز مانند کرمان تاریخی پر حوادث دارد، گاه مرفه بوده و گاه کارش به پیریشانی کشیده است.

کمتر از یک سال پیش، در ژوئن سال ۱۹۴۳ شورش خطرناکی بوسیله ایل نیرومند قشقائی که بترکی حرف می‌زنند در حوالی اصفهان برپا شد. قشقائیها خواستار استرداد املاکشان بودند که بوسیله رضاشاه گرفته شده بود، از این روه دژ سمیروم حمله کردند و دوست نفرسریاز و سه سرهنگ

نیروی دولتی را که برای قلع و قمع آنها فرستاده شده بود کشتند. با میانجیگری وابسته نظامی انگلیس ژنرال «فریزر» صلح برقرار گشت. همچنین از لحاظ گنجینه‌های معماری و هنرهای تزیینی که دور و بر گولت موجود بود من به‌او غبطه می‌خوردم. حتی يك جهانگرد عادی بودن و از مسجد جمعه تاریخی اصفهان، و ساختمان مسجد شاه که تناسب کامل دارد و گنبد کاشیکاری مسجد شیخ لطف‌اله و درخشش میانه‌های مدرسه چهارباغ بازدید کردن لطف خاصی دارد وقتی من میدان بزرگ شاه را که محل چوگان‌بازی ورژه پادشاهان قرن هفدهم ایران یعنی صفویه بوده است دیدم حیرت کردم. آن میدان خالی خاکی که در ۱۹۳۱ دیده بودم از میان رفته بود و گل و گیاه و درختان درجائی که روزگاری سم ستوران سلطنتی طنین می‌افکند روئیده بود. میدان بصورت پارک عمومی درآمد. بود و دیگر عالی‌قاپو و مسجد شاه، دروآ آن بیابان خاکی، از پشت ستونهای مرمری محکم فیصربه دیده نمیشد. من برای يك لحظه ناخرسند شدم، آخر کاشتن درخت در چنین میدان تاریخی چوگان‌بازی کفر نیست! بعد فکر کردم که اگر این جریان در انگلستان یا آمریکا بود شاید هم بدتر میشد. ساختمان يك فروشگاه بزرگ جلو عالی‌قاپو را می‌گرفت و آوارتمانی بلند مسجد شاه زیبارا می‌پوشانید.

راه اصفهان به یزد و کرمان از دامنه جنوبی کویر لوت، بیابان مرکزی ایران، می‌گذرد و این قسمت حتی از جانب دیگر کویر لوت، یعنی راه ورامین به سبزوار که در جاده تهران - مشهد واقع است یکنواخت تر بنظر می‌آید.

تنها شهر تاریخی یزد و نیغه کوههای شیرکوه که ۴۰۰۰ متر ارتفاع و دشت‌های برف پوشیده و یرنگاهای بزرگ دارد، در نوع خود ارزش دیدن دارند. شب دوم را که از اصفهان دور بودم، انتظار داشتم در عمارت کنسولگری خودمان، نزد معاون کنسول سابق مشهد، «آرتور بارلو» بگذرانم، اما در يك سفر طولانی در جاده‌های ایران، اسان همیشه باید لا اقل منتظر يك ماجرای غیرمنتظر باشد و این مورد سفر من هم استثنائی نبود. شب پیش در کوهستان برف باریده بود و در هشتاد کیلومتری کرمان سیلاب قهوه‌ای رنگی ما را مجبور کرد که ۳۰ کیلومتر به عقب برگردیم و شب را نزد رئیس پست

شهر کوچکی بنام رفسنجان بگذرانیم. از آنجا من با میزبانم که منتظرم بود بانلگراف تماس گرفتم و او کاری عاقلانه کرد. فردای آنروز کامیونتی بسوی مافرستاد که ماراراهنمائی کند و ببرد.

واقعا هم این کامیونت ماراراهنمائی کرد و از قسمت خراب جاده ما رابه جائی رساند که ناچشم کار میگرد آنرا آب فرا گرفته بود (ایرانی ها این گونه آبهای سیلابی کم عمق را هامون مینامند).

از این تعجب کردم که کامیونتی که از کرمان آمده بود راه خود را کج کرد و از راهی پردست انداز که مانند يك راه متروك و قدیمی بنظر می آمد. بسوی جنوب رفت. بعد با همان کامیون به آب زدیم و در حدود پنج کیلومتر مانند زورقی از میان آب گذشتیم، از جلوی ماموج بر میخاست و خطی سفید مانند کشتی ها بدنبال کامیونت، بجایماند.

حرکت مامانند حرکت زورقی كوچك در دریائی پر موج بود، فقط لوله آگزوز این کامیونت شورت را بالا بسته و سیمهای برق و موتور آنرا با پارچه های روغن آلود بسته بودند که آب به موتور نرسد و همین هاسبب شد که اتومبیل مای تواند به راه خود ادامه دهد.

امادريك جادست انداز عمیقی در زیر آب بود که نتوانستند اتومبیل کهنه را از افتادن توی آن حفظ کنند، در نتیجه فرمان آن در نیمه راه برید خوشبختانه این اتفاق درجائی افتاد که در حدود پنجاه متر به پایان آب باقی مانده و تنها جائی بود که ارتفاع آب از چند سانتیمتر تجاوز نمی کرد و زمین زیر آب هم نسبتا محکم بود.

به این ترتیب افراد ما توانستند زیر اتومبیل جك بزنند و قسمت شکسته را با سیمی ببندند خلاصه سلامت به ساحل رسیدیم، اما پیش از آنکه به کرمان برسیم فرمان کامیونت سه بار دیگر برید.

از این که بعد از ربع قرن دوباره خود را در عملیات کنسولگری کرمان می یافتم احساس عجیبی می کردم و از این که بوسیله چنین همکارشاد و معززنده ای مانند «بارلو» استقبال میشوم لذت می بردم. بارلو دوستانی قدیمی داشت که با ما شام خوردند و فردا شب ما را به مهمانی جالب و سرگرم کننده ای بردند.

عصر ما شین، سیمای شهر کرمان را بیکلی تغییر داده بود و باید قبول کنم که این تغییر بسوی بهبودی بود خیابانهای پر درخت از میان شهر کهنه

می گذشت و بازار گنبد دار شهر، خوشبختانه از تغییرات ناشی از طرحهای شهرسازان در امان مانده بود. میدان مرکزی شهر به مدل میدان شاه اصفهان اما کوچکتر، درآمده بود و بدستور شاه فقید آنرا به گردشگاه عمومی تبدیل کرده بودند. باغ زریسف بهمان زیبایی سابق باقی مانده بود، اما مقرزیبای سرپرسی سایکس با سلیقه کنسول جدید مدرن تر از قبل شده بود. چمن کاری آن بیشتر شده، کنار آن میدان تنیس ساخته بودند، صنوبرهای مدیترانه ای و درختان قدیمی را کنده بودند، اما درختان سایه دار دیگری جای آنها را گرفته بود و سر درختان سرو، مانند شعله های تیره گون شمع باز هم بسوی آسمان افراشته بود.

درائر کوششهای تعمیرکاران جاده که بوسیله «پنفرس» استخدام شده بودند رام ازیم به زاهدان را بجای سه روز در عرض یکروز گذراندیم. در سال ۱۹۱۸ من و سرگرد «فران» ازیم تا دهانه باغی را که صد کیلومتر مانده به دزداب (زاهدان کنونی) بود سه روزه پیموده بودیم.

باتانی ولی بدون اشکال روی شنهای «شورگز» اتومبیل راندیم و راه خود را از وسط تپه های «سیپی» باز کردیم. از اینکه برج نادر، يك برج دیده بانی عهد ساسانیان که هجوم بادهای سخت زیر آنرا کنده است، برجای خود مانده خوشحال شدم و به این فکر افتادم چند وقت دیگر این برج نیز مانند برج دیگری که در ۱۵ کیلومتری آن بود، فرو خواهد ریخت؟ در زاهدان از دیدار دوستی دیرین، که در بلوچستان اداره پست را بعهده داشت و اکنون بمناسبت اهمیت سوق الجیشی زمان جنگ زاهدان و تاسیس کنسولگری در آن، کنسول زاهدان شده بود شادمان شدم.

این دوست قدیمی سرهنك اسمیت و سابقا درهنك تیراندازان بنگال بود. او مردی پولادین بود و سرنوشت چنین بود که ۱۵ ماه بعد جانشین من و ژنرال کنسول مشهد شود.

بعد از بازدید کوتاهی از زابل برای مذاکره با نماینده دکترومیلیسپو و افسر رابط منطقه در اوایل ماه مه، بعد از تقریباً یکماه غیبت به مرکز خود برگشتم.

در مشهد خود را در يك دوره پر جوش و خروش اجتماعی دیدم. از

اوایل بهار ، آثار سیاسی کنفرانس تهران مشهود شده بود . روابط غیر رسمی بین ایرانیها و افراد کشور های متفق بوجه مشخصی زیاده شده بود . شب بین ۲۱ و ۲۲ مارس که عید نوروز ایرانیان است ، بیش از ۲۰۰ نفر میهمان ، بطور بی سابقه ای در تالار شیرخورشید سرخ دعوت شده بودند . از پنجاه نفر از ماتقاضا کردند که بعد از نیمه شب بمانیم و درست موقع تحویل سال که دو بعد از نصف شب بود پلو بخوریم .

واقعه ای که بطور قابل ملاحظه به شادمانی آن شب کمک کرد شرکت هنرمندان آماتور دراماتیک مشهد بود که در تشکیل انجمن آنان همسرم که خود آماتور علاقمندی بود ، سهمی بسزا داشت . او چند تن از دوستان جوان ایرانی را از زن و مرد ترغیب کرد که نه فقط در تاتر بازی کنند ، بلکه نمایشنامه های انگلیسی ، فرانسوی و حتی روسی را برای او بفارسی ترجمه کنند که آنها را در سالن شیر و خورشید سرخ روی صحنه بیاورد . یکی از موفقیت های او نمایش «خوا ستگاری» چخوف بود که ترجمه آن از انگلیسی بوسیله دکتر محمود ضیائی یک جراح معروف که بعدا نماینده مجلس شد برای انجمن دراماتیک آماتوری مشهد انجام گرفت . روزنامه پراودای مسکو شرح نمایش این نمایشنامه را منعکس کرد و با حسن نظر . نوشت این نخستین باری بود که در ایران نمایشی از چخوف روی صحنه آمده است .

موفقیتی از این هم بزرگتر اجرای نمایشنامه «خاله چارلی» بود که در اثربازی باروچ جوانی بنام مهدی ف . در نقش چارلی و همچنین در اثر اشتیاق هنرمندان جوان بخوبی موفق شد . اما ضربه ای سخت بروحیه تهیه کننده نمایش وارد آمد زیرا صبح روزی که قرار بود شب آن نمایش داده شود دانشجوی جوانی که نقش جک دوست چارلی را بازی میکرد پیغام فرستاد که چون به پدرش (که مامور جزء دولت بود) در دردیف اول و در کنار اشخاص مهم جان داده اند در بازی شرکت نخواهد کرد و بعد از ظهر همان روز باتفاق پدر و مادرشان بی اغشان در کوهستان خواهد رفت همسرم که کسی را نداشت جای او بگذارد سخت ناامید شده بود . به او توصیه شد که به بلوف هنریشه اهمیتی ندهد ، اما او نمی توانست نمایش را بخاطر بیاندازد . از این جهت دو تا صندلی را بزور دردیف اول ، جادادو جای اشخاص سرشناس شهر را تنگتر کرد . مهدی که جوان ورزشکاری بود سخت آتشی شد و گفت

که بعد از نمایش سراغ دوست نابکارش خواهد رفت و او را کتک خواهد زد. جک بموقع حاضر شد و نقش خود را ایفا کرد ، اما همینکه آخرین پرده افتاد اورفت و چارلی بدنبال اورفت و بعدا شنیدیم که او را در وسط خیابان پهلوی گیر آورده و کتکش زده است .

پدر و مادر جک تنها اعضاء جامه مشهد نبودند که برای کمیته هنرمندان آمانور بر سر جا اشکال تولید میکردند . در ۲۹ مارس ۱۹۴۴ من در دفتر خاطراتم نوشتم :

« فردا شب اولین شبی است که نمایش تهیه شده بوسیله همسرم برای انجمن هنرمندان آمانور بروی صحنه می آید . این يك نمایشنامه فرانسوی بنام «عشق» است . بلیط ها ۱۰ تومانی ، پنج تومانی و سه تومانی است . اما شب اول جز بلیط ده تومانی بلیطی فروش نمیرود چون استاندار حضور دارد ، و شبهای دیگر جز بلیط سه تومانی فروش نمیرود چون استاندار حضور ندارد . »

انجمن هنرمندان آمانور تنها انجمن آمانوری بود که در تابستان آن سال فعالیت میکرد . سرهنك خ . فرمانده پادگان ایران نیز علاقه به تأخر داشت و يك روز از همسرم خواش کرد . در تهیه نمایشنامه ای برای نشان دادن روحیه جنگی ارتش به او كمك كند . همسرم متوجه شد که هنرمندان آمانور ارتش هم از لحاظ هنر پیشه ها اشکالاتی دارند ، باز هم از دفتر خاطراتم جریانی را نقل می کنم .

« در شب همسرم در آخرین تمرین نمایش سرهنك خ شرکت کرد . او میگوید همه چیز بخوبی جریان داشت و او می توانست خوب نمایش را اداره کند ، اما گاهی وقتی سرهنك در وسط يك پرده به صحنه میرفت و این کار را چند بار انجام داد . در این موارد چون سرهنك لباس نظامی بتن داشت ، هنرپیشگان ناچار بودند هر بار که سرهنك با آنها صحبت می کند سلام نظامی بدهند و طبق مقررات بحال خبردار بایستند ، چه در حال اجرای نقش خود باشند و چه نباشند . »

قبلا چندتا از کارهای خوب و فعالانه دفتر روابط عمومی سفارت را در تهران شرح دادم . در مشهد هم همین جریان برقرار بود و مخارج کارها را حکومت هند میپرداخت . به پیشنهاد شورای فرهنگی بریتانیا ، فرائت خانه «ویکتوری» (پیروزی) را در خیابان پهلوی باز کردیم و يك جوان با

هوش مسلمان هندی را که فارغ التحصیل دانشگاه بود برای تأمین تقاضای کسانی که درس انگلیسی میخواستند بخوانند آوردیم . شبهایی که فیلم جنگی درسینمای سربازتزدیک خانه هارت نمایش میدادیم، خیلی شلوغ میشد .

فیلم «خانم می‌یدوره» موفقیت بزرگی بدست آورد. ما این فیلم را بنفع صندوق بیوه‌گان و یتیمان نیروی هوایی سلطنتی نمایش دادیم و ۲۰۰ لیره بلیط فروختیم . ایرانی‌ها وقتی تارهای قلبشان به لرزه درآید خیلی سخاوتمندند و شجاعت و تلفات نیروی هوایی سلطنتی ظاهراً آنها را تحت تأثیر قرار داده بود، چون در عرض چهارروز علاوه بر پول بلیط‌ها در حدود ۱۷ هزار تومان برای صندوق مزبور جمع‌آوری کردیم.

فصل هیجدهم

همانطور که گفتم جامعه مشهد در تابستان و بهار سال ۱۹۴۴، ظاهر آ مطمئن و آسوده خاطر مینمود، اما در باطن در جامعه کوچک غربی مافشار سرکوب شده واضطراب نهانی احساس می شد. افتتاح جبهه دوم هر لحظه ممکن بود انجام گیرد، فکر میکردیم متفقین در کدام ساحل فرانسه پیاده خواهند شد و نتیجه کارشان چه خواهد بود؟ پیروزی یا طولانی شدن ویرانی آور جنگ بطور نامحدود؟ در میان روسها هم این فشار روحی احساس میشد و من می توانستم آنرا درك كنم، بوریا خپکوهنوز کفیل سر کنسولگری بود و او و زنش مثل همیشه طبیعی بودند و دوستانه رفتار میکردند، اما بیش از همیشه شایعات درباره عملیات ارتش سرخ جریان داشت.

مثلا در مجلس تودیع بامادرم وقتی به بوریا چنکو گفتم که سه روز دیگر مشهد را به قصد بغداد ترك میکنیم او اظهاری درباره سرویس هوایی شوروی بین تهران و مشهد، که استفاده از آن برای غیر شورویها هم آزاد بود و قرار بود در روز دیگر افتتاح شود، نکرد. او آدم مهربانی بود و حتما اگر از دستش برمی آمد و خطری برایش نداشت کاری میکرد که ما از دوروزانومبیل سواری در هوای گرم و خاك آلود و يك شب ماندن باناراحتی در شاهرود در امان بمانیم. مستشار محترم ایرانی ما آقای سجادی (که بمناسبت لقب قاجارش تمدن الملك بنام تمدن مشهور بود) در هفته نامه خودش بنام داد کسگران درباره سرویس هوایی شوروی، بعد از اولین پرواز این سرویس، مقاله نیشداری نوشت و نتیجه آن توقیف آن هفته نامه بود. بوریا چنکو

دنبالش فرستاد و گفت او نباید بدون اجازه راجع به حرکت هواپیماهای ارتش سرخ مطلبی بنویسد!

اما از طرف دیگر دررفت و آمد انگلیسها که در دو سال اول اقامت ما در مشهد عده‌شان زیاد بود مداخله‌ای بعمل نمی‌آمد. من در ماه مه به دوستی نو شتم «پروپوسک» (در روسی بمعنای اجازه عبور) مربوط به گذشته است و حالا درباره آن سخت نمی‌گیرند. افراد پاسکاههای شاه تقی و طرق رفتارشان با ما بسیار دوستانه است. هیچ مسافری حتی سرهنکی که بالباس نظامی باشد، در یکسال اخیر جلوش را نگرفته‌اند. «مادر بهار و تابستان ۱۹۴۴ مهمانان فراوان داشتیم.

یکی از تازه واردان بسیار گرامی ما پل گوردون بود که قبلاً گفتم بوسیله دکتر میلیسپو مدیر کل امور دارائی استان شده بود، اما از ماه ژانویه تا آوریل روسها به او اجازه نداده بودند به مشهد بیاید.

(دکتر میلیسپو در کتابش بنام آمریکائی‌ها در ایران نوشته است که برای گوردون تقاضای اجازه عبور بدون تعیین مدت اقامت کرده بود، اما به او اجازه اقامت سه ماهه داده بودند و فقط بعد از مراجعه مجدد به نخست وزیر و سفارت امریکا بود که به عنوان مأمور دائمی به او اجازه سفر به مشهد دادند. این در نوع خود اولین اجازه‌ای بود که دکتر میلیسپو از روسها گرفت. برای نماینده‌ای که بهرشت فرستاده بود اجازه اقامت سه ماهه به او دادند و برای نماینده تبریز اصلاً اجازه ندادند.)

گوردون که اهل ایندیاناو مردی پرانرژی و باتجربه بود، طبعاً از این موضوع اوقاتش تلخ شد، اما از روش و تاکتیک کمیسیون تحت ریاست لطفی از این هم عصبانی تر شد.

اعضاء این کمیسیون با سرسختی از همکاری با گوردون خودداری میکردند، در صورتی که دستورهای صادره بآنها (یا لااقل دستورهای علنی و منتشر شده) کاملاً شبیه دستورهای بود که بگوردون داده شده بود. در واقع کمیسیون لطفی بازندانی کردن مدیر کل سابق دارائی، تحویل گرفتن کار او را بوسیله گوردون مدتی بتأخیر انداختند. در مورد کارخانه قند هم همین معامله را کردند، مدیر کارخانه در زندان بود و نمی‌توانست کارخانه را به گوردون تحویل بدهد. من در این کارها دست د باند را

بعیان میدیدم آیا این توقیف‌ها برای حمایت دزدان نبود، آیا برای آن نبود که حقایق تلخ را بر شخصی که نامناسب میدانستند عیان سازند ؟

بعد از انحلال وزارت خواروبار در مه ۱۹۴۳، اداره امور مالیه و اقتصاد با استاندار بود و او خبر پیشرفت جمع آوری گندم را بمن میداد. و در عوض من در حمل و نقل غله از نواحی روستائی بمشهد و غیره باو کمک میکردم.

من اینکار را میتوانستم بکنم، زیرا شخصاً ترتیب آنرا با مدیر محلی یو.ك.سی.سی میدادم و کاری میکردم که کامیونها و راننده‌های بیکار خود را در اختیار استاندار بگذارند. این کار خوش آیند متولیان بازار سیاه و حمل و نقل نبود و آنها با اداره مرکزی یو.ك.سی.سی در تهران شکایت میکردند که من از حدود وظایف خود خارج شده‌ام. تا حدودی در اثر این شکایتهای بود که جرج سینکلی از تهران و آقای مایلز از کلکته برای بازرسی در ماه مارس بمشهد آمدند و مدتی نزد ما در سرکنسولگری ماندند. بعد از مذاکرات دوستانه، مدیران یو.ك.سی.سی موافقت کردند که هر گونه حمل و نقل کشوری را که من ترتیب بدهم، تا حدود ۲۵ درصد ظرفیت آنها بوسیله یو.ك.سی.سی انجام شود، حتی اگر بقیمت کمتر رسیدن وسایل به روستاها تمام شود.

باین ترتیب استاندار و مستر گوردون توانستند بر مشکل حمل و نقل که تأمین غله مشهد و ارسال مازاد غله را به تهران سخت دچار اشکال میکرد، غلبه کنند و من هم، که از بیرون در امور حمل و نقل مداخله میکردم، رسماً وارد کار حمل و نقل شدم.

استاندار اصلادش نمیخواست مسئولیت دارائی و اقتصاد استان را بیک نفر امریکائی بسپارد و البته این باعث تعجب من نبود. اواز همکاری با مستشار خواروبار برای جمع آوری غله نجر، تلخی داشت و گرچه بدانش و کارآمدی و مهارت امریکائیه بسیار احترام میگذاشت ولی شك داشت که آیا يك خارجی تازه رسیده و نا آشنا بزبان فارسی میتواند از عهده اداره امور اقتصادی و حل مشکلات مخصوص آن در ایران بعد از رضاشاه برآید یا نه؟ البته مانعی در راه مستر گوردون ایجاد نمیکرد، اما کمکی هم نمی نمود و او را

بحال خود گذاشته بود که «بادباند» کلنجار برود.

مدیر کل جدید یعنی مستر گوردون با اراده تمام مشغول کار شد و در عرض يك ماه بهبود محسوسی در کمیت و کیفیت نان جیره بندی بوجود آورد. همچنین باریختن قند و شکر دولتی احتکار شده در انبارهای دولتی به بازار، بازار میاه قند و شکر و چای و پارچه را شکست و قیمت ها را باندازه قابل توجهی پائین آورد. اما چنانکه خواهیم دید این بهبودی دیری نپائید.

برای مبارزه با سوءاستفاده از باربری در راهها و بازار سیاه لاستیک اتومبیل يك اداره حمل و نقل بنام اداره باربری ایجاد شد تا استفاده از کامیونها و توزیع لاستیک را کنترل کند. در تئوری این يك اداره ایرانی بود اما در عمل اولین رئیس آن يك نفر انگلیسی و معاون آن يك مستشار بود که بوسیله دکتر میل سپو انتخاب شده بود. اداره باربری راه قرار بود حرکت همه وسایل حمل و نقل کشوری از جمله وسایل استانها و یو.ك.سی. سی را کنترل کند و از خود کامیونهای نیز داشت.

اما بدون کارکنان وارد و پلیس مورد اعتماد برای اجرای انضباط کنترل رانندگان در استان بوسعت خراسان فوق العاده مشکل بود. در ژانویه ۱۹۴۴ دو نفر دانمارکی بنامهای فن استمان و کار بعنوان رئیس و معاون این اداره در مشهد منصوب شدند و این امر باعث خوشحالی ما شد. شاید چون اینها اسکاندیناوی بودند و مثل گوردون آمریکائی نبودند، با کمال تعجب روسها به آنها اجازه ورود دادند.

فن استمان با کار خود ثابت کرد که بدراین کار مبحور. او بیکراست سراغ لاستیک دزدان و تجار غیر قانونی حمل و نقل رفت و با آنها هشت ماه نبرد کرد و در این مدت بعضی از بدترین سوءاستفاده کنندگان رایای حساب کشید و ظرفیت حمل و نقل اداره باربری راه را در حدود ده درصد افزایش داد.

راننده های هندی که وصفشان را در فصل ۱۳ گفتم، در مقایسه با لاستیک دزدان اداره باربری راه تازه کار و ناشی شمرده میشدند. مثلاً باندی بودند که ۱۰ لاستیک روئی بزرگ و نو يك کامیون انترناشنال ده چرخه را بیکجا بلند میکردند، باین ترتیب که يك شب پیش از آنکه کامیون به مقصد نرسد

حیدریه برای بیافندلاستیک‌هایش را در می‌آوردند و لاستیک‌های کهنه را که
 از بازار خریده بودند و وصله‌های چرمی داشت جای آن می‌انداختند. در
 اولین محلی که راه حومه شهر به دره می‌رسید، یعنی بین شاه تقی و سنگ بست،
 راننده که در توطئه دست داشت، کامیون را توی دره واژگون می‌کرد، رویش
 بنزین می‌ریخت و کامیون و بار و لاستیک کهنه‌ها را یکجا می‌سوزاند. راننده و
 شاگردش را بعنوان تصادف جریمه می‌کردند، اما لاستیک‌های نبود ز دیده
 شده دانه دانه به تهران می‌رسیدند و اگر توطئه کنندگان شانس می‌آوردند،
 آنها را هر یک صد هالیره در بازار سیاه می‌فروختند. مادران داشتن رانندگان
 هندی ماشین‌های پست که مورد اعتماد بودند بهتر می‌توانستیم مراقب این
 کارها باشیم و وقایع را به فن‌استمان گزارش می‌دادیم و اطلاعات خود را در
 اختیار او می‌نهاده‌ایم.

ساعت ۹ صبح روز ۶ ژوئن خبر پیاده شدن متفقین در نرماندی به ما
 رسید. این خبر را من از رادیو لندن نقل قول از یک رادیوی رسمی آلمانی شنیدم.
 کولت هارت به من گفت ساعت ۸ هنوز این خبر داده نشده بود، اما دو
 ساعت بعد یعنی در ساعت ۱۰ خبر مزبور تایید شد. من واو جزو گروه معدودی
 بودیم که می‌توانستیم منظم‌آه رادیو لندن گوش بدهیم، زیرا خود ما باطری
 موج کوتاه داشتیم و به کارخانه برق شهر، که فقط از غروب تا صبح برق می‌داد
 نیازمند نبودیم. من خیلی راضی بودم از اینکه اولین نفری هستم که این خبر
 را به سرکنسولگری شوروی در مشهد می‌دهم. بوریانچنکو کمی بعد از ساعت
 ۱۰ به من تلفن کرد که خبر سقوط رم را که شب پیش رخ داده بود بدهد، من
 گفتم خیلی متشکرم، اما شما خبر جبهه دوم را شنیده‌اید؟ او این خبر را شنیده
 بودم و وقتی خبر را به او گفتم نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان نگاه دارد
 اما برای ما، وبدون شك برای دهها میلیون از هموطنان ما که بمراکز جنگ
 نزدیکتر بودند، این احساس خوشحالی که بالاخره جبهه دوم گشوده شده بود،
 همراه بانگرانی غیر قابل تحملی بود که نتیجه آن چه خواهد شد. من دیگر
 دکتر میلیسپو و حزب توده و راهزنان جاده زاهدان را فراموش کرده، دائماً
 به رادیو گوش می‌کردیم و بولتن خود را که هفته‌ای دوباره فارسی و انگلیسی
 منتشر می‌کردیم وقف اخبار جنگ نمودیم.

علاقه و همدردی که ایرانی‌ها نشان میدادند بسیار تشویق‌انگیز بود و خان بهادر شیخ محمد ایوب (لقب کامل دستیار هندی که سال گذشته از طرف نایب‌السلطنه هند به او داده شده بود) می‌گفت که نیمی از وقت خود را با مراجعین ایرانی به بحث در باره اخبار و شایعات می‌گذرانند. او و تمدن‌الملک در این مورد موافقت داشتند که قسمت اعظم این نگرانی مراجعین ایرانی، بعثت لحن پیروزمندان‌های بود که در مطبوعات طرفدار شوروی مشاهده می‌شد.

حالا دیگر نویسندگان توده‌ای می‌نوشتند که دشمنان غربی، یکدیگر را خواهند خورد و با کمک شوروی ایران بالاخره آزاد خواهد گشت. حتی خوشبین‌ترین ایرانیان می‌ترسیدند که مبادا انگلیس و آمریکا، حتی اگر آلمان را شکست بدهند، چنان ضعیف و از چنگ خسته شوند که که خود را برای التیام جراحات جنگ به ما و راء دریاها کنار بکشند و ایران را در کام همسایه شمالی بگذارند.

روس‌ها خیلی خوشحال بودند. در دوسه ماه بعد «ماه عسل» شوروی و غرب به اوج خود رسیدند. در اوایل ژوئن، بوریا چنکو جای خود را به سر کنسول دیگری بنام آبراموف داد که تا همین اواخر در ناپل مأموریت سیاسی داشت. او فقط روسی بلد بود، اما معاونی آورده بود که او ژوروف نام داشت و فارسی می‌دانست. این دو بعد از ظهر ورودشان به ملاقات من آمدند و همین ژست آنها در شایعات شهر مشهد منعکس شد. یکی دو هفته بعد از این بود که من در دفتر خاطراتم نوشتم: «امروز صبح با آهنگ «عشق کولی» و آهنگ‌های دیگر قبل از جنگ جهانی اول از خواب بیدار شدم این آهنگ‌ها مال موزیک هال‌های لندن بود که از بلندگوی شوروی در باغ شهرداری مقابل کنسولگری پخش میشد. چرخ زمانه واقعاً یک دور تمام گشته است. شب بعد آهنگ «سرزمین امید و افتخار» پخش شد. حتماً فردا آهنگ «بریتانیا حکومت کن» پخش خواهد شد.»

یک روز به کاروانی از کامیون‌های «وام و اجاره» رسیدم که رانندگانش روسی بودند و در بیرون سبزوار توقف کرده بود. این کاروان که از تهران به باجگیران میرفت مرکب از صفی از کامیون‌های نووسنگین بود که در

زیر آفتاب میدرخشید و در پهنه بیابان گسترده بود. يك راننده چاق و چله که کنار کامیونش ایستاد بود بمن لبخند زد و دستش را بشکل ۷ علامت پیروزی بلند کرد. من توقف کردم و من و حاصل خان از اتومبیل بیرون آمدیم و باتفاق چند نفر از رانندگان دوستانه صحبت کردیم! آنها گفتند: «آمریکا نسکی؟» (آمریکائی هستید؟) من گفتم «نیت، آنکلیسکی (نه، انگلیسی)» بعد آنها دست خود را بعلامت شادی بالا بردند و گفتند: «چرچیل! چرچیل!» و من گفتم: «استالین، استالین، پابدا (پیروزی)» و آنها هم تکرار کردند: «پابدا، پابدا» و خیلی چیزهای دیگر هم گفتند که من يك کلمه اش را هم نفهمیدم و مانند بهترین دوستان از هم جدا شدیم.

نقل از نامه‌ای بمادرم در ۱۴ ماه اوت ۱۹۴۴:

«بهترین مراسم تابستان امسال گاردن پارتی بود که برای کمک به ارتش سرخ در ۲۷ و ۲۸ ژوئیه در باغ ملی برپا کردیم. دوهفته پیش بوریا چنکوف فکر تشکیل این جشن را بمن گفت، و خواهش کرد برای بریتانیا هم در این جشن غرفه‌ای برپا کنیم. من موافقت کردم و درباره نمایشهای فرعی گاردن پارتی بحث کردیم. او بخصوص دلش میخواست يك میکده نمونه انگلیسی را در گاردن پارتی درست کنیم! فرصت کم بود اما در اثر همکاری صمیمانه یو.ک.سی.سی.سی و بانك شاهي و كلنی هندیها يك غرفه و نمایش درست و حسابی برپا کردیم.

کار ساختمان غرفه را تقریباً تماماً یو.ک.سی.سی.سی انجام داد تقریباً با هیچ چیز، یعنی با مقداری الوار و گونی يك كوشك قرون وسطائی با دیوارهایی به بلندی سه متر ساختند تا مثل دیوارها بنظر بیاید. این كوشك دروازه‌ای بزرگ و دیوارهایی با برج و بارو داشت. وارد آن که میشدید، آبجورا در مهمانسرای كوشك می‌نوشیدید (آبجو را با کامیون از تهران آورده بودند و مهمانسرای كوشك با علائم پهلوانی و بار آن با چارپایه های بلند روی کف شنی مزین بود) آبجورا يك نفر که واقعا متصدی بار بود، مردی بنام میريك کارمند یو.ک.سی.سی.سی که در زمان صلح در اسکس میکده‌ای داشت، توزیع میکرد. وقتی عطش مهمان برطرف میشد، میتواند

یکی از نمایشهارا تماشا کنند. يك مسابقه اسب‌دوانی مناسب های بازیچه ، شرط بندی، میزی برای بازی «تاج و لنگر» که برد و باخت جزئی روی آن میشد. يك شاهزاده خانم اسرار آمیز هندی که در غرفه‌ای غارمانند و نیمه تاریک نشسته بود و آینه‌ده را پیش کوئی میکرد. بعد مسابقه‌ای بود که در آن توپ تنیس به سرعکس هیتلر، گورینگ و گوپل پرتاب میکردند و از این همه جالبتر چند تابچه پشت پرده‌ای ایستاده کلاه سیلندر بزرگ به سر گذاشته بودند و تماشاچیان توپ را بکلاه آنها میزدند و آنها در پشت پرده عقب و جلو میرفتند، در پیرون کوشك غرفه‌ای از طرف هندیها برپاشده بود و دو نفر از «سیک» های هندی کارمند کنسولگری آنرا اداره میکردند، ولاتاری و میز فروش اشیاء خرده ریز هندی هم داشتند.

وقتی حساب کردیم از فروش آبجو و نمایشها ۵۰۰۰ تومان سود خالص بدست آمده بود.

سر کنسول جدید شوروی ، آبراموف، نامه تشکر آمیزی بمن نوشت و از همه کمک کنندگان هم سپاسگزاری نمود. اما درآمد ما در مقایسه با درآمد کل گاردن پارتی که ۷۰ هزار تومان بود جلوه‌ای نمیکرد . عجیب اینکه بلیط ورودی گاردن پارتی ده تومان بود، باضافه بیست تومان برای شرکت در کنسرت و همه کسانی که میخواستند تدریس حساب باز کنند، در این کنسرت هم شرکت میکردند. شب دوم قیمت بلیطها به نصف تقلیل داده شد .

بهر حال مشهدی‌ها ده برابر آنکه از ما میترسند از روسها هراس دارند، اما باید بگویم که گاردن پارتی خوب سازمان یافته بود و اگر جهانگردی که به زم سیاحت ایران آمده بود برای اولین بار آنرا میدید برای او جالب و افسانه‌ای مینمود. چنارهای بزرگ باغ ملی بانور لامپهای رنگین و غرفه‌های روشن میدرخشیدند. غرفه‌های ایرانیان، ارمنی‌ها، یهودی‌ای از غرفه‌ها بزرگتر بود و باقالیه‌ای ظریف و برودری دوزیها تزیین شده بود علاوه بر لاتاری های معمولی و تیراندازی و غیره، اشیاء جالب را در دکانی بقیمت های جالب میفروختند، يك مغازه دار ایرانی روز بعد با حسرت بمن میگفت: «آنها با جشنها و کنسرت ها و نمایشها، شان پول را از چنگ ما بیرون می‌آورند و همه میدانند که این پولها را خرج تبلیغات کرده دوباره بخورد ما میدهند!»



نمونه‌ای از همکاری بی‌سابقه مقامات شوروی، با ما در این دوران، در مورد يك انومبیل استیشن بود که حکومت هند می‌خواست به محل خدمت سابق من، کنسولگری انگلیس در کاشغر برای مسترجیلت کنسول بفرستد. یو.ک.سی.سی قبول کرده بود که آنرا از زاهدان بیاورد و در کنار مرز ما و راء خزر شوروی تحویل بدهد.

البته این عمل ساده‌ای بود، اما من که مدتها بهانه‌ای برای دیدن باجگیران نداشتم از فرصت استفاده کرده و با نماینده بازرگانی شوروی درباره تحویل آن و سفر خود صحبت کردم. تا قوچان که از مشهد ۱۵۰ کیلومتر فاصله دارد من راه را بخوبی میدانستم و در سفری که دو سال پیش به درجز کرده بودم از راه سوق الجیشی که در میان کوهها بوسیله روسها تجدید ساختمان شده بود و بسوی عشق آباد میرفت رفتم. اما در آن بار صلاح ندانسته بودم که خود را در باجگیران نشان بدهم و بطرف مشرق و دره امام قلی که در ۱۵ کیلومتری مرز است پیچیده بودم.

طبق قرار قبلی روز دوم ژوئیه من و دستیار هندی در جاده قوچان میرانیدیم.

این سفر سه روزه قرار بود ما را به باجگیران و از آنجا به بجنورد برساند. بجنورد شهر عمده منطقه‌ای دور دست است که من سالها آرزوی دیدن آنرا داشتم. اولین چیزی که در قوچان، که آنرا در پائیز ۱۹۴۲ دیده بودم، نظر مرا جلب کرد، روح و شور و غوغای زندگی بود، اگرچه نمی‌شد آن شهر را مرفه نامید. دومین چیز وجود زنان روسی در قوچان بود که بعضی از آنها او نیفورم بتن داشتند و در خیابانها دیده میشدند. فرماندار ایرانی شهر بمن توضیح داد که هر خانه‌ای گیر می‌آمد، روسها برای خانواده هیئت های مهندسی که در نواحی مختلف منطقه مشغول فعالیتند اجاره کرده‌اند. در حدود ۴۰۰۰ نفر از افراد ارتش سرخ در شهر مستقر شده بودند، دژبان نظم را بخوبی حفظ میکرد و فرماندار هیچگونه شکایتی نداشت (البته او هم مثل من میدانست که هر حرکت من تحت نظر است و هر کلمه که گفته شود گزارش داده میشود). شب و روز کامیونهای «وام و

اجاره، که حامل وسائل جنگی بودند بصورت کاروان از تهران و سبزوار و زاهدان و مشهد به قوچان میرسیدند، و بطور متوسط در هر یست و چهار ساعت دو یست کامیون از قوچان میگذشت. ما در راه زیگزاگ و عالی عشق - آباد از یکی از این کاروانها جلو زدیم و مدتی طول کشید تا از کنار آنها بگذریم.

صدها نفر در این جاده کار میکردند، بنظر من همه روسی آمدند، هیچ مقاطعه کار یا کارگر ایرانی در کار نبود. شوروی از لحاظ پول بیش از نیروی انسانی در مضیقه قرار داشت.

باجگیران محل خشکیده و بیحال کوچکی بود که در کنار آن کوه مرزی ایران و شوروی قرار داشت. این کوه، بیش از آن نوار شخم زده که من درد رجز عقب عقبی از روی آن گذشتم به پرده آهنین شبیه مینمودا

يك اداره كمرك جالب و يك ايستگاه قرنطينه كه جاي دوهزار نفر را داشت، باخانه های مخروبه اهالی متضاد مینمود. در دفتر یکی از مؤسسات صادرات و وارداتی مشهور تهران یکی از منشیهای روسی دان را در اختیار من گذاشتند تا با او بمرأغه نماینده بازرگانی برویم.

رفیق یفمیوف نماینده بازرگانی یکی از نمونه های جوانان روس بود، چهره ای نیرومند چانه ای محکم، بینی بزرگ صاف و موی مشکی مجمعی داشت که درست از روی پیشانی روئیده بود. لباسی از پارچه خوب برنك بژ بتن داشت که باقیافه مردانه اش جور در نمی آمد. معلوم بود که از خودش خیلی راضی است اما در ابتدا سرسخت و خوددار مینمود. بعداً خودمائی شد و با هم دوستانه صحبت کردیم تا بخشدار محل، جوانی خوش برخورد بنام نجفیان ما را برای نهار برد. نماینده بازرگانی میدانست که من به باجگیران می آیم، برای آنکه چند شکایت كوچك و سؤال برای طرح آماده کرده بود.

میگفت آخرین پارتنی چای هند را بدجوری بما تحویل دادند، قسمتی از دوهزار صندوق چای شکسته و چای آن آب کشیده و فاسد بود میگفت. البته يو.ك.سی.سی خیلی خوب کار میکند، اما میدواری بود که کار

خود را بهتر ادامه دهد. اومی پرسید چرا همه اتومبیل‌های بدفورد و فورد را در مشهد نگهداشته‌اند؟ مگر نمی‌توانند باز هم از آنها کار بکشند؟

در باره اتومبیل استیشن او قول داد کارها را روبراه کند. اتومبیل را باراه آهن از عشق آباد به تاشکند خواهند برد و از آنجا به ایستگاه «اوش» و از آنجا از راه تازه ساخته شده به مرز چین در «ایر گشتام» می‌برند و او تصور میکرد که سر کنسول انگلیسی در آنجا آنرا تحویل خواهد گرفت. این ارسال اتومبیل تا بیش از يك هفته نباید طول بکشد. من که به نام محل‌های آشنایم کوش میدادم گرفتار درد غربت شدم، یاد بیست سال پیش افتادم و با خود گفتم چه میشد اگر من اجازه میدادند خودم این اتومبیل را از روی کدار «ترك» به کاشغر برانم! در آن روز کارشتر و اسب و گاو کوهی تنها وسایل حمل و نقل در این قسمت راه باستانی «ایریشم» بودند که از بغداد به پکن کشیده میشد.

آنروز، حتی برای مسافرانی که به شرق ایران عادت کرده‌اند، مثل من و خان بهادر، طولانی مینمود. بالاخره ما از باجگیران، ۲۵ ساعت بعد از موعد مقرر دور شدیم، به قوچان برگشتیم و در حدود دویست کیلومتر در راه غربی پرپیچ و خم رانديم. منطقه‌ای بسیار کم جمعیت بود چون برای جای عصر تزد بخشدار شیروان که در منطقه کردهای جعفرانلو است ماندیم، مدتی از شب گذشته بود که به بجنورد رسیدیم. در آنجا مهمانخانه‌ای نبود و فرماندار محل بگرمی ما را پذیرفت. فرماندار آقا هادی دوست قدیمی من در بیدر جند بود. روز بعد مهمان یکی از اعیان محل بنام اردشیر خان، خان ایل کوه شادلو بودیم. او فرزند بزرگ خود ارسلان خان را همراه ما فرستاد تا یکی از نقاط دیدنی اطراف بجنورد را که هر تازه وارد باید ببیند بما نشان بدهد. در حدود شش کیلومتر از کوه‌های «آلاداغ» بیرون رانديم و در راه به يك گاری قدیمی که با اسب کشیده میشد و گروهی برای تفریح با آن سفر میکردند برخوردیم. بش تاداش یا (پنج چشمه) نام محل بود، دشتی گسترده با برکه‌ای پر از ماهی بود که ماهیهای آن سر تکه نانی که ما برایشان میداد اخیتم دعوا میکردند. از کنار برکه پلکانی بود که به بقعه امامزاده می‌پیوست. بقعه گنبدی کاشی بارنگهای آبی و سبز وزرد و رواقی

زیبادهشت. ارسلان میگفت این بقعه خیلی قدیمی است اما از مرقد اصلی تقریباً چیزی بیجانمانده است. پدر بزرگ من سردار مخم این بقعه را احیا کرده و آراست و آنرا آرامگاه خود قرارداد. کردهای بجنورد، یعنی ایلهای شادلو و جعفرانلومدتها پیش از مناطق دوردست غربی ایران، بوسیله شاهی که به شعارقلمی «تفرقه بیانداز و حکومت کن» عقیده داشته به این جا کوچ داده شده اند. کردها به ایرانی ها کمک کرده اند که ترکمن های گوکلان و یوموت را سر جای خود بنشانند. این ترکمنان تنها قبایل بازمانده نژاد ماوراء خزر هستند که هنوز احشام خود را در خاک ایران میچرانند. اردشیر خان آنکلو فیل بود و می گفت مسافران یا کنسولهای انگلیسی که به بجنورد آمده اند خیلی معدود بوده اند، اما همه از آدمهای خوب شمرده میشدند.

ما صبح آنروز را باشادی باشنا در بر که پنج چشمه و آفتاب گرفتن در خارج از آن گذرانیدیم. دو خانواده بجنوردی که برای تفریح و گردش با کاری به آنجا آمده بودند نیز حضور داشتند. هیچکدام از آنها مثل من و ارسلان در آب شنا نکردند. مادرها با چادر بچه های کوچکشان را در آب جاری شستند و مردان و بچه های بزرگتر در آب کم عمق می ایستادند و بهم آب می پاشیدند.

نزدیک ظهر برای صرف ناهار با خان شادلو به شهر برگشتیم و بعد از آن برای دیدن کاخی که شصت هفتاد سال پیش سردار مخم بسبک معماری شاهان قاجار برای خود ساخته بود رفتیم. البته این کاخ خوب تعمیر و نگهداری نشده بود، اما سردرو نمای آن هنوز از کاشیهای رنگین میدرخشید و اطاق پذیرائی وسیع آن که در طبقه اول بود با آینه کاری برجسته اش جلوه خاصی داشت. آینه کاری يك موزائيك جالب است که با تکه های كوچك آینه درست میشود و محبوب ایرانیان قرن نوزدهم بیعداست. حتی پله ها و آبروهای کاخ هم از سنگ مرمر درست شده بود. اما بمن گفتند که کاخ شادلو از دست صاحبان آن بدرآمده است، شاه فقید این کاخ را به قیمتی که عشر قیمت سنگ مرمرهای کاخ هم نمیشد خریداری کرد و اکنون در دست اداره املاك واگذاری است. اداره املاك واگذاری املاك و سایر اموالی را که رضا شاه در اواخر سلطنتش گردآورده و هنگام استعفا بعنوان هدیه ای

به مملت بخشیده بود اداره می‌کرد.
بهترین آثار خطی مذهب کاخ ناپدید شده بود و خانواده شادلو
بیشتر از همه غصه از بین رفتن مجموعه تصاویر نقاشی شده اشخاص مشهور
تاریخ ایران را می‌خوردند.

هر چیز خوبی بالاخره پایان می‌پذیرد و ما هم ناچار بودیم از شهر
مهربان بجنورد جدا شویم زیرا راهی طولانی در پیش روی خود داشتیم. خان
وسه نفر از خانواده اش و آقاها دی چندین کیلومتر در جاده قوچان تا باغ امان
همراه ما آمدند تا ما را بدرقه کنند. در باغ امان من سعی کردم با وسائل ناچیزم
مهمان نوازی آنها را جبران کنم، دستگام چایخوری قدیمی خود را بیرون کشیدم
و چای به آنها دادم، بیسکویت خوردم و در باره کبکهای پسرخ و آهو که
در این دره فراوان بود و در باره ماهیها که در بر که زیر پایمان وول میزدند
صحبت کردیم. من قول دادم دوباره با قلاب ماهیگیری و تفنگ شکاری بجنورد
بیایم و وقت بهتری با هم بگذرانیم. آنها در باره گلی داغ یا کوه کله که در آن
طرف آلا داغ است و قبایل تر کمن در آنجا هستند و از بهار تا تابستان گلهای وحشی
تا کمر آدم می‌رویند و تمام کوه را برنگ صورتی، آمی، زرد و ارغوانی در می‌آورند
برایم صحبت کردند، و گفتند سالهاست که هیچ فرد انگلیسی آنجا را
ندیده است.

در این موقع من گوشایم را نیز کردم، زیرا آن منطقه را از
روی کتاب کلاسیک سیرو سیاحت در مشرق ایران که نویسنده آن سر هنگ
کنیون است و دریاچه کوهستانی و دشت، نام دارد می‌شناختم. تصمیم گرفتم
چه جنک باشد و چه نباشد قبل از مرگم بازدید از گلی داغ بکنم. اما بیشتر
از همه می‌خواستم دوستان جدیدم، خان شادلو و خانواده اش را دوباره ببینم، زیرا
اینان اهل ایلی مطابق دلخواه من بودند.

افرادی بودند که با همه تجدد ایرانی‌شان، قدیمی، ورزش
دوست، مهمان نواز و مهربان بانگلیس‌ها باقی مانده بودند. اینان نیز
مانند خانها و سردارهای محبوب‌ترین قسمت شبه قاره هند، یعنی بلوچستان
انگلیس بودند.

فصل هجدهم

در اوایل سپتامبر ۱۹۴۴ مرا برای کنفرانسی بدلی خواستند و من مدت دو هفته برای اجرای کاری در آنجا ماندم. بعد از آن سه هفته مرخصی گرفتم و هفته اول آنرا بماهگیری در کشمیر گذراندم. بعد بجای آنکه از راه معمولی کویته زاهدان برگردم، یکی از هوس‌های خود را ارضاء نمودم، یعنی اتومبیل مرا باراه آهن از کویته به لاهور آوردم و از آنجا با حاصل‌خان سر تاسر افغانستان را پی‌مردم.

روز ۱۳ اکتبر از تنگه خیبر گذشتم و این نخستین بار بود که این افسانه‌ای‌ترین معبرها را دیدم. دوشب در کابل نزد اسکوایر که در سفارت کابل بود ماندم، بعد از راه جاده‌های ابتدائی از میان کوه‌های هندوکش و سرحد افغانستان و شوروی بهرات که در چهارصد کیلومتری جنوب شرق مشهد است رسیدم. این سفر دوهزار کیلومتری را که چهارده روز طول کشید هرگز فراموش نمی‌کنم و نمی‌توانم در مقابل میل بتوصیف آن مقاومت ورزم. اما باید مقاومت کنم، زیرا شرح این سفر از موضوع این کتاب خارج است.

فقط باید بگویم که اتومبیل استیشن ما نه فقط خیلی خوب از بدترین و کم‌استفاده‌ترین جاده‌های آسیا گذشت. البته تعداد زیادی شتر و اسب و گوسفند و سایر حیوانات دیدیم که در هیچ جاده‌ای آنقدر ندیده بودیم. بلکه حتی يك اشكال فنی جدی هم نخوردیم. اما يك ناکامی عمده داشتیم، استفاده از دوربین فیلمبرداری من در ایالات مرزی شوروی ممنوع

بود و این ممنوعیت را يك پليس بلندقد و جوان افغانی که در تمام این راه تا هرات همراه ما آمد اجرا و تحمیل میکرد . از این جهت نتوانستم از مناظری فیلمبرداری کنم که تا روزمرگم افسوس آنرا خواهم خورد . اما شکوه انسانی و طبیعی بامیان ، بندامیر ، و هرات را بطور شایسته‌ای ضبط کردم . و همچنین نتوانستم ، موقعی که پليس افغانی حواسش متوجه من نبود چند عکس از افغانهای ترك زبان آسیای میانه بردارم که کلاه و لباس و چادرها و وسایل حمل و نقل آنها عینا شبیه آنچه بود که بیست سال پیش در کاشغر دیده بودم .

باین ترتیب روز ۱۲ کبر وارد مشهد شدم و در حدود سه هفته بود که با مسائل مربوط بایران سروکاری نداشتم . با کمال تعجب شهر را در حالتی نزدیک بهراس یافتیم .

ایران در بحبوحه يك بحران سیاسی ، بر سر تقاضای شوروی دایر بواگذاری امتیاز نفت بود ، آنهم در منطقه‌ای که عملاً با منطقه اشغالی شورویها مطابقت میکرد .

يكی دوسالی بود ما بطور مبهم میشنیدیم که کمپانی‌های بزرگ نفت غرب در صدد گرفتن امتیاز نفت در نواحی شرق و جنوب شرقی ایران ، در خارج از حیطه عمل شرکت نفت انگلیس و ایران ، هستند . در بهار همین سال هم يك هیئت انگلیسی - امریکائی برای این منظور بمشهد آمد ، ولی ما میدانستیم که دور نما برای قبول این تقاضا امیدبخش و مناسب نیست و دیگر در باره آن فکری نکردیم .

اما حالا اطلاع یافتیم که يك هیئت دیپلماتیک بزرگ روسی ، از جمله عده‌ای زمین‌شناس و کارشناس نفت بریاست معاون کمیساریای امور خارجی در سرکی کافتارادزه ، بتهران وارد شده اند و ظاهراً میگویند میخواهند ترتیب بهره‌برداری از نفت منطقه امتیاز کوچکی را که در نزدیکی سمنان است و کویر خوریان نام دارد ، بدهند .

این ماجرا در ایران تعجب فراوان ایجاد کرد . مردم می‌پرسیدند همسایه شمالی چه میخواهد ؟ آیا نفت بیشتری میخواهد که بمنابع نفتی وسیعش که در تبلیغات خود منعکس میکند بیافزاید یا فقط میخواهد دست

امریکائی‌ها را دور نگه دارد؟ غوغای پشتیبانی در مطبوعات توده‌ای و لحن سازش نسبت به روس‌ها در یکی دو روزنامه ملی مشهود بود. کافتارادزه که از این «عکس‌العمل مردم» و شاید هم از ملاقات‌های قبلیش با ساعد نخست‌وزیر تشویق شده بود ماسک خود را برداشت و آشکار ساخت که او طرحی برای کسب امتیاز نفت در پنج استان شمالی ایران آورده است، و دولت متبوع وی برای ایجاد موازنه با منابع وسیع نفتی شرکت نفت انگلیس و ایران در جنوب غربی باین امتیاز نیازمند است.

گربه‌آفتاب‌مجو اکنون درست وسط کبوترها قرار گرفته بود. تابحال تاکتیک نمونه‌ای ایرانی ساعد آن بود که مهمانان را با این وعده که با همکاران خود و مجلس مشورت خواهد کرد رد کند. در ایران دور از آداب معاشرت است که آدم به یک دوست خود نه بگوید. وعده‌های مبهم می‌دهند و بهانه‌های مختلف جور می‌کنند تا طرف خسته شده و دنبال کار خود برود. اما این بار فرستادگان شوروی اصرار در گرفتن جواب، مثبت یا منفی، داشتند. و ناگهان موج مخالفت در مجلس و غیره، بجز روزنامه‌های توده‌ای برخاست. روز ۱۶ اکتبر ۱۹۴۴ دولت ایران پیشنهاد شوروی‌ها را رسماً رد کرده و در عین حال اعلام داشت که مذاکره با که پانی‌های امریکائی، سینکروسو کونی و اکیوم، قطع شده است. شاید هم دولت ایران امیدوار بود که با اعلام قطع مذاکره این جواب بقدر کافی شیرین باشد که روس‌ها بتوانند آنرا هضم کنند، اما این امیدواهی از آب درآمد.

درس روکار داشتن با دموکراسی‌های نوین توانا لیترباید در نظر داشت که دیکتاتورهای عوام‌فریب ممکن است هر لحظه کف نفس را از دست بدهند؛ چه کافتارادزه بود و چه همشهری گرجی او استالین که امکان میداد ناشکیبائی بر او غلبه کند بدون شك همین کار را که انجام شد می‌کردند و نتایج آنها اعلام خطری ممکن بود باشد.

روز ۲۴ اکتبر، همان روزی که من از هند برگشتم کافتارادزه روزنامه نگاران تهران را در کنفرانسی جمع کرد و به تفصیل و با لحنی غیر دیپلماتیک به آنها گفت رد پیشنهاد شوروی از طرف ساعد نخست‌وزیر سبب نارضایتی عمیق دولت شوروی شده است و دولت شوروی رفتار ساعد را غیر دوستانه تلقی می‌کند و دیگر با او همکاری نخواهد کرد. کافتارادزه توصیه

کرد برای جلوگیری از اختلال بیشتر روابط ایران و شوروی مطبوعات حداکثر فشار ممکن را بدولت بیاورند تا پیشنهاد دولت شوروی را قبول کند و منافع این پیشنهاد را برای طبقات زحمتکش ایران برشمرد.

مادر مشهد تا چند روز بعد خبر نداشتیم که دقیقا در تهران چه اتفاقی افتاده است، زیرا رادیو رسمی تهران طبقا در اوایل بحران رادست کم میگرفت، اما در بازار شایعه شورش و انقلاب و مداخله روسها پیچیده بود. روز بعد از بازگشتم از همدان بملاقات علی منصور استاندار رفته. او از رفتار شدید کافتارادزه دلخور و نگران بود و معتقد بود این روش موازنه‌ای را که بعد از اشغال در روابط ایران و متفقین وجود داشت بهم زده است.

استاندار همچنین آمریکائیه را سرزنش میکرد که در انعقاد قرارداد های بازرگانی و نقشه‌های بهره‌برداری از نفت ایران خیلی تند رفته‌اند. مگر آنها فکر میکردند روسها دست روی دست خواهند گذاشت و ناظر تسلط آمریکا بر بازار بعد از جنگشان خواهند شد؛ البته آنها حساس و حسود بودند و تصمیم داشتند موقعیت خود را در استانهای شمالی تقویت کنند. حزب نوده که از طرف مدیر جدید و فارسی‌دان دفتر روابط عمومی یادگان شوروی سروان پیکولین راهنمایی میشد سخت دست بکار شد و یقین بود که دموکراسیونهای در کار خواهد بود، اما استاندار یقین داشت که ارتش سرخ اجازه بی‌نظمی جدی را نخواهد داد، و همینطور هم شده چند روز بعد من به همراهی یک نفر دیگر از استخرشای کوه سنگی بشهر بر میگشتم، دیدم از دور دست در امتداد خیابان پر درخت و مستقیم کوه سنگی چند نفر سوار پرچم بدست دارند می‌آیند و پشت سر آنها ستونی از افراد شخصی بعضی پیاده و بعضی سوار الاغ ردیف شده‌اند و ظاهرا به کوه سنگی می‌روند که متینگ بدهند.

روی بعضی از پرچمها داس و چکش بچشم می‌خورد. من از جاده بیرون رفته و از دور بتماشای آنها پرداختم. عده‌شان در حدود دو هزار نفر یا بیشتر بود، کاملا بانظم و سکوت راه میرفتند و خارج از خیابان در کنار درختان آن، سربازان ارتش سرخ مسلسل بدست در يك صف راه می‌پیمودند.

کارکنان سرکنسولگری از میتینگ‌های عجیبی که در قسمت دیگر

شهر برپاشده بود بهیچان آمده بودند می گفتند بسیاری از تظاهر کنندگان را ازدهات با کامیون آورده بودند وعده‌ئی از دانشجویان و اعضاء حزب توده نیز بودند، اما قسمت مهم جمعیت را اهالی بازار تشکیل میدادند نطقها همه یکنواخت بود: حمله شدید به حکومت که پیشنهاد سخاوتمدانه شوروی را برای بهره برداری از نفت ایران با شرایطی مناسبتر از شرکت نفت انگلیس و ایران رد کرد، مرده باد ساعد و باند خیانتکار او، پیروز باد حکومت میهن پرست توده‌ای که شرایط شوروی را می پذیرد و غیره و در پایان جان استالین جان استالین.

میتینگ تمام شد و افراد طبق قرار قبلی با پرچم و شعار بطرف کوه سنگی راه افتاد بودند تا برسم خاور میانه گرد راه را از پاهایشان بکنند!

بعدا فهمیدیم که میتینگ تظاهرات مشهد یکی از تظاهراتی بود که در استانهای شمالی بوقوع پیوسته است و همزمان با آن جمعیت عظیمی از طرف حزب توده در تهران میتینگ داده است. چندین هزار نفر اهالی محلات فقیرنشین در جلوی مجلس جمع شده طرد ساعد را میخواستند. اعضاء حزب توده با کامیونهای شوروی به محل میتینگ آورده میشدند و مثل مشهد افراد ارتش سرخ از اطراف مواظب جمعیت بودند. روز بعد تاس از مسکو گزارش داد که ۲۵ هزار نفر (که بعداً معلوم شد اغراق آمیز است) در تبریز علیه سیاست نفتی دولت تظاهر کرده اند. اما بن بست ادامه یافت. روزنامه‌های ضد کمونیست و احزاب موجود در مجلس (جز حزب توده) بوسیله متفقین غربی تشویق میشدند. سفیر جدید آمریکا لولاند موریس علناً در يك کنفرانس مطبوعاتی گفت دولت متبوع وی حق ایران را در رد پیشنهادهای امتیاز نفت برسمیت می‌شناسد و دولت ایران را از این بابت سرزنش نمی‌کند.

مسکو برضد این سخنان عکس العمل خشمگینی نشان داد. روزنامه ایزوستیا در سرمقاله خود نهشت ساعد شرافت و استقلال کشور را به اربابان خارجی فروخته است و برای آنکه خوانندگان در باره ماهیت این اربابان خارجی شك نداشته باشند صریحاً پرسید بود که نیروهای آمریکا چرا در خاک ایران مستقر شده‌اند، زیرا آمریکا برخلاف انگلیس و شوروی

با ایران قراردادی ندارد. این استدلال اثر کمی در ایرانی‌ها کرد، زیرا همه میدانستند که ارتش آمریکا برای بکار انداختن و حفاظت از راه آهن و بمنظور رساندن وسایل به روسیه، در خاک ایران مستقر شده است. روز هفتم نوامبر این بحران طولانی باوج خود رسید. این روز سالگرد انقلاب روسیه بود. همه بیست و هفت روزنامه جبهه آزادی مردم را به تظاهرات عظیم دعوت کردند و اگر دولت ساعد، با وجود آمیخته‌ای از احساس راحتی و یأس در تهران، جلوی این تظاهرات را نمی‌گرفت، تظاهرات مزبور انجام میشد.

دولت از قبل، همه تظاهرات را ممنوع کرد و صبح روز هفتم نوامبر پلیس به کلو بهای حزب توده حمله ور شد و هر که را پیدا کرد توقیف نمود. شورش در گرفت و روز بعد، ساعد که کوئی از سرسختی خودش گفت زده شده بود استعفا داد.

دو هفته دولت جدید در ایران تشکیل نشد و اوضاع هم بهبودی نیافت. تا آنکه اکثریت ضد کمونیست مجلس خود را جمع و جور کردند و جرأت یافتند. مرتضی قلی بیات دعوت شامرا برای تشکیل دولت پذیرفت. مسکو و حزب توده دوباره به جنب و جوش افتادند.

در این موقع بود که دکتر مصدق برای اولین بار بعنوان يك سیمای ملی تجلی کرد. و در نطقی آرام ساعدا بعنوان خائن تقبیح کرد که چرا اصلا باروسها وارد مذاکره شده است و قانونی از مجلس گذراند که هر وزیری بدون تصویب قبلی مجلس امتیازی به خارجیان بدهد مرتکب جرم شده است.

کافتارادزه که آتش شده بود به مبارزه خود ادامه داد، اما بازی تمام شده بود. روز ۹ دسامبر کافتارادزه بعد از آنکه یکبار دیگر دولت ایران را از خشم آینده شوروی بر حذر کرد با همکارانش به مسکو رفت. آن پذیرائی را که همشهری گرجیش استالین از او بعمل آورد میتوان تصور کرد، زیرا استالین هیچ عنذی را برای شکست نمی‌پذیرفت.

اعزام هیئت نفتی کافتارادزه و عدم موفقیت آن، علاوه بر جنبه محلی جنبه بین‌المللی داشت. پروفیسور لنچوسکی در کتاب روسیه و غرب

در ایران می‌نویسد :

د دور اول جنگ تن‌به‌تن ایران و شوروی پایان یافت. در واقع این جنگ تن‌به‌تن غرب و شوروی بود. لحن مطبوعات کمونیستی بعد از رفتن کافتارادزه گواه صادق این مدعا است. آن نقاط مورد اختلافی که بین غرب و شوروی در جریان جنگ وجود داشت، تا آنجا که مربوط بایران بود در این مطبوعات منعکس میشد.

جنگ داخلی در یونان که تازه آغاز شده بود، مسئله لهستان و همه مسائل مربوط به خاورمیانه وسیعاً مورد بحث قرار میگرفت. اول مطبوعات کمونیستی آنرا مطرح میکردند و بعد مطبوعات ملی بعنوان اقدام متقابل بآن پاسخ میدادند.

هرچه زمان می‌گذشت حمله به انگلیس به عنوان دولت امپریالیستی افزایش می‌یافت. بریتانیا را متهم میکردند که به رژیم‌های ارتجاعی و فاشیستی سراسر جهان کمک می‌کند، هندوستان را سرکوب کرده است و بوسیله کمپانی نفت انگلیس و ایران، ایران را ظالمانه استثمار مینماید. خلاصه بگوئیم: جنگ سرد آغاز شده بود.



بجز خلاصه‌ای از وقایع که بصورت رمز از تهران بمانا در مشهد مخبره شد، ما از آنچه در تهران می‌گذشت اطلاع چندانی نداشتیم و بخصوص از وقایع سایر استانهای شمالی بی‌خبر بودیم، زیرا سانسور شوروی جز اعلامیه‌های خودشان چیز دیگری را نمی‌گذاشت چاپ شود. اما روسها که تا این موقع مراقب بودند پارتی‌های ایران نگذارند همه ادعا‌های عدم مداخله خود را بدست باد سپردند.

گزارشهای خیالی درباره ناراحتی در خراسان بمسکومیر حید که برای سرنگون کردن دولت ساعد، در روزنامه راستی نقل میشد. تلگرافهای طولانی به شاه و مجلس فرستاده میشد و بنام مردم مشهد تقاضا میشد که نخست‌وزیری موافق با تقاضای نفتی شوروی سرکار بیاورند. سروان پیکولین هر روز با اشخاص برجسته بخصوص روزنامه‌نگاران، معلمین و اطباء ملاقات میکرد و ماهرانه با تملق و تهدید از آنها می‌خواست که آشکارا از سیاست شوروی هواداری کنند. اما هنوز کافتارادزه پایش را از ایران بیرون نگذاشته

بود که این جوش و خروش فروکش کرد و همانطور که ناگهانی آغاز شد ناگهانی پایان رسید. تخفیفی در اوضاع پیش آمد که بازاریان آنرا به سیاست و مداخله انگلیس نسبت میدادند. آنها می گفتند تمام ماجرا زیر سر انگلیسها بوده است و پایان کار هم پیروزی دیگری برای سیاست ما کیاولی انگلستان است! می گفتند انگلیسها این بحران را بوجود آوردند تا نقاب از چهره روسها بردارند و خودشان را بر خلاف آنها بعنوان دوستان واقعی ایران معرفی کنند.

اما آنچه در واقع اتفاق افتاده بود غیر از اینها بود. وقتی زمامداران کرملین یکی از اقمار بالقوه خود را محاصره می کردند و حمله آنها به یکی از دژهای آن باشکست مواجه میشد، بر اساس «عقب نشینی کن تا بهتر حمله کنی» نیروهای خود را عقب میکشیدند تا از جای دیگری حمله بهتری را آغاز نمایند. وقتی امتیاز نفتی که عملاً ایالات شمالی را برای نفوذ آنها در اختیارشان می گذاشت عملی نشد، تصمیم گرفتند آذربایجان را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت داشت از بقیه نقاط ایران جدا کنند.

در جاهای دیگر هم استراتژی آنها این بود که موقعیت انگلیس و آمریکا را ضعیف کنند تا بتوانند به هدف اصلی خود برسند. پیکولین و همکارانش با در نظر گرفتن اینها کوشش خود را برای از بین بردن خاطره بحران نفت و آوردن مردم مشهد تحت تاثیر خیرخواهی و قدرت شوروی کوشش خود را دوبرابر کردند. از همه وسائل سیاسی، فرهنگی و ورزشی استفاده میشد. مثلاً بامنت گذاشتن بر ما، قرائتخانه و کلاسی بسبک ما بوجود آوردند و معلمین غیر نظامی از روسیه اروپائی برای تدریس در کلاسهای زبان روسی وارد کردند. اما تقاضای یاد گرفتن زبان روسی چندان زیاد نبود و اغلب کلاسها تهی نشکیل نمیشد.

روسها برای پوشاندن شکست کار فرهنگی خود، مدیر ایرانی قرائتخانه ما، آقای رجب طارمی را با اتهام واهی خرابکاری در کلاسهای زبان روسی بازداشت نمودند.

این کار دیگر خیلی زیاده روی بود، از این جهت من یکر است بسراغ

آبراموف سرکنسول شوروی رفتم. او مسئولیت را بگردن ارتش سرخ انداخت، من به استناد امر مراجعه کردم و او بعد از چند روز آقای طارمی را آزاد کرد، اما بنظر ما بهتر رسید که آقای طارمی را به کاری در جنوب بگماریم تا از کزند در امان باشد.

در جریان بحران نفت و بعد از آن مابه نمونه های جالبی از تکنیک مارکیستی برای دست و پنجه نرم کردن با سازمان های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بودیم که در کشوری کم توسعه بوجود می آیند.

یکی از این نمونه ها سر نوشت حزب دادگستران آقای سجادی (نمدن الملك) و روزنامه آن بود. مستشار ایرانی ما که روحیه اجتماعی داشت این حزب و روزنامه را کاملاً با ابتکار شخصی خود مستقل از کنسولگری بوجود آورده بود. هدف او این بود که زمینه تبلیغاتی حزب توده را از بین ببرد و حزبی بوجود آورد که طرفدار اصلاح ایران از داخل و همکاری متفقین باشد و بخصوص با هر نوع استثمار مردم مخالفت ورزد. آقای سجادی مبالغه هنگفتی خرج روزنامه خود کرد، هر چه که خود او شخصاً بفارسی نوین مینوشت مورد تحسین خبر نگاران بود و توانست گروهی از اشخاص متنفذ، معتدل و محترم را که اغلب از ثروتمندان و طبقات صنعتگر بودند دور هم جمع کند. همه ما امیدوار بودیم که این حزب به نیروی خلاق تبدیل شود و روزنامه آن وسیله ای برای مجازات و انتقاد از مأمورین طماع دولت باشد.

اما وقتی آبراموف و پیکولین وارد مشهد شدند، اوضاع بکلی عوض شد. پیروان سجادی یکی بعد از دیگری از اشارات و کنایات مستقیم و غیر مستقیم دفتر تبلیغاتی شوروی مرعوب شدند و در رفتند و روزنامه بفروش نرفت. در جریان بحران نفت روسها یکبار در صد دبر آمدند و روزنامه دادگستران را بنفع خود بکار بگیرند. آقای سجادی را بتناوب تطمیع و تهدید کردند و از او با اصرار خواستند در جلسه افتتاحیه جبهه آزادی سخنرانی کند، باو فشار آوردند که مقالاتی بفرستد سید ضیاء الدین طباطبائی رهبر حزب دست راستی اراده ملی چاپ کند (پروفسور لنچوسکی در کتاب روسیه و غرب در ایران می نویسد:

سید ضیاء در سپتامبر ۱۹۴۳ از تبعید در حیفابراگشت و در مجلس

چهاردهم وکیل یزد شد در عرض یکسال اسم حزب سیاسی او از وطن به اراده ملی تبدیل شد و گروه روزنامه‌های او که در رأس همه رعد امروز بود نیروی بزرگی در مقابل حزب و روزنامه‌های توده بشمار میرفت)

آقای سجادی تا آنجا که میتوانست برای راضی کردن روسها پیش رفت - بعضی از پیروانش معتقد بودند که حتی خیلی پیش رفته است - اما درباره سیدضیا چیزی ننوشت. روسها فشار را زیاد کردند و آقای سجادی که در شرف ورشکستگی بود، بساط حزب را جمع کرد و به تبعید داوطلبانه رفت، تا زمانی که کشورش مستقل شود.

حتی يك انجمن ادبی كوچك و بی ضرر، که بنام انجمن فرهنگی ایران و هند بوسیله يك معلم هندی بنام خواجه حمید تأسیس شده بود، از فشار کنار نمانده بعد از آنکه این انجمن چند هفته در يك اطاق اجاره‌ای جلسه تشکیل داد، پیکولین با خواجه حمید آشنا شد و یکروز از او پرسید میتواند عضو انجمن شود، زیرا به ادبیات هندی و ایرانی علاقمند است. هندی معصومه از او استقبال کرد و پیکولین و یک تروسی فارسی‌دان دیگر در جلسه بعدی انجمن حاضر شدند. در جلسه اول همه چیز بخیر گذشت، اعضاء جدید کم حرف زدند، بسیار مؤدب بودند و ظاهراً به شعر دوره مغول که خوانده میشد خود را علاقمند نشان میدادند. اما دوسه جلسه بعد همه چیز عوض شد. بحث در اطراف آرزوی هند برای استقلال شروع شد. عمده‌ترین سؤالها درباره استعمار هند بوسیله انگلیس، سازمان حزب کنگره هندو مسلم لیگ، نفوذ گاندی بر روی توده‌ها و غیره بود. بعد از این سؤالها اعضاء ایرانی انجمن ترسیده دیگر به جلسه نیامدند و جلسات کم‌عده شد. یکی دوماه بعد هندیها تصمیم گرفتند که پرونده انجمن را ببندند و دیگر جلسه‌ای تشکیل نشد.

اقدامات تبلیغاتی همکاران شوروی ما محدود به مشهد نبود. سر کنسول آبراموف و پیکولین خستگی ناپذیر در تمام ناحیه کنسولی، از صحرای ترکمن در مرز شوروی تا یرجند و زابل و حتی سرحد بلوچستان ایران، که آنرا خودشان در قلب منطقه انگلیس حساب میکردند مسافرت مینمودند.

(پیکولین اخیراً کتابی نوشته است که بقول سر هنگ ویلر اولین مطالعه قابل فهم شورویها درباره بلوچهای ایران و پاکستان است. این کتاب

که عنوان «بلوچها» را دارد بوسیله آکادمی علوم شوروی و ازبکستان در ۱۹۵۹ در مسکو منتشر شده است. احتمال می‌رود او مطالعه خود را در هنگام خدمت در واحد تبلیغاتی ارتش سرخ شروع کرده باشد.

خلاصه، هر جا میرفتند از گمشده‌ها و گم‌گشتگان که محل ترکمنها بود، تاجنورد و جاجرم و اسفراین که محل کردها بود و بیرجند و بالاخره زابل بلوچی شعبه‌های حزب توده هم در آنجا تشکیل میشد. از آنچه یکسال بعد رخ داد شکی باقی نمی‌ماند که آنها میخواستند در خراسان هم زمینه را برای ایجاد گروهی مثل فرقه دمکرات بوجود بیاورند.

ولی استان نهم مثل استان سوم نبوده، این تغییر وضع تا حدودی به سیاستمداری و مهارت دیپلماتیک استاندار علی منصور وابسته بود اما در حقیقت بطور عمده ناشی از تأثیر بقعه امام هشتم بود که در عقاید قدیمی و دوری و ترس از خارجی‌ان بشمار میرفت.

همچنین در بعضی بخشها، مانند کردهای بجنورد و هزاره‌ای‌های سرخس و خواف بقایای محسوسی از تمایلات طرفدار انگلیس و ضد کمونیست از دوران مأموریت مالزون باقی مانده بود. کمی بیشتر بطرف جنوب پادزهری در مقابل کمونیسم، نفوذ شوکت‌الملک امیر محمد ابراهیم خان علم، رئیس خاندان علم‌قائانات بود. اما افسوس، هنگامیکه بیش از همه بوجود این نفوذ احتیاج بود، از میان رفت. در اواخر نوامبر من باین دوست قدیمی در منزلش واقع در اکبریّه نزدیک بیرجند ملاقات کردم و او را مثل همیشه مهربان و مهمان نواز یافتم، اما رنجور و نگران بود. من این اضطراب را به تهدید روسها که درباره آن صحبت کرده بودیم نسبت دادم، اما اشتباه میکردم. او مبتلا به بیماری قلبی بود و سه روز بعد وفات یافت. شتابان از کوته به بیرجند برگشتم تا در روضه خوانی سوگواری او شرکت کنم. تمام ناحیه عزاکرفته بود و دهقانان از دهکده‌های دور دست در سوگواری او جمع شده بودند، زیرا شوکت‌الملک همانطور که گفتیم یکی از محبوبترین و محترمترین ملاکین ایران بود که املاک خود را از طریق ارث بدست آورده بود. تصادفی نبود که بنیاد حزب توده در بیرجند و زابل در

حدود يك ماه پس از مرگ وی نهاده شد.

قلمرو علم برای کمونسیم مانند زمین سنگی و محکم بود و سالها طول میکشید تا نهال رشك و نفرت و بدخواهی گل کند، اما چون شوکت الملك نبود تا از آن پاسداری نماید، توده‌ایها در آنجا پدشرفتنند و در سال ۱۹۵۲ بیرجند و زابل جزو آن مراکز استان بود که بی‌نظمی و خرابکاری در آن در دوران مصدق شیوع یافت.

بجز وقایع نادری مانند ماجرای طارمی و توقیف او، روسها در دورانی که من در مشهد بودم از مداخله جدی در امور انگلیسها و هندیان خود داری میکردند.

آنها مثل ما به همبستگی شوروی و انگلیس اهمیت میدادند و با تمام قوا در مراسمی که برپا می‌کردیم شرکت کرده و از آنها تجلیل مینمودند. در یکسال و نیم آخر جنگ ماجرای اسف‌آوری رخ‌نداد و به صاحب منصبان انگلیسی و سایر مسافرائی که اسناد و اوراقشان صحیح و کامل بود اجازه داده میشد از سه پاسگاه کنترل ارتش سرخ در اطراف مشهد بگذرند.

اما آنچه فقدانش محسوس بود، همبستگی با آمریکائیه‌ها بود که روسها آنقدر مدیون ایشان بودند. حتی قبل از شروع بحران نفت، مطبوعات حزب توده با آمریکائیه‌ها دشمنی نشان میدادند. معلوم بود که دیگر انگلیس را خطرناک نمی‌دانستند، زیرا اساس موقعیت بریتانیا در خاورمیانه وابسته به مالکیت هندوستان بود که میدانست بعد از جنگ این مالکیت ناچه‌حد دوام میکند؟

رقبای روسها در مبارزه برای کنترل ایران، آمریکائیه‌ها بودند که تحت عنوان تحویل وسائل به ارتش سرخ تا حد زیادی در ایران نفوذ کرده بودند و با آنکه جاده‌های ایران دیگر مورد نیاز نبود علائمه دال بر رفتن از ایران نشان نمیدادند. بهر قیمتی لازم بود وضع آمریکائیه‌ها را در ایران بیش از آنکه تسخیر ناپذیر شود متزلزل کرد و آسیب پذیرترین موضوع آمریکائیه‌ها هیئت دکتر میلیسپو بود.

در اواخر فصل پیش شرح دادم که چگونه به‌مدیر کل استان که از

طرف میلیسپو به خراسان آمده بود، یعنی آقای پل گوردون تا چهار ماه از طرف شورویها اجازه ورود داده نشد و چگونه کارهای او در ماه اول با ریختن موجودی دولت در بازار و ازین بردن بازار سیاه پیشرفت کرد. در اکتبر سال ۱۹۴۴ گوردون بمن که از دهلی بازگشته بودم داستان دیگری گفت. او میگفت که بعلمت عدم همکاری و حتی کارشکنی مامورین اداره خودش، ادامه کار غیر ممکن شده است. مبارزه او برای جمع آوری غله بخوبی شروع شده و ادامه یافته بود، او میخواست همان اقدامات را برای توزیع مناسب همه لوازم زندگی بکاربرد. برای هر دوی ما روشن بود که مامورین مورد شکایت او یعنی هندستان «باند» جرات نمیکردند از دستور حکومت مرکزی خود سرپیچی نمایند مگر آنکه به پشتیبان نیرومندی در پشت صحنه دلگرم باشند و این پشتیبان جز روسها کسی نمیتوانست باشد.

اطلاعات شخصی من که منابع آن در دسترس گوردون بود نیز این نظر را تایید میکرد، قبل از ورود آبراموف و پیکولین بصحنه هر چه بود، اکنون آشکار بود که روسها نقش عمیقی بازی مینمایند.

روش آنها این بود، زندگی مردم بهتر میشود، اما امریکائیها از این بابت نباید استباری کسب کنند، شوروی تنها دوست ملت ایران است، نه استثمار کنندگان مستعمره چی انگلیسی و نه سرمایه داران حریص وال استریت که میلیسپو عامل آنهاست.

من و گوردون در این امر موافقت داشتیم که در حال حاضر روش شوروی چنین است. آنها با محترکین و سوءاستفاده چیان در پشت پرده همکاری میکنند و اتحادی بین کمونیستها و بیرحمانه ترین شکل سرمایه داری برقرار شده است. این دیگر برای پل گوردون قابل هضم نبود. در ماه دسامبر استعفادادو به رئیس خود در تهران پیوست.

اما در تهران هم زیر پای میلیسپو خالی میشد، او آلت دست دشمنانش شده با سرسختی به برنامه بسیار بلند پروازانه ای چسبیده با وزیرای ایرانی مانند آقامعلم رفتار مینمود. بزرگترین اشتباه او قانون مالیات بر درآمد بود که در ماه مه ۱۹۴۴ آنرا از مجلس گذراند و در عین حال عوارض شهرداریها را که قسمت عمده درآمد شهرداریهای سراسر کشور را تشکیل میداد لغو نمود. البته این کارها اصلاحات مورد احتیاج بود اما بهتر بود به میلیسپو

توصیه می شد آهسته تر گام بردارد. من در گزارشی که در ماه بعد به مرکز خود فرستادم چنین نوشتم :

«..... باید قبول کرد که قسمتی از اشکالات کار میلپسو و تقصیر خودش است . طرح مالیات بر درآمد، که سنگ بنای سیاست رسمی او را تشکیل می دهد نه تنها غیر عملی است بلکه برای طبقات بالانا مطلوب است و این طبقات حاضرند حتی به قیمت از دست دادن هشتیبانی و حسن نیت آمریکا او را بیرون کنند تا به قانون او گردن بگذارند...»

اگر میلپسو قسمتی از وقت ماههای اول خود را صرف مطالعه در اقتصاد و مشکلات مالی ایران در استانها میکرد و تمام قوای خود را روی تهران متمرکز نمی ساخت و از صدور قانون و مقررات تاهنگامیکه باین مسائل کاملاً آشنا میشد خودداری مینمود و اصلاحات پهلوی را دقیقاً مطالعه میکرد، اکنون وضع غیر از این بود. او متوجه میشد که قشری از آسفالت که امروزه روی آجر سنگفرش دیروز ایران را پوشانیده چه قدر نازک است و شاید اقتصاد ایران را با قانون مالیاتی که فرانسه صنعتی هم نمی تواند آنرا اجرا و مالیاتش را جمع آوری کند ، بخاطر نمی انداخت . حتی ما در هندوستان نمیتوانستیم با در نظر گرفتن درآمد کشاورزی، چنین قانونی را برای سیستم درآمداری که وارث آن بوده ایم اجرا نمائیم .»

دکتر میلپسو با گذراندن قانون مالیات بر درآمدش درست بساز مخالفان خود در مجلس و خارج از مجلس رقصید. البته آنها باین قانون اهمیتی نمیدادند زیرا امید داشتند میتوانند از دادن مالیات طفره ببرند . آنچه آنها میخواستند از شرش خلاص شوند آن دستگاه اقتصادی بود که میلپسو طبق قانون اختیارانش در مورد جمع آوری غله و توزیع عادلانه نان و کالاهای انحصاری دولتی ، بکار انداخته بود.

اما از بین بردن قدرت میلپسو در آن زمینه مشکل مینمود، زیرا در آن موفقیتهای قابل توجهی بدست آورده بود. مدیر کل های دارائی استانها که بوسیله میلپسو معین شده بودند در استانهای مرکزی و جنوبی با کمک کنسولگری انگلیس و افسران رابط منطقه بازار سیاه را در مورد بسیاری از کالاها از بین برده بودند و دورنمای وضع اقتصادی در زمستان سال آینده از

هر موقع دیگری بعد از ۱۹۴۰ بهتر مینمود . نان فراوان و جنس آن بهتر شده بود . ذخایر انبوه غله در سیلوهای دولتی موجود بود و برنج و قند و شکر و چای و سیگار و غیره بمقدار کافی با نرخ مناسب در دسترس بود . حمل و نقل در جاده ها (بجز در قسمت اشغالی شوروی) تقریباً عادی بود و کامیون و بخصوص لاستیک اتومبیل بوسیله اداره باربری راه کنترل می شد .

از این مهمتر درآمد دولت از انحصارات دولتی افزایش یافته بود ، زیرا قسمتی از درآمد انحصارها بجای آنکه بجیب «اعضای باند» برود بخزانة دولت میرفت .

بنابراین نمیشد گفت که دستگاه اقتصادی هیئت میلیسپو کار نمی کند ، فقرا که زندگیشان بقیمت ها وابسته بود سالها چنین وضع خوبی ندیده بودند و تنها محترکین ، سفته بازان ، و مأمورین نادرست دولت که از وجود بازارهای سیاه نفع داشتند زیان میدیدند . از طرف دیگر ، قانون مالیات بر درآمد جدید ، اگر مورد پشتیبانی آمریکا واقع میشد ، بمنافع طبقات بالا برخورد میکرد و بدین جهت این طبقات را علیه هیئت میلیسپو برانگیخت .

برای طرفداران دستگاههای توتالیتئر رسیدن به هدف استعمال هر وسیله را موجه میکنند .

در تابستان ۱۹۴۴ نمایندگان و مطبوعات حزب توده ، در عین حال که «باز» همه کارهای آنها تقبیح میکردند ، در مبارزه شدید با مردی که ظاهراً بالاخره داشت برضد «باند» بکامیابی میرسید ، تردیدی بخود راه نمیدادند .

علت سقوط دکتر میلیسپو قدم شجاعانه ای بود که او برداشت و شاید هم میدانست که این قدم در ایران بعد از رضاشاه برای او مهلك است . یکی از شخصیت های برجسته ابن عصر ابوالحسن ابتهاج مدیر کل بانک ملی ایران بود . ابن مرد سرسخت و صدیق و باشهامت برای مدت يك سال صمیمانه با دکتر میلیسپو همکاری می نمود ، اما در تابستان ۱۹۴۴ باهم در افتادند . از روی کتاب دکتر میلیسپو نمی توان فهمید که علت این برخورد چه بوده است ،

بدون شك نواقصی در خلق و خوی هر دوی آنها وجود داشت. اماد کتر میلیسپو باین نتیجه رسید که مدیر کل بانک ملی بدشمنان او پیوسته و باید از کار برکنار شود ۱ از این جهت در اوایل سپتامبر دستور رسمی برکناری ابتهاج را صادر کرد و نامه‌ای به‌ساعت نخست‌وزیر نوشت که آنرا تأیید نماید. ابتهاج از کنار رفتن امتناع کرد و میلیسپو و امریکارایمبارزه طلبید.

این وضع ساعد و کابینه‌اورا در وضع بدی قرار داد. شاید نمیتوانستند بانقضای دکتر میلیسپو موافقت کنند، زیرا طرد مدیر کلی در ردیف ابتهاج و شهرتی شبیه او بوسیله يك خارجی برای هیچ ایرانی قابل هضم نبود. اما اگر دکتر میلیسپو تهدید باستعفا کند، چنانکه یکبار در تابستان این سال کرده بود، دولت امریکا چه‌روشی در پیش خواهد گرفت؟ جواب سؤال این بود: هیچ! زیرا سیاست وزارت خارجه امریکا این بود که مسئله هیئت میلیسپو را يك امر کاملاً ایرانی تلقی کند و زیاد وارد آن نشود. وقتی بحران نفت کافتارادزه در جوش و خروش بود مسئله دکتر میلیسپو تحت الشعاع آن قرار گرفت. اما مخالفان میلیسپو بیرومندتر شدند و یکی از نخستین اقدامات کابینه بیات بعد از عزیمت کافتارادزه پس گرفتن اختیارات میلیسپو بود.

دکتر این علامت خطر را دید و استعفا داد، استعفای او قبول شد و در ۲۸ فوریه ۱۹۴۵، همراه بانلک همکاران امریکائیش که پل کوردون هم در میان آنها بود، برای دومین بار از ایران رفت.

مؤلف کتاب «روسیه و غرب در ایران» در تجزیه و تحلیل دلائل شکست دومین هیئت دکتر میلیسپو می‌نویسد اشتباه اواناشی از سوء تفاهم اساسی روی درباره خصوصیات روانشناسی ایرانیان بود. دکتر میلیسپو نتوانست بفهمد که وقتی اورا بایران خواستند رستگاری و نجات اقتصادی ایران بطور عمده يك هدف و مسئله درجه دوم بود. دولت ایران برای آن اورا انتخاب کرد که يك «نیروی سوم» دوست یعنی امریکا تعلق داشت و ایرانیان میخواستند پای امریکارای کشورشان بکشانشان، تا مانند سپری از آنان در مقابل امپریالیسم و بخصوص شوروی حفاظت کند، چون امریکا باعتقاد باصول روابط بین‌المللی مشهور بود.

برای آنها سروسامان دادن به وضع اقتصادی ایران تنها وسیله‌ای برای نیل به يك هدف بود. اما میلیسپو مأموریت خود را خیلی جدی گرفت. او کوشید به ایرانی‌ها، بیش از آنکه آنها حاضر بودند بایشان کمک شود، کمک کند. او با شور و شوقی که به این کار داشت آماده بود حتی دشمنی با آنها را هم بیجان بخرد، و باین کار نتوانست برای رسیدن به هدفی که ایرانیان او را برای آن خواسته بودند مفید باشد.

اما اثر دشمنی نمایندگان و مطبوعات حزب توده را هم که از شوروی الهام می‌گرفتند نباید دست کم گرفت. کمونیسم بین‌المللی همیشه به نقاط ضعف دشمن حمله می‌کند و از اشتباهات او بهره‌برداری می‌نماید. نمایندگان شوروی و هواداران ایرانی آنها از میلیسپو استفاده کامل کردند. آنها مانند سلولهای سرطانی که با عناصر موجود در بدن بیمار متحد می‌شوند در مبارزه برای از میان برداشتن میلیسپو متحد شدند و این اتحاد مقاومت ناپذیر بود.

فصل نوزدهم

بعد از آنکه طوفان نفتی کافتارادزه فرونشست، زمستان ۴۵-۱۹۴۴ در مشهد در محیط هیجان توأم با انتظار گذشت. دورنمای صلح قریب الوقوع مابازارهای سیاه را درهم شکست، برای مردم عادی ترس از روسها هر نوع بحثی را از بین برد و هر کار سیاسی، بجز حزب توده را به دلسردی کشاند. در دربار آن سال بعضی از پیروان سید ضیاءالدین طباطبائی رهبر دست راستی ها، شجاعانه تشکیل شعبه حزب اراده ملی را در خراسان اعلام کردند. اما روز قبل از افتتاح حزب هفده نفر از رهبران آنها از طرف پلیس ایران که بوسیله سربازان روسی بدرقه میشد، توقیف شدند و هفت نفر آنها از استان خراسان اخراج گشتند.

این وضع در امر روابط عمومی سر کنسولگری، عکس العملی تولید کرد. خطر ناراضائی شورویها عده ای از دوستان کم جرأت تر ما را پراکنده، بخصوص که دوسه نفر از سر سخت ترین دوستان ما بدون دلیل به استانهای دیگر منتقل شدند. چون راه ایران برای رساندن مهمات، بعط باز شدن راه دریای سیاه اهمیت خود را از دست داده بود، کاریو.ک.سی.سی. پایان رسید و علاوه بر این قلعه و قمع میل سپو که میگفتند مورد پشتیبانی انگلیسهاست، حیثیت انگلیس را برای مردم کوچه و خیابان کم کرد. تعداد استفاده کنندگان از قرائت خانه با وجود کوشش فداکارانه کارکنان هندی و ایرانی آن برای تماس با مردم، کم شد.

اما در تماشای فیلمهای ماعده زیادی شرکت می کردند، مثلاً فیلم

زیبای «فاتتازیا» اثر والت دیسنی که از طرف دفتر روابط عمومی و شورای فرهنگی بریتانیا بنمایش گذاشته شد، چنان عده زیادی را جلب کرد که يك فیلم کوتاه تبلیغاتی هم بر آن اضافه کردیم. همچنین از هندوستان فیلم معروف «راج نارتیکی» را برای ما فرستادند که در آن ستاره بنگالی «سوزانا بوز» بازی میکرد. ما این فیلم را با كمك انجمن هند و ایران نمایش دادیم. موفقیت فیلم در میان تماشاگران رضایت بخش بود و بخصوص روسها که تشنه، داستانهای عاشقانه اند شور فراوان نشان دادند.

یکی از هدفهای ما آمیزش بیشتر هندیان و ایرانیها و کم کردن از تفاوتهای روحی آنها بود.

بعد از فیلم «راج نارتیکی» يك شام مختصری هم دادیم و این شب را بخاطر واقعه‌ای که دریایان آن رخ داد فراموش نمی‌کنم. یکی از مهمانان ما معاون کنسول چین ملی در چونگ کینگ، موسوم به دیوید تینگ بود. این شخص که از کانسوهای مسلمان بود در دانشگاه الازهر قاهره تحصیل کرده از قاریان خوب قرآن مجید بشمار میرفت.

سروان محمد موسی، افسر جوان هنگ مرزی که موقتاً در دفتر من کار میکرد، (ژنرال محمد موسی که اکنون فرمانده کل ارتش پاکستان است) متوجه این موضوع شد و از دیوید تینگ خواست که چند سطر از قرآن مجید را برای ما قرائت کند.

ایرانی‌ها از صدای او و تسلطش بر زبان عربی متعجب و خوشحال شدند و چند بار از او خواستند که باز هم قرآن بخواند. من در حالی که با علاقه به او گوش میدادم در دل لبخند می‌زدم که: يك فارغ التحصیل چینی از يك دانشگاه مصری، برای روسهایی که مهمان انگلیسها در ایران هستند دارد عربی می‌خواند!

در مقابله شورویها با مبارزه غرب برای جلب روح مذهبی ایرانیان، مذهب عامل مهمی شمرده میشد. البته در هر دو اردوی غرب و شوروی نوسانات و لغزشهایی دیده میشد. اما بطور کلی رهبران توده‌ای به ملاها بعنوان مرتجع حمله می‌کردند و ملاها به توده‌ایها بعنوان خدانشناس می‌تاختند. مؤلف کتاب «روسیه و غرب در ایران» این برخورد را از نقطه نظر نهرانیان با دقت تمام توصیف کرده است.

در مشهد این وضع بعلمت حضور ارتش سرخ و شخصیت آزاداندیش
استاندار بغیر نیج شده بود. بعد از استعفای رضا شاه هم روحیه ضد ملاحای رژیم
قدیم خود را بانحاء مختلف نشان میداد. هر سال تعداد زنانی که با چادر
سیاه (نه با حجاب و روبنده کامل) در خیابانها به چشم میخوردند بیشتر میشد و
تعداد زوار مرقدا امام، ازدهات دوردست و استانهای دیگر پیوسته افزایش
می یافت ،

همانطور که قبلا گفتم علی منصور هم استاندار و هم نایب التولید استان
قدس بود و کوشش خود را بکار میبرد، که اداره آن واملاک وسیعش را بدست
عناصر غیر روحانی بسپارد .

استاندار از تمایلات ارتجاعی فوق الذکر ناراضی بود و میکوشید
که جلوفهوض ملاحای متعصب و مخالف خارجی را هر چه بیشتر بگیرد ،
زیرا او مسئول حفظ نظم و قانون در شهری بود که علاوه بر مسئله مذهبی
نفرت از روسها وجود داشت و بهمین جهت اجازه حرکت یاحتی تظاهراتی
را که ممکن بود عواقب ناگواری برای مشهد داشته باشد نمیداد.

خوب یادم هست که بخصوص از آمدن روحانی معروف، حاج آقا
حسین قمی از کربلا، که با اجازه دولت طرفدار غرب سهیلی به مشهد آمده
بود و با وعظ ضد کمونیستی خود عده زیادی را به صحن حرم کشانیده بود
خاطری آزرده داشت. در دوران سلطنت شاه سابق ، آقای قمی بخاطر امتناع
از پذیرفتن روش دولت، تبعید شده بود و استاندار میگفت: «مثلا بشکه برای
ساکت نگاهداشتن روسها اشکال کم داشتم که از تهران هم آقارا برای ایجاد
اختلال به اینجافرستاده اند!»

از طرف دیگر روسها که نفوذ مرقدا امام را دیدند، کوشش میکردند
بازستهای سازش و مصالحه از آن استفاده کنند. یکی این بود که به مرقدا
مطهر يك چاه نیمه آرتزین با تلمبه و تمام دستگاه تامین آب آن هدیه کردند.
استاندار که احتمالا این فکر را به کله آنها انداخته بود چاه را درجائی
خارج از حرم، در جنوب «صحن نو» فتحعلیشاه حفر کرده بود. البته این
خیلی بنفع زوار بود، زیرا تمام آب مصرفی حرم از راه قناتها و جویهای روباز
از زمینهایی که در بیست سی کیلومتری واقع بود تامین میشد و تنها آب آشامیدنی
حرم چشمه ای بود که در صحن شاه عباس زیر گنبد طلائی نادر شاه قرار
داشت .

(مقامات شوروی بعنوان افراد روسی شاید هم درباره حرم يك نوع احساس گناه داشتند. روز ۳۰ مارس ۱۹۱۲ قشون روس بفرماندهی ژنرال روکو که بفرمان ژنرال کنسول تزاری پرنس دایثرا عمل میکرد، حرم را بتوپ بست تا يك عده از مردم شهر را که طرفدار محمد علیشاه، شاه سابق بود در حرم بست نشسته در مقابل مقامات کشوری مقاومت میکردند بیرون بیاورند، بعضی خسارات سطحی به تزیینات حرم وارد آمد، و چند جای گنبد ها سوراخ شد. اما ساختمان حرم خرابی مهمی ندید. سی و نه نفر ایرانی کشته و ۲۶ نفر زخمی شدند)

ژست دیگر شورویها دعوتی بود که در دسامبر ۱۹۴۴ از عده ای از روحانیون و حجاج مشهد برای شرکت در جشن تاسیس جمهوری ازبکستان بعمل آوردند. یکی از این مسافران بعدا داستان سفر را به دستیار هندی ما شیخ صاحب گفته بود. این گروه را تا عشق آباد با اتومبیل و از آنجا به بعد با هواپیما بردند. هواپیما سر راه از روی کور تیمور لنک در سمرقند با ارتفاع کم پرواز میکرد اما آنچه بیش از کور تیمور در این مسافر دوست شیخ صاحب اثر گذاشته بود اسکلت تیمور لنک در موزه تاشکند بود که حتی علامت جمود مفصلی در يك پایش دیده میشد. او میگفت همه برای نماز جمعه به مسجد بزرگی در تاشکند رفتند و تعداد اشخاص ریش سفیدی که در این نماز جمعه شرکت کرده بودند جالب بود، معلوم بود درباره داستان سیاست ضد اسلامی شوروی اغراق کوئی شده است!

سرفصل نماز همراه يك نماز گزار دیگر که يك پیر مرد از يك بسود ایستاد. بعد از ختم نماز از از يك مزبور سئوالی کرد و از يك همچنان در حال سجود در جواب گفته بود: «البته بیشتر جمعه ها این عده به نماز نمی آیند. من یکی از آنها هستم که اغلب می آیم و کمتر موقعی دیده میشود که عده ای بیش از بیست سی نفر در نماز جمعه شرکت کنند»

استاندار علمی منصور، با وجود نظریات مترقیانه اش درباره ملاها، از مسئولیتی که در اداره آستان قدس بعنوان مهمترین بنای یادگاری تاریخی و فرهنگی بمعده داشت بخود می بالید. او طرح اصلاحات تجدید خواهانه ای در امور آستان قدس ریخت و شخصابرا اجرای آنها نظارت کرد و حتی بر قدوسیت آن افزود. یکی از این کارهای آخر ساختن بنای کاملاً جدیدی برای

قبر شیخ بها بود که در قرن شانزدهم ساخته شده بود. این شیخ بها مردم مقدسی بود و در دربار شاه عباس کبیر شهرت داشت و بخصوص در ساختمان و استقرار صحن بزرگ، که بنام شاه عباسی معروف است دست داشت. (این شیخ بها با پیشوای قرن نوزدهم بهائیان بنام بهاء‌الله ارتباطی ندارد)

این بقعه جدید نه تنها مورد خوش آیند زهاد واقع شد، بلکه صنعتکارانی که در اینگونه بناها متخصص بودند و حرفه خود را از قرون وسطی به ارث برده بودند نیز سرکار بود وقتی من از این بقعه بازدید کردم، تزیینات آن تقریباً رو به تمام میرفت و تالار بزرگی داشت که در وسط آن قبر شیخ بها با سنك مرمر خالدار و رنگین، متن‌های مذهب عربی بود و طرح‌های آینه کاری تالار بسیار جالب و بفرنج می‌نمود. از قضا در این موقع يك وکیل مشهور مجلس با خانم‌های خانواده اش داشت زیارت میکرد، ضمن تحسین کار بقعه با او وارد مذاکره شدم. او در زیر یکی از سنگها کلمه «کاخ» را به من نشان داد، من از او دلیل حك این کلمه را پرسیدم.

او گفت که «پا کروان» (نایب التولیه قبل از علی منصور) این سنگها را از بیست و چهار معدن مختلف سراسر کشور به مشهد آورده بود تا بحساب آستان قدس کاخی برای رضاشاه در کوه سنگی بسازد» او لبخند زد و ادامه داد: «من خوشحالم که این کاخ هرگز ساخته نشد، برادر مرا در دوره رضاشاه کشتند و خود مرا سالها بزندان انداختند و فقط بعد از رفتن او بود که مرا از زندان آزاد کردند»

برای خبرگان غیرمسلمان، بزرگترین خدمت علی منصور به آستان قدس ایجاد کتابخانه با ارزش آن که ۱۷۰۰۰ کتاب داشت، با اضافه جمع آوری منسوجات و سایر آثار هنری و تاریخی برای آستان قدس بود. این آثار را مؤمنین در طی قرن‌ها وقف آستان قدس کرده بودند. در سال ۱۹۴۲ وقتی بعضی از این ذخایر گنجینه را بمن نشان دادند آنها در اطافی واقع در طبقه بالای جناح راست این ساختمان قرن نوزدهم بالای دفتر آستان قدس و تالار پذیرائی رو بهم ریخته بودند.

اما در سال ۱۹۴۵ وقتی من دوباره از آستان قدس دیدن کرد (این بار دوم به همراهی سر ریدر بولارد) موزه و کتابخانه جدیدی ساخته شد بود و دوتا از اطافها مورد استفاده برای این کار واقع شد بودند. حالا در تالاری

روشن و با وضعی بسیار خوب ما قسمتی از این گنجینه، از جمله قرآن‌های خطی و سایر شاهکارهای هنری را که مال قرن اول اسلامی بود تماشا می‌کردیم.

نام کتابدار دانشمند که قیافه‌ای اشرافی‌واندکی مغولی داشت (با شاید هم من چنین تصور می‌کردم) او کتائی بود و من بعدها می‌خواستم از او بپرسم آیا خون‌چنگیزخان و اکتای قاآن در رگهای او جریان دارد یا نه. نا از این موضوع نگذشته‌ایم بگویم که يك مشهدی دیگر راهم بخاطر می‌آررم که همنام فاتح بزرگ دیگر آسیای میانه بود. او وکیل مجلس ایران، امیر تیمور کلای بود که مشهور بود از اعاقب امیر تیمور گورکانی یا تیمور لنگ است.

همچنین در ۱۹۴۲ به من مقدس‌ترین مقدسان، یعنی قبر امام هشتم را نشان داده بودند و عده معدودی از بانوان اروپائی، از جمله همسر و مادر من و خانم فریا استارک به چنین فیضی نائل آمده بودند. این البته باعث تعجب من شد، زیرا شنیده بودم که به هیچ زنی، حتی اگر مسلمان باشد، حرم المبارک یعنی مرقد امام‌نشان داده نمی‌شود. در پیرون، در صحن شاه عباس آدم عده زیادی از زنان را میدید که از لای پنجره‌های نقره‌ای بدرون حرم تاریک نظر می‌انداختند و برای شهادت امام می‌گریستند. اما شاید این برای خاطر آن بود که اینان زنان فقیری بودند و نمی‌توانستند هدایای گرانبهایی به آستان قدس تقدیم کنند تا بآنها اجازه دخول داده شود. خود حرم یا اطاق مرقد کوچک و چهار گوش است، عجیب این که مرقده وسط بلکه در کنار آن است. بر طبق روایات هرون الرشید خلیفه عباسی، که در نظر شیعیان ملعون است بدون سنک قبر در طرف دیگر این اطاق مدفون است.

سقف حرم با هزاران سطح آینه‌ای آینه‌کاری می‌درخشد و دیوارها با کاشی‌های قدیمی تزئین شده‌اند. بیشتر این کاشی‌ها هشت ضلعی است و آیاتی از قرآن روی آنها نوشته است. اما ظریف‌ترین آنها بشکل مستطیل است. و طرح محراب دارد بارنگ سفید کرم و رنگهای ظریف دیگر، آنها نه بطور مسطح بلکه بطور برجسته منقش شده است. عقیده دارند که این کاشیها متعلق به قرن دوازدهم و سیزدهم میلادی است و رنگ آبی آنها نه در اثر نیل

ولاجوود، بلکه در اثر رنگ دیگری است که راز نهیہ آن گم شده و از بین رفته است.

حرم المبارک از ساعت ۱۰ تا ۱۱ هر صبح بروی عموم بسته میشود تا آن راجارو و گردگیری کنند و در این مواقع است که به اشخاص غیر مسلمان اجازه دخول داده میشود.

خوشبختانه در یک مورد من و یکی از دوستانم توانستیم یکی از مراسم جالب آنرا تماشا کنیم:

دو خادم داشتند قسمتی از بقعه را گردگیری میکردند. در آن روزها سنک مرقد سه نوار فلزی داشت که بالای هم قرار داشتند و روی آنها لامپهای بشکل شمع کار گذاشته بودند. رئیس خادمان بارش بلند و ردای سفید و عمامه بزرگ بالا ایستاده بود، لامپها و آباژورها را یکی یکی در میآورد و میبوسید و بدست خادم دیگری که پائین ایستاده بود میداد. خادم پائینی هر لامپی را که میبوسید، گردگیری میکرد و دوباره میبوسید و بدست خادم بالائی میداد که باز با همان مراسم در جاء، خود نصب میکرد. وقتی این مراسم ادامه داشت کبوتر بزرگی بدون نگرانی در روی کف سنک مرمری آن گردش میکرد. (اکنون مرقد امام در محفظه‌ای از چوب و آلیاژ مس قرار گرفته که روی آن را با ۴۰ کیلوگرم طلا و ۱۷۰ کیلوگرم نقره پوشانده‌اند که قیمت آن بالغ بر ۱۴ میلیون ریال و دو سال و نیم وقت صرف ساختن آن شد، و برای اولین بار در ۱۱ فوریه ۱۹۶۰ در انتظار مسلمانان گذاشته شد. ظاهراً روی آن لامپ الکتریکی تعبیه شده است)

یکی از اقداماتی که نشان میدهد استاندار تا سال ۱۹۴۵ تا چه حد ملاحا را رام کرده بود این بود که وقتی من و سریدر بولارد را دور حرم می گردانند، مسجد معروف گوهرشاد را بمائشان دادند. بدلیلی که توضیح می دهم در بازدیدهای قبلی بمن اجازه نداده بودند از این قسمت دیدن کنم. این مسجد یکی از زیباترین مساجد ایران است و نمونه‌ای از معماری عصر تیموریان است که نظایر آن فقط در سمرقند، بخارا، بلخ و هرات دیده میشود. گوهرشاد همسر شاه رخ پسر تیمور لنگ بود و بایستی خیلی زیبا بوده باشد زیرا مورخین هم عرش او را «بلیس دوران» میخوانند که نام ملکه سیاست.

درمیان اقدامات روشنفکرانه دیگر اومیتوان از ساختن دانشگاه هرات نام برد که اکنون فقط هفت برج باریك از آن باقی مانده و اگر از روی این برجها قضاوت کنیم باید یکی از زیباترین دانشگاههای جهان بوده باشد، او همچنین در سالهای ۱۴۰۵ تا ۱۴۱۸ مسجد گوهرشاد را ساخت که زوار روزهای جمعه را در آن نماز می گزارند. گنبد آن لاجوردی و نمایش کاملاً کاشی کاری است و مناره ها و گلدسته های زیبای آنرا از بالا ناپائین با کاشیهای آبی و زرد و سبز پوشانده اند. از بالا تا پائین و طرفین ایوان مسجد را نواری از کتیبه ها بخط پیچیده عربی روی کاشی آبی که مربوط به سال ۸۲۱ هجری (۱۴۲۲ میلادی) است پوشانده و در پائین آن امضای بایسنقر، فرزند ارشد گوهرشاد خاتون و شاه رخ و بهترین خطاط عصر بیستم میخورد. در گوشه ای از مسجد ما مجذوب تماشای کار در کاشی سازی آستان قدس شدیم. آنها داشتند جای کاشیهای کنده شده و شکسته کاشیهای جدید می گذاشتند که بنظر ما از لحاظ رنگ و شفافیت با کاشیهای قرن پانزدهم غیر قابل تمیز بود. راه کار این است که تکه های مرمر را در آسیاب دستی میسایند و این پودرا با عناصری مرمر در هم آمیخته خمیر می کنند و باین ترتیب رویه کاشی را درست می کنند. طرز رنگ آمیزی کاشیها نیز جزو اسرار است. من دیده بودم که افغانها در ساختن مسجد جدید هرات نیز همین طور کار می کنند و با احتمال زیاد تحت تاثیر کارگاه کاشی سازی مسجد گوهرشاد بودند، اما رنگ کاشی های آنان سطحی تر و ناخالص تر از کاشی های مشهد بود.

دلیل اینکه حتی استاندار علی منصور هم نمی توانست تا سال ۱۹۴۵ ترتیب رفتن ما را به دارالسیاده در جلو مسجد گوهرشاد بدهد، این بود که این محل صحنه واقعه خونینی است که خاطره آن از ۱۹۳۵ تا کنون در قلب مشهدیها زنده مانده است.

در دوران رضاشاه بود که دستور داده شد زنان حجاب را بردارند و مردان از لباسهای اروپائی (و بدتر از آن) کلاههای اروپائی استفاده کنند. باین کار رضاشاه مصمم بود یکبار و برای همیشه نیروی ملاهارا درهم بشکند. هزاران نفر از مؤمنین، بسبب باستانی شیعیان ایران در اطراف مسجد گوهرشاد بست نشستند. هیچکس نمی توانست آنها را تکان بدهد و هیچ

چیز نمی‌توانست رضایت خاطر آنانرا فراهم کند جز آنکه این مقررات جدید پس گرفته شود و مقادیر هنگفتی طلا و نقره که ادعایش از خزانه آستانه بوسیله مقامات کشوری برداشته شده است مسترد گردد.

چند روز گذشت ، هیاهو روز افزون شد ، بایستی این بن بست شکسته میشد و آن را با مسلسل شکستند. صدای مسلسلها در آن شب همه را در سر کنسولگری هراسان کرده بود، و وقتی در امتداد خیابان پهلوی صدای رفت و آمد اتومبیلها و کامیونها برخاست معلوم شد این ترس بجا بوده ، زیرا همه اینها حامل جسد کشتگان بودند، شهدیها می‌گویند سنك مقدس مسجد گوهرشاد تا سال ۱۹۴۲ هنوز بخون آغشته بود، اما غربی‌ها این را نمی‌توانند ببینند ، چون این اعمال و افکار فرنگیها بود که باعث ایجاد شورش شده بود. یکبار دیگر مقررات آستان قدس نقض شده بود، و بهانه آنهم از بهانه پرنس دایژا و ژنرال روکو غیر موجه تر بود، زیرا این مامورین دولت خارجی نبودند که دست به اینکار زده بودند.

پروفسور لنچوسکی در کتاب روسیه و غرب در ایران میاست روابط عمومی انگلستان را در ایران در جریان جنگ مورد انتقاد قرار داده میگوید روابط آنان با شوروی بیش از حد حسنه و دوستانه بود. عقیده او بر این است که گناه این امر برگردن کارکنان انگلیسی در ایران نبود، بلکه آنها علیرغم قضاوت صحیح خود ناچار بودند سیاست وزارت خارجه انگلستان را که میخواست بهر قیمتی با روسها دوست باشد بپذیرند و اطاعت کنند . او میگوید این اشتباهی جدی بود که بخواهند ایرانیان را قانع کنند که وحدت هدف و عمل کامل بین متحدین غربی و شوروی وجود دارد. هدف عمده جنگ، اگرچه نه تنها هدف آن، شکست دادن آلمان است. ایرانیهای از توهم بیرون آمده و واقع بین میدانستند که وحدت هدفی بین غرب و شوروی وجود ندارد و «نظا هر وقتی پافشاری دیوانه‌وار» انگلیسها که هیچ چیز آنها و روسها را از هم جدا نمیکند فقط سبب میشد که ایرانیها خیال کنند انگلیسها هدفها و انگیزه‌های دیگری دارند و میخواهند باین وسیله برای بعد از جنگ بحساب ایران دوستی روسها را خریداری نمایند. در

نتیجه بسیاری از ایرانیها، که از آینده کشورشان ناامید بودند، به اردوی روسها پیوستند.

من گمان میکنم این نظریه اغراق آمیز است و نه برای وزارت خارجه انگلیس و نه برای ایرانیان و حتی نه برای روسها مناسب نیست، درست است که بسیاری از ایرانیان که واردتر بودند ظن آن داشتند که منافع آنها به همسایه شمالی فروخته شده است. بخصوص هنگامیکه در ماه مارس ۱۹۴۶ شوروی تعهدات خود را طبق ماده ۵ پیمان سه جانبه که باید شش ماه بعد از آتش بسر باژاپن (دوم سپتامبر ۱۹۴۶) ایران را از قوای خود تخلیه کند نادیده گرفت. ایرانیهای بدبین که در قدرت ساخت و پاخت انگلیسها اغراق میکردند، میگفتند که استالین اگر دست کم بی طرفی انگلیس را در ماجرای آذربایجان تأمین نکرده بود، جرأت نداشت با قوای مسلح از نهضت تجزیه طلب آذربایجان پشتیبانی نماید. برای آنها این يك مورد دیگر تکرار تاریخ بود، زیرا پدران آنها بیاد داشتند که در سال ۱۹۰۷ روس و انگلیس بر سر توطئه ای درست شبیه این به منظور تقسیم ایران بدو منطقه نفوذ موافقت کرده بودند. بهر حال سوء ظن به انگیزه های دیگری در سیاست انگلیس تشدید میشد و عقیده به روش ماکیاولی ها در خاورمیانه خیلی جان سخت است و به این زودبها از بین نمی رود و پیوسته رهبران نویسنده آن تئوریهای نازهای مطرح می کنند که نظر صریح آنها را در اعتقاد به این عقیده نشان میدهد.

البته ما از جانب خود برهبری چرچیل، از روسیه بعنوان يك متحد در جنگ بر ضد آلمان هیتلری استقبال کردیم و وقتی هیتلر خائنانه به شرق حمله کرد و از شدت حمله خود در غرب کاست خدا را شکر گزاردیم. از همه چیز گذشته همیشه از شجاعت ارتش سرخ و سرسختی مردم شوروی تحسین و تمجید نکرد. این سپاسگزاری و تحسین بود که به بریتانیا نیرو و حسن نیت می بخشید تا برای کمک به روسیه از راه اقیانوس منجمد شمالی و ایران اقدام نماید، زیرا يك ملتی نمی تواند مال و نیروی انسانی خود را در راه متحدی بذل کند که به او اعتماد ندارد و از او متنفر است.

امادر باره روسها، آنها در زمینه دیپلماتیک از همان اول بما سوء ظن داشتند ولی در زمینه عملیات بقدر کافی رفتارشان دوستانه بود. من معتقدم

که در مشهد در عرض سه سال اول صمیمیت آنها فقط از لحاظ دیپلماتیک نبود. تا شروع بحران کافتارادزه بهر حال دلیلی در دست نبود که تصور کنیم دولت شوروی در امضای پیمان سه جانبه صدیق نبوده است، یا تعهدات آنها بموجب ماده ۶ پیمان مبنی بر رعایت حاکمیت و استقلال ایران جدی نبوده است.

من گمان میکنم تغییر در سیاست شوروی بعد از کنفرانس تهران بوقوع پیوست. در این کنفرانس بود که توجه استالین و مشاورانش به آنچه در ایران میگذشت جلب شد.

مداخلات جدی آمریکا، میسیون های مستشاران آمریکا در ارتش و ژاندارمری و دارائی، اقدام آشکار آمریکا برای قبضه کردن بازار ایران و بالاتر از همه تلاشهای کمپانیهای نفتی سوکونی و اکیوم ورشل برای بدست آوردن حقوق امتیاز نفت در ایران بود که روسیه و آمریکا (و انگلیس) راباطور پشتیبانی از آمریکا) از متحدین جنگ گرم به رقبای جنگ سرد، اگر نگوییم دشمنان جنگ سرد، تبدیل نمود.

اما این جریان مدتی طول کشید، البته همه مانشک و سوءظن داشتیم اما تا زمانی که ما و روسها هم رزم جنگ جهانی شمرده میشدیم باید حداقل کوشش خود را میکردیم تا شک ها و سوءظن ها را فراموش کنیم. من گمان میکنم مردانی مثل ما کسیمیوف، لوچنیسکی، بوریاجنکو و آبراموف هم همین احساس را درباره ما داشتند.

البته در خراسان، یعنی ایالتی که اگر چه نه رسماً، بلکه عملاً تحت اشغال روسها بود مسائل روابط عمومی دیپلماتی ما در برابر روسها و ایرانی ها، بکلی باروش آمریکائی ها و بخصوص صاحبان صنایع نفتی آنها در تهران فرق داشت.

نظر اینها را احتمالاً مؤلف کتاب روسیه و غرب در ایران منعکس مینماید. اگر ما میخواستیم برای سازش با افکار ایرانیان سر بر روسها بگذاریم و کوششهای جنگی آنها را خنثی نمائیم، نه فقط از طرف آنها بلکه از طرف استانداری نیز دچار درس میشدیم، زیرا استانداری حتی بعد از اجرای کافتارادزه میکوشید با سر کنسولگری شوروی و فرماندهی ارتش سرخ روابط دوستانه داشته باشد.

علی منصور را بعزت همکاری با روسها در خراسان بسیار انتقاد می‌کند، امامن گمان می‌کنم این انتقاد ها غیر عادلانه است. البته او تا حدودی روش را اگر اذیت می‌کنم، با روسها داشت، اما او کیسلنیک نبود، بلکه مانند مارشال پتن بود که بخاطر استان و کشورش جانب دشمن را نگاه میداشت. او با مهمانان سهمگینش ماهرانه رفتار میکرد و در عین حال اعمال و حرکات روسها را کاملاً به تهران اطلاع میداد. اندرزهای او بدون شک برای شاه و وزیرانش گرانها بود.

نفوذ استانداری بر روسها در جریان وقایعی که در فوریه و اوت سال ۱۹۴۵ در میان تر کمنان پدید آمد، معلوم شد. دومین شورش تر کمنان جدی تر بود و چون از طرف افسران ایرانی ارتش غرب خراسان پشتیبانی میشد، که با بعضی از افراد خود سر بشورش برداشتند و قبیلله‌ای از تر کمنان که اکثر ملیت وابسته به روسی دارند، یعنی تر کمنان یموت، پیوستند. در هر دو مورد مسئله بر سر این بود که آیا روسها با ارتش ایران اجازه خواهند داد حساب شورش را بر سرند یا نه؟ بعد از تأخیر و نگرانی (بخصوص در شورش ماه اوت) در مشهد و تهران با ارتش ایران اجازه عملیات داده شد. ارتش ایران شورش را سر کوب کرد و همه چیز درست شد. اما در مورد آذربایجان که هواداران حزب توده تحت حمایت مسلسل‌های روسی در همان موقع کودتا کردند وضع دیگری بود.

آنها چند ساختمان دولتی را در تبریز گرفتند و اوراقی منتشر کردند که تقاضای خود مختاری آذربایجان در آن عنوان شده بود. البته این عمل برای دموکراتها که چهار ماه بعد وارد کار شدند بمنزله اقدام آزمایشی بود، اما در آن مورد روسها اجازه ندادند که استانداری و حتی حکومت مرکزی علیه طرفداران توده نیرو بکار برند. این کودتا بعزت عدم پشتیبانی عمومی شکست خورد، اما این روسها بودند که برای هدفهای خود آنرا سر کوب کردند، نه ایرانیان.

احتمال دارد که قیام ماه اوت افسران خراسان را هم روسها (اما نه الزاماً در مشهد) تحریک کرده باشند و اگر اینطور باشد، باید گفت محتملاً این افتخار مال علی منصور است که نگذاشت خراسان مانند آذربایجان این آزمایش سخت یکساله را طی کند.

تمام این آزمایش سخت و ماجراهای آن در تابستان و بهار سال ۱۹۴۵ از نظر ما در میان ابرو مه آینده پنهان بود. درست یا غلط، حتی پس از اجرای کافتارادزه ما کوشیدیم روابط دوستانه‌ای را که با روسها داشتیم حفظ کنیم، من که طبعاً خوش بین بودم همیشه امید داشتم که رفاقت در مبارزه مرگ و زندگی با دشمن مشترك، قلب روسها را با ماصاف کند و آنها با احساسات گرم همه ما، از نخست وزیر گرفته تا پائین پاسخ گویند. همسر من هم مانند من فکر می کرد و در تمام مدتی که مادر مشهد بودیم، در حد امکانات محدود خود کوشیدیم با همکاران شوروی و خانواده آنان دوست شویم. اگر حتی مشتی از آنها هنگام بازگشت بشوروی نسبت با انگلیسها احساساتی بهتر از موقع آمدنشان بایران پیدا می کردند، باز هم این بهتر از هیچ بود.

کوششهای همسر من را برای راضی و سرگرم کردن روسها و دوستان ایرانیمان از راه هنر تأثیر و از جمله يك نمایشنامه چخوف، من قبلاً ذکر کردم. یکی دیگر از کارها جلب زنان روسی به مهمانی جای بود که در آن بانفاق زنان انگلیسی، امریکائی و ایرانی برای ارتش سرخ لباسهای گرم می بافتند و میدوختند. بزرگترین کوشش بانوان هم در شب دوم گازدن-پارتی بنفع ارتش سرخ بمنصه ظهور رسید. بدون کمک یو.ک.سی.سی که داشت فعالیتهای خود را در ایران تعطیل می کرد ما نمی توانستیم مهمانسرای كوشك را در گازدن پارتی برپا کنیم. غرفه موسوم به «کافه چرچیل» که بوسیله همسر و خانم هارت برپا شد، مشتریان دیگری داشت و حتی از مهمانسرای كوشك هم موفقیت آمیزتر بود.

آینده روابط روسها با ما هر چه باشد ما روزهای پیروزی را در مشهد فراموش نمی کنیم.

به روسها تا شب هشتم مه دستور نرسید و باین جهت آنها روز پیروزی بر آلمان را نهم مه جشن گرفتند. ما شب هفتم مه از بی سیم و رادیو خبر گرفتیم که آلمان تسلیم شده و روز بعد آنها دم در قرائت خانه خود اعلان کردیم و پرچم کشورهای متفق را با صدها لامپ برق آذین نمودیم، علاوه بر این مقداری پرچم های ملل متفق را بایرانی ها، روسها و یو.ک.سی.سی. قرض دادیم. من طرحی نوشتم که با حروف درشت دم در قرائتخانه مشهد اعلان شد.

پیروزی در اروپا

آخرین ارتشهای آلمان به سه دولت بزرگ

تسلیم بلاشرط شدند

تمام قدرت امپراطوری بریتانیا اکنون متوجه خاور دور و جنگ بر ضد متجاوزین ژاپنی به خواهد شد

ساعت ۵ ر۴ بعد از ظهر در حدود سی و پنج نفر انگلیسی، امریکائی و هندی انگلیسی‌دان همراه ما بنطق رادیوئی چرچیل که خیلی خوب شنیده میشد گوش می‌کردیم و ماجرای صحنه‌های شادی مردم رادر شهرهای لندن، ادینبورگ، بلفاست و شهرهای بزرگ دیگر را می‌شنیدیم. سربطری‌های شامپانی را که برای روزیروزی ذخیره کرده بودیم می‌گشودیم و سلامتی مینوشیدیم و چای و ساندویچ می‌خوردیم، مهمانی فوری مانا شب ادامه داشت. بعد از غروب آفتاب بنظر میرسید که نیمی از مردم شهر زیر چراغ‌های درخشان سرکنسولگری گردش میکنند و بالاوپائین می‌روند.

همانطور که گفتم روسها در آن روزکاری نکردند تا آنکه شب‌خبر پیروزی بآنها رسید.

ایرانیها رسماً چیزی نمیدانستند تا آنکه بعد از شام سخنرانی شاه را از رادیو شنیدند.

ماجرای کارهای روز بعد را من در يك نامه خصوصی چنین نوشتم :

چهارشنبه ۹ مه - ساعت ۱۰ و نیم شب .

امروز صبح ارتش سرخ بدون اسلحه در خیابانها رژه رفتند ، ایرانی‌های عضو حزب توده در خیابانها سوار کامیون شده پرچمهای ایران و شوروی و حتی انگلیسی را (که البته ما به آنها داده بودیم) باهتزاز در می‌آوردند. از قضاوقتی آنها می‌گذشتند من در سرکنسولگری بودم ، عده‌ای از جوانان از روی کامیون برای من هورا کشیدند و پرچم انگستان را تکان دادند. من هم با فریاد تبریک گفتم. راستی این روز متار که بود، آنهم به چند مفهوم نه تنها به يك مفهوم .

«باری» مدیربانك در ساعت ۱۱ر۵ میهمانی به آجوداد ، بعد ، ما بدون دعوت به سر کنسولگری شوروی رفتیم و تعارفات ردوبدل نمودیم و سلامتی هم نوشیدیم .

تصادفاً روزی از هفته بود که همسر من ، خانمهای همکار خود را دعوت کرده بود. بعضی از شوهرانشان هم آمده بودند و بماتیريك میگفتند. ناگهان استاندار و منشی دبلماتيك او خاوری برای تبريك آمدند و در حدود يك ساعت ماندند. بعد از آن من برای خاطر كبد يیچاره ام يك ساعتی سواری کردم و بعد به مهمانی يو.ك.سی.سی.رفتم. در این مهمانی روسها بطور غیر منتظره ای آمدند و يك ژنرال مسلمان آذربایجانی را بنام «الله یاربكف» همراه آوردند. همه به سر کنسولگری ما آمده بودند که پیش از رفتن به باغ ملی برای شرکت در جشن رسمی خودشان، يك گیللاس شامپانی بزنند. این مراسم با سرو صدای بسیار توأم بود و بعضی از صداهاى آلات موسیقی آن ها مثل صدای مین بود، ولی عده زیادی از ایرانی ها که در باغ ملی جمع شده بودند خیلی خوششان میآمد . معلوم بود که از مسکو دستور رسیده که در دوستی انگلیس و شوروی باید خیلی تاکید کرد ، زیرا هر بار مرا جلو میکشیدند و حتی از آن ژنرال مسلمان بیشتر احترام میگذاشتند. علی منصور يیچاره ضعیف المزاج است، میخواست از مجلس در رود، اما هر بار او را برای خوردن و نوشیدن به قسمت شیشه دار گرفته می کشیدند. بعد سخنرانی استالین را از رادیو مسکو گوش کردیم . خاوری آنرا برای ما ترجمه میکرد. عزیمت ما از باغ ملی مهمتر از همه بود، به حالت اجتماع بیرون آمدیم. من و آبراموف و علی منصور در صف جلو بودیم، بوریاچنکو و ژنرال وزن آبراموف و همسر بوریاچنکو و دیگران در عقب ما بودند، اما این حرکت بزودی به رقص «کونگا» تبدیل شد و صف ما مانند ماری هیولا در اطراف باغ پیچ و تاب می خورد و دسته موزيك نظامی روسها آهنگ رقص را می نواخت و فشفشه های آتش بازی از آسمان شبانه بالای سرمان میگذاشت . اما من نمیدانم فردا در بازار راجع به «داس ویدانید» (خدا حافظ) و «باشوی اسپاسیوو» (خیلی متشكرم) صمیمانه که ما روی سنگفرشهای خیابان پهلوی هنگام خدا حافظى بر روسها گفتیم چه خواهند گفت.

اما شایعات بازار را من فردای آنروز در بعد التحرییر نامه
نوشتم :

«در اینجا هر کس از دیگری میپرسد آیا هیتلر واقعا مرده است،
آنها می گویند روسها به این خبر که او خودکشی کرده باور ندارند. جسد
او را هنوز نیافته اند و بهر حال اوجرات این کار را نداشته است... کسانی که
میخواهند بین ما و روسها رابطه برزنند هنوز دست اندر کارند. هیچ فکر نمیکنند
که آنها چه می گویند؟ می گویند که ما انگلیسها هیتلر و سه میلیون امیر
آلمانی را به انگلستان برده ایم تا از آنها در جنگ آینده برضد بلشویکها
استفاده کنیم!»

البته حفظ دوستی با روسها در دوران جنگ در ایران مشکل بود
و باید قبول کرد که همیشه خطا از جانب روسها نبود.

فصل بیست و یکم

در اواخر اوت ۱۹۴۵ من کار خود را به سرهنگ «ریچارد اسمیت» که از زاهدان آمده بود تحویل دادم و با اتومبیل و راه آهن به دهلی رفتم که بعد برای تعطیلات شش ماهه بعد از جنگ به انگلستان بروم. همسر من که از جد شدن از دوستان و حیوانات محبوبش ناراضی بود، تصمیم گرفت مدتی در خانه قدیمی یکی از اعضاء کنسولگری بماند.

این خانه نزدیک میدان سوارکاری و درمانگاهی بود که وی برای حیوانات فقرا درست کرده بود.

در دهلی لرد «ویول» لطف کرده دوشب مرا در کاخ نایب السلطنه نگهداشت و سپس مرا با هواپیمای شخصی همراه خود، که میخواست با اعضاء کابینه جدید حزب کارگر در لندن مذاکره کند، تا کراچی آورد.

نایب السلطنه که خودش کارشناس امور روسیه بود، به تفصیل درباره رفتار روسها در خراسان از من سؤال نمود. او باروش من دایر به حفظ دوستی روس و انگلیس در دوران جنگ و در حده عملیات جنگی موافق بود و عقیده داشت که کمونیسم در خاور میانه فقط در پناه مسلسل های ارتش سرخ تقویت شده است. اما حس کردم که به هدفهای نهائی زمامداران شوروی در ایران سوء ظن دارد. در ماه نوامبر، وقتی خبر تقویت نیروهای شوروی در آذربایجان به لندن رسید و نهضت تجزیه طلبی در آذربایجان شروع شد من فهمیدم حق با او بوده است. حزب احیاء شده دموکرات (این نام چقدر مرا بیاد سیاستهای

اعمال شده در کرمان در اثنای جنگ جهانی اول می‌انداخت (۱) حزب توده را در خود ادغام کرد، در جریان شکست اقدام حزب توده معلوم شده بود این حزب چندان در آذربایجان طرفدار ندارد. هواداران سازمان جدید، که بوسیله کادرهای تربیت شده در آذربایجان شوروی تقویت شده بودند، پاسگاه‌های ژاندارمری و ادارات مهم تبریز و حومه را گرفتند، عده‌ای را کشتند و علیه دولت مرکزی اعلام قیام کردند. آنها خود مختاری ایالتی، تعویض استانداریات و جانشین شدن زبان ترکی را بجای زبان فارسی در مدارس استان خواستار بودند.

دستگاه دولتی نیروی نداشت، زیرا روسها مانند ماه‌اوت سابق، نیروهای ایرانی را که در دسترس بودند در سر باز خانه‌ها نگهداشته و جلو ورود نیروهای کمکی از خارج را گرفته بودند.

در اواسط دسامبر جمهوری خودمختار آذربایجان اعلام شد و یک کمونیست مشهور تبریزی جمفریدشهوری نخست‌وزیر آن شد. کردها نیز در مغرب و جنوب استان خود را مستقل اعلام کردند. در همین موقع بود که بوینو برنز وزیر خارجۀ انگلیس و آمریکا در واشنگتن می‌کوشیدند از روسها قول بگیرند که همزمان با آمریکا و انگلیس قبل از سال جدید مسیحی نیروی خود را از ایران بیرون ببرند. اما آنها آشکارا گفتند که قبل از دوم مارس ۱۹۴۶ که در قرار داد ذکر شده یک نفر از ارتش خود را خارج نخواهند کرد.

روز دوم مارس عده‌ای در حدود شصت نفر از ارتش انگلیس هنوز در خاک ایران بودند ولی آمریکائیدها قبلارفته بودند.

درست در همین روز بود که من از راه زاهدان با اتومبیل برگشتم و به مشهد وارد شدم. زیرا تعطیلاتم تمام شده بود و می‌خواستیم به تهران بروم. با رضایت خاطر کامل اطلاع یافته که مرا بجای دوستم «گاسترل» در سفارت به مقام مستشاری امور هند منصوب کرده‌اند.

بار دیگر، مثل سال ۱۹۴۴ شهر را پرازیجان و شایعه دیدم، اما این بار علت بکلی دیگری داشت. همان روز صبح هزار نفر پیاده نظام، چهار صد سواره نظام و دو آتشبار توپخانه با مارش نظامی از خیابانها گذشته و رفته بودند و اعلام شده بود که بقیه فردای آن روز خواهند رفت. مردم مشهد نفس

راحتی کشیده بودند، سابقاً توده‌ایها میگفتند ارتش سرخ تا تصویب خود مختاری آذربایجان از طرف مجلس ایران را تخلیه نخواهد کرد. اما حالا اعلام شده بود که ارتش سرخ تاروشن شدن اوضاع فقط خراسان و کرگان و مازندران را تخلیه خواهد کرد و استانهای مهم گیلان و آذربایجان را حفظ خواهد نمود. ظاهراً پیمان ۱۹۴۱ بنظر مسکو و برق پاره‌ای بیش نبود.

درواز بعد سر هنگک اسمیت و من و شیخ صاحب در بزرگترین محفل اجتماعی که تا کنون در مشهد تشکیل شده بود شرکت کردیم، این مجلس تودیع با ارتش سرخ بود.

سیصد و پنجاه نفر مهمان در تالار شیرو خورشید اجتماع کردند، ژنرال روسف و کارمندان او در قزوین هم در این اجتماع شرکت داشتند. آنها آمده بودند تا به سر هنگک سولویف در تحویل سربازخانه‌ها و ساختمانهای اشغالی به فرمانده ایرانی سر تیپ وثوق کمک کنند. ما که کنار بوفه غذا ایستاده بودیم بعد از شنیدن شش نطق طولانی، که متناوباً بوسیله روسها و ایرانیها اداره میشد، از خستگی سر یابند نبودیم، همه این نطق‌ها بزبان دیگر روسی و فارسی یا بالعکس ترجمه میشد. کوتاهترین و در عین حال صمیمانه‌ترین نطق از استاندار بود و این البته باعث تعجب من نشد. روز چهارم مارس، در زندگی شغلی علی‌منصور باید عیدی شمرده شود.

تا اینجا که بخیر گذشته بود کار شهر مقدس بار دیگر بدست خودش افتاد. اما اکثر کسانی که افکار ملی داشتند می‌پرسیدند اگر قرار باشد روسها بطور نامحدود در آذربایجان بمانند سر نوشت ایران چه خواهد بود؟ مردم دسته‌دسته در پیاده‌رو و خیابانها جمع میشدند و با وایع فراوان به بلندگوها گوش میدادند یا صف میکشیدند و تا اخبار و اوراق تبلیغاتی حزب توده و احزاب سیاسی دیگر، از جمله حزب طرفدار غرب بنام اراده ملی را بخوانند. زیرا نکته مهم این بود که برای اولین بار بعد از پائیز ۱۹۴۴ اوراق تبلیغاتی دیگری هم از طرف حزبی غیر از توده در مشهد پیدا میشد.

دلیل کافی برای نگرانی در دست بود. در آن يك هفته‌ای که در مشهد ماندم از وقایعی که در یکماه غیبت من برای سفر لندن در ایران رخ داده بود باخبر شدم و احساس کردم بحران عظیمی بزودی در پایتخت بوقوع خواهد پیوست.

اواخر ژانویه کابینه بیات در اثر فشار روسها سقوط کرد، زیرا نخست وزیر بیات به هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل دستور داده بود از شورای امنیت بخواهد در باره اقدامات شوروی در ایران تحقیق بعمل آورد.

بعد از بیات قوام السلطنه آمد که همه او را می شناختند یا گمان می کردند می شناسند، و می گفتند مثل موم در دست روسهاست زیرا املاک چایکاری و سیعش در ناحیه لاهیجان جزو منطقه اشغالی شوروی بشمار میرفت اولین اقدامات رسمی قوام هم این نظریه را پشتیبانی کرد. او سر لشکر ارفع رئیس مقتدر ستاد ارتش را که با سیاست روسها مخالف بود (وزن انگلیسی داشت) بر کنار و از تهران تبعید کرد و بجای او افسردیگری گماشت که به دوستی با بریتانیا شهرت نداشت. اقدام دیگر او آن بود که يك هیئت نمایندگی شش نفری به مسکو برد، زیرا شورای امنیت توصیه کرده بود که ایران با شوروی بر سر خارج شدن نیرو های اشغالی و مسئله نفت موافقت کند.

اکنون مسئله این بود که قوام با خود از سفر مسکو چه شرایطی را همراه خواهد آورد و اگر این شرایط غیر قبول باشد، مجلس چگونه با او برخورد خواهد نمود، در حالیکه شورویها هنوز در آذربایجان نیروی نظامی دارند؟ بهر حال فرصت کم بود و مدت دو ساله مجلس در ۱۱ مارس ۱۹۴۶ پایان می یافت و اگر قوام بعد از آن هم نخست وزیر باقی میماند موقعیتش مستحکم میگردد.

این روزها لحظات بحرانی در تاریخ نوین ایران بشمار میرفت و در همین روزها (۸ مارس ۱۹۴۶) بود که من وارد تهران شدم، تا کار جدیدم که سه سال دیگر مرا در ایران نگهداشت بعهده بگیرم. برای توصیف این سال ها چند فصل دیگر لازم است، و نوشتن این فصول مشکلتر از آن فصولی است که تا کنون نوشته شده، زیرا نوشتن خاطرات کار و زندگی در يك سفارتخانه مهم دقت و احتیاط بیشتری میخواهد تا نوشتن خاطرات مأموریت در يك کنسولگری دور دست که مدتهاست بسته و بدست فراموشی سپرده شده است.

وقتی روز دوم مارس روسها (عملا) اعلام کردند که تا مدت نامحدودی

در آذربایجان خواهند ماند ابتدا انگلیسها و سپس آمریکاییها رسماً به دولت شوروی یادداشت اعتراض فرستادند. هر دو این یادداشتها بی جواب ماند و نزدی معلوم شد که روسها میخواهند وضع خود را محکم کنند و مقاومت نمایند. اما نخست وزیر قوام که در مسکو بود این عهد شکنی را بروی خود نیافزود و بعد از مصاحبه با استالین و ایراد چند نطق برای حفظ آبرو روز ۹ مارس به تهران برگشت. در این حین وییص حزب توده و هواداران آن مواظب بودند که مجلس چهاردهم که زمانش منقضی شده بود و تعداد نمایندگان توده ای در آن کم بود، دوران قانون گذاری خود را تمدید نماید. تنها کاری که بایستی بکنند و میکردند این بود که جلوتشکیل جلسات رسمی مجلس را بگیرند و به این جهت مامورین انتظامات خود را از ۵ تا ۱۱ مارس جلوی در مجلس گذاشتند و روبروی مجلس دموستراسیونهای پرسر و صدا تشکیل دادند که در آنها بیش از دوسه هزار نفر شرکت میکردند. روز هشتم مارس از طرف مخالفان آنها نیز تظاهراتی در خارج بازار بعمل آمد، برخوردی بین آنها شد که در جریان آن دو نفر کشته و عده ای زخمی شدند، اما توده ایها براه خود رفتند. شاه راه دیگری نداشت جز آنکه مجلس چهاردهم را در یازدهم مارس منحل کند و از نخست وزیر قوام بخواهد تا بعنوان نخست وزیر دوران قوت کار خود را ادامه دهد تا انتخابات مجلس پانزدهم انجام شود. اما کسی نمیدانست که این انتخابات در چه تاریخی انجام خواهد شد و قدرت فراکسیون توده و متحدین دمکرات وی در آن چقدر خواهد بود. تهران برای همه غیر از کمونیستها بیره و تار مینمود.

در سه هفته بعد وضع بسرعت رو به وخامت رفت. در دو روز مانده به عمر مجلس نخست وزیر گزارشی از شرایط پیشنهادی مسکو و مسافرت خود داد و به ۵۰ نفر نماینده ای که در جلسات آن حضور داشتند گفت که وی این پیشنهاد را رد کرده است. این پیشنهادها عبارت بودند از:

۱- بجای آنکه به شوروی امتیاز نفت داده شود، يك شركت مشترك روسی و ایرانی با سرمایه مشترك تشکیل شود که ۵۱ درصد سهام آن مال روسها باشد و حوزه عملیاتی شامل استانهای شمالی ایران گردد و سهم ایران ۴۹ درصد سهام باشد.

۲- برای حفظ آبروی دولت مرکزی به آذربایجان خود مختاری

داخلی داده شود و ۳۰ درصد درآمد آن ایالت به دولت مرکزی پرداخت گردد .

این تقاضاها که همراه با خودداری شوروی از خارج کردن ارتش سرخ از ایران بود در ایران تولید بهت و حیرتی کرد که بارسیدن اخبار روز ۱۴ مارس به هراس تبدیل گشت. روز ۱۴ مارس خبر رسید که نیروهای شوروی از تبریز بسوی جنوب و بطرف غرب، بجانب مرز ترکیه بحرکت درآمده اند و سوار نظام ارتش سرخ از باکو از راه آستارا وارد ایران میشود و واگونهای راه آهن که پراز تانک و توپ است بوسیله سربازان دمکرات با او نیفورم روسی به کرج رسیده و همه اش بانهران ۴۰ کیلومتر فاصله دارند.

این مداخله عظیم روسها بنفع شورشیان آذربایجان سرنخی بدست قوام داد که منتظرش بود. او تصمیم گرفت باروسها بزور معامله کند و مبارزه دیپلماتیکی بین ایران و شوروی در گرفت که گاه بالا میگرفت و گاه فرودمی آمد و بالاخره هشت ماه بعد بایر و زی کامل حکومت مرکزی پایان یافت.

سالها بعد من درباره این وقایع با دوستی که ایران را از قدیم خوب میشناسد و مدتها وقت صرف مطالعه تاریخ نوین ایران کرده بحث میکردم مادر این باره به موافقت رسیدیم که اگر چه بازی پوکر و ورق بازی محبوب ایرانیان است ، آنها در بازی ببریج هم توانا هستند و آن بازی کسه قوام در این مدت باروسها کرد، و گاهی در این بازی دول غربی شریک او بودند و گاه نبودند خیلی پیچیده تر از بازی پوکر بود زیرا در بازی پوکر مطلب مهم این است که شما صورت خود را کنترل کنید، نیت خود را بروز ندهید و حدس بزنید که حریف بلوف میزند یا نه. البته عناصر بازی پوکر در این بازی قوام زیاد بود، اما روی هم رفته به ببریج شباهت داشت. دوست من موافق بود و بنوبه خود مثلی زد ، او ایران را به یک کشتی گیر ضعیف تشبیه کرد که برای از پا در آوردن حریف نیرومند و سنگین وزن خود فنون کشتی ژاپنی را بکار میبرد . کشتی گیر ژاپنی به حریف خود راه میدهد که فشار خود را بیاورد، زور زیادی بزند و بعد از همان زور حریف استفاده میکند و او را در وضعیتی قرار میدهد که در بماند . خواننده خود باید حدس بزند که کدام یک از این دو تشبیه درباره اعمال قوام نخست وزیر ایران در آن بهار و

تابستان شوم ۱۹۴۶ مصداق پیدا میکند.

وضع در نیمه ماه مارس از این قرار بود: روسها حتی پس از خروج نیروهایشان از خراسان در ایالات شمال غربی ایران نیروئی در حدود ۳۰ هزار نفر، از جمله نیروهای کمکی تازه داشتند. دموکراتهای آذربایجان و مشاوران روسی آنها فکر میکردند با وجود يك نخست وزیر موافق و بدون وجود مجلس تنهائی که لازم است این است که ارتش خود را بحرکت درآورده تهدید کنند و قطارها نانو و توپ به کرج بفرستند و در آن صورت تهران مثل هلوی رسیده در دهان، نودم آنها خواهد افتاد.

آنها روی این حساب نمی کردند که میهن پرستی تقریباً تعصب آمیز هسته داخلی هیئت حاکمه ایران، از اعلیحضرت شاه و نخست وزیران گرفته تا پائین و نیروهای مسلح ایران که بطور عمده در اثر مستشاری آمریکا برای دفاع تهران قابل اعتماد بودند میتوانند مانع کار آنها شوند.

ژاندارمری سرهنگ شوارتسکیف و انضباط و تجهیزات نوین ارتش دو ورق برنده بزرگ بود که در دست نخست وزیر قرار داشت ولی او تا آخرهای بازی از این دو ورق استفاده نکرد.

اما آنچه کرد این بود که روزه ۱۵ مارس فرمانی صادر نمود و همه تظاهرات سیاسی را ممنوع کرد و فردای آن روز ورق بهتری بازی کرد، به حسین علاء سفیر ایران در آمریکا دستور داد که یکبار دیگر به شورای امنیت سازمان ملل متحد مراجعه و از خودداری روسها از اجرای تعهدشان مبنی بر تخلیه ایران بموجب پیمان سه جانبه شکایت کند.

قوام این اقدام را با وجود اخطار رسمی روسها که مراجعه به شورای امنیت را عملی غیردوستانه میدانستند انجام داد و همان روز در يك کنفرانس مطبوعاتی دلایل خود را برای این اقدام ذکر کرد و اضافه نمود تا وقتی حتی يك قسمت از ایران تحت اشغال يك دولت خارجی است انجام انتخابات ممکن نخواهد بود.

البته نخست وزیر ایران، اگر از پشتیبانی اکثریت اعضاء شورای امنیت از جمله انگلستان و آمریکا مطمئن نبود خود را به این خطر نمیانداخت که خشم روسها را برانگیزد. در شورای امنیت آندره گرومیکو از جانب دولت شوروی با گذاشتن مسئله ایران در دستور مخالفت کرد. امامت روی میز

گوفتن و اظهارات او علیه امپریالیسم انگلستان و دورویی دولت ایران بر صمیمیت و منطق حسین علاء فائق نیامد .

همه دول عضو شورای امنیت بجز لهستان و فرانسه (که دلیل اقدام او هم روشن نبود) رای دادند که مسئله ایران در دستور بماند در این اثناء، در تهران همانطور که قوام انتظارش را داشت وضع تازه ای پیش آمد. آشکار شدن مذاکرات سازمان ملل درباره آذربایجان از نقطه نظر دولت شوروی تا حدودی نامطلوب بود از این جهت دولت شوروی تصمیم گرفت مذاکرات خود را با ایران از نو آغاز کند.

در عرض يك هفته سفیر جدید و تام الاختیاری بنام سادچیکیف به تهران آمد و سه یادداشت رسمی را که با خود آورده بود در روز ۲۴ مارس تسلیم قوام السلطنه کرد.

در یادداشت اول شوروی تعهد میکرد که در عرض شش هفته پس از امضای يك موافقت نامه جدید با ایران نیروی خود را از آذربایجان تخلیه کند. یادداشت دوم درباره کمپانی مشترك نفت و یادداشت سوم درباره خود مختاری آذربایجان بود. در روز بعد گرومیکو در شورای امنیت اعلام کرد که دولت شوروی با ایران موافقت نامه ای منعقد کرد و طبق آن تعهد نموده است شش هفته پس از تاریخ ۲۴ مارس «بشرط آنکه واقعه پیش بینی نشده ای رخ ندهد» ایران را تخلیه کند و بنا بر این دلیلی ندارد که موضوع ایران مطرح باشد و لازم است فوراً از دستور خارج گردد.

اعلام این مطلب همه همه ای پدید آورده اما همه همه وقتی بیشتر شد که حسین علاء صحت چنین موافقت نامه ای را مشکوک شمرد و خاطر نشان کرد که «بشرط آنکه واقعه پیش بینی نشده ای رخ ندهد» برای روسها بهانه باقی میگذارد که اگر تقاضاهایشان در مورد نفت و آذربایجان بر آورده نشد تعهد خود را اجراء نکند. علاء گفت دولت متبوع وی زیر فشار است و از سازمان پشتیبانی میخواهد .

گرومیکو که اکثر نمایندگان را بر ضد خود دید با اوقات تلخی تمام از جلسه بیرون رفت و تا روز ۹ آوریل بجای خود برنگشت . اما این عدم همکاری نه بنفع خود وی بود و نه بنفع کاری که برای آن میکوشید.

بالاخره دولت ایران آنقدر به شورا مراجعه کرد تا شورا تصمیم گرفت که نباید شوروی دستور شورا را دریخته کند و قرار شد مسئله در دستور باقی بماند، اما در عین حال نظر بر این شد تا صحت این موافقت نامه مورد قبول قرار گیرد و تا شش هفته موعده تخلیه نیروها تمام شود، دوباره آنرا تحت مطالعه قرار دهد. قرار شد بعد از دو طرف سؤال شود که آیا تخلیه آذربایجان از ارتش سرخ کاملاً انجام گرفته است یا نه. قوام هم بنوبه خود برای نشان دادن حسن نیت تعهد روسها را قبول کرد، زیرا هم او هم روسها میدانستند که اگر روسها باز هم به تعهد خود عمل نکنند باید از اقدام خویش در برابر انتقاد افکار عمومی جهانیان دفاع نمایند. اما درباره دو تقاضای دیگر شورویها قوام طرح موافقت نامه ای را برای شرکت مشترک نفت پذیرفت و قول داد آنرا در عرض هفت ماه برای تصویب تقدیم مجلس پانزدهم نماید.

اما درباره مسئله آذربایجان قوام با اِکرام موافقت کرد آنرا از راه مذاکره با رهبران دمکرات «باروخ خیرخواهی و طبق قوانین موجود حل کند» و در موقع خود نخست وزیر آذربایجان هیشه وری و همکارانش را دعوت کرد که برای مذاکره به تهران بیایند. اما در این هفته پرماجرا فترتی در سفارتخانه های انگلیس و آمریکا در تهران پیش آمد.

روز ۹ مارس سرریدربولارد که با قدرت تمام نمایندگی کشورش را در هفت سال دشوار بعهده داشت، بازنشسته شد و به لندن رفت و مشاور دیپلماتیک سفارت آقای «هارولد فر کوهار» که چهار ماه بود بایران آمده بود کاردار سفارت شد و به این جهت مشاور امور شرقی سفارت سروان ویریان هولت و من با او مشورت مینمودیم.

در سفارت آمریکا «والاس موری» به دستور پترشک بستری بود و يك ماه دیگر از بستر بر می خواست. مولف روسیه و غرب در ایران، که وقایع سال ۱۹۴۹ را از نقطه نظر آمریکائیه می نگارد آنقدر در نظر خود پیش می رود که تسلیم ظاهری قوام را در مسئله نفت و قبول موافقت نامه ۲۴ مارس را از طرف شورای امنیت بایماری آقای موری مربوط میدانند و میگویند در این دوره خطیر پشتیبانی آمریکا از ایران دچار تزلزل شد. اما باید دانست که شاید قوام نخست وزیر

آفتد به پشتیبانی آمریکا وابسته نبود که پروفیسور لنچوسکی خیال میکند .

در این گیرودار ما در سفارت از هم می پرسیدیم آیا قیمتی که ایران برای خروج روسها از ایران پرداخته گران نبوده است ؟ آیا روسها واقعاً روز ششم به بیرون خواهند رفت ؟ و آیا اگر آنها این کار را نکنند حزب توده و دمکرات بكمك ستون پنجم روسها آنقدر نیرومند نخواهند بود که بر انتخابات مسلط شده فراکسیون مقاومت ناپذیری در مجلس پانزدهم تشکیل دهند؟ من گمان میکنم که هیچيك از ما عمق وزیرخانه بودن بازی قوام را درك نمی کردیم، حتی مخبر تایمز لندن ، که ناظری دقیق بود اشتباه میکرد. طبق تلگرافی که این مخبر روز ششم آوریل کرده بود، نخست وزیر روی مجلس پانزدهم بعنوان يك مجلس طرفدار شوروی حساب میکرد تا حل قضیه نفت تأمین گردد، در حالیکه ظاهراً روسها بدون اطمینان آشکاری از جانب دولت مرکزی، قبول می کنند که قوام رژیم طرفدار آنهارا در آذربایجان برسمیت خواهد شناخت، بطور کلی عقیده محافل غربی این بود که « قوام به روسها جواز عبور فروخته است ».

(شخصیت مهمی مانند اعلیحضرت همایونی در کتاب مأموریت برای وطنم میگوید که در این دوران سخت مظنون بود که قوام دارد دست روسها را بازی میکند. برای ایران این خیر وجود داشت که شاه جوان اجازه داد نخست وزیر دست خود را بطریق خاص خود بازی کند. هیچکس به تراز قوام که دائماً تحت فشار سادچیکف بود نمیدانست که اگر اطمینان روسها متزلزل شود همه چیز ممکن بود اتفاق بیافتد. ممکن بود استالین تصمیم بگیرد نیروی خود را در آذربایجان نگه دارد و یا حتی بعد از ۹ مه آنهارا دوباره بیاورد. مسئله مهم این بود که ارتش سرخ بیرون برود و تا زمانی که وقت برای عمل دولت ایران برسد در بیرون نگه داشته شود، هیچ چیز دیگر مهم نبود. در ماه نوامبر اوضاع بکلی عوض شد و حکومت شاه توانست جلوی تهدید روسها بایستد . ولی چنین کاری در ماه آوریل و از آنهم بالاتر بعد از اعتصاب عمومی نفت ممکن بود برای رژیم مهلك باشد)

مقدمه خوش آیندی بر این اوضاع، رسیدن يك هیئت تحقیق پارلمانی در حزبی از انگلستان بود که در آن نماینده محافظه کار «هد» و نماینده



امیر محمد ابراهیم خان علم، شوکت الملک در باغ «اکبریہ» خود واقع
در بیرجند به سال ۱۹۳۸

کارگر «مایکل فوت» عضویت داشتند. هدف عمده آنها بازدید از آذربایجان بود، اما هرگز نتوانستند به آذربایجان بروند، حکومت دموکراتها اجازه ورود بآنها نداد. من خوشبختانه در ضیافت ناهار نخست وزیر در روز نهم آوریل آنها را ملاقات کردم و جریان این ملاقات را که من در نامه مادرم نوشتم سرگرم کننده است و خالی از فوائد تاریخی نیست.

کاردار (آقای هارولد فرکوهار) مرا با خود به ضیافت ناهار قوام السلطنه برد (نمیدانم روزنامه تایمز چرا همیشه اسم او را قوام سلطانی می نویسد؟) تا باین هیئت بی عضو (نامی که مابه هیئت مایکل فوت و آقای همداده ایم) ملاقات کنیم. این ضیافت مردانه بود و من در طرف راست قوام و فرکوهار، در طرف چپ او نشستم. همداد دست راست من بود و من حرفهای او را ترجمه میکردم (قوام فرانسه حرف میزد و دود ظاهرأ فرانسه نمیدانند) قوام هیکلی گنده دارد و عینکی دوره مشکی میزند و دیربحرف می آید. اما ما سه نفری مکالمه را راه انداختیم. قوام شوخی را دوست دارد و وقتی درباره گریه های ایرانی صحبت میکردیم هد او را بخنده انداخت. يك نفر گفت یکی از چیزهایی که در انگلستان ایران را با آن میشناسند اینست که بهترین گریه ها مال ایران است. من گفتم که بهترین گریه های ایران مدتها پیش بانگلیس و امریکا صادر شده اند و درباره کاروان گریه ها که از شیراز سواحل جنوبی راه می افتاد به «هد» توضیح دادم. هد بلافاصله بنخست وزیر پیشنهاد کرد که آیا ممکنست يك امتیاز گریه بیک دولت خارجی بدهد. فقط باید دقت کند که مجلس جدید آنرا تصویب نماید! نخست وزیر از این شوخی سخت بخنده افتاد.

یادم می آید که در حالی که باین سیاستمدار که نه سال می نگریستم میدیدم که شانه های او هنگام خنده بالا و پائین میرود و علت آنرا جستجو میکردم. بعدها که درباره سرنوشت موافقت نامه نفتی ایران و شوروی می اندیشیدم علت این خنده را فهمیدم.

فترت سفارت امریکا روز ۴ آوریل پایان رسید و سفیر جدیدی بنام جرج آلن بتهران آمد که سفارت امریکا نظیر او رانیده بود. اودیپلماتی جوان و نیرومند ولی بان تجربه و دیپلمات حرفه ای بود. مقدر بود که جرج آلن در وزارت خارجه امریکا ترقی کند. بزودی معلوم شد که او را بخصوص

برای آن انتخاب کرده‌اند که با سیاست برتر وزیر خارجه امریکا همکاری نماید و با همه وسائل قانونی ایران را در مقاومت در برابر مداخلات همسایه شمالی کمک کند.

در سفارت انگلیس نیز در اواخر آوریل آقای فرکوهار از اداره سفارت خلاص شد و سفیر جدیدی، سر جان لوروزتل که او هم دیپلماتی فعال و ماهر بود، به سفارت آمد.

سفیر جدید از مأموریت بوخارست آمده بود و تجارب جالبی درباره روشهای جدید روسیه شوروی داشت.

یکی از اولین کارهای سفیر جدید آن بود که همه کارمندان سفارت را در کنفرانسی جمع کرد تا درباره کم شدن حیثیت و اعتبار بریتانیا در ایران بعد از جنگ بحث کنیم و آنرا چاره‌نمائیم. عملاً هیچیک از اخبار ما در روزنامه‌های ایران چاپ نمیشد و مقدار کمی از آن از رادیو تهران پخش میگشت.

مرد عادی کوچه و خیابان چیزی درباره انگلستان نمیخواند جز دشنام باستعمارگری بریتانیا و تنهامطالبی که از نقطه نظر غرب مطرح میشد از منابع امریکائی بود. اشکال کار این بود که نمیشد از لحاظ دفاع فکری با امریکا تکیه کرد، بسیاری از امریکائیه‌ها تا حدودی نظریات کهنه درباره استعمار بریتانیا داشتند و از محافظ نیرومند نفتی واشنگتن هم منطقاً نمیشد انتظار داشت که پول و وقت خود را صرف دفاع از مهمترین منافع انگلیس در ایران، یعنی شرکت نفت انگلیس و ایران بنمایند. سفیر جدید احساس میکرد باید یک مشاور مطبوعاتی تمام وقت داشته باشد و از حاضران خواست اگر پیشنهادی دارند، بدهند. در این موقع بود که من یکی از مغزهای مطبوعاتی را که میشناختم معرفی کردم. سفیر گفتم در اداره اطلاعات حکومت هند دوستی دارم که گمان میکنم بدرد این کار بخورد، بشرطی که بتوانیم او را را بآمدن قانع کنیم.

این دوست من سرهنگ دوم دیلر عضو ارتش هند و وابسته نظامی سابق مشهد بود و در دوران جنگ مدیریت بخش انتشارات دهلی را به عهده داشت، زبان دان درجه اولی بود که فرانسه و ترکی و اردو و فارسی و بالائی را از همه روسی میدانست. سفیر او را قبول کرد و من با ویلر تماس گرفتم. خزانه‌داری

با پرداخت حقوق او موافقت کرد و حکومت هند با اکراه او را
بما داد.

در موقع معین مشاور مطبوعاتی جدید رسید و در اداره اطلاعات
سفارت انگلیس که تجدید سازمان یافته بود مستقر شد . بعد دست راست
سابق من در مشهد ، یعنی کولت هارت هم با او ملحق شد و مدتی نگذشته
بود که رادیو تهران و چند تا از روزنامه ها که بحزب نوده وابسته نبودند شروع
بنشر مطالب ارسالی از اداره اطلاعات کردند و در اشاعه اخبار و نظریات بریتانیا
گام برداشتند.

نتیجه این کار که بهبودندریجی حیثیت بریتانیا بود در محافل
داخلی هیئت حاکمه ایران مورد استقبال قرار گرفت ، زیرا این محافل
مدتها از انحصار عملی کارهای تبلیغاتی در دست مطبوعات دست چپ ناراضی
بودند.

فصل بیست و دوم

توضیح مفصل مراحل مختلف هشت ماه مبارزه دیپلماتیک که بدنبال قبول موافقت نامه جدید ایران و شوروی از طرف شورای امنیت پیش آمد و بسقوط رژیم دمکرات در آذربایجان منجر شد بسیار طولانی میشود و از اینرو در اینجا باختصار میپردازم .

اول مذاکرات قوام - پیشه‌وری در تهران و سپس در تبریز انجام گرفت و نتیجه آن موافقت نامه‌ای بود که در ۱۳ ماه ژوئن درباره آذربایجان بامضاء رسید . دومین دوره بحرانی اعتصاب عمومی کارگران شرکت نفت انگلیس و ایران بود که در ماه ژوئیه انجام شد و بدنبال آن نیروی نظامی انگلستان و ناوهای جنگی آن بشطالمرب اعزام گردید و بالاخره وزرای توده‌ای وارد کابینه قوام شدند.

سومین واقعه که پایان خوشی داشت و يك ماه طول کشید شورش قبایل جنوب بود که حل و فصل آن در ۱۷ اکتبر موجب شد سه وزیر حزب توده از کابینه استعفا دهند و مظفر فیروز به مسکو اعزام گردد . این واقعه دست نخست وزیر را در معامله با آذربایجان تجزیه طلب قوی کرد و آغاز پایان دمکراتها بود.

فقط در یکی از این سه واقعه من شخصا وارد بودم و باین جهت میتوانم آنرا روشن کنم و این اعتصاب عمومی کارگران نفت بود . این اعتصاب نتیجه ماهها نقشه کشی و توطئه چینی مبلغین حزب توده در میان کارگران بود و بدون شك تعلیمات آن از جالب سر کنسول شوروی در اهواز ، یعنی نوویکف داده میشد .

اولین وظیفه سازمان دادن اتحادیه های کارگری ایرانی ها و اعراب بود و موفقیت توده ای ها در این زمینه در روز اول ماه مه آشکار گشت ، زیرا در این روز در حدود هشتاد هزار کارگر زیر پرچم حزب توده رژه رفتند و تظاهرات کردند . بعد اعتصاب در منطقه نفتخیز آغا جاری بوقوع پیوست که برای مدت سه هفته همه کارگران رادرب گرفت . زیر فشار شدید دولت مرکزی ، مدیران شرکت نفت نه فقط مجبور بودند بابعضی از تقاضاهای اتحادیه های کارگری موافقت کنند بلکه مزد کامل کارگران را برای مدت اعتصاب بپردازند . این موفقیت جنبش اعتصابی را برانگیخت و طبعاً قدم دوم يك اعتصاب عمومی بود که باید شرکت نفت را بزانو در میآورد (رجوع شود به مقاله تا بمزلندن در آن موقع تحت عنوان «تمایل جدید در ایران» ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۶)

برای توطئه چینان، اقناع کارگران به اینکه مزد هفتگی آنها ، از لحاظ مقدار غذا و لوازمی که میشد با آن خرید کم است و برای روزهای تعطیلشان یعنی جمعه مزدی به آنها پرداخت نمیکرد ، بسیار آسان بود. در واقع شرکت نفت از لحاظ مزد رسمی، خدمات بهداشتی، مسکن، تعلیم و تربیت، تامین آب، ناهار خوریهای عمومی و سایر تسهیلات، یش از هر موسسه صنعتی بزرگ دیگری در کشور کارکنان خود را مراعات میکرد و کارگران اگر مبلغین آنها را منحرف نمیکردند و حرص و طمع کارگران را بر نمیانگیختند و بخصوص (که این دیگر بخشی ناپذیر بود) مخالفت نژادی پنهان بین کارگران ایرانی و جماعت کثیرالعدده تر اما عقب مانده تر عرب را دامن نمیزدند کارگران بفکر اعتصاب هم نمیافتا دند.

اعتصاب عمومی در واقع و ماهیت خود، يك اعتصاب سیاسی بود و هدف آن نشان دادن نیرو و همبستگی حزب توده و زدن ضربه ای خرد کننده بر حیثیت بریتانیا و منافع اقتصادی آن بود. من میتوانم این مطلب را موکدا بگویم زیرا خودم آنجا بودم. من صبح همان روزی که اعتصاب شروع شد برای کاری به آبادان رفته بودم و بعدها سفیر کبیر، از راه لطف این همزمانی مسافرت مرا با اعتصاب مشیت الهی مینامید. افزا رندان هندی که در استخدام کمپانی بودند وعده شان به ۱۴۰۰ نفر میرسید از رئیس هندی قسمت رفاه اجتماعی شکایت داشتند و بانصوب سفیر کبیر من به آبادان رفتم که بینم

اشكال كارشای چیدست، من میدانستم که مذاکره بین شرکت نفت و وزارت خانه‌های مربوطه هفته‌هاست در تهران ادامه دارد و نزدیک است به نتیجه برسد. تا آنجا که من میدانم نه سفیر و نه هیچکس دیگر در سفارت خانه نمیدانست که روز عمل و اقدام اعتصابی اینقدر نزدیک است. هواپیمای من آبادان را دور زد و با تعجب نشانی از جنبش و زندقه ندیدم، در فرودگاه فقط يك اتومبیل ایستاده بود که به سرهنگ دوم «ویلو بای» کنسول ما در خرمشهر تعلق داشت که از راه لطف آنرا برای بردن من آورده بود: او گفت که تقریباً تمام نیروی کارگری پالایشگاه که در حدود ۲۲۰۰۰ نفر بودند اعتصاب کرده و همه امور عبور و مرور تحت نظر کمیته اعتصاب انجام میگیرد و افراد ما موران نظامات حزب توده راههای ورود به شهر را بسته‌اند. خود او را در اثر پرچم انگلستان که جلوی اتومبیلش نصب کرده بود، به شهر راه داده بودند. مایکراست به دفتر رئیس پالایشگاه رفتم و با او و همکارانش مذاکره کردیم.

وضع وخیمتر از آن بود که من می‌پنداشتم. فقط مطلب بر سر تعطیل پالایشگاه برای مدتی نامعلوم نبود، بلکه يك درگیری مذهبی بین ایرانیان شیعی و اعراب سنی ممکن بود رخ بدهد.

هوا داران حزب توده که اعتصاب را سازمان داده بودند میخواستند درسی به اعراب بدهند، گناه اعراب این بود که به آنچه شرکت نفت بایشان میداد راضی بودند و نمیخواستند اعتصاب کنند. اگر زد و خورد و شورش درمیگرفت ممکن بود به بخش پالایشگاه هم سرایت کند و جان و مال صدها انگلیسی و هندی را بخطر بیندازد.

علاوه بر این خطر عمده‌ای برای پالایشگاه چند ملیون لیتره‌ای، که برای دفاع انگلستان اهمیت حیاتی داشت، نیز موجود بود. برای حمایت از این‌ها فقط يك نیروی پیاده نظام ۲۵۰ نفری ارتش و تعدادی ژاندارم در آبادان بود. به نیروی کمکی احتیاج فوری احساس میشد و بعد از مذاکره با فرماندار آبادان و سرگرد فاتح فرمانده هادگان آن من بایک هواپیمای کوچک شرکت نفت به اهواز که مرکز استان و در ۱۵۰ کیلومتری شمال آبادان است پرواز کردم. در اینجا با «آلن تروت» سرکنسول انگلستان در خوزستان و فارس در ساعت ۶ بعد از ظهر ملاقات کردم و با هم نزد فرماندار

كل خوزستان آفای مصباح فاطمی رفتیم. فرماندار كل بسیار خوب و سرشار از روح كمك بود و من میدانستم كه روابطش با شركت نفت خوب است، اما در آن روز کاری نمی توانست بكنند زیرا وضع در اهواز هم خیلی وخیم بود. پنجاه هزار كارگر مناطق نفتخیز دست باعصاب زده بودند و توده ایها كنترل آنها را بدست داشتند. اما او قول داد كه هرچه نیرو گیریاورد، فردا صبح به آبادان میفرستد.

برای برگشتن به خرمشهر وقت دیر بود، از این رو آنشب را در منزل مدیر شركت كه نزد يك استانداری بود شام خوردم و خوابیدم. بوسیله تلفن با آبادان تماس داشتیم و نزدیک ساعت ده اخبار وحشتناکی رسید. در بازار آبادان زدو خورد شدیدی بین ایرانیان و اعراب در گرفته بود و خانه ها و انومبیلها را آتش زده بودند.

از همه بدتر شورشیان ایرانی به مركز اتحادیه اعراب حمله کرده و دو تاجر عمده عرب و خانواده شان را كشته بودند، اجساد را ناقص کرده و سر آنها را به علامت پیروزی در خیابان گردانده بودند. حكومت نظامی اعلام شده بود و با مداخله سرگرد فاتح و نیروی او، كه به شورشیان شلیك کرده و چندین نفر آنها را كشته و زخمی کرده بودند نظم بر قرار شده بود. مهاجمین به محوطه پالایشگاه وارد شده بودند و هیچ فرد اروپائی آسیب ندیده بود، اما رویهم رفته ۲۵ نفر عرب و ایرانی كشته و ۱۵۰ نفر زخمی شده بودند. هنوز وضع وخیم بود و احتمال میرفت اعراب دست با انتقام بزنند و با وجود ۱۲۰ هزار عرب كه در آبادان و حومه آن بودند، برای دفاع و حفاظت از آنها در برابر ایرانیان نیروی نظامی لازم بود.

من فوراً نزد فرماندار كل رفتم و دیدم او با نخست وزیر در تهران تماس گرفته و اختیار كامل برای توقیف رهبران اعتصاب و اقدامات لازم برای اعاده نظم دریافت داشته است.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب يك ستون پیاده نظام با كامیون از اهواز عازم آبادان شد و در ساعت ۶، بعد از گذراندن يك شب باینخواهی بدون باد بزن در گرمترین نقاط ایران، من همراه يك ژنرال و پنج افسر ایرانی با هوایما به آبادان برگشتم. در آبادان همه چیز آرام بود، زدو خورد همه را حیرت زده

کرده بود و نظامیها بر اوضاع مسلط بودند. بهترین خبراین بود که در حدود پنجاه نفر از شورشیان، از جمله پنج نفر از رهبران اعتصاب که نقشه حمله به اعراب را کشیده بودند توقیف شده و تحت الحفظ قرار داشتند. فرماندار کل دیرتر رسید، امور را از سرگرد فاتح تحویل گرفت و تارسیدن دستور ثانوی از تهران، توقیف شدگان را در زندان نگهداشت.

بعد از ظهر آنروز (دوشنبه ۱۵ ماه اوت) نماینده مخصوص نخست وزیر شاهزاده مظفر فیروز و سه نفر از رهبران حزب توده از جمله عوامفرب مشهور ایرج اسکندری و یکی دیگر از وزرای دستچپ کاینه به آبادان وارد شدند.

(مظفر فیروز از اخلاف پادشاهان قاجار بود که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بر ایران حکومت میکردند و هنوز از لحاظ احترام کلمه شاهزاده که شازده تلفظ میشد سر اسم او بود).

آنها از صحنه زد و خورد و بیمارستان شرکت که پرازخمی بود بازدید کردند و از بعضی از زخمیها سئوالاتی نمودند و رهبران اعتصاب را که زندانی شده بودند از زندان بیرون آوردند. آن شب وقتی با کنسول خرمشهر داشتم شام میخوردم با کمال تعجب من، مظفر فیروز بوسیله تلفن از من خواست که با او و مدیران شرکت در فرمانداری ملاقات کنم تا راه و وسیله ای برای پایان دادن به اعتصاب پیدا کنم. ساعت ده به فرمانداری رسیدم و در یک کنفرانس سه جانبه عجیب بین نمایندگان دولت، مدیران شرکت و رهبران اعتصاب شرکت کردم. البته رهبران اعتصاب با ما نبودند، بلکه در اطاق دیگری نشسته بودند و اسکندری و همکار توده ای دیگرش بعنوان میانجی و رابط بین ما و آنها رفت و آمد میکردند. مطالب کنفرانس بطور عمده بحث درباره حداقل دستمزد و مزد روزهای جمعه بود که بیشتر بین فیروز و کفیل سرسخت و الایشگاه انجام میشد. ساعت یک بعد از نیمه شب مدیران شرکت گذشتهای جزئی کردند و بعد بما گفته شد که رهبران اعتصاب موافقت نموده اند و از فردا صبح اعتصاب را ختم خواهند کرد.

این مذاکرات که در تهران بسیار جدی تلقی شد، و حتی بوسیله بعضی از روزنامه های دستچپ بعنوان شکست شرکت نفت مورد استقبال

قرار گرفت، برای من تجربه روشن کننده‌ای بود. نمایندگان شرکت نفت از دست حزب توده که سیاست را وارد منطقه آنها کرده بود سخت خشمگین بودند و تصمیم داشتند رهبران اتحادیه هائی را که بوسیله حزب سازمان یافته‌اند درهم بشکنند. اما با وضعی که در تهران حکمفرما بود این کار نه راه حلی برای شرکت نفت و نه برای دولت بریتانیا (که در نظر ایرانیان هر دو یکی بودند) بشمار نمی‌رفت. آنچه لازم بود دیپلماسی بودندنه مشیت روی میز کویدن. اما در باره سیاستمدارانی که از تهران آمده بودند من بزودی فهمیدم که فیروز و دوستانش برای ختم اعتصاب نیامده‌اند (زیرا اعتصاب بعلمت ترس ایرانیان از انتقام اعراب و احتیاج آنها به دفاع و حمایت دولت در برابر اعراب از بین رفته بود)، بلکه آمده بودند که زندانیان توده‌ای را آزاد و آبروی حزب را حفظ کنند و گناه زدو خورد را بگردن کارکنان انگلیسی شرکت و عمال عرب آنها بیاندازند. زیلا قسمتی از يك نامه غیررسمی را که هنگام بازگشتم بتهران نوشتم نقل می‌کنم :

«فیروز، با ما دودوزه بازی می‌کرد. او به مدیران شرکت نفت می‌گفت اعتصاب فقط نتیجه تأخیر شرکت در موافقت با دولت ایران در باره حداقل دستمزد و مزد روزهای جمعه بوده است. تنها کاری که لازم بود شرکت نفت انجام بدهد، این بود که گذشتی، هر چه که باشد، بکند تا آبروی کارگران حفظ شود و آنها به سرکار خود برگردند.

فیروز بما اطمینان میداد که مسئله چانه زدن با این افراد در بین نیست، او به آنها گفته است که اعتصابشان غیر قانونی است و باید بآن پایان دهند. اما این فکر او که آزاد کردن رهبران توده‌ای آرامش ببار خواهد آورد عجیب و افسانه‌ای بود.

شاید هم در اطاق دیگر به رهبران توده‌ای می‌گفت: «نخست وزیر با این اعتصاب موافق نیست و باید بآن پایان داده شود، اعتصاب را تمام کنید و من نه تنها شما را آزاد خواهم کرد بلکه بشما کمک خواهم کرد که مصباح فاطمی و سرگرد فاتح را درهم بشکنیم و مسئولیت واقعه تأسف آور دیشب را بگردن انگلیسها و اعراب عامل آنها بگذاریم.» و بدون شك به

حرف خود میافزود: «افراد شما جا خورده‌اند و شما توقیف هستید، عربها بوشهر مسلط‌اند، شرکت نفت مصمم است. اگر ما اعتصاب رانشکنیم کارگران بمیل خود سرکار خواهند رفت و آبروی شما خواهد رفت و دورنمای حزب در آینده خراب خواهد شد.» چنانکه میدانیم، رهبران توده عقل بخرج داده اعتصاب را تمام کردند و هر پنج نفر سردهسته با وجود جرم معاونت در قتل آزادانه می‌گشتند. تقریباً یقین است که اگر به توده‌ایها اجازه مداخله داده نمیشد دولت مرکزی از تصمیم راسخ مصباح فاطمی پشتیبانی میکرد اعتصاب در عرض سه روز یا کمتر درهم می‌شکست.

«اشاراتی که مظفر فیروز در باره سرگرد فاتح میکرد، بخصوص بعد از مشاجره‌ای که فردای آنروز بین آندو در گرفته بود جالب بنظر می‌رسید. فیروز میگفت فاتح ناشیانه با شورش رفتار کرده‌است. او نباید اجازه میداد کنترل عوام از دستش خارج شود و منجر به خونریزی گردد. توقیف رهبران اعتصاب از طرف او نیز غیر قانونی بوده‌است. آنها در نزدیکی محل جنایت نبوده‌اند. درست‌است که زرد و خوردر دامن زده‌اند، اما طبق قوانین ایران کسی را به این جرم نمیتوان زندانی کرد.

برای کسی که خصلت ایرانیان را می‌شناسد مقصود فیروز روشن بود. او میخواست بگویند: «واقعۀ سیاسی امیدبخشی در خوزستان رخ داد. رشد سازمانهای دمکراتیک که برای ایران مایه افتخار است و بعلمت اقدام خونین یک سرباز ساده اگر چه نه در جوانه، لافل بشکل نخستین شکوفه‌ها شکوفان شده‌است.

او بعنوان یک ایرانی باید بهتر بداند، در عصر تمدن پیشرفته، تظاهرات و اختلالاتی که بوسیله یکنفر بوجود می‌آید هرگز نباید ساده وسط‌حی تلقی شود. همه عناصر ذینفع باید دست خود را در این جریان بازی کنند. یک میتینگ بزرگ نشان میدهد که فلان کسی یا بهمان حزب نیرومند و متنفذ است و باید راه برایش باز شود. اگر ماسبب این شویم که چنین تظاهراتی شکست بخورد درآینده برای همه ما اشکال و درد سر ایجاد خواهد کرد. بخصوص اگر از جانب فرمانداران نظامی باشد که ماعلاقه‌ای به آنان نداریم. فاتح باید برود، مصباح فاطمی باید برود، زمینه برای اربابان

آینده ما یعنی توده‌ایها باید پاک و صاف شود.

اما اینکه آیا فرماندار کل و فرمانده شجاع پادگان آبادان عوض شدند یا نه، من درست بخاطر ندارم. شکی نیست که آنها بخاطر نقش خود در شکستن اعتصاب در محافل چپ محبوبیتی نداشتند. حتی من با وجود اینکه ما از جنگ قضاوت انتقاد آمیز سالم نجستم، چند روز بعد در روزنامه‌های دست چپ نوشتند که من دوسه روز قبل از اعتصاب به آبادان رفته‌ام تا با شیخهای عرب تماس بگیرم و افراد آنها را به حمله تحریک آمیز به کارگران شرکت نفت وادارم. حتی ادعا کردند که من برای اعراب جلسه تشکیل داده و بر ضد کارگران ایرانی نطق کرده‌ام (لابد بزبان عربی که بلد نیستم). با شکایت رسمی به وزارت خارجه ایران موضوع در روزنامه رهبر و در روزنامه‌های دیگر کاملاً تکذیب شد اما حتماً تکه بریده‌هایی از این مقاله (بدون تکذیب آن) به پرونده قطور من در کرم‌لین اضافه شده‌است.

همانطور که گفتم ماههای بعد از اعتصاب عمومی از لحاظ سرنوشت ایران خطیر بود. اقدام آنها خنثی شده بود اما توده و مشاوران روسی دست نکشیده بودند.

نام ایران در اخبار جهان بیچشم می‌خورد و فرمانروایان ایران دیگر مورد پشتیبانی موثر سازمان ملل متحد قرار نمی‌گرفتند. اکنون موقعی بود که دوباره تنور را گرم کنند و جای یائی برای رسیدن به مرکز قدرت دست و پا نمایند. روز ۲۱ ژوئیه «لوئی سایان» دبیر کل فدراسیون جهانی سندیکاها در میتینگی که حزب توده علیه فرانکو ترتیب داده بود شرکت کرد و با تقییح امپریالیسم غرب بیست هزار کارگر شرکت کننده در آن راه‌شورو هیجان درآورد. رسیدن دو کشتی جنگی انگلیسی در همان روز به آبادان که گفته میشد برای یک ملاقات معمولی آمده‌اند، موج تبلیغات را علیه «دیپلماسی کشتی جنگی» انگلیس برانگیخت. در بازار شایعه پیچید که سادچیکوف پافشاری میکنند وزرای توده‌ای وارد کابینه شوند و این بار هم شایعه بازار راست بود.

روز دوم اوت وزرای پیشه و هنر و فرهنگ و بهداشتی برکنار شدند و

ایرج اسکندری، فریدون کشاورز و مرتضی یزدی اعضای فعال حزب بترتیب جای آنها را گرفتند. علاوه بر این مظفر فیروز که اکنون آشکارا طرفدار توده بود معاون نخست وزیر و وزیر کار و تبلیغات شد. همه ما گمان میکردیم کار تمام است. بقول مؤلف روسیه و غرب در ایران: «کابینه جبهه توده» نمونه نفوذ کمونیستها در دستگاه حاکم کشور های غیر کمونیستی بود. معمولا این نفوذ با دادن وزارت خانه های صنایع، کار، فرهنگ و تبلیغات به کمونیستها شروع میشود و با تسلط آنها بر وزارت خانه های مهم کشور، دفاع و امور خارجه پایان می پذیرد. لافل نمونه نفوذ کمونیستهار در سال های ۱۹۴۸-۱۹۴۴ در اروپای مرکزی و شرقی همینطور بود و دلایلی کافی در دست بود که انتظار داشته باشیم در ایران هم حوادث بهمان ترتیب اروپا پیش بیاید.»

اما نخست وزیر پیرمحیل منتظر فرصت بود. او میدانست با گمان میکرد میداند که تهدید به منافع نفتی و موقعیت سوق الجیشی انگلستان در خلیج دیربازود انگلستان را به ایجاد توازن و تعادل برخواهد انگیزد. در واقع دلایلی در دست بود که این کار از هم اکنون شروع شده است. مکن یکی از نخستین اقدامات سفیر جدید، لوروزتل این نبود که از آبادان و مناطق نفتخیز دیدن کند؟

سفیر ظاهرا خوب از فرصت استفاده کرده و یکی از مشاورانش را به بهانه رسیدگی به شکایت کارمندان هندی در همان صبح روز اعتصاب عمومی به آبادان فرستاده بود. این نشانه آن بود که انگلستان خوب مراقب اعمال توده ایها میباشد. نخست وزیر فکر میکرد شرکت نفت نیز با مهارت و قدرت از اعراب برای شکستن اعتصاب استفاده کرده است. اما مهمتر از همه قوام مردم ایران را می شناخت.

حزب توده، از بدو تاسیس خود فقط هنگامی از لحاظ سیاسی خطرناک شمرده میشد که مسائلهای شوروی در گوشه و کنار منتظر بودند و بدون این پشتیبانی نیرومند، اگر طناب کافی به حزب توده داده میشد خودش را از آن می آویخت و بدار میزد. بنابراین موضوع مهم گذراندن وقت بود و لازم بود همسایه شمالی را سرگرم نگاهداشت، با گذشته با آنها آشتی کرد و آنها

رابالائی نفرت ازرقبای انگلیسی‌شان بخواب کرد. او مطمئن بود که انگلیسها این تظاهرات را خیلی جدی نمی‌گیرند و میدانند که بازی ایران را چگونه ببرند فقط نگاه کنید و ببینید دولت بریتانیا چگونه قبل از جنگ بارشاه معامله کرد!

اعزام نیروی انگلیسی به بصره کاملاً بموقع بود. درست همان بود که قوام میخواست، اگرچه از سروصدای رادیو تهران و اعتراض شدیداللعن قوام به انگلستان در ۹ اوت چنین چیزی مستفاد نمیشد، ابتکار دولت انگلیس امنیت پالایشگاه و مناطق نفتخیز را تامین نمود، البته این تامین بنفع خزانه داری ایران هم بود و در ضمن به قوام امکان آنرا میداد که با گشودن آتش دیپلماتیک بروی بریتانیا به روسها نشان دهد چه ضد غربی سرسختی است. بالاخره این مسئله توجه را از آذربایجان و نادرکاتی را که فرماندهی ارتش و ژاندارمری برای اشغال مجدد آذربایجان انجام میدادند منحرف میکرد. برای آنکه محقق بود فرمانروایان ایران، بمحض آنکه ارتش سرخ بسلامتی از ایران میرفت، جدا مشغول تهیه نقشه دسترسی مجدد به تبریزی شدند. فقط بعد از آنکه همه این ماجراها به پایان رسید، متوجه زیبایی کامل بازی این سیاستمدار پیر شدیم؛ که همانطور که گفتم مخلوطی از بازی پوکر و بریج بود و دست خود را استادانه بازی میکرد. البته دستش ضعیف بود، اما ورقهای خوبی داشت. یکی از این ورقهای خود مراجعه دوم به شورای امنیت بود، که درست بموقع بازی شد، ورق دیگریش حزب دمکرات ایران بود که در نامگذاری آن دقت شده بود با دبا دبان پیشه‌وری گرفته شود. این حزب مرکز تجمع ایرانیان میهن پرست و یک قسمت از جوانان تهران شد که از ته دل از حزب توده متنفر بودند و به موفقیت‌های آن حسادت می‌ورزیدند. چنانکه معلوم شد بهترین ورق او در این بازی که در نیمه‌ماه سپتامبر بیرون کشیده شد یکماه بعد بازی شد و آن شورش ضد توده‌ای قشقایی‌ها و قبایل متحد آنان در ایالات جنوبی بود. این ورق چنان موثر بود که قوام گریبان خود را از چنگ سه‌وزیر توده‌ای و مظفر فیروز خلاص کرد. این واقعه هم در تاریخ ایران بعنوان یکی از تحریکات انگلیسها ثبت گردید. چارلز کل

سرکنسول انگلیس دراصفهان و آلن تروت همکاروی درخوزستان، بنظر همه بجز دولت انگلستان بانی این قیام شمرده میشدند که آنرا سازمان داده و به آن کمک مالی و اسلحه رسانده بودند. گمان نمیکنم لازم باشد که بگویم آنها هیچ کاری از این قبیل نکردند، آنها چون دوستان ایرانی فراوانی داشتند و زبان فارسی را بخوبی میدانستند، فقط خبر داشتند که چه ماجرائی در شرف وقوع است. شورش قشقائی يك جنبش اصیل در میان قبایل نیرومندی بود که خانهای آن مدتها از تمرکز فوق العاده امور در دست دولت مرکزی ناراضی بودند و حالا می دیدند که ایران دارد به یکی از اقمار شوروی تبدیل میشود.

ناصر خان قشقائی و خانهای دیگر مردان تحصیل کرده بودند و می دانستند که با پیدایش رژیم شوروی بر سر خانهای خیره و بخارا و فرغانه چه آمد.

اما در این دست آخر بازی بود که قوام مهارت خود را نشان داد. بیداداریم که بعد از چك و چانه فراوان سادچیکف از قوام در ۲۴ مارس زیر موافقت نامه نفت و آذربایجان امضاء گرفت و این در حالی بود که هنوز قسمت عمده ای از ارتش سرخ در خاک ایران استقرار داشت. اما مقدمات و شرایط کار نفت اجرا شدنی نبود مگر آنکه موافقت نامه بوسیله مجلس پانزدهم تصویب شود. و به این جهت برای روسها تشکیل هر چه زودتر مجلس اهمیت فراوان داشت.

اما وقتی سادچیکف در باره مجلس می پرسید قوام جواب میداد که که طبق قانون اساسی ایران اگر قسمتی از خاک ایران تحت اشغال قوای خارجی باشد انتخابات نمی تواند انجام بگیرد. این البته ضربه ای برای شوروی بود، زیرا اگر ارتش سرخ ایران را تخلیه می کرد چه اطمینانی موجود بود که در نمایندگان منتخب مجلس پانزدهم تعداد کافی طرفدار شوروی وجود داشته باشد که تصویب موافقت نامه را تضمین کند؟

باز هم از کتاب پروزفسور لنچوسکی نقل می کنیم:

«باین ترتیب شوروی سران انتخاب دوراه که با هم ناسازگار بودند قرارداد داشت. یا مجلس پانزدهم تشکیل شود و موافقت نامه نفت را تصویب کند

یا آنکه آذربایجان تحت تسلط کمونیست‌ها پایدار بماند و برای مدتی نامحدود تصویب موافقتنامه نفت بتأخیر بیافتد. برای ترکیب این دوراه، لازم بود که دوباره به ایران حمله شود، یا لااقل تهدید به حمله شود و چنین عملی از لحاظ فنی شوروی را در موقعیت يك متجاوز قرار میداد و ممکن بود عکس العمل شدیدی در غرب ایجاد نماید.»

بزیان بریج صحبت کنیم: قوام حریف مسکوی خود را در موقعیتی قرارداد که این حریف هر رقی بازی میکرد قوام دست بالا را می‌آورد. اگر روی نفت متمرکز میشد آذربایجان را بعنوان یکی از اقمرا احتمالی از دست میداد و اگر آذربایجان را می‌پایید نفت را می‌باخت. این نحوه «فشار» خاص استادان بریج است.

سادچیکف تصمیم گرفت آذربایجان را رها کند، امیدوار بود که شاه و مشاورانش خود را به این خطر نخواهند انداخت که با اعمال نیروی مسلح در برابر آذربایجان خطر جنگ داخلی را ایجاد کنند و همین جهت نه فقط دست را باخت، بازی را باخت بلکه یکسال بعد همه چیز را باخت. قوام هم که اکنون از دست همکاران توده‌ایش خلاصه شده بود، نقاب طرفداری از شوروی را از چهره برداشت و آشکارا با اکثریت دست راست ضد توده‌ای همکاری نمود.

در موقع خود شاه که بر اوضاع مسلط شده بود به ارتش و ژاندارمری خود فرمان پیشروی داد. همانطور که او ونخست وزیرش حدس زده بودند دمکراتها از قماش شهدا نبودند. بدون مسلسل داران و سروان پیکولین‌های ارتش سرخ، آنها مانند گوسفند بدون شبان بودند و در نتیجه درست یکسال بعد از روی کار آمدنشان جمهوری خودمختار آذربایجان و کردستان مانند بنای مقوایی درهم ریخت.

تاریخ تکرار شد، همانطور که کوشش بلشویکها بعد از جنگ جهانی اول برای تسخیر گیلان به شکست انجامیده بود، تلاش استالین برای تبدیل آذربایجان به يك دولت از اقمرا خود شکست خورد و کوشش سادچیکوف برای تضمین تصویب موافقت نامه نفت از طرف مجلس به همان سرنوشتی انجامید که تلاش سرپرسی کوکس ولرد کرزن برای تصویب قرارداد

ایران وانگلیس در ۱۹۱۹ انجامیده بود.

بار دیگر آذربایجان جزو ایران شد و نوشته‌هایی درباره شرکت نفت ایران و روس روی دیوارها پدید آمد. بطوریکه شاه در کتاب خود می‌نویسد مردم تبریز و رضائیه چنان از دموکراتهای بدون رهبر خشمگین بودند که قشون دولتی برای حفظ جان آنها ناچار بمداخله شد.

وقتی که انتخابات مجلس یازدهم انجام شد بجای فراکسیون هشت نفری ماهر و همصدای توده در مجلس چهاردهم فقط دو نماینده کمونیست بمجلس آمد که یکی از آنها از آذربایجان بود و اگر چه سادچیکوف پشت سر هم یادداشت می‌فرستاد و رادیو مسکو می‌فرید، مجلس موافقت نامه نفت را با ۱۰۲ رأی در برابر ۲ رأی رد کرد.

تا ژوئیه ۱۹۵۲ که دکتر مصدق بقول شاه باد ناسیونالیسم منفی، خود حزب توده را آزاد گذاشت و در اقتصاد کشور خود موقتاً خرابکاری کرد کمونیسم در ایران سر بلند نمود، آنهم برای مدتی طولانی نبود. در عرض سیزده ماه علاقه مردم ایران به تاج و تخت و شاه شعاع خویش ایران را مایه کمک و اعتماد و دوست غرب کردند و آن را وارد عصر پیشرفت و رفاهیت نمود.

در بهار سال ۱۹۵۸ من شش هفته تعطیلات خود را در ایران گذراندم بعد از باز نشستگی این دومین بار بود که بایران می‌رفتم. سه هفته از آن را با خوشحالی از شهری بشهری بین شیراز و مشهد همراه یک راننده باهوش ایرانی پرسه می‌زدم. سه هفته دیگر را در تهران گذراندم با دوستان قدیم تجدید ارادت نمودم و دوستان تازه‌ای یافتیم، وقت زیادی برای مشاهده داشتم که بیاندیشم و حیرت کنم. خیابان شاهرزای تهران از اتومبیل‌های گران قیمت آمریکائی و اتومبیل‌های ارزان قیمت آلمانی انباشته بود. ساختمان‌های جدید آسمان را می‌خراشید، آنتن‌های تلویزیون بر بام‌های خانه‌های اطراف شهر مشاهده میشد، مغازه‌ها پر از اجناس لوکس اروپائی و آمریکائی بود. کارخانه‌های جدید با ظرفیت تمام کار می‌کردند و سدهای هیدروالکتریک در دست ساختمان بود و بعضی هم مورد بهره برداری قرار گرفته بود. خط آهن‌های تازه‌ای کشیده شده، از جمله یک شعبه ۸۰۰ کیلومتری خط آهن تهران را به مشهد می‌پیوست

و مردم تشنه زیارت رابه آنجا می‌رساند. تهران بالاخره صاحب آب لوله کشی شده بود. در نواحی روستائی هم از آخرین بازدید من بهبود اوضاع محسوس بود. رمه‌های بیشتری مشغول چرا بودند، در استانهای سواحل دریای خزر عده بیشتری از دهقانان سوار بر اسب به چشم می‌خوردند، خیشهای گاوهاهن بیشتری در زمینهای دیم شمال فلات کار می‌کرد. در بازگشت به‌لندن با خوشبینی در باره وضع ایران و دورنمای آینده آن بدوستانم گزارش دادم.

اما وقایع تهران در یک‌ال و نیم اخیر نشان داد که خوش بینی من، گرچه کاملاً برپایه نبود اما ظاهری نمانه و نحیف بوده است. ایران وارد یکی از مراحل بحرانی طولانی دیگر خود شده و نتیجه آن هنوز معلوم نیست. بین ژوئیه ۱۹۶۰ و ماه مه گذشته دوباره انتخابات انجام گرفت، دوباره انتخابات را باطل و مجلس را منحل کرد و نخست وزیر را عوض نمود. تلاش مصمصانه شاه برای ایجاد دو «حزب ملیون» و «مردم» برای ایجاد سیستم دو حزبی ایران از بالا، بجائی نرسیده است و اکنون بوسیله نخست وزیری که منتخب اوست فرمان می‌راند. البته این شخصی سیاستمدار نیست. بلکه اقتصاددانی با اندیشه ویرومند و ۵۶ ساله بنام دکتر امینی است. اولین اقدام دکتر امینی آن بود که روز هفتم ماه مه طی نطقی در رادیو حمله شدیدی به نخست وزیران اسبق کرد و اعلام داشت که طاعون فساد و ارتشاء و سفته‌بازی و احتکار و فرار از مالیات همه جا را فرا گرفته و هیئت سیاسی کشور را مختل کرده است.

بعد از این دست به اقدام اساسی زد. مقامات عالی رتبه کشوری و لشگری بعلت سوءاستفاده و فساد بازداشت شدند، صدها نفر از مامورین جزء به حساب کشیده شدند و بنای ساختمانها و پروژه های غیر اقتصادی لغو شد. طبق آئین نامه ورود کالاهای لوکس و ولخرجی در خارج ممنوع شد. بین دانشجویان، سیاست دوست و کارمندان دانشگاه نظم برقرار گشت و عناصر «جبهه ملی» به فعالیت زیرزمینی مجبور شدند.

معنی همه اینها چیست؟ آیا رفاهیت سال ۱۹۵۸ که من دیدم جعلی و مثل طبل میان تهی و ظاهری باطن بود؟ من چنین تصویری نمی‌کنم. در اولین قسمت مقدمه این کتاب عقب ماندگی سیاسی ایران را با مقایسه با

معیارهای جهان آزاد وضع سیستم اجتماعی آنرا پذیرفتم اما ادعا کردم که «چند نفری که بر ایران حکومت میکنند» میدانند آنرا چطور اداره کنند ، اکنون بنظر میرسد که عقب ماندگی وضع همچنان وجود دارد و باند سوء استفاده چیان همچنان هشیار و نیرومند و خونسرد و خود خواه است . و باز هیئت حا کمه مثل همیشه چه از لحاظ داخلی و چه از لحاظ خارجی با این وضع مقابله میکند . آنان بمعنای دقیق کلمه از اهمیت استراتژیک ایران در جنگ آینده بین شرق و غرب ، پول و سرمایه کلانی در آورده اند ارتش ایران نفتنها به سلطنت و فادار است و همیشه چنین بوده است بلکه پس از سقوط مصدق در اثر وجود هیئت نظامی ۵۰۰ نفری آمریکائی در ایران و کمکهای امریکا که به ۵۰۴ میلیون دلار رسیده با کفایت ترو مجهز تر شده است .

علاوه بر این امریکا در حدود ۶۳۱ میلیون دلار در همین مدت کمک اقتصادی به ایران داده که نیمی از آن کمک بلاعوض و نیمی قرض بوده است و بانک بین المللی هم در حدود ۱۹۰ میلیون دلار به ایران قرض داده است . همه اینها علاوه بر درآمد نفت بوده که پس از امضای موافقت نامه آن در اکتبر ۱۹۵۴ تا کنون به ۵۰۰ میلیون لیره استرلینگ رسیده و حالا هم سالی صد میلیون لیره استرلینگ اهر که در جنگ سرد باخته باشد، ایران نباخته است . از لحاظ داخلی هنوز باید دید که آیا شامو دکتر امینی در اقدامات خود دایر بر تخفیف نارضائی جوانان ایران و روشنفکران طبقه متوسط و خنثی کردن تبلیغات الهام گرفته از کمونیستها موفق میشوند یا نه ؟ از زمان نوشتن این سطور وضع مساعد بوده است زیرا بقول مثل انگلیسی «نیامدن خبر خبر خوب است» و از ژوئیه به این طرف اخبار وحشت آوری از ایران نرسیده است . اما مدت زیادی نشستن بر روی دریچه اطمینان اشتباه است . همه بابی صبری منتظر قانون انتخابات جدیدند که شاه وعده آنرا داده است و هر چه زودتر انتخابات جمعی و پارلمان قلابی چیزی متعلق به گذشته شود بهتر خواهد بود . کمکهای خارجی و درآمد هنگفت نفت باید در جهت صحیح بکار انداخته شود و فاصله بین نقشه کشیدن و عمل کردن که هر روز بیشتر میشده باید کمتر گردد . فقط به این ترتیب است که

ایران میتواند از نیروی مغزی و انرژی جوانانش بهره خوبی بردارد. بعد از جنگ پدران و مادران از سیستم فرهنگی ایران ناخرسندند (این سیستم تا حدودی شبیه پروردن علف در گلخانه است که بوسیله رضا شاه آورده شده) و پسران و دختران خود را هزارهزار بامخارج فراوان برای تحصیل به کشورهای غربی میفرستند. این ایرانیان جوان هر سال با افکار و آرمان‌ها و مهارت و بلند پروازی به ایران برمیگردند. اینها ارزش فراوانی برای کشورشان دارند بشرط آنکه شرایط و امکانات مساعد و دلخواه در زمینه صنعت و بازرگانی و مشاغل برای آنها وجود داشته باشد یا بوجود آورده شود. مسئله دهقانان اجاره دار و بی زمین از مسائل فوری است دکترا امینی که از اقدام شاه (که در ده سال اخیر بیش از نیم ملیون حریف املاک سلطنتی را به ۳۳ هزار خانوار دهقانی داده است) سرمشق گرفته میزان مالکیت اراضی را محدود کرده و مقرراتی برای فروش اجباری مازاد آن به دهقانان با اقساط طویل المده گذرانده است. باین ترتیب میتوان امیدوار بود که سیستم مالکیت دهقانی جای مالکیت ملاکینی را که درده حاضر نمیشوند و مدتها سدره اقتصاد کشاورزی ایران بوده اند بگیرد.

درخامنه به خوانندگان یاد آور میشوم که ایران از لحاظ نژادی و فرهنگی هم به آسیا و هم اروپا تعلق دارد. میراث ملی فکری و نیروی حیاتی آن از هیچکس دست کم ندارد، زمامداران آن بمنافع مشکوک بیطرفی پشت پا زده جدا همراه غرب آزادی دوست هستند. بهترین نفع جهان غرب در این است که به ایران کمک کند تا دموکراسی را در رژیم سلطنتی که دو هزار و پانصد سال سابقه دارد برقرار نمایند. بشرط آنکه سیاست عاقلانه رژیم فعلی با وفاداری تعقیب شود و البته در صورتیکه جنگ سرد برای چند ده سال آینده سرد شود، دلیلی در دست نیست که ایران در ردیف نخست کشورهای کم جمعیت قرار نگیرد. این است آنچه دوستان ایران و بخصوص عده ای از بریتانیائی ها مثل من که به سابقه طولانی دوستی خویش با ایرانیان می‌بالند آرزو میکنند و صمیمانه انتظار دارند در سرنوشت ایران باشد.

لندن - دسامبر ۱۹۶۱

خواهشمند است قبل از مطالعه افلاطون زیر را

تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۴	۲۵	معقول	معمول
صفحه ۵۸ از «حتی یکصد سال بعد» تا آخر صفحه ۵۹ بعد از صفحه ۵۶ خوانده شود.			
۶۵	آخر	رفت	گرفت
۷۲	۱۴	کشفیان	تفنگچیان
۸۹	۲۵	دشمنان	دستمان
۹۹	۲۲	نصرف	نصرت
۱۷۷	۱۸	وقف	وقوف
۱۹۲	۱۰	خلیج فارس	دریای خزر
۲۰۷	۱۰	ساکنین	مساکنین
۲۰۸	۲۷	آدین	آخرین
۲۳۰	۱۴	دسته میتوان	دسته
۲۳۵	۸	طول خیابان	طول بالا خیابان
۲۴۴	اول	که نوک	ونوک
۲۴۴	۲۰	ما بجز یک نفر	ما
۲۶۰	۱۲	یوستین بود	یوستین
۲۶۲	۸	روسیه، بود	روسیه رفته بود
۲۶۲	۹	مورد مانسک	مورد مانسک
۲۶۲	۲۲	نسازدو	نسازد
۲۷۱	۲۸	در	دو
۲۷۵	۲۱	مانده	مانده بود
۲۹۲	۷	شرقی مورد	شرقی
۳۰۴	۶	بنشهای هندی	منشیهای هندی
۳۰۶	۱۹	عالی بود	عالی بود ولی

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۱۵	۵	دهیم	داریم
۳۱۵	آخر	سیمروم	سمیرم
۳۲۹	۵	کوبیل	کوبلنز
۳۳۷	۱۲	باز	بار
۳۴۳	۱۴	روزانه	روزنامه
۳۴۶	۱۱	قو	قوا
۳۵۶	۷	سرکار بود	سرکار بودند
۳۵۶	۲۷	دیدن کرد	دیدن کردم
۳۵۷	۱۱	مقدسان	مقدسات
۳۵۸	اول	لاجوود	لاجورد
۳۶۲	۱۱	رشل	شل
۳۶۳	۱۰	جدی تر بودو	جدی تر بود
۳۷۷	آخر	در حزبی	دو حزبی
۳۸۴	اول	کارشای	کارشان

در صفحه ۱۰۲، سطر ۱۹ قبل از عبارت «گوشت و نان مخصوص»
این قسمت افتاده که نباید نقل میشود:

«چند صد نفر در ضیافت حاضر شده در سر سفره انواع غذاهای

مختلف ...»

۶۶۰۰



سازمان چاپ و انتشارات